

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گنجینه بهارستان

(مجموعه ۱۱ رساله در ادبیات فارسی / شعر)

به کوشش بهروز ایمانی

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

تهران ۱۳۸۳

تقدیم به تجسم نجابت و فضیلت،

استاد نجیب مایل هروی

به نام خداوند جان و خرد

یکی از فعالیتهای شاخص مرکز پژوهش کتابخانه مجلس شورای اسلامی در حوزه متن‌پژوهی، انتشار رسائل خطی کم حجم با موضوعات متعدد در قالب مجموعه گنجینه بهارستان است. در طی مدتی که مجلداتی از مجموعه گنجینه بهارستان انتشار یافت، با استقبال، انتقاد و پیشنهاد محققان و متن‌پژوهان روبرو شدیم و از دانش و تجربیات اساتید حوزه‌های مختلف علوم استفاده کردیم و بر آنیم کیفیت علمی مجموعه را افزون کنیم.

در نخستین دوره انتشار این مجموعه، بازنویشت و تصحیح رساله‌ها با استفاده از نسخه‌های خطی موجود در کتابخانه مجلس شورای اسلامی تحقق می‌یافت و منظور این بود که رسائل از صورت خطی خارج شوند و در دسترس محققان و متن‌پژوهان قرار گیرند. با ورود این مجموعه به دومین دوره خود، سعی شد تصویر دستنویسهای کهن و اصیل رسائل، که در کتابخانه‌های داخل کشور - و احیاناً کتابخانه‌های خارج از کشور - محفوظ است، دستیاب شود و در تصحیح آنها مورد استفاده قرار گیرد تا متن مصحح و منقح رساله‌ها عرضه گردد.

مجموعه‌های گنجینه بهارستان در هشت موضوع کلی (حکمت، تاریخ و جغرافیا، ادبیات فارسی، ادبیات عرب، فقه و اصول، اخلاق و علوم و فنون) انتشار می‌یافت. در دوره دوم، موضوعات فرعی هر یک از علوم یاد شده مورد توجه و تفکیک قرار گرفت و مجلدی مستقل از مجموعه گنجینه بهارستان به آنها اختصاص یافت.

اثر حاضر، دفتر دوم از مجموعه ادبیات فارسی گنجینه بهارستان است که به اهتمام محقق ارجمند جناب آقای بهروز ایمانی آماده شده، امید آنکه مورد قبول ارباب معرفت قرار گیرد.

سید محمدعلی احمدی ابهری

رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد

مجلس شورای اسلامی

فهرست اجمالی

۱۶۹-۲۷.....	ابوالمجد محمد تبریزی / سیدمحمد عمادی حائری	۱. خلاصه الاشعار فی الزبایعیات
۲۶۹-۱۷۱.....	کاتبی نیشابوری / بهروز ایمانی	۲. مجمع البحرين
۳۹۴-۲۷۱.....	ارسلان طوسی / مهدی صدری	۳. دیوان ارسلان طوسی
۵۲۴-۳۹۷.....	شریف تبریزی / حسینقلی صیادی	۴. دیوان شریف تبریزی
۵۷۱-۵۲۵.....	حیدری تبریزی / آرش ابوترابی	۵. لسان الغیب
۵۸۹-۵۷۳.....	شریف / نیکی ایوبی زاده	۶. بیمار و طیب
۶۰۷-۵۹۱.....	احمدی / احسان الله شکراللهی	۷. حلاج نامه
۶۳۶-۶۰۹.....	فیض کاشانی / جويا جهانبخش	۸. آب زلال
۶۷۴-۶۳۷.....	وحید قزوینی / سید سعید میرمحمد صادق	۹. گلزار عباسی
۶۸۲-۶۷۵.....	وحید قزوینی / سیده زیبا بهروز	۱۰. وصف همایون تپه
۶۹۰-۶۸۳.....	وحید قزوینی / سیده زیبا بهروز	۱۱. وصف عمارت پادشاهی

فهرست مطالب

پیشگفتار.....	
معرفی رساله‌های مجموعه حاضر.....	
سپاسگزاری.....	
خلاصه الأشعار فی الرباعیات.....	
مقدمه مصحح.....	
تأملی بر رباعی نامه‌ها.....	
ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی.....	
خلاصه الأشعار فی الرباعیات.....	
سرایندگان رباعیات خلاصه‌الأشعار.....	
دربارهٔ ابن پژوهش و ویراست.....	
کتاب خلاصه الأشعار فی الرباعیات.....	
باب اول در توحید و معرفت.....	
باب دوم در ملامت.....	
باب سیم در نصیحت.....	

.....	باب چهارم در حکمت و موعظت
.....	باب پنجم در مدح
.....	باب ششم در دل و احوال دل
.....	باب هفتم در عشق و احوال عشق
.....	باب هشتم در غم و احوال عمر
.....	باب نهم در وصال و ایام وصال و شکایت از کوتاهی شب
.....	باب دهم در فراق و ایام فراق و شکایت از درازی شب
.....	باب یازدهم در حکایت از ایام وصال
.....	باب دوازدهم در تمنا و آرزومندی
.....	باب سیزدهم در امید داشتن عاشق به وصال معشوق
.....	باب چهاردهم در نهان داشتن عشق
.....	باب پانزدهم در رسوا شدن عاشق
.....	باب شانزدهم در صفت بدنام شدن عاشق
.....	باب هفدهم در صفت گریه و ناله عشق
.....	باب هجدهم در عتاب و شکایت
.....	باب نوزدهم در شکایت از رقیب
.....	باب بیستم در پیغام دادن عاشق به باد
.....	باب بیست و یکم در احوال مختلف عاشق
.....	باب بیست و دوّم در وصف روی معشوق
.....	باب بیست و سیم در وصف زلف معشوق
.....	باب بیست و چهارم در وصف چشم معشوق
.....	باب بیست و پنجم در وصف خط معشوق
.....	باب بیست و ششم در وصف گوش و حلقه معشوق
.....	باب بیست و هفتم در وصف ابر و پیشانی معشوق
.....	باب بیست و هشتم در وصف قد معشوق

.....	باب بیست و نهم در وصف خال معشوق.....
.....	باب سی‌ام در وصف لب و بوسه معشوق.....
.....	باب سی و یکم در وصف دهان و دندان معشوق.....
.....	باب سی و دوم در وصف کوی و خانه معشوق.....
.....	باب سی و سیم در وصف خیال معشوق.....
.....	باب سی و چهارم در وصف عشوۀ معشوق.....
.....	باب سی و پنجم در وصف وعده‌دادن معشوق.....
.....	باب سی و ششم در سؤال و جواب معشوق.....
.....	باب سی و هفتم در وصف آینه نگریستن معشوق.....
.....	باب سی و هشتم در بیماری و درد چشم معشوق.....
.....	باب سی و نهم در وصف سفر و بازآمدن معشوق.....
.....	باب چهلم در بی وفایی معشوق.....
.....	باب چهل و یکم در عاشق شدن معشوق.....
.....	باب چهل و دوم در افعال مختلف معشوق.....
.....	باب چهل و سیم در مراسلات.....
.....	باب چهل و چهارم در هجا.....
.....	باب چهل و پنجم در صفت شمع.....
.....	باب چهل و ششم در صفت سماع.....
.....	باب چهل و هفتم در خمریات.....
.....	باب چهل و هشتم در مرثیه.....
.....	باب چهل و نهم در معما.....
.....	باب پنجاهم در صفت گل و ریحان.....
.....	مجمع البحرین.....
.....	مقدمه مصحح.....

شرح حال کاتبی نیشابوری.....	شرح حال کاتبی نیشابوری.....
آثار کاتبی.....	آثار کاتبی.....
دربارهٔ مجمع البحرين.....	دربارهٔ مجمع البحرين.....
نسخ مورد استفاده.....	نسخ مورد استفاده.....
شیوهٔ تصحیح.....	شیوهٔ تصحیح.....
کتاب مجمع البحرين.....	کتاب مجمع البحرين.....
در توحید باری عزّاسمه.....	در توحید باری عزّاسمه.....
در مناجات.....	در مناجات.....
در نعت النبی - علیه السلام.....	در نعت النبی - علیه السلام.....
در موعظه و پند.....	در موعظه و پند.....
در سبب نظم کتاب.....	در سبب نظم کتاب.....
در مدح گوید.....	در مدح گوید.....
در سلطنت خاقان چین.....	در سلطنت خاقان چین.....
رفتن منظور از شهر چین به شکار.....	رفتن منظور از شهر چین به شکار.....
گفتار در صفت اسب.....	گفتار در صفت اسب.....
گفتار در صفت بهار.....	گفتار در صفت بهار.....
در حکایت گفتن ناظر به منظور.....	در حکایت گفتن ناظر به منظور.....
در صفت نخجیر.....	در صفت نخجیر.....
در صفت برف و باران.....	در صفت برف و باران.....
غزل.....	غزل.....
حکایت گفتن ناظر به منظور از حال غار و شدن به صومعهٔ عابد.....	حکایت گفتن ناظر به منظور از حال غار و شدن به صومعهٔ عابد.....
حکایت گفتن ناظر به منظور از حال خود و خواب دیدن و عاشق شدن و صفت گلستان.....	حکایت گفتن ناظر به منظور از حال خود و خواب دیدن و عاشق شدن و صفت گلستان.....
حکایت گفتن ناظر به منظور از خواب با عابد گفتن و تعبیر شنودن و اظهار کردن.....	حکایت گفتن ناظر به منظور از خواب با عابد گفتن و تعبیر شنودن و اظهار کردن.....
در جدا افتادن منظور از ناظر و به لشکر نارسیدن و تلف شدن مرکب و بیمار شدن از فرقت ناظر.....	در جدا افتادن منظور از ناظر و به لشکر نارسیدن و تلف شدن مرکب و بیمار شدن از فرقت ناظر.....
غزل.....	غزل.....

در طلب کردن خاقان منظور را و نیافتن و دفن کردن ناظر
در توجه کردن منظور به عابد و آمدن او و زنده ساختن ناظر و وصیت ایشان به
یکدیگر.....
نصیحت کردن عابد با ناظر
روانه شدن ناظر و منظور به شهرچین و به تخت نشستن او.....
در عتاب ناظر به منظور
در موعظهٔ فرزند درویش غیاث.....
قطعه در باب عزّت به اسم عنایت موشح
در خاتمت کتاب.....

دیوان ارسلان طوسی

مقدمهٔ مصحح

۱. شرح احوال ارسلان

الف. خانواده، تاریخ تولّد و نام و وفات و آرامگاه ارسلان.....
ب. اعتقادات ارسلان.....

۲. شیوهٔ سخن ارسلان.....

الف. مفاخرهٔ وی در شعر.....
ب. سبک سخن ارسلان.....
ج. تعریف شعرا از زبان ارسلان.....
د. نقد اجتماعی در اشعار وی.....
ه. تضمین امثال سایره در شعر ارسلان.....
و. تأثیرپذیری وی از سرایندگان پیشین و تأثیر گذاری او بر آیندگان.....

۳. تخلّص ارسلان

۴. ممدوحان ارسلان.....

۵. نسخهٔ مورد استفاده.....

..... ۶. ترتیب نسخه حاضر

..... غزلیات

..... مطالع

..... قطعه‌ها

..... مثنوی

..... رباعی

دیوان شریف تبریزی

..... مقدمه مصحح

..... شرح حال شریف تبریزی

..... آثار شریف تبریزی

..... نسخ مورد استفاده

..... شیوه تصحیح

..... غزلیات شریف تبریزی

..... ترکیب بند در هجو غیاث‌الدین علی کهره شیرازی

لسان الغیب

..... مقدمه مصحح

..... زندگینامه حیدری تبریزی

..... سبک شعر حیدری

..... نسخه مورد استفاده

..... لسان الغیب

..... بیمار و طیب

..... درباره بیمار و طیب و سراینده آن

..... نسخ مورد استفاده

.....	شیوه تصحیح
.....	بیمار و طبیب
.....	حلاج نامه
.....	مقدمه مصحح
.....	احمدی، سراینده حلاج نامه
.....	موضوع و مضمون حلاج نامه
.....	ضعفهای حلاج نامه
.....	نسخه مورد استفاده
.....	حلاج نامه
.....	شرح حال زه
.....	شرح حال پنبه
.....	شرح حال موم
.....	شرح حال ساقری
.....	شرح حال چوب
.....	شرح حال حلاج
.....	آب زلال
.....	مقدمه مصحح
.....	نسخ مورد استفاده
.....	شیوه تصحیح
.....	رساله مسمی به آب زلال
.....	نفس اول
.....	نفس دویم
.....	نفس سیم

..... جرعه دویم

..... نفس اول

..... نفس دویم

..... نفس سیم

..... گلزار عباسی

..... مقدمه مصحح

..... درباره گلزار عباسی

..... نسخ مورد استفاده

..... مثنوی گلزار عباسی

..... صفت پسر پادشاه

..... صفت زن و فریفتن ایشان مردان را

..... آغاز داستان

..... صفت عمارت

..... صفت باغ نوبهار

..... صفت باغ

..... وصف همایون تپه

..... مقدمه مصحح

..... صفت همایون تپه دارالسلطنه اشرف

وصف عمارت پادشاهی

..... مقدمه مصحح

..... در وصف عمارت پادشاهی

..... تصویر نسخه‌های خطی

.....	فهرستها
.....	آیات
.....	احادیث و روایات
.....	اصطلاحات ادبی
.....	کسان
.....	جایها
.....	کتابها
.....	کتابنامه

پیشگفتار

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
رساله‌های کوتاه دیروز، گفتارهای فشرده امروزند. گاه، اندیشه‌ای نو را برمی‌نمایند،
گاه، ابهامی را به ایضاح می‌پیوندند، گاه پرتوی به گوشه‌های سایه‌دار تاریخ می‌تابانند، گاه،
دامنه موضوعی را می‌گسترند و گاه....
میوه‌های گونه‌گون و خوش آب و رنگ را مانند، که از اندیشه دانشوران آب خورده‌اند و
از آفتاب ذوق شاعران، رنگ پذیرفته‌اند.
دومین بهارستان ادبیات فارسی جلوه آغازید، و امید است تماشا و تفریح این جلوه‌گاه
اندیشه و عاطفه، مشتاقان ادب پارسی را شور دل آرد و طرب جان فزاید.
پس از انتشار نخستین مجلد مجموعه حاضر، خانم دکتر عصمت اسماعیلی در یادداشتی
کوتاه که بر آن نوشتند^۱، چند نکته را متذکر شدند، که ضمن سپاسگزاری از توجه ایشان بر
این مجموعه، و استقبال از پیشنهادشان، تذکر نکته‌ای چند، بایسته و ضرور است. ایشان
نوشته‌اند: «... در کتابخانه ارزشمند مجلس شورای اسلامی و تالار نسخه‌های خطی آن چه
بسیارند از آن آثار، که شایسته معرفی و تحقیق‌اند و انتظار می‌رفت در نخستین شماره ادبیات

۱. آینه میراث، سال ۴، شماره ۳ (پیاپی ۱۵)، زمستان ۱۳۸۰، صص ۴۲-۴۳.

فارسی (گنجینه بهارستان) از قابل توجه‌ترین و برخی از مهم‌ترین این آثار، یاد شود که به علت قلت صفحات در اندازه یک کتاب و یک تصحیح مستقل نبوده‌اند، اما شایستگی چاپ و انتشار و توجه اهل ادب را دارند و آیا شانزده رساله معرفی شده در این دفتر، دارای این شرط مهم هستند؟ برای مثال، آثار میرزا محمد طاهر وحید قزوینی، که در این دفتر، دو رساله از او با تصحیح سرکار خانم اخوان فرد گنجانده شده، با سایر آثار وی به طور جداگانه با یک تحقیق و مقدمه سبک شناختی نمی‌تواند به شکل یک تصحیح و کتاب مستقل چاپ شود؟ و اگر جواب مثبت است و یقیناً اگر کسی چنین تحقیقی را به انجام رساند، رساله‌های فتح نامه قندهار و وصف آلات جنگ را نیز در آن مجموعه خواهد آورد، پس ۶۰ صفحه از این مجموعه می‌توانست به معرفی و تصحیح آثار کوچکتر بی نظیری تعلق گیرد، که این امکان را نداشته باشد».

باید عرض کنم که نمی‌توان بدین امید که محقق و مصححی، آثار وحید قزوینی و... را چاپ کند، از چاپ آثار وی و... بازماند. شاید سالها بگذرد و کسی به این مهم اقدام نکند، و حال که ما امکان عرضه و ارائه رساله‌های کوتاه وحید و امثالهم را داریم، چرا به چاپ آنها نپردازیم. در مجلد نخست مجموعه حاضر، دو منظومه وحید قزوینی (فتحنامه قندهار، وصف آلات جنگ) چاپ شده، و در این مجموعه، سه منظومه دیگر از وی (گلزار عباسی، وصف همایون‌په، وصف عمارت پادشاهی) نیز به چاپ رسیده، و در مجلدات بعد، منظومه‌های دیگری وی (وصف طنبور، وصف نرد، خلوت راز، ناز و نیاز و...) طبع خواهد یافت، و بدین ترتیب، منظومه‌های کوتاه و نیمه بلند این شاعر، عرضه خواهد گردید و منظومه‌های بلند، دیوان، و آثار دیگر وی خواهد ماند، که امید است با تحقیق و تصحیح ادب پژوهان دیگر چاپ و منتشر شوند. بدیهی است می‌توان منظومه‌های یاد شده را در کنار هم قرار داد و با عنوان منظومه‌های وحید قزوینی به چاپ رسانید. این مورد درباره آثار شاعران و نویسندگان دیگر نیز مصداق خواهد داشت.

تذکر دیگر، و در واقع پیشنهاد خانم اسماعیلی این است که می‌توان هر مجموعه از

گنجینه بهارستان (ادبیات فارسی) را به موضوعات مختلف ادبی چون عروض، بیان، بدیع و... اختصاص داد. ما برآنیم که در مجموعه‌های مختلف گنجینه بهارستان، در پی این تقسیم‌بندی موضوعی باشیم، چنان که مجلد سوم مجموعه حاضر، مختص منظومه‌ها و مجلدات بعدی آن ویژه رساله‌های مربوط به علوم بلاغی، عروض و قافیه، واژه‌نامه‌ها و... است. آنجا که در یک موضوع، رساله‌های متعدد در کتابخانه مجلس شورای اسلامی نداریم، که بتوانیم مجموعه‌ای یکدست را فراهم کنیم، ناگزیریم مجموعه را ناهماهنگ و به قول خانم اسماعیلی، کشکول وار شیرازه‌بندی کنیم.

تذکر دیگر خانم اسماعیلی این است که در تنقیح و تصحیح رساله‌ها، از نسخ کتابخانه‌های دیگر نیز استفاده کنیم. اگر از رساله‌ای، دست‌نوشته‌های کهن و اصیل در کتابخانه مجلس داشته باشیم، در تصحیح رساله بدانها بسنده می‌کنیم، و اگر نسخ ناقص، مغلوط و مؤخر در کتابخانه داشته باشیم، به تهیه نسخ کامل، مضبوط و کهن آنها از کتابخانه‌های دیگر - لااقل داخل کشور - اقدام می‌کنیم، که متأسفانه تهیه آنها طول می‌کشد، و چاپ مجموعه‌ها با درنگ و تأخیر، تحقق می‌یابد. گاهی هم دستیابی به نسخ کتابخانه‌های دیگر محقق نمی‌شود و ما ناگزیر به استفاده از نسخ موجود در کتابخانه مجلس می‌شویم. باید کتابخانه‌ها و مراکزی که نسخ خطی در آنها نگهداری می‌شود، اهمیت این کار را دریابند و خود برای همکاری و یاری، گام پیش بگذارند.

امید است حرکت خجسته‌ای که کتابخانه مجلس شورای اسلامی در ساماندهی و انتشار مجموعه‌های گنجینه بهارستان آغاز کرده، با همکاری و هم‌اندیشی محققان حوزه‌های مختلف پژوهش، پویاتر و پرمایه‌تر گردد، و هرگز به ایستایی و سکون نیانجامد. پیشرفت مجموعه گنجینه بهارستان، مدیون همکاریها و تلاشهای محققان جوان است، و متأسفانه محققان و دانشمندان سابقه‌دار عرصه تحقیق و تصحیح به دلیل ازدحام کارهای علمی‌شان کمتر با مجموعه همکاری می‌کنند.

معرفی رساله‌های مجموعه حاضر

مجموعه حاضر در بردارنده شانزده رساله با عناوین و مشخصات زیر است:

۱. خلاصه‌الشعار فی الرباعیات: رباعی نامه‌ای است ارجمند، فراهم آورده ابوالمجد محمد بن صدرالدین ابی الفتح مسعود تبریزی، از شعرا و دانشوران آذربایجان در سده هفتم و هشتم هجری قمری، و کاتب سفینه گرانمایه تبریز (نسخه خطی شماره ۱۴۵۹۰ کتابخانه مجلس شورای اسلامی).
۲. مجمع البحرین (ناظر و منظور): منظومه‌ای است نمادین، سروده کاتبی نیشابوری از سرایندگان پرآوازه سده هشتم و نهم هجری، و ویژگی عمده آن، ذوب‌حیرین و ذوق‌افشین بودن است. نسخه‌های مورد استفاده، چند دستنویس از کتابخانه‌های ترکیه، نسخه‌ای از کتابخانه ملی تبریز (از مجموعه اهدایی زنده یاد، حاج حسین نخجوانی) و دستنوشته‌ای از کتابخانه مجلس شورای اسلامی است.
۳. دیوان ارسلان طوسی: ارسلان، از شعرای سده دهم هجری است و تنها یک نسخه از دیوان او در کتابخانه‌های داخل کشور و آن هم در کتابخانه مجلس شورای اسلامی به شماره ۹۴۲ محفوظ است، و تنقیح و تصحیح حاضر از روی این نسخه صورت گرفته است.
۴. دیوان شریف تبریزی: شریف، از شعرای نامی سده دهم هجری است، و آن چه از سروده‌های وی مانده، دیوان غزلیات، ترکیب بند و چکامه‌ای است که در مجموعه حاضر، ارائه گردیده. در تصحیح دیوان شریف تبریزی از دو نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی به شماره‌های ۱۴۰۸۵ و ۴۳۷/۲ و دو دستنویس کتابخانه ملی تبریز به شماره‌های ۳۶۶۰ و ۲۷۶۵ استفاده شده است.
۵. لسان الغیب: رساله‌ای است از حیدری تبریزی، که در دفاع از لسانی شیرازی و رد دعوی شریف تبریزی، و به همان سبک و سیاق سهو اللسان شریف پرداخته شده. نسخه مورد استفاده در تنقیح و بازنویسی لسان الغیب، دستنویس شماره ۵۱۸۱ کتابخانه مجلس شورای اسلامی است.
۶. بیمار و طیب: چکامه‌ای است عاشقانه روایی در نود و اند بیت، منسوب به چند

سراینده، و در ضمن آن غزلی نیز آمده است. در تصحیح و تنقیح این چکامه، از دستنویسهای شماره‌های ۲۶۶۶/۸ و ۲۳۲۹/۶۷ کتابخانه مجلس شورای اسلامی بهره گرفته شده است.

۷. حلاج نامه: مثنوی است تمثیلی در نود و اند بیت، سروده شاعری گمنام به نام و یا تخلص احمدی در شرح گفتگوی چوب و کمان و پنبه و زه حلاجی. گویا یگانه نسخه شناخته شده این مثنوی به شماره ز/ ۱۱۶۲ (از مجموعه فیروز) در کتابخانه مجلس شورای اسلامی محفوظ است و بازنویسی رساله از روی آن صورت گرفته.

۸. آب زلال: مثنوی است از فیض کاشانی، حکیم نامی دوره صفوی، که در مناجات الهی و معایت نفس و ابراز تشوق عارفانه به نظم کشیده است. این مثنوی با استفاده از سه نسخه کتابخانه مجلس شورای اسلامی (شماره‌های ۲۹۱/۲۲ از مجموعه فیروز، ۵۹۰۳ و ۱۴۴۱۸) مورد تصحیح و تحقیق قرار گرفته است.

۹. گزار عباسی: مثنوی کوتاه عاشقانه است از وحید قزوینی، سراینده، ادیب، دانشور و دولتمرد نامی دوره صفوی. در تصحیح این مثنوی، از نسخه خطی شماره ۱۱۶۱/۱۱ کتابخانه مجلس شورای اسلامی، و دستنویس شماره ۴۲۳ کتابخانه کاخ گلستان استفاده شده است.

۱۰. وصف همایون تپه: مثنوی موجزی است در وصف همایون تپه دار السلطنه اشرف (بوشهر کنونی) سروده وحید قزوینی در شصت و اند بیت، که در عباسنامه آورده است. بازنویسی این مثنوی با توجه به عباسنامه و نسخه خطی شماره ۱۱۶۱/۱۰ کتابخانه مجلس شورای اسلامی صورت گرفته.

۱۱. وصف عمارت پادشاهی: این مثنوی کوتاه نیز سروده وحید قزوینی است در توصیف یکی از کاخهای ساخته سلاطین صفوی. تصحیح این مثنوی با استفاده از نسخ خطی شماره ۱۱۶۱/۹ و ۱۳۸۵۸ کتابخانه مجلس شورای اسلامی انجام گرفته است.

سپاسگزاری

در تدوین و تحقیق این مجلد از گنجینه بهارستان نیز از عنایت و همکاری چندی از

بزرگان و دوستان بهره‌مند شدم، که سپاسگزاری از آنها بر این جانب بایسته است:

از: استاد بزرگوار، جناب آقای عبدالحسین حائری، جناب آقای سیدمحمدعلی احمدی ابهری (یاست محترم و فاضل کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی)، جناب آقای محمد باهر (مدیر تولید مرکز پژوهش کتابخانه مجلس شورای اسلامی)، جناب آقای علی اوجبی (مدیر تولید مرکز نشر میراث مکتوب)، جناب آقای محمودنظری، جناب آقای نیکی ایوبی‌زاده، جناب آقای سید ابراهیم حسینی‌نژاد، خانم فاطمه اخوان‌فرد، خانم بنفشه ابوطالبی، خانم فاطمه قاسمی (همکاران مرکز پژوهش و آموزش کتابخانه مجلس شورای اسلامی)، جناب آقای خلیلی (مسئول بخش فیلم و تیک کتابخانه مجلس)، جناب آقای علی قلعه‌خندابی (کتابدار بخش نسخ خطی کتابخانه مجلس)، خانم مهسا صفاری قنبری، و برادر زنده یادم جناب آقای عزیز ایمانی (روحش شاد باد).

خلاصة الاشعار

في الرباعيات

فراهم آورنده

ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی

(زنده در ۷۳۶ ه. ق)

به کوشش

سیّد محمد عمادی حائری

مقدمه مصحح

رباعی، اصیل‌ترین نوع شعر فارسی و تجلی‌گاه ناب‌ترین اندیشه‌های اسلامی - ایرانی است. شعری پاکیزه و دور از هرگونه تکلف و تصنع، که بازتاباننده دلنوازترین مایه‌های روح و فرهنگ مردم این سرزمین است.

شمس قیس رازی در المعجم می‌نویسد: «و یکی از متقدمان شعرای عجم - و پندارم رودکی بود، والله اعلم - ... وزنی تخریج کرده است کی آن را وزن رباعی خوانند. الحقّ وزنی مقبول و شعری مستلذّ و مطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طباع سلیم را بدان میل. و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است کی روزی از ایام اعیاد بر سبیل تماشا در بعض از متنزهات غزنین برمی‌گشت... طایفه‌ای اهل طبع را دید گرد ملعبه جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظاره گوزبازی کودکانه نهاد... کودک دیده ده پانزده ساله، با زلف و عارضی چون سنبل به پرائن لاله... گردکانی چند از کف به گوی می‌انداخت و در خفض و رفع خود را از اشارات مردم غافل می‌ساخت... تا یک باری در انداختن، گردکانی از گو بیرون افتاد و به قهقری هم به جایگاه باز غلطید. کودک از سردکای طبع و صفای قریحت گفت:

غلتان غلتان همی رود تا بن گو

آن را از مفترعات بحر هزج بیرون آورد و به واسطه آن کودک بر این شعر شعور یافت. و از عظم محلّ و لطف موقع آن به نزدیک او، در نظم هر قطعه بر دو بیت اقتصار کرد، بیتی مصرّع و بیتی مقفّی. و به حکم آنکه مُشید و مُنشی و بادی و بانی آن وزن، کودکی بود نیک موزون و دلبر و جوانی سخت تازه و تر، آن را ترانه نام نهاد و مایه فتنه بزرگ را سر به جهان در داد... خاص و عام مفتون این نوع شده‌اند، عالم و عامی مشعوف این شعر گشته، زاهد و فاسق را در آن نصیب، صالح و طالح را بدان رغبت...^۱

همو گفته است: «رباعی... به حکم آنکه بنای آن بر دو بیت بیش نیست، باید کی ترکیب اجزای آن درست و قوافی متمکن و الفاظ عذب و معانی لطیف باشد و از کلمات حشو و تجنیسات متکرّر و تقدیم و تأخیرات ناخوش خالی بود.»^۲

تأملی بر رباعی‌نامه‌ها

قرن‌های ششم و هفتم را عصر رباعی خوانده‌اند.^۳ دکتر محمد امین ریاحی در این باره می‌نویسد: «عارفان و حکیمان و شاعران بسیاری را [در این دوره]... می‌شناسیم که فقط یا اکثر رباعی گفته‌اند. در دیوان شاعران بزرگ آن روزگار رباعی فراوان می‌بینیم. مثلاً در دیوان عطّار ۲۰۹۰ رباعی، مولوی ۱۹۸۳، اوحد کرمانی ۱۶۵۰، کمال اسماعیل ۸۶۷، انوری ۴۷۶، سنایی ۴۲۱، خاقانی ۲۹۷ رباعی هست. در کتاب‌های نثر آن دوره هم، مخصوصاً در آثار صوفیان، رباعی بیش از هر نوع شعر دیگر چاشنی سخن شده است.»^۴

همین اقبال به رباعی موجب شد که رباعی‌نامه‌هایی در قرن ششم تا هشتم تألیف گردد. این کتاب‌ها مجموعه‌ای برگزیده از رباعیات‌اند که براساس موضوع به باب‌هایی تقسیم شده‌اند. طُرفه آنکه موضوعات ابواب این کتاب‌ها به یکدیگر همانندی بسیار دارند. این گونه آثار، جدای از ارزش ویژه خود، از نظر شناخت شاعران ناشناس و نیز

۱. المعجم فی معاییر اشعار العجم، صص ۱۱۲-۱۱۴.

۲. همان، ص ۴۱۷.

۳. نزهة المجالس، مقدّمه مصحح، ص ۴۰.

۴. همان، صص ۴۰-۴۱.

نسبت صحیح اشعار به صاحبان آن و دست یافتن بر برخی رباعیات که در دیوان شاعران آنها نیست، حائز اهمیت بسیارند.

قدیم‌ترین اثری که از این رباعی‌نامه‌ها به دست است، کتابی است به نام مجمع الرباعیات که در آنکارا به دست ابوحنیفه عبدالکریم بن ابوبکر، در پیش از سال ۵۸۸ تألیف یافته، و فقط برگزیده‌ای از آن - شامل فهرست باب‌ها و تعدادی رباعی - ضمن یک مجموعه خطی در کتابخانه حالت افندی در استانبول بازمانده است.^۱

پس از آن مختارنامه از عطار نیشابوری (م. ح ۶۱۸ ق) است. این کتاب، برگزیده‌ای از رباعیات عطار است که وی از مجموعه رباعی‌های خود اختیار کرده است و نام مختارنامه بر آن نهاده است. مختارنامه در ۵۰ باب منظم گشته و شامل حدود ۲۰۸۸ رباعی است. عطار در مقدمه این اثر نگاشته است: «بنا بر حکم دواعی اخوان دین، رباعیاتی که گفته شده شش هزار بیت بود، قریب هزار بیت شسته شد که لایق این عالم نبود و بدان عالم فرستادیم... و از پنج هزار دیگر که باقی ماند، این مقدار که در این مجموعه است اختیار کردیم بر این ترتیب و باقی در دیوان گذاشتیم... و نام این مختارنامه نهادیم. و گمان آن است، و این یقین است، که هیچ گوینده‌ای را مثل این مجموعی دست نداده، که اگر دست دادی، هر آینه روی نمودی».^۲

پس از آن، کتاب نزهة المجالس است که در حدود سال ۶۴۹ ق توسط جمال خلیل شروانی گرد آمده است.^۳ این اثر در ۱۷ باب ترتیب یافته که اکثر ابواب آن خود به چند نمط تقسیم می‌شوند. نزهة المجالس شامل ۴۱۳۹ رباعی است که ۵۴ رباعی آن دوبار آمده‌اند که از آن میان ۱۱ رباعی هریک به نام دو شاعر آمده است.^۴

کتاب دیگر، مونس الاحرار فی دقائق الاشعار تألیف محمد بن بدر الجاجرمی است که در سال ۷۴۱ ق تدوین شده و اگر چه به طور خاص رباعی‌نامه به شمار نمی‌آید، اما «الباب

۱. همان، ص ۴۱. ۲. مختارنامه، ص ۷۱.

۳. نزهة المجالس، مقدمه مصحح، صص ۴۷ - ۴۸. ۴. همان، ص ۴۶.

الثامن و العشرون» از آن، «فی ذکر الرباعیات» است.^۱ این باب ۳۵ فصل و مشتمل بر ۴۶۷ رباعی است.

در شمار این رباعی‌نامه‌ها، اثری است ارجمند به نام خلاصه الاشعار از ابوالمجد محمد بن صدرالدین ملک مسعود قریشی ملکانی تبریزی (زنده در ۷۳۶ ق) که در سال ۷۲۱ ق در تبریز تألیف گردیده است. اثری که استاد عبدالحسین حائری آن را «مدرک یگانه‌ای برای نمونه شعر جمعی از شاعران و عارفان که غالباً از تبریز بوده‌اند و در جای دیگری یاد نشده‌اند»^۲ می‌داند.

ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی

آنچه درباره ابوالمجد تبریزی می‌دانیم، منحصر است به نسخه‌ای ارزشمند، موسوم به سفینه تبریز که به سال ۱۳۷۴ ش توسط اولیای کتابخانه مجلس شورای اسلامی - به پیشنهاد استاد عبدالحسین حائری - خریداری شد^۳ و اینک به شماره ۱۴۵۹۰ در گنجینه نسخ خطی آن کتابخانه محفوظ است.

این نسخه نفیس، شامل ۲۰۹ عنوان کتاب و رساله است^۴ که ابوالمجد تبریزی طی سال‌های ۷۲۱ تا ۷۲۳ ق در تبریز به کتابت آن پرداخته و در سال‌های ۷۲۴، ۷۲۵ و ۷۳۶ ق، نیز سه رساله دیگر بدان افزوده است. هم‌اکنون اهمیت سفینه تبریز بر پژوهشگران و اندیشه‌وران آشکار است: یادگاری ارجمند از میراث ایران اسلامی و نموداری از حیات فرهنگی تبریز در قرن هفتم و هشتم. دکتر نصرالله پورجوادی بر این باور است که «چنانچه ابوالمجد تبریزی به راستی نسبت به همه مطالبی که در این مجموعه گردآورده، اشراف داشته است، باید گفت که او علامه‌ای کم نظیر بوده و یکی از نوادر روزگار خود و

۱. مونس الاحرار فی دقائق الاشعار، ج ۲، صص ۱۱۳۴ - ۱۲۱۶.

۲. نامه بهارستان، دفتر ۴، مقاله «سفینه تبریز، کتابخانه‌ای بین‌الدفتین»، عبدالحسین حائری، ص ۵۹.

۳. رک: حدیث عشق ۱ (نکته‌ها، گفتگوها، مقالات، عبدالحسین حائری)، ص ۳۲۵.

۴. برای آگاهی از این رسایل، رک: نامه بهارستان، دفتر ۴، مقاله پیش‌گفته.

به طور کلی یکی از کسانی بوده است که اطلاعات دایرةالمعارفی داشته‌اند.^۱ نه صاحب این قلم در پی اهمیّت کم مانند سفینه تبریز و پیشینه و اندیشه ابوالمجد تبریزی است و نه این نوشتار گنجایی آن را داراست. مسئولان اندیشمند مرکز نشر دانشگاهی با همکاری کتابخانه مجلس شورای اسلامی به انتشار عکسی (= نسخه برگردان) آن دست یازیده و از این راه جمله کاوشگران حیات فکری و اندیشگی اسلامی ایرانی را وامدار خویش ساخته‌اند؛ مرکز اسناد کتابخانه مجلس شورای اسلامی قصد برگزاری همایشی را درباره آن دارد؛^۲ و دانشورانی چون استاد عبدالحسین حائری و دکتر نصرالله پورجوادی درباره آن سخن گفته‌اند. آنچه در پی می‌آید، تنها برخی نکات برجسته در احوال، اساتید و آثار ابوالمجد تبریزی است که از دو مقال ممّتع، به خامه دکتر نصرالله پورجوادی و استاد عبدالحسین حائری برگرفته شده است:

«ابوالمجد محمّد بن صدرالدین ملک مسعود قریشی ملکانی تبریزی، از خاندان معروف ملک تبریز^۳ است که در اصل از قریش حجاز بودند و به آذربایجان مهاجرت کرده‌اند. پدربزرگ ابوالمجد یعنی ملک مظفر تبریزی، ظاهراً از اعیان تبریز و شخصی با نفوذ بوده است. او شاعر هم بوده، چنانکه در نزهةالمجالس یکی - دو رباعی (به شماره ۲۰۵۴، ۱۶۲۸) به نام مظفر تبریزی آمده است. پدر ابوالمجد، ملک مسعود بن مظفر (م. ۷۴۴ ق)، از رجال و دبیران تبریز در دوره ایلخانان مغول بود. وی نیز شعر می‌سروده و ابوالمجد در خلاصه‌الاشعار ابیاتی از او را آورده است. عموی ابوالمجد، ملک محمود بن مظفر (م. ۶۹۶ ق)، نیز از شاعران برجسته تبریز بوده است. ابوالمجد دیوان او را با دیباچه‌ای ادیبانه از خود، در سفینه کتابت کرده است.

در روزگاری که ابوالمجد و جدّ و باب و عمّش در تبریز به سر می‌بردند، این شهر

۱. نامه بهارستان، دفتر ۲، مقاله «عرفان اصیل ایرانی در سفینه تبریز»، نصرالله پورجوادی، ص ۶۰.

۲. نامه بهارستان، دفتر ۳، فراخوان دروژ جلد.

۳. درباره این خاندان، از جمله جدّ و باب «ابوالمجد»، آگاهی‌های ارزشمندی در کتاب روضات الجنان و جنّات الجنان اثر حافظ حسین کربلایی تبریزی (م. ۹۹۷ ق) می‌توان دستیاب کرد.

مهم‌ترین مرکز فرهنگی ایران و محل آمد و شد رجال بزرگی چون خواجه نصیرالدین طوسی، شمس‌الدین جوینی و رشیدالدین فضل‌الله همدانی بود. در آن عصر، علما و شعرا و ادبا از نقاط مختلف به تبریز روی آوردند و طبعاً در میان خود تبریزیان نیز اشخاص فرهنگی بسیاری پرورش یافته بودند. بازار تصوّف نیز در این شهر گرم بود و شعرا اغلب یا صوفی بودند یا تمایلات صوفیانه داشتند.

چنانکه از سفینه بر می‌آید، ابوالمجد در رشته‌های حدیث و تاریخ و ادب و ریاضی در نزد استادان بزرگ تبریز درس می‌خوانده است. از استادان ابوالمجد - که وی از آنها در سفینه خویش یاد می‌کند - می‌توان به امین‌الدین ابوالقاسم حاج بُله^۱، بهاء‌الدین حیدر کاشی، جلال‌الدین عبدالحمید عتیقی و شیخ محمود شبستری^۲ اشاره کرد.

ابوالمجد تعدادی از تألیفات خویش را در سفینه درج کرده است. این آثار عبارت اند

از:

۱. الکافیة فی علم العروض و القافیه. (فارسی).
۲. مناظرۃ السمع و البصر. (فارسی).
۳. مناظرۃ نظم و نثر. (فارسی).
۴. الموجز فی علم اعداد الوقف. (فارسی).^۳
۵. خلاصۃ الاشعار فی الزبایعات. (فارسی).
۶. حکومات علی (ع). (فارسی).^۴
۷. البدایع الصحیبه فی بعض الاخبار النبویه: (فارسی).

۱. ابوالمجد، مُرید حاج بُله بوده است و دوازده اثر از وی در «سفینه» آورده است. او مهم‌ترین استاد ابوالمجد است.

۲. شیخ محمود شبستری، صاحب منظومه عرفانی گلشن راز شیخ اجازة ابوالمجد است. ابوالمجد در سال ۷۲۵ ق حدیثی مسند را از او روایت می‌کند و تصریح می‌نماید که وی شیخ اجازة اوست.

۳. انتساب این رساله به ابوالمجد، مسلم نیست.

۴. بنابر تذکار شفاهی استاد حائری به نگارنده، انتساب این رساله به ابوالمجد مسلم نیست.

۸. احادیث نبوی. (عربی).

جدای از این آثار، وی دیباچه‌ای بر دیوان عمّ خویش نگاشته و به تقریر امالی حاجی بله و منابر جلال‌الدین عتیقی نیز دست یازیده است.

از تاریخ درگذشت ابوالمجد - همانند تاریخ ولادت وی - اطلاعی در دست نداریم. این قدر می‌دانیم که تا سال ۷۳۶ ق در قید حیات بوده است. آرام جای او به احتمال بسیار در مقبره خانوادگی جماعت ملکان (مظفریه) در تبریز که حافظ حسین کربلایی (م. ۹۹۷ ق) در روضات الجنان از آن یاد کرده، می‌باشد.^۱

تصوّف، بی شک از موضوعات مورد علاقه ابوالمجد تبریزی است. یکی از مسائل در خور تأمل در سفینه تبریز که دکتر نصرالله پورجوادی بدان توجه داده،^۲ و استاد عبدالحسین حائری نیز، مشافهتاً به این بنده یادآور گردیده است، مکتب ویژه‌ای است از تصوّف که ابوالمجد و استادانش، و در مجموع محیط فرهنگی - عرفانی آن روز تبریز بدان تعلق داشته‌اند. مکتبی که در عین قرابت زمانی - مکانی با مکتب محی‌الدین بن عربی و تصوّف قونوی رو به شرق - یعنی خراسان - داشته و از تأثیرات مکتب شیخ اکبر و شاگردانش برکنار بوده است.^۳

۱. ر.ک: نامه بهارستان، دفتر ۲، صص ۵۹-۶۴، مقاله «عرفان اصیل ایرانی در سفینه تبریز»، نصرالله پورجوادی؛ همان، دفتر ۴، صص ۴۱-۶۴، مقاله «سفینه تبریز، کتابخانه‌ای بین‌الدفتین»، عبدالحسین حائری (مقاله اخیر در مقدمه نسخه برگردان سفینه تبریز آمده و مقاله جناب پورجوادی نیز در مجموعه اشراق و عرفان، صص ۲۱۱-۲۲۴ و هم در مقدمه نسخه برگردان سفینه تبریز تجدید چاپ گردیده است).

۲. ر.ک: نامه بهارستان، دفتر ۲، صص ۶۰-۶۳.

۳. این دل سپردگی به معانی تصوّف خراسانی را نمی‌باید بی‌خبری اینان از افکار و اندیشه محی‌الدین ابن عربی به حساب آورد؛ چه کسی همانند شیخ محمود شبستری (شیخ اجازه ابوالمجد تبریزی و صاحب مثنوی معروف گلشن راز، «از فتوحات و از فصوص حکم» سخن در میان می‌آورد و می‌گوید که از فهم و تعمق در معانی آنها هیچ فروگذار نکرده است، ولی از آنجا که دل او «هم نمی‌گرفت آرام» و در «آن سخن همه خوب»، «نوعی از آشوب» می‌دید، حلّ این مشکل را به نزد استاد خویش، شیخ امین‌الدین حاجی بله - که استاد

→

برجسته ابوالمجد تبریزی نیز بوده - برده است. حاجی بُلّه جوابی بدو داده که بیشتر تصوّف خراسانیان را فریاد می‌آورد. به این ابیات از «سعادت نامه» شیخ محمود شبستری بنگرید (مجموعه آثار شیخ محمود شبستری، «سعادت نامه»، صص ۱۶۸ - ۱۶۹):

مدّتی من ز عمر خویش مدید	صرف کردم به دانش توحید
در سفرها به مصر و شام و حجاز	کردم ای دوست! روز و شب تک و تاز
سال و مه همچو دهر می‌گشتم	ده ده و شهر شهر می‌گشتم
گاهی از مه چراغ می‌کردم	گاه دود چراغ می‌خوردم
علما و مشایخ این فن	بس که دیدم به هر نواحی من
جمع کردم بسی کلام غریب	کردم آنکه مصنّفات عجیب
از فتوحات و از فصوص حکم	هیچ نگذاشتم زبیش و زکم
بعد از آن سعی و جدّ و جهد تمام	دل من هم نمی‌گرفت آرام
گفتم از چیست این تقلقل باز	هساتفی دادم از درون آواز
کین حدیث دل است از دل جوی	گرد هرکوی هرزه بیش مپوی
سخن شیخ محی ملّت و دین	چون نکرد این دل مرا تسکین
راستی دیدم آن سخن همه خوب	لیک می‌داشت نوعی از آشوب
سرّ این حال را من از استاد	باز پرسیدم او جوابم داد:
«سعی شیخ اندر آن فتاد مگر	که نویسد هر آنچه دید نظر
قلم او چو در قدم نرسید	پای تحریر از آن سبب لرزید
آن نه زو بود فتنه و کینه	زشت زنگی بود به آئینه»
شیخ و استاد من امین الدّین	دادی الحق جواب‌های چنین
من ندیدم دگر چنان استاد	کآفرین بر روان پاکش باد

در ابیاتی بعد، شبستری سرّ سخن را چنین وا می‌نماید:

تبا به مقراض لا نبری باز	سر شمع حقیقتی به مجاز
شعله شمس دین نیفزاید	با حقیقت مجاز کی پاید؟
نرسی در مقام وحدت و جمع	تا نگردی تو یک زبانه چو شمع

درباره سابقه تصوّف تبریز و پیوند آن با خراسان، رک: شمس تبریزی، صص ۱۱ - ۲۴. شایان ذکر است که درباره برخی از مشاهیر عرفانی آذربایجان که سروده‌هایشان در خلاصه الاشعار مذکور افتاده، اطلاعات ذی قیمتی در روضات الجنان و جنّات الجنان اثر حافظ حسین کربلایی تبریزی (م. ۹۹۷ ق) می‌توان یافت.

خلاصة الاشعار في الرباعيات

خلاصة الاشعار، مجموعه‌ای از رباعیات است به گزینش ابوالمجد تبریزی، در ۵۰ باب و مشتمل بر ۵۰۰ رباعی، که به دست خود او در برگه‌های ۲۹۷ ب تا ۳۰۷ الف از سفینه تبریز کتابت گردیده است. در این مجموعه، از ابوسعید ابوالخیر و خیام گرفته تا فخر رازی و اثیرالدین ابهری، و از امین‌الدین حاجی بله و جلال‌الدین عتیقی گرفته تا دیگر مشاهیر آذربایجان، رباعیاتی آمده است. همچنین در این مجموعه، ۳ رباعی از خود ابوالمجد، با عنوان «المؤفه الفقیر» می‌بینیم:

ای باد صبا! مژده ده روح نواز گر زانکه رسی به کوی آن مایه ناز
آغاز کنی قصه درد دل من بیماری و بیداری شبهای دراز^۱

آن روی که او دل مرا کاسته است
و آن چهره کی او را دل من خواسته است
بی زحمت مشاطه و بی منت او
هم چون مه و آفتاب آراسته است^۲

باشد ز وفات یار چون شب روزم ناله به دل و گریه به چشم آموزم
او شد به بهشت و من بر روی صد بار در آتش دوزخ غمشم می‌سوزم^۳
مؤلف این اثر را در روز شنبه، سی‌ام جمادی الاولی سال ۷۲۱ ه. ق. به پایان آورده، چنانکه در پایان رساله نگاشته است:

«تمت خلاصة الاشعار في الرباعيات بحمد الله و منه و حسن توفيقه في يوم السبت بعد صلوة العصر سلخ جمادی الاولی سنه احدى و عشرين و سبعمایه علی يد صاحبه و مؤلفه الحقیق الفقیر محمد بن المسعود».

سرایندگان رباعیات خلاصه الاشعار

در خلاصه الاشعار از ۱۲۱ تن رباعیاتی آمده است و در میان اینان بیشترین رباعیات از آن کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی با ۲۸ رباعی است. نام سرایندگان، همراه با شماره رباعیاتی که سروده آنهاست، به قراری است که در پی می‌آید:

۱. ابوالمجد محمد بن مسعود تیریزی (مؤلف): ۱۹۹، ۲۳۱، ۴۸۰.
۲. ابوالمعالی نخّاس^۱: ۳۴۱، ۴۷۳.
۳. ابوسعید ابوالخیر^۲: ۳.
۴. اثیرالدین ابهری: ۷۱، ۲۴۷.
۵. اثیرالدین اخسیکتی^۳: ۳۹۸، ۴۷۰.
۶. اثیرالدین اومانی^۴: ۳۳۸.
۷. احمد حجی: ۱۹۲.
۸. احمد عیار: ۳۴۵.
۹. احمد غزالی^۵: ۶۵.
۱۰. ادیب حمّامی: ۲۴.
۱۱. ادیب صابر^۶: ۴۳، ۹۸.
۱۲. اسعد صفّار^۷: ۲۶۲.
۱۳. افضل‌الدین خاقانی^۸: ۳۰، ۴۷، ۱۱۸.
۱۴. افضل‌الدین کاشی^۹: ۲۸.
۱۵. امامی هروی: ۳۴۹.
۱۶. امیر فخرالدین محمد: ۴۸۶.

۱. رک: نزّهة المجالس، مقدّمه مصحّح، ص ۵۶، شماره ۱۴. ۲. همان، ص ۵۵، شماره ۵.
۳. همان، ص ۵۷، شماره ۱۵. ۴. همان، ص ۵۸، شماره ۱۶. ۵. همان، ص ۵۸، شماره ۱۸.
۶. همان، ص ۵۹، شماره ۲۱. ۷. سنج: همان، ص ۷۳، شماره ۱۱۴.
۸. همان، ص ۶۷، شماره ۸۱. ۹. همان، ص ۶۱، شماره ۲۹.

١٧. امير مجد الدين محمّد: ٢١٩.
١٨. امين الدين حاجي بله: ٥٩، ٢٨٠، ٣٧٢، ٣٧٣.
١٩. اوحد الدين انورى^١: ٨٦، ٢٠٠.
٢٠. اوحد الدين كرماني^٢: ١، ٢، ١٣، ١٤، ١٨، ٢٥، ٤٦، ٥٤، ٦٦، ٧٨، ١٨٧، ٣٣١، ٣٤٤، ٣٩٧، ٤٤٦.
٢١. بدر الدين تفليسي^٣: ٢٩٨.
٢٢. بلحسن طلحه^٤: ٣٥٠.
٢٣. بهاء الدين صاحب ديوان: ٣٦٠.
٢٤. بهاء الدين كاشي: ١٥٩.
٢٥. پهلوان احمد گوهران: ٢١٥.
٢٦. تاج الدين طرحي: ٧٤.
٢٧. تاج الدين نصرالله بن حاجي: ٤٩٢.
٢٨. جلال الدين عتيقي: ٢١٤، ٢٣٦، ٢٣٧، ٣٥٢، ٤٠٦.
٢٩. جلال خاتون سمرقنديه: ٢٥٩، ٢٦٠.
٣٠. جمال^٥: ٢٠٨.
٣١. جمال الدين اشهرى^٦: ٣٦، ٥٥، ٨٩، ١٦١، ١٩٧، ٢١٢، ٢١٣، ٢٤٢، ٢٤٣، ٢٩٠، ٣٣٥، ٤٠١، ٤٦٤.
٣٢. جمال الدين خليل شرواني^٧: ٢٨٩، ٣٢٨، ٣٦٦، ٣٧٩.
٣٣. جمال الدين سرخسي^٨: ٢٤٦.
٣٤. جمال الدين سرگردان: ٢٦٤.

١. همان، ص ٦١، شماره ٣٠. ٢. همان، ص ٦١، شماره ٣١.

٣. همان، ص ٦١-٦٢، شماره‌های ٣٣-٣٥. ٤. همان، ص ٥٥، شماره ٢.

٥. سنج: همان، ص ٦٥، شماره ٥٩. ٦. همان، ص ٥٩، شماره ٢٦.

٧. همان، ص ٦٥، شماره ٦٦. ٨. همان، ص ٦٥، شماره ٦٤.

۳۵. جمال‌الدین عبدالرزاق^۱: ۱۱۶، ۱۶۰، ۲۶۶، ۳۴۳، ۴۳۶.
۳۶. جمال‌الدین مهدّبی: ۴۲، ۳۲۱، ۴۸۱.
۳۷. جمال حاجی شروانی^۲: ۱۷، ۴۴۸، ۴۷۲.
۳۸. حاجی سعد تبریزی: ۹۳، ۱۷۳، ۲۷۰.
۳۹. حمید گنجه‌ای^۳: ۲۸۷.
۴۰. دختر حسام سالار^۴: ۷۷، ۹۲، ۲۵۰، ۳۱۱.
۴۱. دختر خطیب گنجه^۵: ۲۷۲.
۴۲. رشید‌الدین وطواط^۶: ۳۵.
۴۳. رضی‌الدین نیشابوری^۷: ۳۳، ۲۳۰، ۲۴۴، ۴۲۹.
۴۴. رکن‌الدین امامزاده: ۱۷۹.
۴۵. رکن‌الدین دعوی‌دار: ۸۰، ۳۵۳، ۴۶۱.
۴۶. سراج‌الدین قمری^۸: ۱۳۵.
۴۷. سعد‌الدین دراویجی: ۴۹۳.
۴۸. سعد‌الدین لحافی^۹: ۷۶.
۴۹. سعد وراومی: ۲۷۴.
۵۰. سعدی شیرازی: ۸۳.
۵۱. سلطان طغرل^{۱۰}: ۱۲۷.
۵۲. سنایی^{۱۱}: ۶۸، ۲۷۶، ۴۰۴.
۵۳. سوزنی^{۱۲}: ۱۲۰ (مشکوک)، ۴۲۳.

-
۱. همان، ص ۶۴، شماره ۵۸. ۲. همان، ص ۶۶، شماره ۶۷. ۳. همان، ص ۶۸، شماره ۸۹.
۴. همان، ص ۶۸، شماره ۸۰. ۵. همان، ص ۶۸، شماره ۹۰. ۶. همان، ص ۶۹، شماره ۹۸.
۷. همان، ص ۷۰، شماره ۱۰۰. ۸. همان، ص ۷۳، شماره ۱۱۲. ۹. همان، ص ۷۳، شماره ۱۱۷.
۱۰. همان، ص ۸۲، شماره ۱۷۴. ۱۱. همان، ص ۷۵، شماره ۱۲۱.
۱۲. همان، ص ۷۵، شماره ۱۲۲.

٥٤. سيّد اشرف^١: ٢١، ٤٠، ٤١، ١٥٥، ٢٠٢، ٢٠٦، ٤٠٧.
٥٥. سيّد شرف اللّدين مرتضى^٢: ٨، ١٠٢، ٤٤٢، ٤٩٤، ٥٠٠.
٥٦. سيف اللّدين باخرزى: ٥، ٣٣٢.
٥٧. سيف اللّدين خورى: ٢٢١.
٥٨. سيفى^٣: ٣٣٦.
٥٩. شرف اللّدين شفروه^٤: ٣١٢.
٦٠. شمس اسعد گنجه اى^٥: ١٤٨، ٢٢٣، ٢٦٥، ٢٨١، ٢٨٨، ٣٦٧، ٣٦٨، ٣٦٩، ٤٤٧.
٦١. شمس اللّدين سجاسى^٦: ٢٠٩، ٢٢٥، ٢٥٢، ٢٥٣، ٤٩٥.
٦٢. شمس اللّدين صاحب ديوان^٧: ٥٠.
٦٣. شمس اللّدين هروى^٨: ٢٦١، ٢٩٤، ٣١٨.
٦٤. شمس الياس گنجه اى^٩: ٢٦٧، ٣٦٢.
٦٥. شمس طبسى^{١٠}: ٢٩١.
٦٦. شهاب اللّدين تغليسى: ٣١٠.
٦٧. شهاب اللّدين ساوه اى: ٢١١.
٦٨. شهاب اللّدين سهروردى^{١١}: ١٦.
٦٩. صاين اللّدين^{١٢}: ٤٨، ٤٩، ١١٢، ١٧٨.
٧٠. صدر اللّدين خجندى^{١٣}: ٤٤، ١٠٧، ٢٤٠، ٢٦٣، ٣٢٦.
٧١. صدر اللّدين زنگانى^{١٤}: ٢٢.

١. همان، ص ٧٦، شماره ١٢٨. ٢. همان، ص ٧٧، شماره ١٤١. ٣. همان، ص ٧٦، شماره ١٣٣.
٤. همان، ص ٧٦، شماره ١٣٧. ٥. همان، ص ٧٧، شماره ١٤٣. ٦. همان، ص ٧٢، شماره ١١٠.
٧. همان، ص ٧٨، شماره ١٤٦. ٨. همان، ص ٧٩، شماره ١٥١. ٩. همان، ص ٧٨، شماره ١٤٥.
١٠. همان، ص ٧٩، شماره ١٤٩. ١١. همان، ص ٧٩، شماره ١٥٦. ١٢. سنج: همان، ص ٨٠، شماره ١٦٣.
١٤. همان، ص ٨١، شماره ١٦٧.

۷۲. صدرالدین مسعود (بدر مؤلف): ۳۸۱.
۷۳. ظهیرالدین شروه^۱: ۴۵۵.
۷۴. ظهیرالدین فاریابی^۲: ۳۲، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۱۸۸، ۲۵۵، ۲۷۳، ۳۰۹، ۳۷۸، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۵۹.
۷۵. ظهیرالدین قراچه^۳: ۱۳۸.
۷۶. عایشه سمرقندیه^۴: ۶۲، ۱۷۵، ۱۸۴، ۳۷۴.
۷۷. عایشه مقریه: ۱۳۰.
۷۸. عبدالله: ۱۵۶.
۷۹. عبدالواسع جبلی^۵: ۲۲۰.
۸۰. عزالدین سمنانی^۶: ۴۵۱.
۸۱. عزالدین شروانی^۷: ۴۷۵.
۸۲. عزالدین شروه^۸: ۴۴۴.
۸۳. عزالدین کحال^۹: ۱۹۴.
۸۴. عزیزالدین شروانی^{۱۰}: ۲۹۷.
۸۵. علاءالدین غوری^{۱۱}: ۳۰۳، ۳۰۴.
۸۶. علی بن الحسین^{۱۲}: ۲۰۵.
۸۷. عمادالدین بافقی: ۲۳۹.
۸۸. عمادی^{۱۳}: ۲۵۱.

۱. سنج: همان، ص ۸۲، شماره ۱۷۶.
۲. همان، ص ۸۳، شماره ۱۷۸.
۳. سنج: همان، ص ۹۰، شماره ۲۳۲.
۴. همان، ص ۸۳، شماره ۱۸۰.
۵. همان، ص ۸۳، شماره ۱۸۵.
۶. سنج: همان، ص ۸۳، شماره ۱۸۸.
۷. همان، ص ۸۴، شماره ۱۹۰.
۸. سنج: همان، ص ۸۴، شماره ۱۹۳.
۹. سنج: همان، ص ۸۵، شماره ۱۹۵.
۱۰. همان، ص ۸۴، شماره ۱۹۱.
۱۱. همان، ص ۸۵، شماره ۱۹۹.
۱۲. سنج: همان، ص ۸۵، شماره ۲۰۱.
۱۳. همان، ص ۶۸، شماره ۸۷.

٨٩. عمر خيَّام^١: ١٩، ٢٩، ٤٦٣.
٩٠. عنصري^٢: ٢٠٤.
٩١. فخرالدِّين خالد^٣: ١٤٥.
٩٢. فخرالدِّين رازي^٤: ٦، ١٥، ٢٦، ٢٧، ٣١.
٩٣. فخرعلى كى شبستري: ٢٢٩، ٣٠٨، ٣٩٦.
٩٤. فريدالدِّين عطَّار^٥: ٧.
٩٥. قاضى ابوالمجد^٦: ٢٨٣.
٩٦. قاضى شمس الدِّين شبستري: ٤٢٠.
٩٧. قاضى كمال الدِّين مراغه‌اي^٧: ١٥٣، ٣٥٩، ٤٤٣.
٩٨. قطب الدِّين عتيقى^٨: ٥١، ٦٧، ٨٥، ١٣٤، ١٥٨، ٢٢٧، ٢٣٢، ٢٣٣، ٢٣٤، ٢٥٧، ٢٨٤.
- ٢٩٦، ٣٥٧، ٣٨٣، ٤١٦، ٤٢٦، ٤٥٦.
٩٩. كمال اسعد زياد^٩: ٤٤٥.
١٠٠. كمال الدِّين اسماعيل^{١٠}: ٥٣، ١٠٨، ١٤٠، ١٤١، ١٥٠، ١٦٦، ١٦٧، ١٦٨، ١٦٩.
- ١٧٠، ١٨٥، ٢٠١، ٢١٠، ٢٨٥، ٢٨٦، ٣٠١، ٣١٦، ٣١٧، ٣٢٥، ٣٣٣، ٣٥٨، ٣٦١.
- ٣٩٢، ٤٣٤، ٤٣٥، ٤٥٣، ٤٩٨، ٤٩٩.
١٠١. كمال الدِّين عبدالرزاق: ٢٢٦، ٢٨٢.
١٠٢. كمال كوته‌پاي: ٣١٣.
١٠٣. كمال لنباني^{١١}: ٢٤٩.
١٠٤. مجلد الدِّين بغدادى^{١٢}: ٤.

١. همان، ص ٨٦، شماره ٢٠٧. ٢. همان، ص ٨٦، شماره ٢٠٩. ٣. همان، ص ٨٧، شماره ٢١٤.
٤. همان، ص ٨٧، شماره ٢١٥. ٥. همان، ص ٨٥، شماره ١٩٧. ٦. همان، ص ٥٦، شماره ١٣.
٧. همان، ص ٩٤، شماره ٢٤٧. ٨. همان، ص ٩١، شماره ٢٣٤. ٩. همان، ص ٩٣، شماره ٢٤٤.
١٠. همان، ص ٩٢، شماره ٢٤٠. ١١. سنج: همان، ص ٧٠، شماره ١٠٣.
١٢. همان، ص ٩٥، شماره ٢٥٢.

۱۰۵. مجدالدین همگر: ۱۶۳، ۱۶۴، ۴۷۷.
۱۰۶. مجیرالدین بیلقانی^۱: ۲۵۸، ۳۴۰، ۳۹۹.
۱۰۷. محی الدین کاشی: ۳۲۴، ۳۴۲.
۱۰۸. محی السنة: ۴۵.
۱۰۹. معین الدین بختیار^۲: ۲۳، ۴۴۹.
۱۱۰. ملک فخرالدین مبارکشاه^۳: ۷۲، ۲۴۸، ۳۰۲، ۴۴۰، ۴۹۷.
۱۱۱. ملک مجدالدین محمود: ۷۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۲۲۸، ۲۳۸.
۱۱۲. مهذب الدین نیشابوری^۴: ۱۴۳.
۱۱۳. مهستی^۵: ۱۰۹، ۱۳۱، ۱۴۹، ۱۷۱، ۱۸۲، ۲۷۱، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۴۸، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۷۱، ۳۷۷، ۳۸۷، ۳۸۸، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۱۱، ۴۹۰.
۱۱۴. نجم الدین زرکوب: ۱۳۶، ۳۲۲، ۴۳۹.
۱۱۵. نجم دایه: ۴۳۳.
۱۱۶. نصیرالدین طوسی: ۹، ۶۹، ۲۲۲، ۳۱۵، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۵۷.
۱۱۷. نظامی گنجه‌ای^۶: ۹۷.
۱۱۸. همام الدین تبریزی: ۵۲، ۷۵، ۹۰، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۷۷، ۲۳۵، ۲۷۹، ۳۳۴، ۳۹۱، ۴۵۸.
۱۱۹. ولی خراسانی: ۳۰۰.
۱۲۰. یمین اصفهانی^۷: ۸۴، ۴۶۰.

در این میان رباعی ۴۷۱ بدون عنوان سراینده است. همچنین ۱۵۶ رباعی با عناوینی مانند: لغیره، آخر، لا ادری قایله، لا اعرف قایله، لمن لا اعرفه، لا اعرف، و... آمده است،

۱. همان، ص ۹۵، شماره ۲۵۷. ۲. همان، ص ۶۱، شماره ۳۲. ۳. همان، ص ۸۸، شماره ۲۱۹.
۴. همان، ص ۹۷، شماره ۲۷۱. ۵. همان، ص ۹۷، شماره ۲۷۲. ۶. همان، ص ۱۰۰، شماره ۲۸۵.
۷. همان، ص ۱۰۱، شماره ۲۸۹.

بدین ترتیب: ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۰، ۳۴، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۷۳، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۴، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۶۲، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۶.

درباره این پژوهش و ویراست

ابوالمجد تبریزی، خلاصه اشعار را به خط تعلیق کتابت کرده و بسیاری از کلمات را بی نقطه وانهاد، و این خود قدری خوانش متن را دشوار ساخته است. وی جدای از نظم و ترتیبی که به کتابت خویش داده، عناوین ابواب و سراینندگان را به جوهر سرخ، قهوه‌ای و سیاه پُررنگ نگاشته است.

در ویرایش اثر، نهایت کوشش را برای پای‌بندی به رسم الخط ابوالمجد (= مؤلف) به کار بسته‌ام. در دو - سه مورد مسلم که روایتی دیگر از اشعار را بر آنچه ابوالمجد آورده برتر یافته‌ام، در حواشی - با ذکر وجه برتری - بدان اشاره کردم، ولی به هیچ روی در متن دست نبردم، چه آنکه ما در خلاصه اشعار به روایت ابوالمجد از رباعیات می‌نگریم - نه کسی دیگر -، و او خود کاتب این دست‌نوشته است. در هر جا که نسخه ناخوانایی داشت، سه نقطه نهاده‌ام و در موارد تردید، [؟] گذارده‌ام، و البته این موارد بس اندک

است. شماره هر رباعی را نیز در میان [] آورده‌ام. حواشی مختصری نیز در پانوشت‌ها نوشته‌ام که حاصل پی‌جویی در دواوین چاپی و برخی رباعی‌نامه‌هاست. امید می‌دارم در مجالی فراخ‌تر، با خاطری مجموع‌تر و دلی فارغ از اندیشه کارهای دیگر، در کار این رساله اهتمامی دوباره کنم و بر حجم و عمق این تعالیق بیفزایم. واللّٰه الموفّق.

در ختام این مقال، سپاس از دو کس بر من در بایست است: جناب استاد عبدالحسین حائری - متّعنا الله بطول بقائه - که با الطاف همواره‌اش فرصت دیدار و کاوش در این نسخه نفیس را نصیب ساخت و از نکته‌نمایی بدین ابجدخوان مکتب تحقیق دریغ نورزید؛ و دیگر، دوست گرامی جناب بهروز ایمانی که با پی‌گیری و درخواستی‌اش، بدین پژوهش - در هنگامه پراکندگی دفتر و خاطر من - سرعت بخشید. خداشان جزای خیر دهد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب خلاصه الاشعار فی الرباعیات من تألیف
کاتب العبد الضعیف محمد بن مسعود بن المظفر
أصلح الله شأنه و صانته عما شأنه

حمد بی غایت و آفرین بی نهایت پادشاهی را - عمّت نعماوہ و تقدّست آلاوہ - کی انسان را به لطافت خلق و کرامت خلق مکرم گردانید و خلعت عقل و تمییز دریشان پوشانید. و شکر و سپاس و مدح بی قیاس خالق را - جلّ جلاله و عمّ نواله - کی به دست قدرت خاک آدم را کی موجب وجود انسان است کی «خَمَرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدَيَّ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا»^۱ بپرداخت و سفینه سینۀ انسان را در بحر وجود صدف دُرر منظوم و منشور ساخت. تشریف اکرام را بر قد بنی آدم کی ﴿وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ﴾^۲ او دوخت و چراغ خرد را در ابتدای کون عالمی کی «أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلُ»^۳ جهت هدایت ایشان او برافروخت. صورت ایشان را به از همه صورتها کی ﴿وَصَوَّرَكُمُ وَأَحْسَنَ صُورَكُمْ﴾^۴ او آراست، آفتاب

۱. احادیث مثنوی، ص ۱۹۸.

۲. الإسراء / ۷۰.

۳. احادیث مثنوی، ص ۲۰۲.

۴. غافر / ۶۴؛ التغابن / ۳.

طلعت خوبان را بر آسمان جمال او پیراست.

و صلوات بی حدّ و تحیات بی عدّ بر تریه مطهر و روضه منور خاتم انبیا و سید اصفیا، بلبل گلستان «فَأَوْحَىٰ»^۱، طوطی شکرستان «مَا أَوْحَىٰ»^۲، آسمان سای «دَنِي فَتَدَلِّي»^۳، کمان کش «قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ»^۴، محمد مصطفی - علیه من الصلوات أفضلها و من التحیات أكملها - باد کی بهترین عالم و عالمیان و خلاصه آدم و آدمیانست و بر آل و اصحاب و اهل بیت و احباب و مهاجر و انصار و تابعین و اخیار او باد - رضوان الله علیهم اجمعین.

اما بعد، چنین گوید جامع این دفتر، العبد الاصغر محمد بن مسعود بن المظفر، کی اگرچه از اصناف سخن شرف و حرمت کلام منثور راست، بنابر آنکه قرآن مجید و حدیث مصطفی - علیه السلام - همه منثورست، لیکن بر مقتضای فرموده خواجه کاینات و خلاصه موجودات - علیه السلام - کی: «إِنَّ لِلَّهِ تَبَارَكَ وَتَعَالَىٰ كُنُوزًا تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَ الشُّعْرَاءِ»، چون دُرر منثور در سلک نظم می آید شرفی دارد و محافظتش آسانترست و میل خاطر بدان فراوانتر. و از انواع کلام منظوم، رغبت بیشتر مردمان از عام و خاص و وضع و شریف به قسم رباعی می باشد، چه اختلاف اوزان او نزد طبع سلیم بسیار ظاهر نمی شود و اگر چنانک کسی عروض بحث نکرده باشد، متصور او آن بود کی رباعی را یک وزن بیش نیست و نیز هر معنی غریب و بدیع کی در غزلی باشد، در رباعی نیک آن معنی می توان گفتن. بنابراین مقدمات گرد سواد و بیاض خود بر آدمم و پانصد رباعی در هر باب، آنچه به معنی بهتر بود و به عبارت خوشتر، از گفتار ارباب شوق و اصحاب ذوق بر سبیل اختصار و انتخاب جمع کردم و آن را بر پنجاه باب مرتب گردانیدم و نامش خلاصه الاشعار نهادم. و ما توفیقی إلا بالله إنه خیر موفّق و معین. و فهرست کتاب این است:

[شامل ۱۲ رباعی]

باب اول: در توحید معرفت

[شامل ۵ رباعی]

باب دوم: در طامات

۱. النجم / ۸

۲. النجم / ۱۰

۳. النجم / ۱۰

۴. النجم / ۹

[شامل ٧ رباعی]	باب سوم: در نصیحت
[شامل ١٠ رباعی]	باب چهارم: در حکمت
[شامل ١٠ رباعی]	باب پنجم: در مدح
[شامل ٢٠ رباعی]	باب ششم: در دل و احوال دل
[شامل ٢٠ رباعی]	باب هفتم: در عشق و احوال عشق
[شامل ١٢ رباعی]	باب هشتم: در غم و احوال عمر
[شامل ١٥ رباعی]	باب نهم: در وصال و ایام وصال و شکایت از کوتاهی شب
[شامل ١٥ رباعی]	باب دهم: در فراق و ایام فراق و شکایت از درازی شب
[شامل ٧ رباعی]	باب یازدهم: در حکایت از ایام وصال
[شامل ٦ رباعی]	باب دوازدهم: در تمنا و آرزومندی
[شامل ٥ رباعی]	باب سیزدهم: در امید داشتن عاشق به وصال معشوق
[شامل ٥ رباعی]	باب چهاردهم: در نهان داشتن عشق
[شامل ٥ رباعی]	باب پانزدهم: در رسوا شدن عشق
[شامل ٣ رباعی]	باب شانزدهم: در صفت بدنام شدن عاشق
[شامل ٢٠ رباعی]	باب هفدهم: در صفت گریه و ناله عاشق
[شامل ٧ رباعی]	باب هجدهم: در عتاب و شکایت عاشق
[شامل ٣ رباعی]	باب نوزدهم: در شکایت از رقیب
[شامل ١٢ رباعی]	باب بیستم: در پیغام دادن عاشق به باد
[شامل ٢٠ رباعی]	باب بیست و یکم: در احوال مختلف عاشق
[شامل ١٢ رباعی]	باب بیست و دوم: در وصف روی معشوق
[شامل ٢٠ رباعی]	باب بیست و سوم: در وصف زلف معشوق
[شامل ١٢ رباعی]	باب بیست و چهارم: در وصف چشم معشوق
[شامل ١٥ رباعی]	باب بیست و پنجم: در وصف خط معشوق
[شامل ٥ رباعی]	باب بیست و ششم: در وصف گوش و حلقه معشوق

[شامل ۵ رباعی]	باب بیست و هفتم: در وصف ابرو و پیشانی معشوق
[شامل ۱۲ رباعی]	باب بیست و هشتم: در وصف قد معشوق
[شامل ۷ رباعی]	باب بیست و نهم: در وصف خال معشوق
[شامل ۷ رباعی]	باب سی ام: در وصف لب و بوسه معشوق
[شامل ۶ رباعی]	باب سی و یکم: در وصف دهان و دندان معشوق
[شامل ۱۰ رباعی]	باب سی و دوم: در وصف کوی و خانه معشوق
[شامل ۱۵ رباعی]	باب سی و سیم: در وصف خیال معشوق
[شامل ۳ رباعی]	باب سی و چهارم: در وصف عشوه معشوق
[شامل ۳ رباعی]	باب سی و پنجم: در وصف وعده دادن معشوق
[شامل ۵ رباعی]	باب سی و ششم: در سؤال و جواب معشوق
[شامل ۳ رباعی]	باب سی و هفتم: در وصف آینه نگریستن معشوق
[شامل ۶ رباعی]	باب سی و هشتم: در بیماری معشوق
[شامل ۶ رباعی]	باب سی و نهم: در سفر و بازآمدن معشوق
[شامل ۶ رباعی]	باب چهلم: در بی وفایی معشوق
[شامل ۳ رباعی]	باب چهل و یکم: در عاشق شدن معشوق
[شامل ۲۵ رباعی]	باب چهل و دوم: در افعال مختلف معشوق
[شامل ۱۰ رباعی]	باب چهل و سیم: در مراسلات
[شامل ۱۰ رباعی]	باب چهل و چهارم: در هجا
[شامل ۲۰ رباعی]	باب چهل و پنجم: در صفت شمع
[شامل ۱۰ رباعی]	باب چهل و ششم: در صفت سماع
[شامل ۱۵ رباعی]	باب چهل و هفتم: در خمریات
[شامل ۱۰ رباعی]	باب چهل و هشتم: در مرثیه
[شامل ۵ رباعی]	باب چهل و نهم: در معنی
[شامل ۱۵ رباعی]	باب پنجاهم: در صفت گل و ریاحین

باب اول

در توحید و معرفت

[۱]

شیخ اوحد الدین کرمانی - رحمه الله

عمری به غلط سوخته خرمن بودم در دوستیش به کام دشمن بودم
چون چشم من از خاک درش روشن شد دیدم به یقین حجاب من، من بودم^۱

[۲]

وله - قدس روحه

بی هیچ گمان ره یقین آسانست دنیی دادن در ره دین آسانست
تاکی گویی مرا کی از خود به در آی از خود به در آمدن چنین آسانست^۲

[۳]

شیخ ابوسعید بن ابی الخیر - طاب ثراهما

چشمی دارم همه پر از دیدن دوست
با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست

۱. با اختلافی اندک در احوال و آثار اوحد الدین کرمانی، ص ۷۳۰.

۲. نزهة المجالس، ص ۵۱۷، رباعی ۳۳۳۹؛ در احوال و آثار اوحد الدین کرمانی یافت نشد.

از دیده و دوست فرق کردن نتوان
یا اوست به جای دیده یا دیده خود اوست

[۴]

شیخ مجدالدین بغدادی - رحمه الله

یک موی تو را هزار صاحب هوس است
تا خود به تو زین جمله که را دست رس است
آن کس کی بیافت لذتی یافت عظیم
و آن را کی نیافت درد نیافت بس است^۱

[۵]

شیخ سیفالدین باخزری - رحمه الله

ای مردان هوی و ای جوانمردن هوی مردی کنی و نگاه داری سرکوی
کی تیر آید چنانک بشکافد موی زنهار کی از یار یکی دانی روی

[۶]

امام فخرالدین رازی - طاب ثراه

در خلوت دوست پوست زحمت باشد هر چ آن نه خیال اوست زحمت باشد
تو سایه دشمنی کجا در گنجی جایی کی خیال دوست زحمت باشد^۲

[۷]

فریدالدین عطار - رحمه الله

در عشق تو معرفت خطا دانستیم چه عشق و چه معرفت که را دانستیم
یک یافتن تو بود و فریاد دو کون کین هست از آن دست کی ما دانستیم^۳

۲. نزهة المجالس، ص ۱۰۸، رباعی ۱۲.

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۰۹، رباعی ۱۳.

۳. با اختلاف در مختارنامه، ص ۷۹، رباعی ۳۷.

[۸]

سید شرف الدین مرتضی - رحمه الله

شهریست کی نام او ندانم چونست از عالم عقل و وهم و حس بیرونست
بادش دم حسرت است و آتش غم دل خاکش همه حیرت است و آبش خونست

[۹]

خواجه نصیر الدین طوسی - طاب ثراه

موجود به حق واجد اول باشد باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او کی آید اندر نظرت نقش دومین چشم احول باشد

[۱۰]

لغیره

در دیده کاینات موجود توی عالم همه شاهدند مشهود توی
نه در جهتی نه از تو جایی خالی هر جا کی اشارتت مقصود توی

[۱۱]

آخر

آن را کی غم تو در دل آگه اوست هرچ آن نه توی جمله حجاب ره اوست
بالذات هر دو کون کی پردازد آن کس کی جمال تو تماشاگه اوست

[۱۲]

لا اعرف

ای دوست ز ساز رفته ام سازم ده غافل شده ام ز خویش آوازم ده
در خود به امید بی خودی گم گشتم ای آنکه مرا یافته ای بازم ده

باب دوم در طامات

[۱۳]

شیخ اوحدالدین کرمانی - رحمه الله

سهلست مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده‌ای کی کافری را بکشی غازی چو توی رواست کافر بودن^۱

[۱۴]

و ایضاً له - طاب ثراه

روزی که گناه زشت‌کیشان بخشند هر نیکی را دو صد بریشان بخشند
گر من نیکنم یکی ازیشان باشم و ر بد باشم مرا بدیشان بخشند^۲

[۱۵]

امام فخرالدین رازی - طاب رمسه

سیر آدمم از ساز کژآهنگ وجود زین پرده بی‌نوا ده رنگ وجود
صد سجده شکر در عدم بیش کنم گر باز رهد نام من از ننگ وجود^۳

[۱۶]

شیخ شهاب الدین سهروردی - قدس روحه

امروز منم در قفص تنگ وجود محتاج به بوی عدم از ننگ وجود
کو صیقل لطف تا دمی بزداید از آینه حقیقتم زنگ وجود^۴

۱. احوال و آثار اوحدالدین کرمانی، ص ۷۵۳؛ نزهة المجالس، ص ۱۱۹، رباعی ۹۷.

۲. در احوال و آثار اوحدالدین کرمانی، یافت نشد.

۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۲۰، رباعی ۱۰۳.

۴. نزهة المجالس، ص ۱۲۰، رباعی ۱۰۴.

[۱۷]

جمال حاجی شروانی

زیسن پس همگی در آرزوی آنم کین یوسف جان ز گرگ غم برهانم
یعنی کی از آن پیش کاجل بستاند خود را نفسی مگر ز خود بستانم^۱

باب سیم

در نصیحت

[۱۸]

شیخ اوحدالدین کرمانی

ای دل ز نفاق برگذر تا برهی بر صدق همی دار نظر تا برهی
غم می خوری و مال نگه می داری رو غم مخور و مال بخور تا برهی^۲

[۱۹]

عمر خیام

هر ذره کی در خاک زمینی بودست پیش از من و تو تاج و نگینی بودست
گرد از رخ نازنین به آرم فشان کان هم رخ خوب نازنینی بودست^۳

[۲۰]

لغیره

در هر چمنی کی لاله زاری بودست آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر برگ بنفشه کز زمین سر برزد خالیست کی بر روی نگاری بودست

۱. نزهة المجالس، ص ۱۲۰، رباعی ۱۱۱.

۲. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدین کرمانی، ص ۷۹۸؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۱۴، رباعی

۳. نزهة المجالس، ص ۱۱۴، رباعی ۵۷.

۶۳

[۲۱]

سید اشرف

تا چند ز جان مستمند اندیشی تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
آنچ از تو توان ستد همین کالبدست یک مزبله گو مباش چند اندیشی^۱

[۲۲]

صدرالدین زنگانی

از یا رب و ناله ای شهنشاه بترس وی آینه مملکت از آه بترس
دلها [ی] شکستگان نگه دار به داد از بهر خدا زآه سحرگاه بترس^۲

[۲۳]

معین الدین بختیار

ای نفس خسیس غافل دیوی مست چندین سخن صفا چه گویی پیوست
زین آتش دل گر آب رخ می طلبی خاکت بر سر کی باد داری در دست

[۲۴]

ادیب حمامی

غافل منشین کی همنشینان رفتند ره نیک ببین کی راه بینان رفتند
قومی که قرینان موافق بودند آن قوم گذشت و آن قرینان رفتند^۳

۱. با اختلافی اندک در دیوان سید حسن غزنوی، ص ۳۴۵، رباعی ۱۷۳؛ نزهة المجالس، ص ۱۱۸، رباعی ۹۲.

۲. نزهة المجالس، ص ۱۱۵، رباعی ۶۸.

۳. نزهة المجالس، ص ۱۱۶، رباعی ۷۹، به «قاضی کمال مراغه‌ای» نسبت داده شده است.

باب چهارم

در حکمت و موعظت

[٢٥]

شیخ اوحدالدین کرمانی

کار ارچه به من نیست ولی بی من نیست
فاعل جانست و فعل او بی تن نیست
در ظلمت تن روشنی می باید
عقل ارچه چراغست ولی روشن نیست^۱

[٢٦]

امام فخرالدین رازی - طاب مثواه

آنها که دل از الست مست آوردند خود را ز عدم دوست پرست آوردند
از دیده قدم نهاده اند بر سر جان تا یک دل دیوانه به دست آوردند^۲

[٢٧]

وله

ترکیب طبایع چو به کام تو دمیست تو شاد زی ار چه بر تو هر دم ستمیست
با اهل خرد باش کی اصل تن تو گردی و شراری و نسیمی و نمیست^۳

[٢٨]

خواجه افضل الدین کاشی

زنهار بدان کوش کی در زیر سپهر با هیچ کست هیچ نیبوندد مهر
باشد کی ازین نشیمن کون و فساد بیرون شدنیت زود بنماید چهر^۴

۱. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدین کرمانی، ص ۶۳۰.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۶۰۶، رباعی ۴۰۶۷، با عنوان «لغیره» آمده است.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۱۱، رباعی ۳۸، به «عمر خیام» نسبت داده شده است.

۴. دیوان افضل الدین کاشانی، ص ۱۰۹، رباعی ۳۳۲.

[۲۹]

عمر ختام

ای خواجه بدان کین فلک بیهده‌رو همچون من و تو دید بسی کهنه و نو
آغاز و سرانجام جهان را چه کنی از عمر نصیب خویش بردار و برو

[۳۰]

افضل‌الدین خاقانی

برخیزم ازین خاک و بر افلاک شوم جان‌گردم و نزد عیسی پاک شوم
افسوس بود که من چو هر جانوری از خاک برون آیم و با خاک شوم^۱

[۳۱]

امام فخرالدین رازی

ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی تو روح مطهری بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید کآیی و مقیم خطه خاک شوی^۲

[۳۲]

ظهیرالدین فاریابی

دوشین خردم نصیحتی پنهان گفت در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا کی نماند یک دوست کی با او غم دل بتوان گفت^۳

[۳۳]

امام رضی‌الدین نیشابوری

غمها دارم ز قصه مشکل خویش خون می‌گیرم ز عمر بی حاصل خویش
افسوی کی زیر خاک می‌باید شد نازیسته یک روز به کام دل خویش^۴

۱. دردیوان خاقانی یافت نشد. ۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۱۲، رباعی ۷۹۲.
۳. با اختلافی بس اندک در دیوان ظهیر فاریابی، ص ۲۶۳، رباعی ۲۵؛ با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۶۰۹، رباعی ۴۰۸۹.
۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۶۰۹، رباعی ۴۰۹۵، به «خاقانی» نسبت داده شده است.

[٣٤]

لغيره

چون نیست پدید غایت دانستن در شأن تو نیست آیت دانستن
آن به کی به عجز روی بر خاک نهی کوتاه کنی حکایت دانستن

باب پنجم

در مدح

[٣٥]

رشیدالدین وطواط

ای طالع تو عمده احکام فلک بر بود سیاست تو آرام فلک
مأمور اشارت تو اجزای زمین منقاد ارادت تو احکام فلک^۱

[٣٦]

جمال الدین اشهری

ای ورد فرشتگان دعای سر تو سر نیست زمانه را به جای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت سر دل من باد قضای سر تو^۲

[٣٧]

ظهیرالدین فاریابی

شاهها به تو دارد همه آفاق نیاز برخیز و جهان بگیر و بخرام به ناز

۱. با اختلاف در دیوان رشیدالدین وطواط، ص ۶۱۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۲۵، رباعی ۱۳۵؛ در نزهة المجالس و نسخه بدل دیوان، مصرع چهارم چنین آمده: «منقاد ارادت تو اجرام فلک» که بر آنچه ابوالمجد تبریزی آورده مرجح است (با تأمل بر: اجزای، اجرام، و وجود احکام در مصرع اول).
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۲۵، رباعی ۱۳۶، به «معزی» نسبت داده شده است.

از هر طرفی که منزلی کوچ کنی اقبال دو منزلت به پیش آید باز^۱

[۳۸]

وله

ای گوهر شب چراغ فاش از قلمت وی شاهان را وجه معاش از قلمت
تیغ مدار ملک و ملت او نیز هر لحظه همی کند تراش از قلمت^۲

[۳۹]

وله

چون لشگر شه روی به راه آوردند اسلام به تیغ در پناه آوردند
آن را کی رخ پیل نتابیدی اسب امروز پیاده پیش شاه آوردند^۳

[۴۰]

سید اشرف

در رزم و به بزم ای ملک عدل پرست

شش چیز ز شش چیز تو نازد پیوست

تیغ از کف و رایت از صف و تیر از شست

تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست^۴

[۴۱]

وله

ای از تو فتاده در جهان آوازه بگذشت ممالک تو از اندازه

۱. «که» در مصرع سوم در اصل نسخه است؛ با اختلافی اندک در دیوان ظهیرالدین فاریابی، ص ۲۶۸، رباعی ۵۸؛ نزهة المجالس، ص ۱۲۵، رباعی ۱۴۰.

۲. در دیوان ظهیرالدین فاریابی یافت نشد.

۳. با اختلاف در دیوان ظهیرالدین فاریابی، ص ۲۶۵، رباعی ۴۰؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۲۵، رباعی ۱۳۹.

۴. با اختلاف در دیوان سید حسن غزنوی، ص ۳۲۶، رباعی ۱۷؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۲۴، رباعی ۱۳۲.

می خور که خدا می دهدت هر روزی شهری خوش و تختی نو و ملکی تازه^۱

[٤٢]

خواجه جمال الدین مهذبى - رحمه الله

چون پای نهاد پادشه بر کشتی شط بهر شرف گرفت بر سر کشتی
خورشید کی دید هرگز اندر سایه دریا کی شنید هرگز اندر کشتی

[٤٣]

اديب صابر

شاهها چو به خدمت تو در پیوستم ابرو بزدی کان گهر شد دستم
یک بار دگر کمان ابرو زه کن تا من باشم از غم روزی رستم^۲

[٤٤]

صدرالدین خجندی

یارب کی به کام دوستانش داری وز چشم بد خلق نهانش داری
دانای به حق توی تو دانی یارب آن کز همه به بود چنانش داری^۳

باب ششم

در دل و احوال دل

[٤٥]

محي السنة - رضی الله عنه

دلدار ز ما کرانه‌ای می طلبد در کوی فراق خانه‌ای می طلبد

۱. در دیوان سید حسن غزنوی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۲۴، رباعی ۱۳۱.

۲. در دیوان ادیب صابر یافت نشد.

۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۲۶، رباعی ۱۴۷.

ای دل چه گناه کرده‌ای راست بگو یا خود چه گنه بهانه‌ای می‌طلبد
[۴۶]

شیخ اوحدالدین کرمانی - رحمه الله

ای دل بر تو ز نیک و بد پیدا نیست بر لوح تو خود نقش خرد پیدا نیست
از بس کی به زلف دلبران پیوستی سر رشته‌ای تو خود پیدا نیست^۱
[۴۷]

افضل الدین خاقانی

خاقانی را دل آتش درد بسوخت صبر آمد و لختی غم دل خورد بسوخت
پروانه چو شمع را دل سوخته دید با سوخته‌ای موافقت کرد بسوخت^۲
[۴۸]

قطب‌الاولیا خواجه صابن الدین - قدس الله روحه

دوشین دلم از درد جدایی می‌سوخت ز اندیشه آن تا تو کجایی می‌سوخت
تا از شب تیره روز روشن ندیدم بیچاره دلم چو روشنایی می‌سوخت
[۴۹]

وله - طاب ثراه

ای خار غمت شکسته درپای دلم عشق تو ببردست هوسهای دلم
والله کی ز عشق تو جوی کم نکنم گر خون بارد فلک به بالای دلم
[۵۰]

مخدوم شهید خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان - طاب ثراه

ای وصل تو غایت تمنای دلم نظاره کوی تو تماشای دلم
تا دست دلم خیال زلف تو گرفت افتاد و جود جمله درپای دلم

۱. در احوال و آثار اوحدالدین کرمانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۲۱۲، رباعی ۷۹۳.

۲. با اختلافی اندک در دیوان خاقانی، ص ۷۰۵.

[٥١]

مولانا قطب‌الدین عتیقی - رحمه الله

آواز تو چون رسد به گوش دل من در چرخ اثر کند خروش دل من
جوش دل دریاات عجب می‌آید آری خبرت نیست ز جوش دل من

[٥٢]

مولانا همام الملة و الدین - رحمه الله

ای حلقه زلفین تو دام دل من محنت‌کده عشق تو بام دل من
مشکن دل من کی آخر ای دوست مدام پر باده مهر توست جام دل من^۱

[٥٣]

کمال‌الدین اسمعیل

شد دیده به عشق رهنمون دل من تا کرد پر از غصه درون دل من
ز نهار اگر دلم نماند روزی از دیده طلب کنید خون دل من^۲

[٥٤]

شیخ اوحد‌الدین کرمانی - رحمه الله

ای عشق تو مایه جنون دل من رنگ رخ تو بریخت خون دل من
من دانم و دل کز اشتیاق چونم کس را چه خبر ز اندرون دل من^۳

[٥٥]

جمال‌الدین اشهری

ای عارض تو جهان‌فروز دل من دل مست ز عشق تو بسوزد دل من

۱. با اختلاف در دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۸، رباعی ۷۶.
۲. دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۳۴، رباعی ۶۸۷؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۲، رباعی ۲۸۹۴، با عنوان «لغیره» آمده است.
۳. با اختلاف در احوال و آثار اوحد‌الدین کرمانی، ص ۷۶۰.

چون من ز سر جان ز جهان برخیزی گر بنشینی شبی به روز دل من^۱

[۵۶]

لغیره

دایم ز غم تو رخ به خون شوید دل و آزم وفای تو به جان جوی دل
رحم آر کی آسمان نمی بارد جان بخشای کی از زمین نمی روید دل^۲

[۵۷]

آخر

ای چهره تو شمع شب خلوت دل وصل تو گشایش دل و راحت دل
رخسار تو عارض سپاه خونی ابروی خوست واسطه آفت دل

[۵۸]

آخر

یاد تو شب و روز قرین دل ماست سودای رخت گوشه نشین دل ماست
از حلقه بندگیش بیرون نشود تا نقش حیات بر نگین دل ماست

[۵۹]

مخدوم مولانا امین الملة و الدین حاجی - طاب تراه

ای دل آگر از مراد سیر آمده ای

وز مرکب فتنه ها به زیر آمده ای

خون خور شب و روز و چاره خویش بساز

کی بی خبری به هوش دیر آمده ای

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۶۸، رباعی ۳۷۶۱، با عنوان «آخر» آمده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۵، رباعی ۲۹۱۶، به «سید اشرف» نسبت داده شده است، ولی در دیوان سید حسن غزنوی یافت نشد.

[٦٠]

لغيره

از شب‌نم عشق خاک آدم گل شد شوری برخاست غلغلی حاصل شد
سرنشتر عشق بر رگ روح افتاد یک قطره فرو چکید نامش دل شد^۱

[٦١]

آخر

آنجا نپرد مرغ کی دل می‌پوید من هیچ ندانم کی که را می‌جوید
یک روز به کوی بی‌دلان خواهم رفت تا هیچ کسی حدیث دل می‌گوید

[٦٢]

عایشه سمرقندیه

گفتم کی تو را شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچ دلش می‌خوانی یک قطره خونست و هزار اندیشه^۲

[٦٣]

لغيرها

با دل گفتم گرت بود جای سخن حالم بر او بگو در اثنای سخن
دل گفتم به وقت وصل ما را با یار چندان نظرست کی نیست پروای سخن

[٦٤]

لا اعراف قایله

گفتم کی دلم هست به پیش تو گرو دل بازده آغاز مکن حیله نو
افشاند هزار دل ز یک حلقه زلف یعنی دل خود بجوی و برخیز و برو^۳

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۱۲، رباعی ۷۹۰.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۱۲، رباعی ۷۹۱.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۶۵، رباعی ۱۲۲۶.

باب هفتم

در عشق و احوال عشق

[۶۵]

شیخ احمد غزالی - رحمه الله

ز اول کی مرا به عشق کارم نو بود همسایه به شب ز ناله من نغنون
گم گشت کنون ناله و دردم افزود آتش چو هوا گرفت گم گردد دود

[۶۶]

شیخ اوحدالدین کرمانی

عشق ارچه سبب بی خبران را باشد کاریست که صاحب نظران را باشد
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی شهوت همه گاوان و خران را باشد^۱

[۶۷]

مولانا قطب الدین عتیقی

چون نای وصال روی تو خواهم خاست
چون گرد به بوی موی تو خواهم خاست
در خاک به گفت و گوی تو خواهم شد
وز خاک به جست و جوی تو خواهم خاست

[۶۸]

خواجه سنایی

گفتی کی ز بهر مجلس افروختنی در عشق چه حیلهاست اندوختنی
ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی^۲

۱. احوال و آثار اوحدالدین کرمانی، ص ۶۵۲.

۲. با اختلاف در دیوان سنایی، ص ۱۱۷۶، رباعی ۵۵۲؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۹۹، رباعی ۶۹۳.

[٦٩]

خواجه نصیرالدین طوسی - رحمه الله

زان بی خبرم که عشق را معنی چیست زان نیز کی بر روی زمین عاشق کیست
لیکن دمی از تو دور نتوانم بود یک لحظه تو را ندیده نتوانم زیست

[٧٠]

مخدوم ملک مجدالدین محمود - طاب ثراه

از جمله جهان نخست دل برگیرم و آنگاه غم عشق تو در برگیرم
آن روز کی عاشقان در آیند ز پای من باشم و من کی عشقت از سرگیرم

[٧١]

مولانا اثیرالدین ابهری

عشق تو ز عالم هیولانی نیست سودای تو حدّ وصف انسانی نیست
ما را به تو اتصال روحانی هست سهلست اگر اتصال جسمانی نیست^۱

[٧٢]

ملک فخرالدین مبارکشاه

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت تیر غم را ز جان و دل پر بگذشت
آبیم نمود بس تنک آتش عشق چون پای در او نهادم از سر بگذشت^۲

[٧٣]

لغیره

گر جان طلبد ز من همه جان دهمش و عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی کی جهان ز من بخواهد بشدن آن به کی به دست خود به جانان دهمش

۱. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۴۵۷، رباعی ۲۸۴۸، با عنوان «لغیره» آمده است.
۲. رحیق التحقیق (به انضمام اشعار دیگر او)، فخرالدین مبارکشاه مرورودی، ص ۱۴۳، رباعی ۱۵، به نقل از خلاصة الأشعار فی الرباعیات؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۰۸، رباعی ۷۶۲، به «سید مرتضی» نسبت داده شده است.

[۷۴]

تاج‌الدین طرخی

زان پیش که ثور بر ثریا بستند وین منطقه بر میان جوزا بستند
در کتم عدم بسان آتش بر شمع عشقت به هزار رشته بر ما بستند

[۷۵]

مولانا همام الملة و الدین - طاب ثراه

عمریست کی با عشق تو در ساختم پنهان ز تو با تو عشقها ساختم
زان با تو نگفتم که هرگز خود را شایسته خدمت تو نشناختم^۱

[۷۶]

سعدالدین لحافی

ماییم درین زمانه افسانه عشق خورده می بی خودی ز پیمانۀ عشق
سری کی ز عشقت زما پرس از آنک همسایه محنتیم و همخانه عشق^۲

[۷۷]

دختر حسام سالار

گویند کی مایه جنون باشد عشق وز دایره عقل برون باشد عشق
غافل بودم ز عاشقی تا اکنون عشقت به من آموخت کی چون باشد عشق^۳

[۷۸]

شیخ اوحدالدین کرمانی

در عشق تو استقامتم گو برخیز در شهر دو صد ملامتم گو برخیز
بر خیزم و بر راه غمت بنشینم گر برخیزد قیامتم گو برخیز^۴

۱. با اختلاف در دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۵، رباعی ۶۳؛ نزهة المجالس، ص ۴۵۷، رباعی ۲۸۵۲، با عنوان

«لغیره» آمده است. ۲. نزهة المجالس، ص ۲۰۶، رباعی ۷۴۸.

۳. نزهة المجالس، ص ۴۵۷، رباعی ۲۸۵۳، با عنوان «لغیره» آمده است.

۴. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدین کرمانی، ص ۷۰۸.

[٧٩]

لغيره

عشقت دل و دیده گرم و ترکرد مرا در دیده و دل چنین اثر کرد مرا
گفتم خبرت بپرسم از باد صبا یا بوی تو بود بی خبر کرد مرا

[٨٠]

رکن الدین دعوی دار

در پایۀ عشق ز سرگردانی ماندیم به بی سری و بی سامانی
هر دم رخ و اندام تو را یاد آرم باشد کی رسم به آب و آبادانی^۱

[٨١]

لا اعرف قایله

عشق تو نقاب خوابم از دیده گشاد خوناب دل کبابم از دیده گشاد
یاد توجه آتش است کاندلر دل من حالی که در آمد آیم از دیده گشاد^۲

[٨٢]

لا ادری قایله

عشق ارچه عقيله جهانست خوش است
با عشق تو گر چه بیم جانست خوش است
امروز کی با توّم غم فردا نیست
سلطانی اگر چه یک زمانست خوش است^۳

[٨٣]

شیخ سعدی شیرازی - رحمه الله

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست غافل که قتیل عشق فاضلتر ازوست

۱. در دیوان رکن الدین دعوی دار یافت نشد؛ در مصرع اول کمی سکت در نظر می آید.

۲. نزهة المجالس، ص ۴۵۷، رباعی ۲۸۴۹.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۲۷، رباعی ۳۴۲۶.

فردای قیامت این بدو کی ماند کان کشته دشمنست و این کشته دوست^۱

[۸۴]

یمین اصفهانی

هرگز نرود ای بت بگزیده من مهتر ز دل و خیالت از دیده من
بعد از صد سال اگر بجویی یابی مهر تو در استخوان پوسیده من^۲

باب هشتم

در غم و احوال عمر

[۸۵]

مخدوم حقیقی مولانا جلال الدین عتیقی - مدظله

هر چند که هر دمم غمی آرد پیش یک لحظه از او نمی شکبید دل ریش
هر روز اگر هزار بارم بکشد هر بار ز بار دیگرش میرم بیش

[۸۶]

اوحالدین انوری

دل بر سر عهد استوار خویش است جان در غم تو بر سر کار خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود به باد الا غم تو کی بر قرار خویش است^۳

[۸۷]

لغیره

غم با لطف تو شادمانی گردد عمر از نظر تو جاودانی گردد

۱. با اختلاف در کلیات سعدی، ص ۶۶۸.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۲۹، رباعی ۳۴۴۱.

۳. با اختلاف در دیوان انوری، ج ۲ ص ۹۵۷، رباعی ۵۲؛ نزهة المجالس، ص ۲۵۰، رباعی ۱۱۱۱.

گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاک آتش همه آب زندگانی گردد^۱

[۸۸]

آخر

غم بر غم تو گزیده می باید کرد وز جان طمعم بریده می باید کرد
گر خون دلم ریخته می خواهد یار این کار مرا به دیده می باید کرد

[۸۹]

جمال الدین اشهری

آمد شب و من باز شدم در غم دوست هم با سرگریه ای کی چشم را خوست
در هجر مرا هر مژه کز چشم فروست سیخی است که پاره جگر در سر اوست^۲

[۹۰]

مولانا هماد الدین

از روی غم از نشان تو پرسیدن عاجز شدم از صوت، صدا بشنیدن
گفتم کی کجا توان مر او را دیدن گفتا کی کجا توان مر او را دیدن^۳

[۹۱]

لغیره

ما را غمت آوازه کشورها کرد و اندر طلبت حلقه زن درها کرد
رسوای غم عشق تو گشتیم چنان کز قصه ما زمانه دفترها کرد^۴

[۹۲]

دختر حسام سالار

ای غم بگذر زین دل بی حاصل تنگ دانم کی خوشت نیست درین منزل تنگ

۱. نزهة المجالس، ص ۵۲۸، رباعی ۳۴۲۸، به «فخر خالد» نسبت داده شده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۳۴، رباعی ۹۷۲.

۳. با اختلاف در دیوان هماد تبریزی، ص ۲۱۷، رباعی ۷۳.

۴. نزهة المجالس، ص ۲۳۳، رباعی ۹۶۲، به «جمال اشهری» نسبت داده شده است.

این یک دل تنگ را به من بخش کی تو هر جا کی روی فراخ یابی دل تنگ

[۹۳]

حاجی سعد تبریزی

شد یار و به دست غم زبونم بگذاشت
دیدی کی چگونه رفت و چونم بگذاشت
من کشته او و او روان بر سر من
بگذشت و میان خاک و خونم بگذاشت

[۹۴]

لغیره

دل گرچه به غم سوخته تر می گردد هر دم به تو آموخته تر می گردد
زنهار مده دم کی درین خسته دلم آتش به دم افروخته تر می گردد^۱

[۹۵]

آخر

سودای تو سرمایه دینم بادا غمهای تو روز و شب قرینم بادا
گر من روزی دمی زخم بی غم تو آن دم نفس بازپسینم بادا

[۹۶]

لااعرف

سرها همه سرمست خمار غم توست هر دل که شگرفت شکار غم توست
من آب دو دیده دوست از آن می دارم کین آب دو دیده یادگار غم توست^۲

۱. نزهة المجالس، ص ۲۳۴، رباعی ۹۷۶، به «جمال اشهری» نسبت داده شده است.

۲. نزهة المجالس، ص ۲۵۱، رباعی ۱۱۱۵، به «خاقانی» نسبت داده شده است.

باب نهم

در وصال و ایام وصال و شکایت از کوتاهی شب

[٩٧]

نظامی گنجه

امشب منم و یار دل افروز ای شب بر لشکر هجر گشته پیروز ای شب
ما را به تو حاجتت دلسوز ای شب یک شب چه شود گر نشوی روز ای شب^۱

[٩٨]

ادیب صابر

امشب منم و شمع و لب یار ای شب تعجیل مکن به صبح زنهار ای شب
صد شب ز تو خفته ام به تیمار ای شب یک شب دل عاشقان نگه دار ای شب^۲

[٩٩]

مولانا همادالدین - رحمه الله

بر یار مراست کامرانی امشب بر می خورم از روز جوانی امشب
زنهار کی زود بر نیایی ای صبح انگار کی کار عاشقانی امشب^۳

[١٠٠]

وله

لب بر لب من نهاد و این لطف بسیست می گفت کی با کشته خویشم هوسبست
جان زندگی یافت ز بوی نفسش معلوم شد کی زندگانی نفسبست^۴

[١٠١]

وله

عاشق شب وصل یار بگزیده خویش از بهر صلاح کار شوریده خویش

۱. دردوان نظامی گنجوی، یافت نشد؛ زهدة المجالس، ص ۴۹۴، رباعی ۳۱۴۸، با عنوان «لغیره» آمده است.

۲. دردوان ادیب صابر یافت نشد؛ با اختلاف در زهدة المجالس، ص ۴۹۲، رباعی ۳۱۳۴.

۳. دردوان هماد تبریزی یافت نشد. ۴. دردوان هماد تبریزی یافت نشد.

تا بوک درازتر شود وصل کند در آخر شب سیاهی دیده خویش^۱
[۱۰۲]

سید شرف‌الدین مرتضی

عاشق شب خلوت از پس سرکم [۴] را بسیار بود کی کژ نهد انجم را
زیرا کی شب وصال زحمت باشد از مردم دیده دیده مردم را
[۱۰۳]

لغیره

با روی توّم چو سازگار آید عمر خود بی رخ خوبت به چه کار آید عمر
آوردمت ای عمر به پیری به کنار آری کی به پیری به کنار آید عمر^۲
[۱۰۴]

آخر

دوشم سر صلح و جنگ و ناز او بود قوتم ز دو لعل دلنواز او بود
و آن موی کی در میان ما می‌گنجید آن زلف مسلسل دراز او بود^۳
[۱۰۵]

لااعرف

هان ای شب وصل دیده‌بانی می‌کن وز صبح تفحص نهانی می‌کن
ور زانک به ما قصد شبیخون دارد دفعش به لطافتی کی دانی می‌کن
[۱۰۶]

لاادری

اکنون کی به صد لطف و به صد زیبایی امشب برم آمد آن بت یغمایی

۱. در حاشیه «وله» به خط ابوالمجد تبریزی نوشته شده است: «کمال‌الدین اسمعیل فرماید:» با اختلافی اندک

در نزهة المجالس، ص ۴۹۸، رباعی ۳۱۸۵، به «اثیر» نسبت داده شده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۹۵، رباعی ۳۱۵۹، به «اثیر» نسبت داده شده است.

۳. نزهة المجالس، ص ۴۹۶، رباعی ۳۱۶۷.

عمر منی ای شب ار به پایان نرسی جان منی ای صبح اگر برنایی
[١٠٧]

صدرالدین خجندی

ای شب تو مرا صورت فردا منمای صبح از طرف گنبد خضرا منمای
چون صبح سفر به سوی تاریکی کن چون موسی عمران ید بیضا منمای^١
[١٠٨]

کمال الدین اسمعیل

امشب منم و وصال آن سرو بلند می را ز لبش چاشنیی داده به قند
ای شب اگر هزار کارست مرو وی صبح اگر هزار شادیست نخند^٢
[١٠٩]

مهستی

چون دیدکی از عشق شدم بی خور و خواب ناگه ز درم درآمد آن درّ خوشاب
لب بر لب من نهاد و نرمک می‌گفت جانت چو به لب رسید خود را دریاب^٣
[١١٠]

لغیرها

امشب کی بر منست آن مایه ناز یارب تو کلید صبح در چاه انداز
ای روشنی روز به مشرق بنشین وی ظلمت شب با من بیچاره بساز

١. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ٤٩٢، رباعی ٣١٣٥؛ در نزهة المجالس مصرع سوم این گونه است: «چون خضر سفر به سوی تاریکی کن» که بر آنچه ابوالمجد تبریزی آورده مرجح است (با تأمل بر: خضر، موسی عمران).

٢. در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ٤٩٥، رباعی ٣١٦١، به «فرید دبیر» نسبت داده شده است.

٣. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ٣٧٥، رباعی ٢١٦٩، با عنوان «لغیره» آمده است.

[۱۱۱]

آخر

کی دست دهد وصل چو تو دلبندی الّا به هزار حیلہ هر یک چندی
ای در بن هر موی من از تو مهری وی با سر هر موی تو پیوندی^۱

باب دهم

در فراق و ایام فراق و شکایت از درازی شب

[۱۱۲]

خواجہ صابن الدین - رحمه الله

ای ماه دو هفته چون هلالم بی تو آگاه نه ای کی بر چه حالم بی تو
بلبل به موافقت بنالد با من در هر سحری کی من بنالم بی تو

[۱۱۳]

مخدوم ملک مجدالدین محمود - طاب ثراه

در هجر تو دیده پرگهر داشته‌ام رخساره به خون دیده تر داشته‌ام
از خویشتم خبر مبادا هرگز گر بی تو ز خویشتم خیر داشته‌ام

[۱۱۴]

و ایضاً له - رحمه الله

ای تیره شب من به سحر می‌نایی غمهای منی کی خود به سر می‌نایی
وی صبح گران‌رکاب تو نیز مگر مقصود دل منی کی بر می‌نایی

۱. نزهة المجالس، ص ۴۹۵، رباعی ۳۱۵۸؛ به «معزی» نسبت داده شده است.

[١١٥]

لغيره

ای صبح شب هجر چه جان فرسایي بشتاب پس افق که را می پایي
گویی کی مرادی کی ز دنیا رفتی یا کام دل منی کی بر می نایی

[١١٦]

جمال الدین محمد الزقاق

ای هجر چه دردی تو کی درمانت نیست
وی جان به چه مانده ای کی جانانت نیست
ای صبح نه وصلی تو کی پیدا نشوی
وی شب نه غم منی که پایانت نیست^۱

[١١٧]

لغيره

بالین سرم دوش فغانی در بست کای بی دل و بی یار تو را خوابی هست
بردار سراز سرم کی جای سر تو یا بر سر زانوست یا بر سر دست

[١١٨]

افضل الدین خاقانی

دستی کی گرفتی سر زلفین چو شست پایي کی ره عشق نوشتی پیوست
زان دست کنون در گل غم دارم پای زان پای کنون بر سر دل دارم دست^۲

[١١٩]

لغيره

ما را دل عشق و سر سوداست هنوز در دیده ما نقش دل آراست هنوز

۱. با اختلاف در دیوان جمال الدین عبد الزقاق اصفهانی، ص ۴۸۸، رباعی ۷.
۲. با اختلاف در دیوان خاقانی، ص ۷۰۴؛ نزهة المجالس، ص ۵۴۵، رباعی ۳۵۷۰، به «انوری» نسبت داده شده است.

رنگ رخ و بوی زلف و طعم لب یار در کام و مشام و دیده ماست هنوز
[۱۲۰]

عمر عمادی [۹] سوزنی

در هجر تو شبهای دراز ای بر ساز [۹] دلسوزم و جانگداز تا بانگ نماز
نزدیک آمد کی روز من دور از تو کوتاه کند محنت شبهای دراز^۱
[۱۲۱]

لا ادری

چون از رخ یار دور ماندم زنهار عیشم به چه کار آید و سار... به چه کار
در باغ به جای لاله گو خار برو وز ابر به جای قطره گو سنگ ببار^۲
[۱۲۲]

آخر

باغ و گل و مل نوای مرغان بهار حاضر همه و تو غایب ای زیبا یار
اینجا کی تو غایبی ازینهام چه سود وینجا کی تو حاضری خود اینها به چه کار
[۱۲۳]

لا اعرف

تلخست مرا روز جوانی بی تو غمگین تر از آنم کی تو دانی بی تو
تا چند خورم درد نهانی بی تو فریاد مرا ز زندگانی بی تو
[۱۲۴]

ندانم که راست

گفتم کی نمانم نفسی دور از تو افکند مرا چرخ بسی دور از تو

۱. در دیوان سوزنی یافت نشد.

۲. مصرع دوم از آنجا که سه نقطه نهادهام تا آخر مصرع در اصل نسخه محو گردیده، و عبارت «به چه کار» را نیز به سیاق متن از خود افزوده‌ام.

ای مایه زندگی از من شده دور دور از تو چنانم کی کسی دور از تو

[۱۲۵]

لا اعر ف قایله

یار از غم من خبر ندارد گویی یا خواب به من گذر ندارد گویی
تاریکتر است هر زمانی شب من یا رب شب من سحر ندارد گویی^۱

[۱۲۶]

لا ادری قایله

یا رب تو مرا به یار دمساز رسان آوازه دردم به هم آواز رسان
آن کس کی من از فراق او غمگینم او را به من و مرا به او باز رسان

باب یازدهم

در حکایت از ایام وصال

[۱۲۷]

سلطان طغرل

دی روز چنان وصل جهان افروزی و امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس کی بر دفتر عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی^۲

[۱۲۸]

لغیره

من بودم دوش و آن بت عشرت ساز از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز^۳

۱. نزهة المجالس، ص ۵۵۳، رباعی ۳۶۳۷، به «معزی» نسبت داده شده است.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۴۶، رباعی ۳۵۷۴.

۳. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۵۴۲، رباعی ۳۵۴۶.

[۱۲۹]

آخر

زان شب کی به روز کرده‌ام با تو به راز روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
بس روز کی بی توّم به شب باید برد تا با تو چنان شبی به روز آرم باز^۱

[۱۳۰]

عایشه مقریه

هر تیره شبی کی با توّم باشد راز گویی کی هم از شام کند صبح آغاز
با این همه گر عوض دهندم ندهم کوتاه چنان شبی به صد عمر دراز

[۱۳۱]

مهستی

دستم بگرفت آن نگار سرمست کز دست من دلشده نتوانی جست
گفتم کی شبست دستم از دست بدار تا با تو نگیردم کسی دست به دست^۲

[۱۳۲]

لغیرها

دی ما و می و عیش خوش و روی نگار و امروز غم جدایی و رنج خمار
ای گردش ایّام تو را هر دو یکیست جان بر سر امروز نهم دی بازار

[۱۳۳]

آخر

دوشم شب وصل بود و بوسیدن یار امشب شب هجر و دوری از روی نگار
افسوس کی دوشینه شب و امشب را بر دفتر عمر یک حسابست و شمار

۲. دردبوان مهستی یافت نشد.

۱. نزهة المجالس، ص ۴۹۶، رباعی ۳۱۶۸.

باب دوازدهم
در تمنّا و آرزومندی

[١٣٤]

مولانا قطب‌الدین عتیقی

سر نیست کی در محنت سودای تو نیست
جان نیست کی در بند تمنّای تو نیست
از بی جایست جای تو در دلها
ورنه دل هر سوخته‌ای جای تو نیست

[١٣٥]

سراج‌الدین قمری

بعد از اجل ای من شده خاک کویت گر خاک شوم به باد ندهم بویت
چون ذره اگر بر سر خاک گذری در رقص آییم ز آفتاب رویت^۱

[١٣٦]

شیخ نجم‌الدین زرکوب - رحمه الله

صد سال دگر کی مرده باشم ز غمت بر خاکم اگر گذر کنی از کرمت
بر بوی تو زنده گردم و بار دگر خاک قدمت شوم به عذر قدمت^۲

[١٣٧]

لغیره

منزلگه ما به سبزه آراسته بود شبنم رخ گل شسته و پیراسته بود
گفتیم کی هریک آرزویی طلبیم سوز دل همگنان تو را خواسته بود

۱. دیوان سراج‌الدین قمری آملی، ص ۵۹۰.

۲. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۵۵۶، رباعی ۳۶۵۹، به «شفروه» نسبت داده شده است.

[۱۳۸]

امیر ظهیرالدین قراچه

هم درد دل مرا دوایی نرسد هم کار غم به منتهایی نرسد
گر رشته عمر بگسلد هم روزی سر رشته او مید به جایی نرسد

[۱۳۹]

لغیره

عمریست کی در سرست وصلت ما را بی آنکه میسرست وصلت ما را
هر چند کی ما در خور وصل تو نه ایم یارب کی چه در خورست وصلت ما را

باب سیزدهم

در امید داشتن عاشق به وصال معشوق

[۱۴۰]

کمال الدین اسمعیل

آن دل که دل از خویشتنش بگرفتست بی تو هوس دل شدنش بگرفتست
در هجر تو جان بر سر پایست و لیک او مید وصال دامنش بگرفتست^۱

[۱۴۱]

و ایضاً له

خود را به حیل در افکنم مست آنجا تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا پای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا^۲

۱. در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد.

۲. در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۶۱، رباعی ۳۷۰۲، با عنوان «آخر» آمده است.

[۱۴۲]

لغیره

در کوی امید وصلت ای بینایی من منتظرم تا تو چه می فرمایی
پیغام همی دهی که هان می آیم گر بخت بود به جای پیغام آیی

[۱۴۳]

مهذب الدین نیشابوری

ای وصل تو برتر از تمناي امید ناپخته بماند بی تو سودای امید
من در تو کجا رسم کی آنجا کی توی نه دست طلب رسید و نه پای امید^۱

[۱۴۴]

لغیره

از دست غمت شکسته شد پای امید خود هیچ نماند در دلم جای امید
اومید من ار وفا نخواهی کردن پس وای دل و وای من و وای امید^۲

باب چهاردهم

در نهان داشتن عشق

[۱۴۵]

فخرالدین خالد

من مهر تو در میان جان ننهادم تا مهر تو بر سر زبان ننهادم
تا دل ز همه جهان کرانه نگرفت با او سخن تو در میان ننهادم^۳

۱. نزهة المجالس، ص ۳۷۱، رباعی ۲۱۳۵.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۶۲، رباعی ۳۷۱۲.

۳. نزهة المجالس، ص ۴۶۷، رباعی ۲۹۳۰، با عنوان «لغیره» آمده است.

[۱۴۶]

لغیره

سرّ سخن دوست نمی یارم گفت درّیست گرانمایه نمی یارم سفت
ترسم کی به خواب در بگویم به کسی شبهاست کزین بیم نمی یارم خفت^۱

[۱۴۷]

لغیره

فرّخ تن آنک در غمت مرد و نگفت و احوال تو با بزرگ و با خرد نگفت
سر در کفن و قاب بپیچید و برفت راز غم تو بدان جهان برد و نگفت^۲

[۱۴۸]

شمس اسعد

ای کار غمت ز دل قرارم بردن میسند جفای بی شمارم بردن
خالی نیم از نام تو یکدم لیکن نامت بر هر کسی نیارم بردن^۳

[۱۴۹]

مهستی

از دیده اگر نه خون روان داشتمی رازت ز دل خسته نهان داشتمی
ور زانک نبودى دم سرد و رخ زرد رازت نه ز دل نهان ز جان داشتمی^۴

۱. نزهة المجالس، ص ۴۶۶، رباعی ۲۹۲۸.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۸، رباعی ۲۹۳۹، به «جمال خلیل» نسبت داده شده است.

۳. نزهة المجالس، ص ۴۶۷، رباعی ۲۹۳۵، با عنوان «لغیره» آمده است.

۴. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۶۷، رباعی ۲۹۳۳، با عنوان «لغیره» آمده است.

باب پانزدهم

در رسوا شدن عشق

[١٥٠]

كمال الدين اسمعيل

آن را کی غمی بود کی بتواند گفت غم از دل خود به گفت بتواند رفت
این طرفه گلی نگر کی ما را بشکفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت^۱

[١٥١]

لغیره

نه زهره آنک با تو بگشایم راز نه چاره آنک راز دارم ز تو باز
نه در دل من صبر و نه در طبع تو ساز کار من مستمند کاریست دراز

[١٥٢]

آخر

در عشق تو شد آن همه دانایی من سرگشته غم شد دل سودایی من
تا روی زمین گرفت زیبایی تو بر چرخ شد آوازه رسوایی من^۲

[١٥٣]

قاضی کمال

اندر طلب وصل بت سیم اندام ما را به جهان نه ننگ ماندست و نه نام
وز بهر لبش همچو زبان افتادیم در هر دهن و هم نرسیدیم به کام^۳

۱. در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۶۹، رباعی ۲۹۴۸، با عنوان «آخر» آمده

است. ۲. نزهة المجالس، ص ۴۷۱، رباعی ۲۹۶۲.

۳. نزهة المجالس، ص ۴۶۹، رباعی ۲۹۴۷، با عنوان «لقائله» آمده است.

[۱۵۴]

لغیره

مسکین دل من هزار جان‌بازی کرد خون گشت و خموش بود و دمسازی کرد
بسیار بکوشید و نهان کرد غمت بوی جگر سوخته غمّازی کرد^۱

باب شانزدهم

در صفت بدنام شدن عاشق

[۱۵۵]

سید اشرف

یک چند نهان نزد دل آرام شدیم و آخر به عیان جفت می و جام شدیم
ترسیدن ما همه ز بدنامی بود و اکنون ز چه ترسیم کی بدنام شدیم^۲

[۱۵۶]

عبدالله

در عشق تو گرچه هست ناکامیها باشد همه پختگی پس خامیها
بدنام شدم ز عشق تو می‌ارزد عشق تو به صد هزار بدنامیها^۳

[۱۵۷]

لغیره

آوازه خویش سخت بد می‌شنوم این حال نه از یکی ز صد می‌شنوم
رسوای جهان چنان شدم کز چپ و راست هر جا کی شوم حدیث خود می‌شنوم

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۷۰، رباعی ۲۹۵۵.

۲. با اختلافی اندک در دیوان سید حسن غزنوی، ص ۳۴۸، رباعی ۱۹۲؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص

۴۷۰، رباعی ۲۹۵۷. ۳. نزهة المجالس، ص ۴۷۰، رباعی ۲۹۶۰، با عنوان «لغیره» آمده است.

باب هفدهم

در صفت گریه و ناله عاشق

[١٥٨]

مولانا قطب‌الدین عتیقی - رحمه الله

آن چشم ندارم کی به خوابت بینم یا چهره همچو آفتابت بینم
از نور رخ تو در تو نتوان نگریست می‌ریزم اشک تا در آبت بینم

[١٥٩]

مولانا بهاء‌الدین کاشی - دام ظلّه الوارف

دلدار ز هرچه ریختی نپسندید در پای غمش جز اشک چون مروارید
ای دیده به گریه کوش تا کور شوی تا کور شود هر آنک نتواند دید

[١٦٠]

جمال محمد عبدالرزاق

ای دیده! غم دلم یکی صد کردی کردی تو نگه به رویش و بد کردی
و اکنون به سرشک می‌کنی رازم فاش غماز چرایی چو گنه خود کردی^۱

[١٦١]

جمال‌الدین اشهری

ای دیده! نگفتمت نباید خفتن و امشب گهر سرشک باید سفتن
رفتی و به او مید خیالش خفتی تردامنی تو را چه شاید گفتن

[١٦٢]

لغیره

دیدار تو مطرب دل مست منست غمهای تو منحت پیوست منست

۱. در دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۶۴، رباعی ۲۹۱۲.

دیده همه شب گهر به رشوت دهم پسندارد دیدن تو در دست منست
[۱۶۳]

مجدالدین هبة الله همگر

خون می‌رودم به جای آب از دیده کار دل من هست خراب از دیده
برخیز و بیا کی بی تو از من رفتست رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده^۱
[۱۶۴]

وله

رفتی و برفت بی تو خواب از دیده گل رفت و همی رود گلاب از دیده
تا باز نبینمت نباشد خالی خون از جگر آتش از دل آب از دیده^۲
[۱۶۵]

لغیره

ای دل هوست به گفت‌وگو ننشیند وین لابه‌گری در دل او ننشیند
وی دیده مریز آب کین آتش عشق هرگز به چنین آب فرو ننشیند^۳
[۱۶۶]

کمال‌الدین اسمعیل

چون دید فسرده بر رخم ده تو اشک کرد از رخ من به آستین یکسو اشک
شمع کی مرا به ریش‌خند آن دلبر سر می‌برد و می‌سترد از رو اشک^۴
[۱۶۷]

وله

اشکی کی بسی رهبر خود ساختمش در گرم‌روی چو نیک بشناختمش

۱. دردبوان مجد همگر یافت نشد.
۲. دردبوان مجد همگر یافت نشد.
۳. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۴۶۳، رباعی ۲۸۹۹، به «نجیب گنجه‌ای» نسبت داده شده است.
۴. دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۴۲، رباعی ۲۲۶؛ نزهة المجالس، ص ۴۶۵، رباعی ۲۹۱۷.

او بود کی آبی به رخم باز آورد بااین همه کز چشم بینداختمش^۱

[۱۶۸]

وله

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت دل را غم جان رشته دامن بگرفت

اشکم بدوید تا بگیرد راهش در وی نرسید دامن من بگرفت^۲

[۱۶۹]

وله

دوشین هوس دل غمینم بگرفت اندیشه یار نازنینم بگرفت

گفتم بروم از پی دل تا بر یار اشکم بدوید و آستینم بگرفت^۳

[۱۷۰]

وله

ای اشک غم ار به سردوانید تو را ز اندازه خویش بگذرانید تو را

وی ناله شکایت مکن از هجرانش آخر نه بر آسمان رسانید تو را^۴

[۱۷۱]

مهستی

ای دوست دلم به جان رسانیده توست وین کارد به استخوان رسانیده توست

۱. در دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۵، رباعی ۲۹۱۸، به «سید اشرف» نسبت داده شده است، ولی در دیوان سید حسن غزنوی یافت نشد.

۲. دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۲۹، رباعی ۶۶۲؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۴، رباعی ۲۹۰۷، با عنوان «لغیره» آمده است.

۳. در دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۸۵، رباعی ۳۹۰۰، با عنوان «آخر» آمده است.

۴. در دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ در نزهة المجالس، ص ۲۳۴، رباعی ۹۶۹، به «جمال اشهری» نسبت داده شده است، ولی در همین کتاب رباعی دیگری را با اختلاف در برخی الفاظ به «کمال» منتسب گردانیده است (ص ۵۸۸، رباعی ۳۹۲۶).

مگذار کی بر زمین فتد ناله من آخرنه بر آسمان رسانیده توست^۱

[۱۷۲]

لغیرها

تا زلف مسلسلت نگیرم در دست یا از لب میگونت نگردم سرمست
نه لب روزی به خنده خواهم بگشاد نه چشم شبی ز گریه خواهم در بست^۲

[۱۷۳]

حاجی سعد تبریزی

چشمی کی به دیدنت ز دل رو زد به خدنگ

دستی کی زدی به ناز در زلف تو چنگ

آن چشم بشست بی توّم چهره به خون

و آن دست بکوفت بی توّم سینه به سنگ^۳

[۱۷۴]

لغیره

دل دوش هزار چاره سازی می کرد با عشوه دوست عشق بازی می کرد

تا در کف پای او تواند مالید رخ را همه شب دیده نمازی می کرد^۴

[۱۷۵]

عایشه سمرقندیه

بس غم کی من از دل ستمدیده کشم بس جور کی از یار پسندیده کشم

هر لحظه هزار اشک چون مروارید در حلقه گوش مردم دیده کشم^۵

۱. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۲۳۴، رباعی ۹۷۳، به «جمال اشهری»

نسبت داده شده است. ۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۵۷، رباعی ۳۶۶۷.

۳. مصرع اول اندکی نامفهوم و از نظر وزن دچار اشکال می نماید.

۴. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۳، رباعی ۲۹۰۱.

۵. نزهة المجالس، ص ۵۸۶، رباعی ۳۹۱۴، به «جمال» نسبت داده شده است.

[١٧٦]

لغيرها

دلدار چو دید اشک گوهر بیزم ننشسته هنوز گفت بر می خیزم
گفتم کی چه شد گفت کی باران سخت است زان پیش کی سیل در رسد بگریزم

[١٧٧]

مولانا همام الملّة والدّین - رحمه الله

گفتی غم عشقت همه کس می داند وین راز گشاده‌ای بدان می ماند
ما راز تو را فاش نکردیم ولی اشکست کی چون آب فرو می خواند^۱

باب هجدهم

در عتاب و شکایت

[١٧٨]

خواجه صابن الدّین - نور الله ضریحه

چون با تو بوم نخسبم از یاریها چون بی تو بوم ز محنت و زاریها
آری صنما به هر دو شب بیدارم لیکن فرقت میان بیداریها

[١٧٩]

رکن الدّین امامزاده

نرگس به حیل مست کنی تا چه شود در خون دلم دست کنی تا چه شود
قصدت به هلاک کردن جان منست محنت کده‌ای پست کنی تا چه شود

۱. دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۱، رباعی ۴۰؛ با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۲۱۴، رباعی ۸۰۲، با عنوان «لغیره» آمده است.

[۱۸۰]

لغیره

اول به منت میل بُد آن میل کجاست و امروز ملول گشتی از بهر چراست
از بهر خدای را کی برگویی راست کان میل چه بود و این ملامت ز چه خاست

[۱۸۱]

آخر

ای ماه به صانعی کی رویت آراست کاؤل سخنی که پرسمت گویی راست
کان دوستی گرم تو اول ز چه بود وین دشمنی سرد تو آخر ز چه خاست

[۱۸۲]

مهستی

ما را سر زلف یار می باید نیست صبری و دلی به کار می باید نیست
اندوه کی در میان نمی باید هست دلدار کی در کنار می باید نیست^۱

[۱۸۳]

لغیرها

دل با تو نشد به هیچ منزل کی نماند وز عشق تو در کدام مشکل کی نماند
با این همه صد عذر همی باید خواست دلماندگی تو را بدان دل کی نماند^۲

[۱۸۴]

عایشه سمرقندیه

همواره تو دل ربوده ای معذوری غم هیچ نیازموده ای معذوری
من بی تو هزار شب به روز آوردم تو بی تو شبی نبوده ای معذوری^۳

۱. دردیوان مهستی یافت نشد. ۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۰۴، رباعی ۳۲۲۹.

۳. نزهة المجالس، ص ۵۲۲، رباعی ۳۳۷۸، با عنوان «آخر» آمده است.

باب نوزدهم

در شکایت از رقیب

[۱۸۵]

کمال‌الدین اسمعیل

عمری رخ یکدیگر ندیدیم به چشم و امروز کی در هم نگریدیم، به چشم
با یکدیگر احوال خود از بیم رقیب گفتیم به ابرو و شنیدیم به چشم^۱

[۱۸۶]

لا اعراف

گر در همه عمر خویش فرصت جوید تا با من خسته دل حدیثی گوید
ناگه ز ستیزه مرا چشم رقیب چون دیده نرگس ز زمین می‌روید^۲

[۱۸۷]

شیخ اوح‌الدین کرمانی

هرگه که دلم فرصت آن دم جوید کز صد غم دل با تو یکی برگوید
نامحرم و ناجنس در آن دم گویی از ابر ببارد ز زمین بر روید^۳

۱. دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۳۷، رباعی ۷۰۴؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۸۵، رباعی ۳۰۷۵، با عنوان «اوح» آمده است.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۹۰، رباعی ۳۹۴۵.

۳. «که» در مصرع اول در اصل نسخه است؛ با اختلافی اندک در احوال و آثار اوح‌الدین کرمانی، ص ۶۹۲؛ با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۵۹۰، رباعی ۳۹۴۶، با عنوان «آخر» آمده است.

باب بیستم

در پیغام دادن عاشق به باد

[۱۸۸]

ظهیرالدین فاریابی

ای باد بیا و بوی گلزار بیار وی بلبل مست ناله زار بیار
وی سیزه گرت ملک چمن می باید پروانه مطلق ز خط یار بیار^۱

[۱۸۹]

لغیره

چون رهگذر تو از خطر خالی نیست نایم به رخت کی رهگذر خالی نیست
بر رهگذر باد سحر بنشینم کز بوی خوشت باد سحر خالی نیست

[۱۹۰]

آخر

ای باد کی جان فدای پیغام تو باد آن لحظه کی بگذری بر آن حور نژاد
گو بر سر ره دلشده ای را شدم کز آرزوی تو جان شیرین می داد^۲

[۱۹۱]

لااعرف

ای باد نسیم زلف یار آر مرا بوی خوش آن بنفشه زار آر مرا
خاک کف پای آن فراموش وفا ازبهر دو دیده یادگار آر مرا

[۱۹۲]

احمد حبی - رحمه الله

ای باد ازین جان ستمدیده ما گر زانک رسی نزد پسندیده ما

۱. دیوان ظهیرالدین فاریابی، ص ۲۶۷، رباعی ۵۲؛ نزهة المجالس، ص ۱۸۲، رباعی ۵۵۴.

۲. در مصرع سوم اندکی سکت در نظر می آید.

دور از رویش بگو کی تا دور شدی نزدیک آمد کی خون شود دیده ما

[۱۹۳]

لغیره

ای باد کی از سوز دلم با خبری گر برگذری به کوی آن رشک پری
ما را دلکی سوخته آنجاست بجوی گر هیچ ز دل سوختگان بوی بری

[۱۹۴]

عزالدین کمال

ای باد اگر افتدت بدان ره گذری از من بر آن سرو سهی بر خبری
گو ساز سفینه کن کی ناگه برسد طوفان دو چشم من شبی یا سحری

[۱۹۵]

لغیره

از باد صبا کی بود پیک سحری جانم چو شنید بوی آن رشک پری
با باد صبا موافقت کرد و برفت کو رهگذری بود و صبا رهگذری

[۱۹۶]

آخر

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا و جست و جوی تو گرفت
دیگر ز منش هیچ نمی آید یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

[۱۹۷]

جمال الدین اشهری

ای باد بپر زمن پیامی بر دوست
گو دشمن تو باد بدان خاک کی اوست

گر پرسد او ز من که بی من چونست

گو بی تو از او نه استخوان ماند و نه پوست^۱

[۱۹۸]

لغیره

دوش آمد باد از سر خیره وشی از کوی تو با هزار خوبی و خوشی

در روی من انداخت ز کویت خاکی کین از در آنست کی در دیده کشی

[۱۹۹]

لمؤلفه الفقیر

ای باد صبا مژده ده روح نواز گر زانک رسی به کوی آن مایه ناز

آغاز کنی قصه درد دل من بیماری و بیداری شبهای دراز

باب بیست و یکم

در احوال مختلف عاشق

در سفر کردن عاشق

[۲۰۰]

اوحده الذین انوری

هر مرحله ای کی رخت برداشته ام از خون جگر مرحله تر داشته ام

از تو خبر وصل مبادم هرگز گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام^۲

۱. «که» در مصرع سوم در اصل نسخه است.

۲. دیوان انوری، ج ۲ ص ۱۰۰۷، رباعی ۲۸۸؛ نزهة المجالس، ص ۴۷۳، رباعی ۲۹۸۱، با عنوان «لغیره» آمده است.

[٢٠١]

هم درین معنی

کمال الدین اسمعیل

مایم فتاده روز و شب در تک و تاز برخیره نهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورد به جز رنج سفر نه هیچ پس افکنند به جز راه دراز^۱

[٢٠٢]

هم درین معنی

سید اشرف

ای در زلفت کرده دل و دین منزل وی در شکرت ساخته پروین منزل
چون خواهم رفت بی تو چندین منزل کز دست شدم هم به نخستین منزل^۲

[٢٠٣]

در غیرت او

لغیره

بگداختم از غصه پیراهن تو وز رشک گریبان تو و دامن تو
کین بوسه همی دهد قدمهای تو را وان دست همیشه کرده در گردن تو

[٢٠٤]

هم درین معنی

عنصری

در عشق تو کس پای ندارد جز من در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می گویم تا هیچ کس دوست ندارد جز من^۳

۱. در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۷۲، رباعی ۲۹۷۵.

۲. در دیوان سید حسن غزنوی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۷۳، رباعی ۲۹۸۲.

۳. با اختلافی بس اندک در دیوان عنصری، ص ۲۹۵؛ نزهة المجالس، ص ۴۷۸، رباعی ۳۰۲۱.

[۲۰۵]

هم درین معنی

علی بن الحسین

از بس کی کند زلف تو با روی تو ناز بیمست کی از رشک کنم کفر آغاز
من بنده بادی شدم ای شمع طراز کو زلف تو را ز روی تو دارد باز^۱

[۲۰۶]

در قناعت به دیدار و نظر

سید اشرف

ای برده قرار دل شوریده من غم داده بدین دل ستمدیده من
از دور به دیدار تو بودم خرسند آن نیز حرام کرده بر دیده من^۲

[۲۰۷]

هم درین معنی

لغیره

دادم به امید آنک بتوانم داد بر پای تو یک بوسه جوانی بر باد
ور زانک جز اینم طمعی می باشد هرگز به من این نیز کی گفتم مرساد^۳

[۲۰۸]

در خرسندی نمودن او

جمال

گر وصل تو داشت از غم آزاد مرا ور هجر تو می دارد ناشاد مرا
با وصل تو و هجر توام کاری نیست با عشق تو ای دوست خوش افتاد مرا^۴

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۷۹، رباعی ۳۰۳۰، به «مهستی» نسبت داده شده است.

۲. در دیوان سید حسن غزنوی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۸۱، رباعی ۳۰۴۶، با عنوان «لغیره (ایضاً)» آمده

است. ۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۸۱، رباعی ۳۰۴۵.

۴. نزهة المجالس، ص ۴۸۴، رباعی ۳۰۷۴، با عنوان «آخر» آمده است.

[۲۰۹]

هم درین معنی

شمس الدین سجاسی

ای دل تو بسی گرد بلا می پویی افسانه عشق برملا می گویی
عشقی که وبالست چرا می طلبی وصلی کی محالست چرا می جویی

[۲۱۰]

در بی خوابی او

کمال الدین اسمعیل

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد کی بی تو چون خواهم خفت^۱

[۲۱۱]

هم درین معنی

شهاب الدین ساوه

در خون جگر همی نشیند چشمم همراهی اشک می گزیند چشمم
تا بوک به خواب بینم ای جان رویت خود خواب به خواب می نبیند چشمم^۲

[۲۱۲]

در بیماری او

جمال الدین اشهری

دوشینه شب ارچه جانم از درد بکاست چون تو به عیادتم شوی رنجه رواست

۱. دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۲۷، رباعی ۱۵۴؛ نزهة المجالس، ص ۵۸۰، رباعی ۳۸۶۱، به «اشرف» نسبت داده شده است.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۷۹، رباعی ۳۸۵۴، با عنوان «آخر» آمده است.

بر بوی عیادت تو امشب همه شب ز ایزد به دعا درد همی خواهم خواست^۱

[۲۱۳]

هم درین معنی

هم او گوید

یک‌باره فراموش مکن یاران را غمخوارگیی نمای غمخواران را

آنها کی طیب درد دلها باشند درمان به ازین کنند بیماران را^۲

[۲۱۴]

در درد چشم او

مخدوم مولانا جلال‌الدین عتیقی - مُدَّظَلَّه

با دیده بگفتم آنک بینایی ازوست

کین رنج تو آخر ز چه معنی ز چه خوست

شد دیده پرآب و گفت رمزی در پوست

کز دیدن دشمنان و نادیدن دوست

[۲۱۵]

در سیر آمدن از عشق

پهلوان احمد گوه‌ران

در عالم اگر چه مثل آن دلبر نیست ما را طمع و وصال او در خور نیست

زاری و زرت و زور سرمایه عشق زاری نخرد زور ندارم زر نیست

۱. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۸۲، رباعی ۳۰۵۷، با عنوان «آخر» آمده است.

۲. نزهة المجالس، ص ۴۸۲، رباعی ۳۰۵۸، با عنوان «آخر» آمده است.

[۲۱۶]

هم درین معنی

لغیره

گر سایه من بود گران بر نظرت من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم سایه من ز زحمت من برهید هم زحمت سایه من از خاک درت^۱

[۲۱۷]

هم درین معنی

آخر

رفتیم و نبود این ز نادانی ما خوش باش کی رفتی از پریشانی ما
ای زنده آب زندگانی آسود خاک درت از زحمت پریشانی ما^۲

[۲۱۸]

در تازه کردن عشق

لا اعرف قایله

روزی دو قدم گرفتم از کوی تو باز تا باز کنم جوی خود از روی تو باز
بازم هوس روی تو بگرفت امروز گر خواستم ار نه آمدم سوی تو باز

[۲۱۹]

هم درین معنی

مخدوم امیر مجدالدین محمد - طاب ثراه

گفتم نکنم من هوس روی تو باز آشفته شدم گرد سرکوی تو باز
گفتم نکنم یاد تو لیکن زلفت آورد مرا موی کشان سوی تو باز

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۷۴، رباعی ۲۹۸۶، به «سید اشرف» نسبت داده شده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۳۱، رباعی ۲۶۴۴.

باب بیست و دوم در وصف روی معشوق

[۲۲۰]

عبدالواسع جبلی

نقّاش رخت ز طعنه‌ها آسودست کز صنعت خود هر چه توان بنمودست
سرتا پایت چنانک باید بودست گویی کی کسی به آرزو فرمودست^۱

[۲۲۱]

سیف‌الدین خوری

ای روی تو از لطافت آیینۀ روح خواهم کی قدمهای خیالت به صبوح
بردریده نهم ولی ز خار مژهام ترسم کی شود پای خیالت مجروح^۲

[۲۲۲]

خواجه نصیرالدین طوسی

ای پیش سمن زار رخت گل باطل با یاسمن خط تو سنبل باطل
در دور دو زلف همچو زنجیرت نیست هم دور محال و هم تسلسل باطل

[۲۲۳]

شمس گنجه

از قد تو سرو بوستان هست خجل

وز زلف تو مشک تا به جان هست خجل

۱. دیوان عبدالواسع جبلی، ج ۲ ص ۶۶۲، رباعی ۱۱؛ نزهة المجالس، ص ۲۵۷، رباعی ۱۱۶۱، به «صدر زنگانی» نسبت داده شده است.

۲. در عنوان رباعی آمده: «شیخ نجم‌الدین زerkوب» و سپس روی آن خط کشیده شده و در حاشیه به خط ابوالمجد تبریزی نوشته شده: «سیف‌الدین خوری»؛ نزهة المجالس، ص ۳۲۹، رباعی ۱۷۷۹، به «شرف بیلقانی» نسبت داده شده است.

خورشید کی عرصه زمین روشن ازوست

از روی تو تا به آسمان هست خجل^۱

[۲۲۴]

لغيره

با رنگ رخت مزور آمد رخ گل چون دیده تو را به هم برآمد رخ گل
گل سرخ نبود لیک چون روی تو دید از شرم چنان سرخ برآمد رخ گل

[۲۲۵]

شمس الدین سجاسی

آن کیست کی گفت قوت جان نیست رخس و آرایش عرصه جهان نیست رخس
گر عقل من شیفته خورشیدش خواند المنة لله که نهان نیست رخس^۲

[۲۲۶]

کمال الدین عبدالرزاق

ای صد چو گلت بنده به شهر آرایی می نایب لعل تو به روح افزایی
آیینۀ آفتاب پیش رخ تو ننماید رخ تا تو در او ننمایی^۳

[۲۲۷]

مولانا قطب الدین عتیقی - طاب ثراه

مه را اثری به روی او می ماند چیزیش بدان فرشته خو می ماند

۱. نزهة المجالس، ص ۳۲۶، رباعی ۱۷۵۸.

۲. باختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۲۴، رباعی ۱۷۴۵.

۳. نزهة المجالس، ص ۳۲۴، رباعی ۱۷۴۰، به «جمال عبدالرزاق» نسبت داده شده است؛ در دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسماعیل یافت نشد و این احتمال نیز می رود که او کسی دیگر جز این دو باشد، رباعی ۲۸۲ نیز به نام اوست.

نی نی غلطم مه ز کجا او ز کجا جان برخی او بدو خود او می ماند^۱

[۲۲۸]

مخدوم ملک مجدالدین محمود - طاب مثنوا

دانی که بهشت جان چه باشد، رویت و آسایش جان کجا بود، در کویت
بربود به چوگان سر زلف تو گوی در جان بخش از لب عیسی، بویت

[۲۲۹]

فخر علی کی شبستری

از روی تو بر ماه ملامت باشد زلف تو و شب جای غرامت باشد
دوران رخ خوب تو دور قمرست برخاستن قدت قیامت باشد

[۲۳۰]

امام رضی الدین نیشابوری

از لعل لب سخن چو پیوسته شود شیرین دهننت چو شکر و پسته شود
روی تو گلست و آنگه از غایت لطف گر برگ گلی بر او زنی خسته شود

[۲۳۱]

لمؤلفه الفقیر

آن روی کی او دل مرا کاسته است و آن چهره کی او را دل من خواسته است
بی زحمت مشاطه و بی منت او همچون مه و آفتاب آراسته است

۱. نزهة المجالس، ص ۲۵۶، رباعی ۱۱۵۳، به «سید اشرف» نسبت داده شده است؛ مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۲۰۹، رباعی ۴۳۳، با عنوان «لواحد من الافاضل» آمده است.

باب بیست و سیم
در وصف زلف معشوق

[۲۳۲]

مولانا قطب‌الدین عتیقی

زلف تو کی حق باد به حق داور او زان گشت پرنده حلقه بر چنبر او
گر خواست به باد داد سرهای سران سرّ دل او گشت قضای سر او^۱

[۲۳۳]

و ایضاً له

در عشوه‌گری چو گل شکفتی با من صد شب به خیال بیش خفتی با من
گفتی کی سر زلف به دست تو دهم در پای فکندی آنچه گفتی با من^۲

[۲۳۴]

و ایضاً له - رحمه الله

گفتم کم این سوخته زار مگیر رسم و ره دلبران خونخوار مگیر
طیره شدم و دست به زلفش بردم گفتا کی بدین درازی ای یار مگیر

[۲۳۵]

مولانا همام الملتّ و الدّین - طاب ثراه

زلفت کی چو ماه تکیه‌گاهی دارد
انصاف کی خوش منصب و جاهی دارد
ببرود دلم نیارمش گفت کی او
چون عارض تو پشت و پناهی دارد^۳

۱. نزهة المجالس، ص ۲۷۳، رباعی ۱۲۹۹، با عنوان «لغیره» آمده است.

۲. نزهة المجالس، ص ۲۶۸، رباعی ۱۲۵۸، به «اشهری» نسبت داده شده است.

۳. با اختلافی اندک در دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۱، رباعی ۳۵.

[۲۳۶]

مخدوم حقیقی مولانا جلال‌الدین عتیقی - دام ظلّه

برخاست ز جان دل و به غم بنشستست
بسبرید ز دل جان و بدو پیوستست
عمرم شد و جز زلف تو بازش نکشد
این کار بدان رشته جان وابستست

[۲۳۷]

و ایضاً له - متّع الله المسلمین بطول بقائه

تا ز آینه می‌توان کی همدم سازی کی با دل تیره حال ما پردازی
شد رشته جان به زلف تو پیوسته گر نگسلد این رسن خوش است این بازی

[۲۳۸]

مخدوم ملک مجدالدین محمود - طاب ثراه

دل با غم عشق تو بر آمیختنیست جانها به کف پای تو در ریختنیست
شوریده سر زلف تو دیدم گفتم باری، به چنین رسن گراوایختنیست

[۲۳۹]

مولانا عمادالدین باقی - رحمه الله

زلفت ز تو دور نیست تاب از چه گرفت
رویت چو بدید آفتاب از چه گرفت
چون بر تو نزد هیچ کسی برگ گلی
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

[۲۴۰]

صدرالدین خجندی

بالای تو ای دوست بلای دل ماست
رعنائی نرگست عنای دل ماست

گفتی سر زلف ماست جای دل تو

جای همه دلهاست چه جای دل ماست^۱

[۲۴۱]

لغیره

زلفت کی طراز آستینش دیدم گه بر سر و گاه بر زمینش دیدم

جاسوس ضمیرم ز ختن می آمد پرسیدم از او گفت به چینش دیدم^۲

[۲۴۲]

جمال الدین اشهری

زلف سیهت کی مشک از او دم زد مشاطه فتنه اش خم اندر خم زد

یک شب به منش سپار تا من باری برهم ز منش کی عالمی بر هم زد^۳

[۲۴۳]

وله

ای زلف تو یافته ز هر باد شکست با زلف تو تا ابد به هم باد شکست

بالاله و گل رخ تو را بود مصاف چونست کی در زلف تو افتاد شکست^۴

[۲۴۴]

رضی الدین نیشابوری

ای زلف تو رنگ برده و بوی از مشک چوگان شده و برده بسی گوی از مشک

هر موی کی از فرق تو افتد به زمین فرقتش نتوان کرد به یک موی از مشک^۵

۱. نزهة المجالس، ص ۲۷۴، رباعی ۱۳۱۰.

۲. نزهة المجالس، ص ۲۶۷، رباعی ۱۲۴۶.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۶۳، رباعی ۱۲۱۶.

۴. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۶۳، رباعی ۱۲۱۰.

۵. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۲۶۷، رباعی ۱۲۵۱.

[۲۴۵]

لغیره

ای زلف تو گه گشاده گه بافته خوش گاهی گرهی بر زده گه تافته خوش
هم زلف تو دیده از رخت روزی نیک هم روی تو از زلف شبی یافته خوش^۱

[۲۴۶]

جمال‌الدین سرخسی

ای زلف تو را هزار دل در شکنی فریاد و فغان از او به هر انجمنی
می‌گشت و به لاف گرد رویت می‌گفت کس دید در آفتاب گردش چو منی^۲

[۲۴۷]

مولانا اثیرالدین ابهری

تا زلف تو انتقام سنبل نکشد خطّ رقم بنفشه بر گل نکشد
برهان سر زلف تو قاطع نشود تا دور خطت سر به تسلسل نکشد

[۲۴۸]

ملک فخرالدین مبارکشاه

آن کآتش عشق در دل ما افکند در آب نظر بر رخ زیبا افکند
بندی ز سر زلف خود آشفته بدید پنداشت کی کار ماست در پا افکند^۳

[۲۴۹]

کمال لبنانی

سیمرغ دلم چو محرم راز نیافت و اندر قفص جهان هم‌آواز نیافت

۱. نزهة المجالس، ص ۲۶۸، رباعی ۱۲۵۳.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۷۱، رباعی ۱۲۸۱.

۳. رحیق التحقیق (به انضمام اشعار دیگر او)، فخرالدین مبارکشاه مرورودی، ص ۱۴۸، رباعی ۴۴، به نقل از خلاصة الأشعار فی الرباعیات؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۶۸، رباعی ۱۲۵۷.

اندر سر زلف خوب رویی گم شد تاریک شبی بود کسش باز نیافت^۱

[۲۵۰]

دختر حسام سالار

با درد تو نیست روی درمان دیدن دشخوار بود وصل تو آسان دیدن
من دوش به خواب دیده‌ام زلف تو را تا خود چه بود خواب پریشان دیدن

[۲۵۱]

عمادی

زلفت کی به زیر سایه بدری دارد هر تاره از وی دل صدری دارد
جز طره شب‌رنگ تو در عالم نیست گر زانک شبی هست کی قدری دارد

باب بیست و چهارم

در وصف چشم معشوق

[۲۵۲]

شمس الدین سجاسی

با چشم توّم سخن ز نیرنگ بود چون با دهنت رسم سخن تنگ بود
این هم ز لطافت سخن باشد از آنک در هر چه کنی آب بدان رنگ بود

[۲۵۳]

وله

دی دیده من ز غایت خون‌ریزی بر چرخ فراشت رایت خون‌ریزی
گفتم عین ادب نگه دار و مکن با غمزه او حکایت خون‌ریزی

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۷۰، رباعی ۱۲۷۸، به «انوری» نسبت داده شده است.

[۲۵۴]

لغیره

تا چشم سرم چشم خوش شوخش دید
جان سرمه بندگان در دیده کشید
گفتم به جز از چشم تو را نیکو چیست
گفتا کی به من ز نیکوی چشم رسید

[۲۵۵]

ظهیرالدین فاریابی

باد آمد و گل بر سر می خوران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت^۱

[۲۵۶]

لغیره

چشم تو کی پیوسته دل و جان شکرد
زین سان کی من آن غمزه او می بینم
جز خون دل سوختگان می نخورد
از تیر جفاش هیچ کس جان نبرد

[۲۵۷]

مولانا قطب‌الدین عتیقی

پیوسته از آن سلسله مو می ترسم
ترس دل هر کی هست از چشم بدست
با این همه حسن و لطف از او می ترسم
بیچاره من از چشم نکو می ترسم^۲

۱. با اختلاف در دیوان ظهیرالدین فاریابی، ص ۲۶۰، رباعی ۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۰۴، رباعی ۱۵۶۵، به «مهستی» نسبت داده شده است.

۲. نزهة المجالس، ص ۳۰۰، رباعی ۱۵۳۲.

[۲۵۸]

مجیرالدین بیلقانی

بی زلف تو شد ز چشم من خواب خجل
وز چشم تو پای دل فرو رفت به گل
گویی کی در آن زلف چه می بیند چشم
گویی کی در آن چشم چه می داند دل^۱

[۲۵۹]

جلال خاتون سمرقندیه

با خاصگیان وعده تو عام چراست با سوختگان عشوه تو خام چراست
بر طاق نشسته نرگس مخمورت گر طالب صید نیست بادام چراست

[۲۶۰]

ولها

زلف و رخ تو چو صبح و چون شام چراست
مانند رخ تو مهر مادام چراست
گر غمزه جادوت نمی گیرد صید
ای راحت جان چشم تو بادام چراست

[۲۶۱]

شمس هروی

شکر ز لبان می پرستت خیزد دام دل از آن زلف چو شستت خیزد
هر فتنه کی در زمانه قایم گردد از عربده نرگس مستت خیزد

۱. با اختلاف در دیوان مجیرالدین بیلقانی، ص ۴۰۵، رباعی ۱۰۱، با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۲۹، رباعی

[۲۶۲]

اسعد صفّار

چشمش کی درید پرده مستوران را بیماری او بکشت رنجوران را
گفتم نظری به کار من در نکنی گفتا کی مده صداع مخموران را^۱

[۲۶۳]

صدرالدین خجندی

ای دل سخن وفای جانان مشنو کان نیست به جز عشوه و دستان مشنو
ور با تو به مردمی درآید چشمش او مست بود حدیث مستان مشنو^۲

باب بیست و پنجم

در وصف خط معشوق

[۲۶۴]

جمال الدین سرگردان

رویت کی ز صد گونه لطافت دارد شاید کی دل مرا در آفت دارد
سلطان لبّ لباس عبّاسی را پوشید مگر سر خلافت دارد^۳

[۲۶۵]

شمس اسعد گنجه

رویت کی به حسن کار و باری دارد صد خسته چو من به هر دیاری دارد
با مهر و مهش کدورتی نیست و لیک پیداست کی از مشک غباری دارد^۴

۱. نزهة المجالس، ص ۳۰۰، رباعی ۱۵۳۰، با عنوان «لا ادری» آمده است.

۲. نزهة المجالس، ص ۳۰۳، رباعی ۱۵۶۱.

۳. نزهة المجالس، ص ۳۲۳، رباعی ۱۷۲۹، به «خلیل شروانی» نسبت داده شده است.

۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۱۷، رباعی ۱۶۷۵.

[۲۶۶]

جمال الدین محمد عبدالرزاق

ترکی که مرا شاد کند خنده او دارد به غمم زلف سرافکنده او
از من بستد خطی به آزادی خویش و آورد خطی کی من شدم بنده او^۱

[۲۶۷]

شیخ شمس الدین الیاس گنجه

گفتم مگر از رخ تو می رنجد موی تا با رخ تو هیچ نمی سنجد موی
گفتا کی یگانگی میان من و حسن جایست کی هیچ در نمی گنجد موی

[۲۶۸]

لغیره

دارد ز جهان فراغتی آن دلجوی
ای خط سر خویش گیر از او دست بشوی
کان دلبر جنگجوی را با خوبی
صلحست چنانک در نمی گنجد موی^۲

[۲۶۹]

آخر

ای خط به خطا گرد رخ یار مپوی و آزار من خسته ازین بیش مجوی
کان چهره و حسن اتفاقی دارند با هم کی میانشان نمی گنجد موی

۱. «که» در مصرع اول در اصل نسخه است؛ در دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۱۳، رباعی ۱۶۴۹.

۲. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۳۰۹، رباعی ۱۶۱۱، به «جمال اشهری» نسبت داده شده است.

[۲۷۰]

حاجی سعد تبریزی

گردی کی ز مشک بر رخ یار نشست
زاغی است کی بر خرمن گلزار نشست
نی نی غلطم سخن خطا می گویم
طوطی است که بر ظرف شکر بار نشست^۱

[۲۷۱]

مهستی

خطی کی فلک بر رخ دلخواه نبشت
خورشید خطی به بندگی می دادش
بر گل رقم بنفشه بیگانه نبشت
کاغذ مگرش نبود بر ماه نبشت^۲

[۲۷۲]

دختر خطیب گنجه

در عالم جان خطبه به نام خط اوست
تشبیه خطش به مشک می کردم عقل
صبح دل عشاق ز شام خط اوست
گفتا غلطی مشک غلام خط اوست^۳

[۲۷۳]

ظهیرالدین فاریابی

در پرده خوش دلی کسی را راهیست
آن سبزه بردمیده در سایه زلف
کو را سر و کار با چو تو دلخواهیست
انصاف بده کی خوش تماشاگاهیست^۴

۱. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۰۹، رباعی ۱۶۱۲، با عنوان «لغیره» آمده است.
۲. با اختلاف در دیوان مهستی، ص ۳۴، رباعی ۹؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۲۲، رباعی ۱۷۲۶، به «صالح بیلقانی» نسبت داده شده است؛ با اختلافی اندک در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۹، رباعی ۳۷۲، بدون عنوان سراینده آمده است. ۳. نزهة المجالس، ص ۳۱۷، رباعی ۱۶۸۰.
۴. با اختلاف در دیوان ظهیرالدین فاریابی، ص ۲۶۲، رباعی ۱۹؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۱۵، رباعی ۱۶۶۰.

[۲۷۴]

سعد وراومی

روی تو کی مه را ز خود افزون ننهد سر بر خط هیچ کس به افسون ننهد
آورد خطی به گرد خود تا خوبی از وی همه ساله پای بیرون ننهد^۱

[۲۷۵]

لغیره

ای لعل لبَت جام می‌ناب حیات خط خوش تو سبزه سیراب حیات
بر دایره نقطه لعلت خط سبز خضریست نشسته بر لب آب حیات

[۲۷۶]

خواجه سنایی

گفتم کی مگر بُوی فسون دل من چون خط بدمد شوی زبون دل من
در خاطر من نبود جانا کی خطت خط دگر آورد به خون دل من^۲

[۲۷۷]

مهستی

گفتم چه سبب ماه تو در میغ گریخت بر گرد رخت غالیه بر عاج کی بیخت
گفتا کی چو مشاطه بیاراست مرا از هوش برفت و سرمه برآینه ریخت^۳

[۲۷۸]

ولها

چندان به دو رخ گل بدیع آوردی کندر مه دی فصل ربیع آوردی
چون دانستی کی دل به گل می‌ندهم رفتی و بنفشه را شفیع آوردی^۴

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۱۸، رباعی ۱۶۸۴، به «مهستی» نسبت داده شده است.

۲. در دیوان سنایی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۱۳، رباعی ۱۶۴۶.

۳. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۲۲، رباعی ۱۷۳۱، به «خلیل شروانی» نسبت داده شده

است؛ با اختلاف در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۹۷، رباعی ۳۶۳، بدون عنوان سراینده آمده است.

۴. دیوان مهستی، ص ۶۷، رباعی ۱۵۱، با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۱۱، رباعی ۱۶۲۷، با عنوان «عبدالله» آمده است.

باب بیست و ششم
در وصف گوش و حلقه معشوق

[۲۷۹]

خواجه همام‌الدین - رحمه الله

جانها سخنم اگر چه مدهوش کند دلبر سخن مرا کجا گوش کند
با او سخن از جوهر و درّ باید گفت باشد کی چو گوشواره در گوش کند^۱

[۲۸۰]

مخدوم مولانا امین‌الملّة و الدّین حاجی - قدّس الله روحه

آن بت که جهانش حلقه در گوش آمد خورشید و مهش غاشیه بر دوش آمد
لعل لب آبدار شیرین سخنش خون دل ما بخورد و در جوش آمد

[۲۸۱]

شمس‌الدّین گنجه

از صد غم دل یکی به گوش تو رسید وین واقعه بی شکی به گوش تو رسید
زان زر کی من از چهره به نام تو زدم هم عاقبت اندکی به گوش تو رسید^۲

[۲۸۲]

کمال‌الدّین عبدالرزاق

ای دردل من مهر تو شیرین چو امید وی وصل تو شایسته چو عمری جاوید
در زلف تو آن حلقه زرگویی هست آویخته ماه نوز طرف خورشید^۳

۱. در دیوان همام تبریزی یافت نشد.

۲. با اختلافی اندک نزهة المجالس، ص ۳۰۹، رباعی ۱۶۰۷.

۳. در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلاف در دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی، ص

۴۹۱، رباعی ۳۰؛ نزهة المجالس، ص ۳۰۷، رباعی ۱۵۹۶، با عنوان «عبدالرزاق» آمده است؛ همچنین رک:

تعلیقہ رباعی ۲۲۶.

[۲۸۳]

قاضى ابوالمجد

ديوانه زنجير سیه پوش توم دل خسته نرگس جفا کوش توم
تو مردم چشم مردم چشم منى من حلقه به گوش حلقه گوش توم^۱

باب بیست و هفتم

در وصف ابرو و پیشانی معشوق

[۲۸۴]

مولانا قطب‌الدین عتیقی

گه شانه زبان در خم گیسوت کشد گه آینه روی سخت در روت کشد
سرمه کی بود که آید اندر چشمت یا وسمه کی او کمان ابروت کشد^۲

[۲۸۵]

کمال‌الدین اسمعیل

هرگه که سر زلف تو شور انگیزد دلها همه از طره فرو آویزد
و آنجا کی کمان ابروت تیر زند آوازه زه زگوشها برخیزد^۳

۱. نزهة المجالس، ص ۳۰۸، رباعی ۱۶۰۵، با عنوان «قاضی ابوالمجد» آمده است.

۲. «که» در مصرع سوم در اصل نسخه است؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۹۷، رباعی ۱۵۰۷، به «حمید گنجه‌ای» نسبت داده شده است.

۳. «که» در مصرع اول در اصل نسخه است؛ در دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۹۵، رباعی ۱۴۹۵.

[۲۸۶]

وله

تیر اندازد ز غمزه بر دشمن و دوست و آنگاه کمان نهان کند وین نه نکوست
بنمودمی آن کمان ولی نتوان گفت با او کی ز بالای دو چشمش ابروست^۱

[۲۸۷]

حمید گنجه

ابروت کی پیوسته به دل دزدیدن
خو کرد چو چشم روبرو گردیدن
بالای دو چشم توست در منصب حسن
زان چشم توش نمی تواند دیدن^۲

[۲۸۸]

اسعد گنجه

ای فتنه و شور زلف هندوی تو خوش
وی شیوه و شکل چشم جادوی تو خوش
نتواند دید چشم او را لیکن
با چشم تو نیست کس چو ابروی تو خوش^۳

۱. در دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۲۹۶، رباعی ۱۵۰۰، با عنوان «لغیرها» آمده است.

۲. نزهة المجالس، ص ۲۹۷، رباعی ۱۵۰۹.

۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۲۹۸، رباعی ۱۵۱۳.

باب بیست و هشتم

در وصف قد معشوق

[۲۸۹]

جمال الدین شروانى

ای قد تو برگزیده از پایه سرو یکباره به باد داده پیرایه سرو
بر دیده من نشین کی از جای خرد بر چشمه آب خوش بود سایه سرو^۱

[۲۹۰]

جمال الدین اشهری

ای لاله رخ از بهر خدا یادت هست کاندر چمن باغ همی گشتی مست
قدت چو بدید سرو بنشست ز پای رویت چو بدید گل درافتاد ز دست^۲

[۲۹۱]

شمس طبس

تا مشک سیه گرد رخت حلقه ببست از چشم خوشت شیفته شد نرگس مست
از تابش رویش جگر لاله بسوخت وز شرم قد تو سرو در خاک نشست^۳

[۲۹۲]

لااعرف

ای آنک چو قدت ز چمن سرو نخاست
با ما سخنی بگو چو بالای تو راست
می من خوردم چشم تو مخمور از چیست
دیوانه منم زلف تو آشفته چراست^۴

۱. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۰، رباعی ۱۷۸۸، به «مبارکشاه» نسبت داده شده است.

۲. نزهة المجالس، ص ۳۳۴، رباعی ۱۸۲۸، به «جمال شروانى» نسبت داده شده است.

۳. در دیوان شمس طبسی یافت نشد.

۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۲۷۸، رباعی ۱۳۳۷.

[۲۹۳]

آخر

چون زلف توّم تا هوس روی تو خاست
پیوسته دلم تیره سرم پرسوداست
بی روی تو یک لحظه نمی دانم بود
جز قدّ تو نیست هیچ بر کارم راست

[۲۹۴]

شمس الدّین هروی

قدّت کی چو من هزار دل داده اوست تا سرو سهی غلام آزاده اوست
در شهر ندیده ام کسی هم بالاش جز سایه کی او نیز هم افتاده اوست^۱

[۲۹۵]

لغیره

با هرکی بگفتم کی دل آرام من اوست گفتا اگر اوست سخت زیبا و نکوست
دی در چمنی رفتم و سروی دیدم در پای وی افتادم و پنداشتم اوست

[۲۹۶]

مولانا قطب الدّین عتیقی

گه تکیه گهش نسترن خوش بو بود گه پیرهنش تازه گل خودرو بود
قدّی دیدم تازه و تر باد صبا می گفت کی سروست ولیکن او بود

[۲۹۷]

عزیز الدّین شروانی

از گل گل تر چون رخ زیبات نرست نرگس به فریب چشم شهلات نرست
در باغ وجود بر لب آب حیات یک سرو به اندازه بالات نرست^۲

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۳۱، رباعی ۱۸۰۲.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۳۴، رباعی ۱۸۲۷.

[۲۹۸]

بدرالدین تفلیسی

نه با تو ز حال خود غمی شاید گفت نه یک سخن از بیش و کمی شاید گفت
در خشم شدی کی وصف قدّت کردم با تو سخن راست نمی شاید گفت^۱

[۲۹۹]

لغیره

مه روی تو دید کاستی پیش آورد وز حسن هرآنچ خواستی پیش آورد
زلف تو در آن میان سخن کژ می گفت قدّت نگذاشت راستی پیش آورد

[۳۰۰]

ولی خراسانی

گل کیست کی در رونق خدّ تو رسد یا ماه کی در حسن به حدّ تو رسد
سرو ار چه زند لاف شگرفی لیکن چون بید بلرزد چو به قدّ تو رسد^۲

باب بیست و نهم

در وصف خال معشوق

[۳۰۱]

کمال الدین اسمعیل

خالیست سیاه بر رخ آن مهوش افتاده خوش و مرا همی آید خوش

۱. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۳، رباعی ۱۸۱۳.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۱، رباعی ۱۸۰۰، با عنوان «لغیره» آمده است.

چون نقطهٔ مشکی کی فتد بر بادہ یا قطرهٔ آبی کی چکد بر آتش^۱

[۳۰۲]

ملک فخرالدین مبارکشاه

بر طرف لبّت کی غایت کام دلست خال تو دل آشوب و دل آرام دلست
من خال تو را چو دانه می دانستم کی دانستم کی دانه خود دام دلست^۲

[۳۰۳]

علاءالدین غوری

آن خال بر آن رخ دل افروز نگر بر هرچه مراد اوست پیروز نگر
مانند شب سیاه دلسوختگان سر بر زده از میانهٔ روز نگر^۳

[۳۰۴]

وله

زلفت همه آفاق معطر کردست خطّ خط حسن را مزور کردست
آن خال بر آن رخ تو گویی کی مگر زنگی بچه‌ای ز لاله بستر کردست^۴

[۳۰۵]

لمن لا اعرفه

مشاطهٔ تقدیر قضا را بگماشت تا بر رخ تو ز مشک خالی بنگاشت
یعنی کی هر آنک وصل ما می طلبد او را پس ازین جامه چنین باید داشت^۵

۱. با اختلاف در دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۲۹، رباعی ۶۶۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص

۳۳۶، رباعی ۱۸۴۲

۲. رحیق التحقیق (به انضمام اشعار دیگر او)، فخرالدین مبارکشاه مرورودی، ص ۱۴۲، رباعی ۶؛ نزهة المجالس،

ص ۳۳۵ رباعی ۱۸۳۵. ۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۵، رباعی ۱۸۳۶.

۴. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۵، رباعی ۱۸۳۷.

۵. نزهة المجالس، ص ۳۳۶، رباعی ۱۸۴۵، به «جمال اصفهانی» نسبت داده شده است.

[۳۰۶]

آخر

نقّاش ازل به خامه ای حورنژاد ابروی تو را به چابکی خم می‌داد
یک قطره ز کلک عنبرینش بچکید بر طرف لب شکریشان تو فتاد^۱

[۳۰۷]

لا ادری قایله

دلدار برآورد به عیاری دست برد از همه دلبران به دلداری دست
بر دست نهاد خال مشکین یعنی با تو بندارم از سیه‌کاری دست

باب سی ام

در وصف لب و بوسه معشوق

[۳۰۸]

فخر علی کی شبستری

لعلت کی لقب شکر گویا نهمش در بخشش جان به ز مسیحا نهمش
زان بوسه کی بستدم از او طیره مشو گر فرمایی به چشم برجا نهمش^۲

[۳۰۹]

ظہیرالدین فاریابی

در عشق تو ای کوی غمت منزل من بگداختم و حل نشد این مشکل من

۱. نزهة المجالس، ص ۳۳۶، رباعی ۱۸۴۱، به «جمال اصفهانی» نسبت داده شده است.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۵۵، رباعی ۲۰۱۱، به «جمال شروانی» نسبت داده شده است.

آن لعل لب با همه سیرابی خویش از بهر چه شد تشنه به خون دل من^۱
[۳۱۰]

شهاب‌الدین تفلیسی

ای زلف خوشت را حرکاتی نیکو خط تو بر آن وجه براتی نیکو
خوش باش کی می‌پیرورد ز آیه حسن لعل شکرت را به نباتی نیکو
[۳۱۱]

دختر حسام سالار

بر من چو فلک ز هجر تو دندان یافت وز لعل لب به کشتنم فرمان یافت
فی‌الجملة به کشتنم بهانه لب توست شیرین‌تر ازین بهانه‌ای نتوان یافت
[۳۱۲]

شرف‌الدین شفروه

دوشین همه لطف اگر چه از مستی بود پیرایه ناز و مایه هستی بود
بوسی به سر انگشت به ما می‌انداخت ما می‌ستدیم اگر چه سردستی بود^۲
[۳۱۳]

کمال کوته‌پای

گفتم ز دو لعل تو دلم خرم کن گفتا تو برو نخست برگ غم کن
یک بوسه از آن دو لعل بر بودم گفت کسوته‌پایا در ازدستی کم کن
[۳۱۴]

مهستی

با ماه‌رخ کی زلف او چون شستست سرو سهی از رشک قد او پستست
گفتم کی یکی بوسه بده گفت به چشم گفتم نه به لب حواله کن کو مستست^۳

۱. در دیوان ظهیرالدین فاریابی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۳۹، رباعی ۱۸۶۸.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۴۷، رباعی ۱۹۳۴.

۳. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۵۲، رباعی ۱۹۸۱، با عنوان «لغیره» آمده است.

باب سی ویکم در وصف دهان و دندان معشوق

[٣١٥]

خواجه نصیرالدین

آن بت کی قدش راست چو سرو چمنست اندر دهنش نهفته درّ عدنست
من جای دهانش به اشارت از دور پیموده‌ام آن نشان انگشت منست

[٣١٦]

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی

کوچک دهن‌ت کی تنگنای سخن است با ماش مضایقت برای سخن است
سیمرغ وفا و کیمیا را دیدم لیکن دهن تنگ تو جای سخن است^۱

[٣١٧]

وله

تا این دل محنت‌زده آهنگ تو کرد جان در سر عشق روی گلرنگ تو کرد
خود می‌دانم کی تنگ روزیست دلم زان روی طمع در دهن تنگ تو کرد^۲

[٣١٨]

شمس‌الدین هروی

نقاش اگر ز موی پرگار کند نقش دهن تنگ تو دشخوار کند
از تنگی و نازکی کی هست آن دهن‌ت ترسم کی نفس لب تو افگار کند^۳

۱. با اختلاف در دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۱۲، رباعی ۷۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۵۷، رباعی ۲۰۲۲.

۲. با اختلاف در دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۱۲، رباعی ۷۹؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۵۷، رباعی ۲۰۲۴.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۶۰، رباعی ۲۰۴۸، به «اشهری» نسبت داده شده است.

[۳۱۹]

مهستی

لایق نبود طبع خردمندان را تشبیه دهانت پسته خندان را
کس حقه لعل را پراز لؤلؤتر تشبیه کند دهان بی دندان را^۱

[۳۲۰]

لغیرها

مه چون رخ آن دلبر عیارم نیست مشک ختنی چو زلف دلدارم نیست
چیزی کی ز کوچکی نگنجد در وهم گرفهم کنی جز دهن یارم نیست^۲

باب سی و دوم

در وصف کوی و خانه معشوق

[۳۲۱]

خواجه جمال الدین مهذبی

کی دست دهد مرا کی بینم رویت سر در قدمت نهم بسان مویت
راضی شده ام بدانک گر دست دهد در دیده کشم خاک سگان کویت

[۳۲۲]

شیخ نجم الدین زرکوب

در کوی تو می دهند جانی به جوی جان را چه محل کی کاروانی به جوی
از تسو صنما جوی جهانی ارزد زین جنس کی ماییم جهانی به جوی

۱. دردبوان مهستی یافت نشد. ۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۵۹، رباعی ۲۰۳۸.

[۳۲۳]

لغیره

بر بوی امید وصلت ای شمع طراز پروانه صفت همی دوم شیب و فراز
شبهاست کی در کوی تو ای مایه ناز می آیم و محروم همی گردم باز

[۳۲۴]

مولانا محی الدین کاشی - طاب ثراه

در کوی تو بس کامدم ای مایه ناز تا با تو شکایت کنم از هجر آغاز
با صد اومید و با هزاران حسرت می آیم و نومید همی گردم باز

[۳۲۵]

کمال الدین اسمعیل

خاک سرکوی آن بت مشکین خال می بوسیدم دوش به اومید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت می خور غم ما و خاک در لب می مال^۱

[۳۲۶]

صدرالدین خجندی

آن کو در دل شکست من بودم من وان کو در توبه بست من بودم من
و آن کو به سرانگشت ادب نیم شبی می زد در یار مست من بودم من^۲

[۳۲۷]

لغیره

رفتم بر او کسی آب را می ماند گفتم مگر این آتش دل بنشانند
چون حلقه زدم جواب این خاکی داد با دست کی حلقه را همی جنبانند

۱. دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۳۷، رباعی ۲۰۴؛ نزهة المجالس، ص ۴۳۲، رباعی ۲۶۴۹، به «سید مرتضی» نسبت داده شده است.

۲. نزهة المجالس، ص ۴۳۳، رباعی ۲۶۶۲.

[۳۲۸]

جمال‌الدین خلیل

ای دل غم کار من به من باز گذار کار تن زار من به من باز گذار
وی باد به کوی یار من بر مگذر خاک در یار من به من باز گذار^۱

[۳۲۹]

لغیره

جانم به فدای آن بت مهوش باد تیر ستم تو را دلم ترکش باد
برخاک درت فتاده بودم دی شب یارب کی دعا کرد کی خاکت خوش باد

[۳۳۰]

آخر

گر یک نظرت بر من حیران افتد شوریده دلم بر سر سامان افتد
بر خاک درت فتاده ام بوسه زنان چون تشنه کی بر چشمه حیوان افتد

باب سی و سیم

در وصف خیال معشوق

[۳۳۱]

شیخ اوحدالدین کرمانی - طاب ثراه

دوش از غم تو توش و توانم شده بود صبر از دل و هوش از روانم شده بود
در وقت سحر خیال جان‌افزایت گر زانک نمی‌رسید جانم شده بود^۲

۱. نزهة المجالس، ص ۴۳۴، رباعی ۲۶۶۷.

۲. در احوال و آثار اوحدالدین کرمانی یافت نشد.

[٣٣٢]

شیخ سیف الدین باخرزی - رحمه الله

گردوش نیامدی خیالت بر من پر خون بودی زفرقت بستر من
احسنت زهر خیال کآخر تو کنی هریک چندی شاد دل غمخور من

[٣٣٣]

کمال الدین اسمعیل

دل گرچه امید وصل کمتر دارد اندوه تو را به ناز در بر دارد
هرجا کی رسد مردمک دیده من از شکر خیال تو دهان تر دارد^۱

[٣٣٤]

مولانا همام الدین - طاب مثواه

چو دیدن آن سرو روان در خوابست آرام دل و راحت جان در خوابست
در خواب چو روی یار می شاید دید بیداری بخت عاشقان در خوابست^۲

[٣٣٥]

جمال الدین اشهری

در خواب بر خیال دلدار شوم با او نفسی به کام دل یار شوم
پندارم چشم هجر در خواب شدست بیچاره من آن زمان کی بیدار شوم

[٣٣٦]

سیفی

تا مونس بود زلف و خال تو مرا دلشاد همی داشت جمال تو مرا
اکنون کی ز دست شد وصال تو مرا خرسند همی کند وصال تو مرا

۱. دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۴۱، رباعی ۷۲۵؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۳۴، رباعی ۲۶۷۷.

۲. با اختلافی اندک در دیوان همام تبریزی، ص ۲۰۷، رباعی ۱۳؛ نزهة المجالس، ص ۵۵۶، رباعی ۳۶۶۲، به «یمین» نسبت داده شده است.

[۳۳۷]

لغیره

کو عمر کی داد عیش بستانم از او کو وصل کی درد هجر بنشانم از او
کو یار کی گر پای خیالش به مثل بر دیده نهید دیده نگردانم از او

[۳۳۸]

اثیرالدین اومانی

چشمم کی همیشه جوی خون آید از او سیلاب سرشک سرنگون آید از او
زان بیم نخسبد کی خیال رخ تو با اشک مبادا کی برون آید از او

[۳۳۹]

لغیره

دل کیست کی دستش به جمال تو رسد یا جان کی بود کو به وصال تو رسد
تن رانه پس این شرف کی هر صبحدمی در خواب به خدمت خیال تو رسد

[۳۴۰]

مجیرالدین بیلقانی

اکنون کی شد از دست من ای نوشین لب
وصل تو کی جان و دل بدو داشت طرب
جان من و تیمار فراق همه روز
دست من و دامن خیالت همه شب^۱

[۳۴۱]

ابوالمعالی نخاس

بیداری شب جان مرا گرچه بکاست جز بیداری ز روی انصاف خطاست
ترسم کی خیال تو شبی رنجه شود عذر قدمش به سالها نتوان خواست^۲

۱. با اختلاف در دیوان مجیرالدین بیلقانی، ص ۳۸۵، رباعی ۴؛ نزهة المجالس، ص ۴۳۵، رباعی ۲۶۷۸.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۳۸، رباعی ۲۶۹۹، با عنوان «لغیره» آمده است.

[۳۴۲]

مولانا محی الدین کاشی

آمد بر من دوش خیالت در خواب کای خفته بیا خیال ما را دریاب
ز نهار غنیمت شمر این روزی چند آید روزی کی هم نبینیم به خواب

[۳۴۳]

جمال الدین محمد عبدالرزاق

ای کشته چو من هزار در پای غمت وی غرقه چو من بسی به دریای غمت
ویران مکن این دیده و دل ز آتش و آب کان جای خیال توست و این جای غمت^۱

[۳۴۴]

شیخ اوحد الدین کرمانی - طاب ثراه

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز کآمد بر من خیال معشوقه فراز
بگشود نقاب از رخ و پس گفت به ناز باری بنگر کی از کی می مانی باز^۲

[۳۴۵]

احمد عیار

ای نقش خیال خویشتن دار شدی با یار به آزدن من یار شدی
در فرقت او تو بوده ای مونس من تو نیز چو او عزیز دیدار شدی

۱. با اختلافی بس اندک در دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، ص ۴۸۸، رباعی ۹؛ نزهة المجالس، ص ۴۳۵، رباعی ۲۶۷۱، به «سلطان طغرل» نسبت داده شده است.
۲. با اختلاف در احوال و آثار اوحد الدین کرمانی، ص ۷۰۶.

باب سی و چهارم در وصف عشوه معشوق

[۳۴۶]

لا اعراف

هر عشوه کی دادیم به شیرین سخنی باور کردم جمله ز بی خویشتنی
یا بخت منست هرچه خواهم نبود یا عادت توست هرچه گویی نکنی

[۳۴۷]

لا اداری قایله

دوش از سر عشوه گفت دلدارم فاش فردا لبم آن توست می بوس بلاش
پنهان به رقیب گفت دم می دهمش او تا فردا کجا زید فارغ باش^۱

[۳۴۸]

مهستی

چون دید مرا فتاده گفتا چه کسیست کز وی اثری نمانده الا نفسیست
گفتم کی منم کشته دیرینه تو گفتا تو کدامی کی مرا کشته بسیست^۲

باب سی و پنجم در وصف وعده دادن معشوق

[۳۴۹]

امامی هروی

ای مطلع خورشید زه پیرهنت شب در شکن طره عنبرشکنت

۱. نزهة المجالس، ص ۴۲۳، رباعی ۲۵۷۷، به «عبدالزاق» نسبت داده شده است.

۲. دردبوان مهستی یافت نشد.

گفتی شب هجر تو کنم روز وصال دیدی کی چو صبح اول آمد سخت^۱
[۳۵۰]

بُحسِن طَلْحِه

جز وعده تو گرچه ز مقصود تهیست درمان دل قرار نایافته چیست
در رنگ وصال تو چو نتوان نگریست ناچار به بوی وعده می باید زیست^۲
[۳۵۱]

لغیره

روزی گفתי کی روزگاری آید کز وصل منت شبی دری بگشاید
زان می ترسم کی روزگارم برود و آن شب روزی روی به من نماید^۳

باب سی و ششم

در سؤال و جواب معشوق

[۳۵۲]

مخدوم مولانا جلال الدین عتیقی - مدظله

می تاخت بتم روان ز گلبرگ گلاب در تاب دو لاله و ز سنبل شده تاب
گفتم عمری به بود از نشتابی گفتا نرود عمر خوش آلا به شتاب
[۳۵۳]

رکن الدین دعوی دار

آبی به من آورد بت فرخاری گفتم کی به عاشق می گلگون آری

۱. دردبوان امامی هروی یافت نشد.

۲. نزهة المجالس، ص ۴۲۳، رباعی ۲۵۷۲.

۳. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۴۲۳، رباعی ۲۵۷۸.

گفتا ز رخم فتاد عکسی بر آب تو ساده دلی کی باده می پنداری^۱

[۳۵۴]

لغیره

وقیل لمهستی

گفتم چشمت گفت کی با مست میچ گفتم دهنتم گفت منه دل بر هیچ
گفتم زلفت گفت پراکنده مگوی بساز آوردی حکایت پیچاپیچ

[۳۵۵]

آخر

گفتم چشمم گفت پرآب اولیتر گفتم جگرم گفت کباب اولیتر
گفتم کی دلم گفت به روزی صد بار آن دل کی خرابست خراب اولیتر

[۳۵۶]

لا اعرف قایله

گفتم اشکم گفت کی دردانه ماست گفتم کی تنم گفت عনাخانه ماست
گفتم کی دلم گفت کی آگاه نه ای کان سوخته شکسته دیوانه ماست^۲

باب سی و هفتم

در وصف آینه نگریستن معشوق

[۳۵۷]

مولانا قطب الدین عتیقی

رشک آیدم از می کی به سوی تو رسد وز باد سحرگه که به کوی تو رسد

۱. دردیوان رکن الدین دعوی دار یافت نشد.

۲. نزهة المجالس، ص ۴۳۰، رباعی ۲۶۳۲.

خیر آینه خواه روی خود بین کی ز خلق هم روی تو بهتر که به روی تو رسد^۱
[۳۵۸]

کمال الدین اسمعیل

هر کو سر و زر به یار تسلیم کند خود را ز غم فراق بی بیم کند
با دلبر خویش روی در روی آرد چون آینه هرکی پشت بر سیم کند^۲
[۳۵۹]

کمال الدین مراغی

ای نور رخ تو رشک دیرینه مهر حسن تو نهاد مهر در سینه مهر
هر صبح کی سر ز خواب خوش برداری در روی تو دارد فلک آینه مهر^۳

باب سی و هشتم

در بیماری و درد چشم معشوق

[۳۶۰]

مخدوم خواجه بهاء الدین صاحب دیوان

مخدوم مجد الدین فرستاد - طاب ثراهما

ای عرصه ملک از تو چو گلشن چونی من بی تونه خوشدلتم تو بی من چونی
از عارضه چشم کی چشمت مرساد ای چشم جهانی به تو روشن چونی

۱. «که» در مصرع دوم و چهارم در اصل نسخه است.

۲. دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۳۳، رباعی ۶۸۳؛ نزهة المجالس، ص ۴۱۱، رباعی ۲۴۷۷.

۳. نزهة المجالس، ص ۴۱۱، رباعی ۲۴۸۰.

[۳۶۱]

کمال‌الدین اسمعیل

چشم تو کی بیماری او ننهفتست در خیره‌کشی طاق فلک را جفتست
معدور بود زلف تو گر آشفستست زیرا کی دو مهمان عزیزش خفتست^۱

[۳۶۲]

شمس الیاس گنجه

از هرچه ز ساز ماش در چشم آمد درد دل بی‌دواش در چشم آمد
گفتم کی همه جهانش باید در چشم خون دل ما چراش در چشم آمد

[۳۶۳]

مهستی

چشم تو کی صد بند و فسونش بگرفت درد دل من نگرکی چونش بگرفت
آن سرخی او از تپش صفرا نیست عشاق بسی بکشت خونش بگرفت^۲

[۳۶۴]

ولها

با تب گفتم رنجه مکن بسیارش از بهر خدای بگذر و بگذارش
تب گفت تو بر تنش ز من بیش ملرز آخر ز تو من گرم‌ترم در کارش^۳

[۳۶۵]

لغیرها

گرنه تن و جان مختصر داشتمی خود را بر رنج تو سپر داشتمی
ای تازه‌گل ار توانمی چون نرگس بیماری تو به دیده برداشتمی

۱. دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۰۸، رباعی ۶۰.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۸۹، رباعی ۲۲۸۸، به «سنایی» نسبت داده

شده است. ۳. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۸۹، رباعی ۲۲۸۹.

باب سی و نهم

در وصف سفر و باز آمدن معشوق

[۳۶۶]

جمال خلیل

تا چند کنی چو مه تمنای سفر تا کی پزی ای نگار سودای سفر
هم طالع ماست این و گرنه زین پیش نه روی سفر بودت و نه رای سفر^۱

[۳۶۷]

اسعد گنجه

ای راحت جان دلم مرنجان به سفر منمای مرا بلای هجران به سفر
بخشای بر آنک بی جمالت او را تن ساکن خانه باشد و جان به سفر^۲

[۳۶۸]

وله

حاشا کی به عشقت از غم جان ترسم وز محنت و اندوه فراوان ترسم
تو جان منی و می روی از بر من معذورم اگر ز رفتن جان ترسم^۳

[۳۶۹]

وله

رفتم به وداع روی شهرآرایش بگرفته عنان رخس ره پیمایش
او جیب دلم گرفت و من دامن او او در سر من فتاد و من در پایش^۴

۱. نزهة المجالس، ص ۳۹۴، رباعی ۲۳۳۲.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۹۰، رباعی ۲۲۹۸.

۳. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۳۹۰، رباعی ۲۳۰۰.

۴. نزهة المجالس، ص ۳۹۱، رباعی ۲۳۰۲.

[۳۷۰]

لغیره

چاکر چو نیارست وداع جان کرد روی از تو گه وداع از آن پنهان کرد
جانی تو و بنده زین سبب معذور است کآسان آسان وداع جان نتوان کرد

[۳۷۱]

مهستی

هنگام شدن داد نگارختم یک حلقه ز زلف خویش پیچان چو تنم
گفتا اگر از فراق دیوانه شدمی زین سلسله‌ای بساز تا آمدنم^۱

باب چهارم

در بی‌وفایی معشوق

[۳۷۲]

مخدوم مولانا امین‌الدین حاجی - قدس‌الله سرّه

ای منبع لطف بیش ازین کینه مجو از بهر خدا ز ناسزا واکن خو
مگذار کز آب تیره گردد تیره آن تن کی هزار تن به جان آمد از او

[۳۷۳]

وله - نور‌الله ضریحه

زان بت کی به لطف و دلبری می‌نازد وز کبر دمی به ما نمی‌پردازد
جز رفعت و حشمتش ندارم غرضی واو سایه بر این کار نمی‌اندازد

۱. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۹۳، رباعی ۲۳۲۸، به «اتیر» نسبت داده شده است.

[۳۷۴]

عایشه سمرقندیہ

دوشم همه شب ای به غمت جانم شاد بدگویانت کی روزشان نیک مباد
از عهد بدت حکایتی می‌گفتند و آنگاه دلم نیز گواهی می‌داد^۱

[۳۷۵]

لغیرها

دلدار ز هرچه روی برگرداند هر بندگی رو به گناهی داند
صد سالش اگرش بر آستان داری سر صد جرم ز آستین فرو افشانند^۲

[۳۷۶]

آخر

روزی کی دلت بادل من گردد راست مهر تو فزون گردد و کین گردد کاست
بس شرم کی از رخ منت باید برد بس عذر کی از چشم منت باید خواست

[۳۷۷]

مهستی

دل جای غم توست چنان تنگ کی هست
جان چاکر روی توست به هر رنگ کی هست
از آب دو چشم من بگردد همه شب
جز سنگ دلت هر آسیاسنگ کی هست^۳

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۹۸، رباعی ۲۳۶۹.

۲. در مصرع سوم اندکی سکت در نظر می‌آید.

۳. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۱۴، رباعی ۲۴۹۹، با عنوان «لغیره» آمده است.

باب چهل و یکم در عاشق شدن معشوق

[۳۷۸]

ظهیرالدین فاریابی

نومید مرادر کف غم بگذاری و آنگاه از او امید داری یاری
ای خسته او چنانک من کشته تو با من آن کن کز او طمع می داری^۱

[۳۷۹]

خلیل شروانی

عاشق شده ای کنون دلت نرم شود در کشتن عاشقان به آرم شود
جایی دگرت کرد گرفتار خدای تا بر دل مردم دل تو نرم شود^۲

[۳۸۰]

لغیره

ناری دارم به حسن افروخته ای شوخی صنمی شعبده آموخته ای
او عاشق دیگری و من عاشق او پروانه صفت سوخته سوخته ای

۱. در دیوان ظهیرالدین فاریابی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۰۱، رباعی ۲۳۹۲.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۰۱، رباعی ۲۳۹۶؛ در نزهة المجالس مصرع اول این گونه آمده: «عاشق شده ای کنون دلت گرم شود» که بر آنچه ابوالمجد تبریزی آورده مرجح می نماید (با تأمل بر: قافیة مصرع اول و چهارم).

باب چهل و دوم در افعال مختلف معشوق

[٣٨١]

در حَمَام شدن

مخدوم به حق پدرم - متّعنی الله بطول بقائه

در حَمَامی و خانۀ معتدلی با جانانی ز دلبران چگلی
می شوی ز دل دست به آب دیده می مال ز خاک پاش سر را به گلی^۱

[٣٨٢]

هم درین معنی

لا اعرف قایله

دلدار به حَمَام شد از جامۀ خواب ای دیده و دل خدمت او را دریاب
ای دل تو برو آتش گرمابه بتاب وی دیده به رسم خویش می ریز تو آب^۲

[٣٨٣]

در سرشانه کردن او

مولانا قطب الدین عتیقی

رشک آیدم از شانه و سنگ ای دلجوی زان رشک سرشک بارم از دیده به روی
کان در سر زلف تو چرا یازد دست وین در کف پای تو چرا مالد روی^۳

۱. در نزهة المجالس، ص ۴۴۰، رباعی ۲۷۱۶، بدون عنوان گوینده آمده است. جالب آن است که پدر ابوالمجد

تبریزی متوفای ۷۴۴ ق است و در زمان تألیف خلاصة الأشعار فی الرباعیات حیات داشته، و تألیف نزهة

المجالس را در حدود ۶۴۹ ق دانسته‌اند. تاریخ کتابت نسخه اساس طبع نزهة المجالس سال ۷۳۱ ق است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۰، رباعی ۲۷۲۰.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۰، رباعی ۲۷۱۵، بدون عنوان گوینده آمده است.

[۳۸۴]

هم درین معنی

لغیره

دلبر چو به شانہ فرق را می‌آراست پرسید ز من کی چپ نکوتر یا راست
گفتم کی چه فرقت میان چپ و راست گفتا فرقی چنین کی می‌بینی راست

[۳۸۵]

در کمر بستن او

آخر

دی با کمرش کی همچو بالای رهیست پرسیدم از او در آن میان حال تو چیست
گفتا کی چه پرسى تو ز احوال کسی کو را همه بر موی همی باید زیست

[۳۸۶]

در کیش و قربان بستن او

آخر

هرگه که تو نعل اسب یکران بندی داغی دگرم بر دل و بر جان بندی
قربان شومت چونک تو بر بندی کیش وز کیش برآیم چو تو قربان بندی^۱

[۳۸۷]

در تیر انداختن او

مهستی

ترکم سوی آماج‌گه آمد سرمست وز چهره خود تیر و کمان اندر دست
هر تیرکی چون منش ز خود در انداخت نالان نالان برفت و در خاک نشست^۲

۱. «که» در مصرع اول در اصل نسخه است؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۴، رباعی ۲۷۵۱، بدون عنوان گوینده آمده است.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۴، رباعی ۲۷۴۹، بدون عنوان گوینده آمده است.

[۳۸۸]

در کمال کشیدن او

و لها

چون زور کمان بر بر و دوش تو رسید تیرش به لب چشمه نوش تو رسید
گویى زهش از حدیث من بافته بود زیرا کی به صد جهد به گوش تو رسید^۱

[۳۸۹]

در دشنام دادن او

لغیرها

دشنام کز آن لبان مهوش باشد درّی شمرش کی آبش آتش باشد
لبهای تو چون گلست و دشنام چو باد هر باد کی برگل گذرد خوش باشد^۲

[۳۹۰]

در شراب خوردن او

آخر

بر رهگذری فتاده دیدم مستش از پای درآمده گرفتم دستش
خود سایه برین کار نمی اندازد یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

[۳۹۱]

هم درین معنی

مولانا همام الدین - طاب ثراه

ای عادت تو به باده جان پروردن می خور کی ملامت نخواهم کردن
می چون به لب رسد ز شرم آب شود پس باده تو را حلال باشد خوردن^۳

۱. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۴۴، رباعی ۲۷۴۸، بدون عنوان گوینده آمده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۰۴، رباعی ۳۲۳۲، به «عنصری» نسبت داده شده است.

۳. دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۷، رباعی ۷۱؛ در دیوان همام تبریزی آمده که همام الدین این رباعی را در جواب آن رباعی از قطب الدین عتیقی سروده که:

[۳۹۲]

در پرسشش کردن او

کمال‌الدین اسمعیل

دی گفتم ندیدمت درین روزی بیست

خیرست کم آمدن تو را موجب چیست

پیش لب او همین زمان بتوان مرد

صد سال به لطف این سخن بتوان زیست^۱

[۳۹۳]

در نماز و روزه او

لغیره

ای گل‌رخ و سروقد و ای مایه ناز بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز

چندین به نماز و روزه تن را مگذار بر گل نبود روزه و بر سرو نماز^۲

[۳۹۴]

در ماه جستن او

لمن لا اعرفه

از بهر هلال عید آن مه ناگاه بر بام دوید ز هر سُوی کرد نگاه

هرکس کی بدید گفت سبحان الله خورشید برآمدست و می جوید ماه^۳

→

تا چند بود دل به ریا پروردن در باده نهم سر پس ازین تاگردن

تا تو برهی ز غیبت من کردن من باز رهم ز باده پنهان خوردن

دکتر عبیوضی در مقدمه خویش بر دیوان (ص شصت) آورده است که در جنگ شماره ۴۸۷ کتابخانه لالا اسماعیل ترکیه رباعی مذکور با عنوان «کتب مولانا قطب‌الدین عتیقی الی مولانا همام‌الدین» یاد گردیده است.
۱. با اختلاف اندک در دیوان کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۳، رباعی ۶۷؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۱۹، رباعی ۲۵۴.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۲، رباعی ۲۷۳۱.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۲، رباعی ۲۷۳۸.

[۳۹۵]

در عید کردن او

لا ادری قابله

جانا به کدام دست برخاسته‌ای کاندر چشمم چو ماه ناکاسته‌ای
خوبان دگر به عید روی آریند تو عید به روی خویش آراسته‌ای^۱

[۳۹۶]

در آمد شد او

فخر علی کی شبستری

بر من بت دلفریب پرفن بگذشت چون مه به من سوخته خرم بگذشت
شوریده سر زلف و پریشان سرمست بگذشت به من وه کی چه بر من بگذشت

[۳۹۷]

در رقص کردن او

شیخ اوحدالدین کرمانی

در رقص چو یارم آستین تر می‌کرد صدگونه شمایلش به هم بر می‌کرد
می‌آمد و آرزوش در پا می‌مرد می‌رفت و امید خاک بر سر می‌کرد^۲

[۳۹۸]

در خندیدن او

اثیرالدین اخسیکتی

با هر که بخندی اگرم خویش بود آن بر دل من ز مرگ من بیش بود
من خود دانم کز تو گناهی ناید لیکن دل عاشقان بداندیش بود^۳

۱. نزهة المجالس، ص ۴۴۲، رباعی ۲۷۳۴.

۲. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدین کرمانی، ص ۶۴۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۶۳، رباعی ۴۰۶، با عنوان «لا اعرف» آمده است.

۳. در دیوان اثیرالدین اخسیکتی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس ص ۳۸۴، رباعی ۲۲۴۷.

[۳۹۹]

هم درین معنی

مجیرالدین بیلقانی

بامن چو شبی به وصل در پیوندد ناآمده می روم به لب بریندد
بستشیم و بر فراق او می‌گیریم برخیزد و بر گریه من می‌خندد^۱

[۴۰۰]

در غم و گریه او

مهستی

جانا ز دو دیده اشک بیهوده مبار دل‌تنگی من بسست دل تنگ مدار
تو معشوقی گریستن کار تو نیست کار من بیچاره به من باز گذار^۲

[۴۰۱]

در سخن گفتن او

جمال‌الدین اشهری

جانا سخنی کی بر لبان تو گذشت در خون من آستین به کین باز نوشت
یعنی تو کی کی از برای چو توی ما را ز چنان لبی جدا باید گشت

[۴۰۲]

در آب خوردن او

لغیره

ای خواب من از نرگس شهلا برده خون دل من به لعل گویا برده
تو آب همی خوری و چون کوزه دلم ماندست برابرت دهان و ابرده

۱. با اختلاف در دیوان مجیرالدین بیلقانی، ص ۳۹۴، رباعی ۴۵؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۸۵، رباعی ۲۲۵۴.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۸۶، رباعی ۲۲۶۶.

[٤٠٣]

در عرق کردن او

آخر

ای چاک ز سودای تو پیراهن گل خوش بوست گریبان تو چون دامن گل
از نازکیت عرق بر اندام لطیف چون قطره شبنمست پیرامن گل^۱

[٤٠٤]

در خوی او

خواجه سنایی

مه در سفر از عشق نکورویی توست شب تیره دل از رشک سیه مویی توست
عالم همه پر حدیث نیکویی توست بدگویی دشمنان ز بدخویی توست^۲

[٤٠٥]

در رگ زدن او

مهستی

چون دلبر من به نزد فصّاد نشست فصّاد سبک دست سبک دستش بست
چون تیزی نیش با رگ او پیوست از شاخ بلور شاخ مرجان برجست^۳

۱. نزهة المجالس، ص ۴۴۱، رباعی ۲۷۲۴.

۲. دردیوان سنایی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۷۲، رباعی ۲۱۴۷، به «ابوالحسن طلحه» نسبت داده شده است.

۳. با اختلاف دردیوان مهستی، ص ۳۸، رباعی ۲۹؛ دردیوان مهستی مصرع چهارم این گونه آمده است: «از کان بلور شاخ مرجان برجست».

باب چهل و سیم

در مراسلات

[۴۰۶]

مخدوم حقیقی مولانا جلال المله و الدین العتیقی - دام ظلّه

چون صبح ز مهر تو دلم رسوا بین پیرانه سرم این هوس بریا بین
خواهد قلمم کی شرح شوق تو دهد این جهل مرکب نگر این سودا بین

[۴۰۷]

سید اشرف

تا شرح غمت بگفت دل با قلمم سرگشته شد و درآمد از پا قلمم
چون نامه تمام گشت معلوم نبود کز شوق تو من خسته‌ترم یا قلمم^۱

[۴۰۸]

لغیره

گفتم به قلم شوق من ار نیست تو را داری سر آن اگر چه سر نیست تو را
کین قصه شوق من نویسی بر یار گفت آتش و نی مگر خبر نیست تو را^۲

[۴۰۹]

لا اعرف

هرگه که به نوک قلم مشک‌نفس
وصف لب لعل تو نویسم به هوس
از وصف لب قلم چنان مست شود
کز مستی و بی خودی کشندش به سه کس^۳

۱. دردیوان سید حسن غزنوی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۱۹۵، رباعی ۶۶۲.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۹۸، رباعی ۶۸۴، به «فخرالدین مستوفی» نسبت داده شده است.

۳. «که» در مصرع اول در اصل نسخه است.

[۴۱۰]

ندانم که راست

هرگه که ز دل نامه نویسم بر یار تا شرح دهم جمله پریشانی کار
سرگشته و گمگشته قلم در دستم می‌گردد و می‌گیرد و می‌نالد زار^۱

[۴۱۱]

مهستی

دل کو کی به نامه شرح هجر آغازم یا جان کی ز درد با سخن پردازم
از بی دلی و بی خبری کاغذ و کلک می‌گیرم و می‌گیرم و می‌اندازم^۲

[۴۱۲]

لغیرها

تا دورم از آن دو زلف شب‌رنگ به تاب بر آتش دل ز دیده می‌ریزم آب
اکنون چه کنم کی بخت برگشته من گفتار به نامه کرد و دیدار به خواب^۳

[۴۱۳]

آخر

گفتم کی ز قصه مشکلی بنویسم وز دفتر عمر حاصلی بنویسم
کو دل کی بدو شرح غمی باز دهم یا دست کی احوال دلی بنویسم^۴

[۴۱۴]

لا اعراف قایله

بر خامه و نامه من از بس زاری چشم آب فشان کرد و دل آتش باری
سوز دل من قلم نیارست نوشت آری نبود کار دل آتش‌کاری

۱. «که» در مصرع اول در اصل نسخه است.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۹۶، رباعی ۶۶۹.

۳. نزهة المجالس، ص ۱۹۵، رباعی ۶۶۵.

۴. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۹۷، رباعی ۶۷۶.

[۴۱۵]

لا اداری قایله

کوته کردم قصه کی بس مشکل بود و آرنده نامه نیز مستعجل بود
پروای نوشتن بسی نیز نداشت دستی که گهی بر سر و گه بر دل بود^۱

باب چهل و چهارم

در هجا

[۴۱۶]

مولانا قطب الدین عتیقی

ای سرد و گران همچو یخ اندر مه دی بگداز چو یخ زیستن آخر تا کی
اندر پی قطبی کی ببینام تو را بر نعلش نهاده و بنات اندر پی

[۴۱۷]

خواجه نصیر الدین طوسی

این خواجه ما به خلق چیزی ندهد وز بهر خدا به کس مویزی ندهد
گر خلق به تیز او شود حاجتمند از بهر بروت خویش تیزی ندهد

[۴۱۸]

وله

من مسخره و مطرب و قالی باقم کسی لایق درس و منصب اوقافم
موی زخم دو شاخ دانی کی ز چیست زیرا به زنج موی همی نشکافم

۱. «که» در مصرع چهارم در اصل نسخه است؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۹۵، رباعی ۶۶۴.

[۴۱۹]

لغيره

ای خواجه کی عمر تو فزون از شست است
بر خوان تو هرگز مگسی ننشست است
نان تو مگر لشگر چنگزخان است
کو را به همه عمر کسی نشکست است

[۴۲۰]

قاضی شمس‌الدین شبستری

گر زانک تو را اسپک مسکین انداخت بدمهر مشو زانک نه از کین انداخت
جو می خورد و گاه به وقت حاجت معذور همی دار کی سرگین انداخت

[۴۲۱]

لغيره

از اسپ فتاد تخمک جادوفن بشکست و درید دستش و پیراهن
الحق چو همی درید باری زهره القصه چو می شکست باری گردن

[۴۲۲]

لا ادري قايله

در گنجه دو درزن کن استاد جوان بردند تظلم به بر شاه جهان
فرمود ملک کی درزیان اران هم در زن این برند و هم در زن آن

[۴۲۳]

سوزنی راست در حق خرسر

خرسر باشد کی بینمت خم گشته نامت ز میان مردمان گم گشته

انگشتانت گرد شده سم گشته ریش پس کون آمده و دم گشته^۱

[۴۲۴]

لغیره

ای فخر جهان ولی از او فی ساقط وی کان گهر ولی از او ری ساقط
پیوسته من از خدای آن می خواهم مرکب هدت ولی از او بی ساقط

[۴۲۵]

آخر

این خواجه امام ما خطیبی خوبست داند علمی کی او بدان منسوبست
از نحو همین کی مسح زانو فرضست وز فقه همین کی مبتدا منسوبست

باب چهل و پنجم

در صفت شمع

[۴۲۶]

مولانا قطب الدین عتیقی - طاب ثراه

ای دل همه سوز و گریه اندوخته‌ای آخر نه به اندازه خود ساخته‌ای
با شمع نشستی ز همه خلق جهان دیدی کی ز همنشین چه آموخته‌ای

[۴۲۷]

ظهیر الدین فاریابی

آن شمع کی آفت سرست افسر او فربه شود از اشک تن لاغر او
برگریه من شبی بخندید به طنز سر دل او گشت قضای سر او^۲

۱. دردبوان سوزنی یافت نشد. ۲. دردبوان ظهیر الدین فاریابی یافت نشد.

[۴۲۸]

وله

ای شمع تو صوفی صفت بیداری این شش صفت از اهل صفا می‌داری
شب‌خیزی و نور چهره و زردی روی سوز دل و اشک دیده و بیداری^۱

[۴۲۹]

امام رضی‌الدین نیشابوری

ای شمع به خیره چند بر خود خندی تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقت میان سوز کز جان خیزد تا آنک به ریسمانش بر خود بندی^۲

[۴۳۰]

لغیره

ای شمع ز حد گذشت سوز من و تو فارغ ز من و تو دلفروز من و تو
شب تا به سحر ز گریه می‌ناسایم یارب کی مباد کس به روز من و تو

[۴۳۱]

آخر

ای شمع نشان آشنایی داری وین سوز دل از درد جدایی داری
هم حال تو بهترست از حال دلم باری تو سری به روشنایی داری

[۴۳۲]

لا اعرف قایله

ای شمع اگر درد جدایی داری با سوز فراق آشنایی داری
بر درد دلم گری و برخود مگری آخر نه سری به روشنایی داری^۳

۱. با اختلاف در دیوان ظهیرالدین فارابی، ص ۲۷۲، رباعی ۹۰؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۳۱، رباعی

۱۷۲. ۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۲۸، رباعی ۱۵۰.

۳. با اختلاف در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۸۳، رباعی ۲۷۳، بدون عنوان سراینده آمده است.

[۴۳۳]

نجم دایه

شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد باگریه و سوز آشنایی دارد
سر رشته شمع به کی سررشته من کان رشته سری به روشنایی دارد

[۴۳۴]

کمال الدین اسمعیل

چون شمع شبی به سوز بر خواهم خاست
ور نیز زبانم از کسی باید خواست
تابا تو کنم روشن و برگویم راست
چون آتش و آب سرگذشتی کی مراست^۱

[۴۳۵]

وله

در پای تو دل گرچه زیون افتادست در جستن وصل بین کی چون افتادست
شمع کی مرا آب ز سر بگذشتست وز تشنگیم زبان برون افتادست^۲

[۴۳۶]

ابوه جمال الدین محمد عبدالرزاق

در هجر تو گر نمردم ای مشکین خال در پای غمت کشته شدم روز وصال
زیرا کی چو آفتاب رخ بنماید گر شمع نمیرد بکشندش در حال^۳

۱. با اختلاف در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۴۴، رباعی ۲۳۷.

۲. دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۴۴، رباعی ۲۳۹.

۳. در دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۳۱، رباعی ۱۷۶.

[۴۳۷]

لغيره

عمريست کی با خیالت ای مایه ناز می‌بازم عشقی به حقیقت نه مجاز
چون شمع اگر سرم بپزند به گاز می‌سازم و می‌سوزم و نگشایم راز

[۴۳۸]

آخر

شمع کی ز دوری تو ای مایه ناز کارم همه شب گریه و سوزست و گداز
کوتاهی عمر خویشان می‌خواهم تا باز رهم ز رنج شبهای دراز

[۴۳۹]

شیخ نجم‌الدین زerkob

شمع کی ز بهر دیگران غم خوردم بر تارک سر دشمن جان پروردم
در چاه شدم به ریسمان دگران تا رشته جان بر سر آتش کردم

[۴۴۰]

ملک فخرالدین مبارکشاه

گفتم کی بسوخت این دل دیوانه داری خیر از واقعه او یا نه
خندید کی آخر چه خبر دارد شمع از سوختن و فتادن پروانه^۱

[۴۴۱]

لغيره

دی شمع به گریه گفت سرکش بودم تا روز ز سرکشی مشوش بودم
گفتم کی به ترک یار شیرین گفتمی گفتا چه کنم بر سر آتش بودم^۲

۱. ریحق التحقیق (به انضمام اشعار دیگر او)، فخرالدین مبارکشاه مرورودی، ص ۱۵۶، رباعی ۸۶، به نقل از

خلاصة الأشعار في الرباعيات؛ نزهة المجالس، ص ۱۳۵، رباعی ۲۰۵.

۲. با اختلافی اندک در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۸۲، رباعی ۲۷۰، با عنوان «لواحد من الشعرا» آمده است.

[۴۴۲]

سید شرف‌الدین مرتضی

خون می‌خورم از دلی که قوتش غم توست
وز هجر تو مونس من و محرم توست
چون شمع به زندگی همی سوزم لیک
می‌میرم از آن باد کی نامش دم توست^۱

[۴۴۳]

قاضی کمال‌الدین مراغه

عشقت سر من به باد برداد چو شمع
از بس کی برآمد از دلم سوز غمت
و اشکم ز ره دو دیده بگشاد چو شمع
در رشته جانم آتش افتاد چو شمع^۲

[۴۴۴]

عزالدین شروه

یاری کی چو پروانه بر او شاید سوخت
زین سوز اگر آب نبودی در چشم
ما را نه چنان کی در گمان آید سوخت
با شمع نمودمی کی چون باید سوخت^۳

[۴۴۵]

کمال اسعد زیاد

از عشق تو ای دوست روان می‌سوزد
از ناله چو چنگم رگ دل می‌گسلد
شرحش چه دهم کی بر چه سان می‌سوزد
وز گریه چو شمعم رگ جان می‌سوزد^۴

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۳۵، رباعی ۲۰۱.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۳۵، رباعی ۲۰۶.

۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۳۰، رباعی ۱۶۹، به «عزیزالدین شفروه» نسبت داده شده است.

۴. نزهة المجالس، ص ۱۳۰، رباعی ۱۶۶.

باب چهل و ششم

در صفت سماع

[٤٤٦]

شیخ اوحدالدین کرمانی - رحمه الله

رقص آن نبود کی هر زمان برخیزی بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کی از جهان برخیزی دل خرقه کنی از سرجان برخیزی^۱

[٤٤٧]

شمس اسعد گنجه

وجد آن نبود کو خردت بستاند یک دم ز غم نیک و بدت بستاند
وجد آن باشد کی چون به خود غره شوی یکبارگی از دست خودت بستاند^۲

[٤٤٨]

جمال حاجی شروانی

وجد آن نبود کی خرقه را پاره کنی وانگه ز برای دوختن چاره کنی
وجد آن باشد کی چون تو را در یابد خود ترک وجود خویش یکباره کنی^۳

[٤٤٩]

معین الدین بختیار

نی قصه درد عاشقان می گوید با مرده دلان شرح روان می گوید
ای بلبل شوریده چنان خفته مباش نی باز حدیث گلستان می گوید^۴

۱. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدین کرمانی، ص ۷۸۵؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۵۵، رباعی ۳۴۲.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۵۲، رباعی ۳۱۶.

۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۵۴، رباعی ۳۳۱.

۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۵۵، رباعی ۳۳۸.

[۴۵۰]

لغیره

زین بار تو ای نی به خطا می نالی با عیش بدین خوشی چرا می نالی
لب بر لب یار و آنگهی ناله زار انصاف کی از باد هوا می نالی^۱

[۴۵۱]

عزالدین سمنانی

ایام مرا در کف یاری انداخت
کز آتش هجر شمع جانم بگداخت
همچون رگ چنگ آمدم از پوست برون
با آنک چو چنگ یک زمانم ننواخت

[۴۵۲]

لغیره

چنگی صنمی که ساز چنگش به نواست
با ما دم از این ترانه می زد شبهاست
کایم بر تو غزل سرایان روزی
وین قول مخالفش نمی آید راست^۲

[۴۵۳]

کمال الدین اسمعیل

ای بر دل من خشم تو چون ناز تو خوش
چون موسم گل وقت من از ساز تو خوش

۱. نزهة المجالس ص ۱۵۱، رباعی ۳۱۰، به «نظامی گنجه‌ای» نسبت داده شده است؛ مونس الاحرار، ج ۲ ص

۱۱۷۶، رباعی ۲۳۴، بدون عنوان سراینده آمده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۶۰، رباعی ۳۸۰.

چون چنگ خودار دمی بسازی با من
ما نیز برآییم چو آواز تو خوش^۱

[۴۵۴]

لغیره

چنگم کی به جز ناله ز من نپسندی وز بهر زدن دمی به من پیوندی
چون بگسلم از تو در کنارم گیری بازم به ترانه دگر بر بندی

[۴۵۵]

ظهیرالدین شروه

در عشق تو پشت من خمیدست چو چنگ
زخم تو به هر درد رسیدست چو چنگ
با زخم پیایی تو مسکین دل من
یک پوست بر استخوان کشیدست چو چنگ^۲

باب چهل و هفتم

در خمریات

[۴۵۶]

مولانا قطب الدین عتیقی - طاب ثراه

می خوردم دوش تا کمال مستی خواب آرزوم کرد ز حال مستی
ز آمدن شدن دوست خیالی دیدم یا خواب نمود یا خیال مستی^۳

۱. با اختلاف در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۲۷، رباعی ۶۵۲؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص

۱۵۹، رباعی ۳۷۶. ۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۶۰، رباعی ۳۸۲.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۴۶، رباعی ۲۷۸، به «کمال اسمعیل» نسبت داده شده است.

[۴۵۷]

خواجه نصیرالدین طوسی - طاب منامه

من تایب و روزه دار یار آمد مست با مطرب و با سماع می بر کف دست
حالی به کجوک در شدم گفتم وای زان توبه آهنین کی چون شیشه شکست

[۴۵۸]

مولانا همام الدین - قدس روحه

بر یاد تو امشب می ناب خورم چندانک بگیردم ز می خواب خورم
جام می لعل بر کفم نه کی منم خو کرده کی از کف تو خوناب خورم^۱

[۴۵۹]

ظهیرالدین فاریابی

درده می لعل لاله گون صافی بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا یک دوست کی دارد اندرون صافی^۲

[۴۶۰]

یمین اصفهانی

در هجر تو از ابر فزون می گریم وانگه به بهانه بین کی چون می گریم
چون ساغر می میان مجلس به دروغ در قهقهه ام و لیک خون می گریم^۳

[۴۶۱]

رکن الدین دعوی دار

آنها کی بنای عمر بر زرق نهند آیند و میان من و می فرق نهند
بر فرق نهم خروس می را پس ازین ور همچو خروسم اره بر فرق نهند^۴

۱. در دیوان همام تبریزی یافت نشد.

۲. دیوان ظهیرالدین فاریابی، ص ۲۷۳، رباعی ۹۴؛ نزهة المجالس، ص ۱۴۰، رباعی ۲۳۵ و ص ۶۰۹ رباعی ۴۰۹۰.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس ص ۱۴۲، رباعی ۲۵۱؛ با عنوان «لا ادری» آمده است.

۴. در دیوان رکن الدین دعوی دار یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۴۰، رباعی ۲۳۰.

[٤٦٢]

لغيره

ساقی قدحت بیفتد از دست مخسب در شیشه ز می تا اثری هست مخسب
چون لاله می لعل پیایی می ده بر طرف چمن چو نرگس مست مخسب^۱

[٤٦٣]

عمر خیام

ساقی برخیز و نام بر ننگ بزن قرابۀ زهد و توبه بر سنگ بزن
مطرب تو طبیب راست قولی پیش آر قاروره می گیر و رگ چنگ بزن^۲

[٤٦٤]

جمال الدین اشهری

ساقی که رخس به آب و آتش ماند می در قدحش در آب آتش راند
نه آتش می آب قدح نیست کند نه آب قدح آتش می بنشانند^۳

[٤٦٥]

لغيره

از باده ناب لعل شد گوهر ما آمد به فغان ز دست ما ساغر ما
از بس کی همی خوریم می بر سر می ما بر سر می شدیم و می در سرما

[٤٦٦]

آخر

وقت سحرست خیز ای مایه ناز نرمک نرمک باده ده و رود نواز
کآنسانک بسجایند نپایند بسی و آنها کی شدند کس نمی آید باز^۴

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۴۹، رباعی ۲۹۷؛ در نزهة المجالس مصرع اول این گونه آمده است: «ساقی نفتد تا قدح از دست مخسب».

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۵۷، رباعی ۳۶۳، به «شمس الدین الیاس میدانی» نسبت داده شده است.

۳. «که» در مصرع اول در اصل نسخه است؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۴۲، رباعی ۲۵۰.

۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۶۰۴، رباعی ۴۰۵۵.

[۴۶۷]

لا احد [۹]

بردار پیاله و سبو ای دلجوی فارغ می‌نوش بر لب سبزه و جوی
بس شخص عزیز را کی دهر بدخوی صدبار پیاله کرد و صدبار سبوی^۱

[۴۶۸]

آخر

من می خورم آنچنانک مستی نکنم الا به قدح درازدستی نکنم
دانی کی من از چه می‌پرستم همه عمر تا همچو تو خویشتن‌پرستی نکنم

[۴۶۹]

آخر

مهتاب بلندگشت و ما پست شدیم معشوقه به هوش آمد و ما مست شدیم
ای دوست هر آن سخن کی از ما شنوی بر دست مگیر از آنک از دست شدیم

[۴۷۰]

اثیرالدین اخسیکتی

مطرب رگ چنگ را به ناخن کن رام ساقی به من سوخته ده باده خام
ای شب بنشین و لیک بر عارض یار وی صبح بدم و لیک از مشرق جام^۲

۱. در مورد عنوان سراینده این رباعی باید گفت که گویا ابوالمجد تبریزی ابتدا می‌خواست عنوان سراینده را «لا ادری» بنویسد و سپس منصرف گردیده و «احد» را عنوان قرار داده، بی آنکه «لا» را از نسخه حذف کند. شاید برای آنکه از زیبایی و نظافت نسخه کاسته نشود. در اصل نسخه عبارت «لا» با جوهر سیاه و عبارت «احد» با جوهر سرخ کتابت گردیده است؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۶۰۱، رباعی ۴۰۳۳.

۲. در دیوان اثیرالدین اخسیکتی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۱۴۸، رباعی ۲۸۸.

باب چهل و هشتم

در مرثیه

[۴۷۱]

در حق مخدوم شهید خواجه شمس الدین صاحب دیوان - قدس الله سره

در کشتن شمس از شفق خون بچکید مه چهره بخست و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح برزد نفس سرد و گریبان بدرید^۱

[۴۷۲]

جمال حاجی شروانی

آن چشم به از نرگس موزون چونست و آن لعل لب پر در مکنون چونست
آن روی کی تازه تر ز گل بود بسی با خاک برآمیخته اکنون چونست^۲

[۴۷۳]

ابوالمعالی نخاس

آن سنبل گلپرست گلگون چونست و آن خال و خط شاهد موزون چونست
از دار بقافتاده در خاک فنا گویی تن نازنینش اکنون چونست^۳

[۴۷۴]

لغیره

یارب گل سیراب جمالش چونست و آن عارض خورشید مثالش چونست

۱. این رباعی در اصل عنوان سراینده ندارد؛ در متن در اصل نسخه مصرع اول چنین است: «در غیبت شمع از شفق خون بچکید»، ولی در حاشیه به خط ابوالمجد تبریزی نوشته شده: «در کشتن شمس از شفق خون بچکید»، پیداست که آنچه در حاشیه نوشته شده بر آنچه در متن آمده مرجح است (با تأمل بر: عنوان رباعی که در مرثیه شمس الدین صاحب دیوان است). با اختلاف در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۲۱۵، رباعی ۴۶۱، با عنوان «لغیره» آمده است.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۲۰، با عنوان «آخر» آمده است.

۳. نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۱۲، با عنوان «آخر» آمده است.

آن تن کی ز بار پیرهن رنجیدی در خاک بگوید کی حالش چونست^۱
[۴۷۵]

عزالدین شروانی

لاف از تو زند بلبل غمخوار هنوز بوی تو دهد صبا به گلزار هنوز
و آن خانه کی اندر او نهادی قدمی بوی تو دمد زان در و دیوار هنوز^۲
[۴۷۶]

لا اعراف قایله

آوه کسی دل آرام دلم دیر نزیست در ماتم او خلق جهانی بگریست
بردند و به زیر خاک پنهان کردند ای خاک چه دانی کی در آغوش تو چیست
[۴۷۷]

مجدالدین هبة الله بن همگر

ای خاک لحد مکوش در آزارش مگشای ز هم دو زلف عنبر بارش
از گرد نگاه دار گلبرگ رخس مهمان عزیزست گرامی دارش^۳
[۴۷۸]

لغیره

یاری کی چو جان و دل و تن داشتمش چون جان عزیز خویشتن داشتمش
بربود ز من زمانه در خاکش برد ای خاک چنان دار کی من داشتمش^۴
[۴۷۹]

آخر

نه زلف بنفشه را چنین تاب دهند نه نرگس مست را چنین خواب دهند

۱. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۱۵.

۲. نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۱۵.

۳. در دیوان مجد همگر یافت نشد.

۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۱۴.

بر خاک تو می‌گیریم و دل می‌گیرید شمشاد و سمن را نه چنین آب دهند
[٤٨٠]

لمؤلفه الفقير

باشد ز وفات یار چون شب روزم ناله به دل و گریه به چشم آموزم
او شد به بهشت و من بروی صدبار در آتش دوزخ غمشم می‌سوزم

باب چهل و نهم

در معنی

[٤٨١]

در عمر

خواجه جمال‌الدین مهدّبی گوید

از شین و زیا به فکر بیرون آور نام صنم سرورقد سیمین بر
ور زانک گر اینجا نشود معلومت یک ثلث ز مشک گیر و نصف از عنبر

[٤٨٢]

در شهاب

لغیره

شه آب رخم ببرد و خوارم بگذاشت مهر از من دلخسته غمگین برداشت
گفتم به تو نام دل‌ریا بین کی ز من دل برد و هزار غصّه بر من بگماشت

[٤٨٣]

در دریا

آخر

آنک از یک و از صد نکند اندیشه ور با خود و بی خود نکند اندیشه

چیزیست بزرگ و مرد دانش به جهد دریابد اگر بد نکند اندیشه

[۴۸۴]

در خربزه

لا اعراف قایله

دیدی پسری کی مادرش در شکمست وز زادن مادر پسر اندرالمست

این طرفه نگر کی در جهان پیدا شد فرزند پدید و مادرش در عدمست

[۴۸۵]

در کشتی

ندانم که راست

حرفی که بدو خاص شود مستقبل با اول فعل ضم کن و ده ز جمل

پس بار سی صد نعم بروی نه حاصل گردد آنچه تو را هست امل^۱

باب پنجاهم

در صفت گل و ریاحین

[۴۸۶]

مخدوم امیر فخرالدین محمد - طاب ثراه

گل در سحر دوش برآشفت و بریخت با باد صبا حکایتی گفت و بریخت

بدعهدی عمر بین کی گل در ده روز سر بر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

[۴۸۷]

لغیره

بلبل گله گونه ای به گل کرد آغاز کسی آمده دیر زود می گردی باز

۱. «که» در مصرع اول در اصل نسخه است.

گل گفت کی وصل کوتاه و هجر دراز دانی کی به اختیار ما نیست بساز
[٤٨٨]

آخر

گل می شد و با صباش پیغام این بود کاغاز چه بایست چو انجام این بود
در رفت به خود صبا و با گل می گفت ما را چه گنه عادت ایام این بود
[٤٨٩]

ندانم که راست

دی وقت سحر بلبل شوریده مست می آمد و بهر مژده جان بر کف دست
می گفت نسیم را کی از بهر خدای آوازه گل در انجمن چیزی هست^۱
[٤٩٠]

مهستی

آوازه گل در انجمن چیزی هست
طفست و دریده پیرهن چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده
و آنکه زر خرده در دهن چیزی هست^۲
[٤٩١]

لغیرها

گل گفت چمن چنین کی آراست کی من
نرگس به کرشمه گفت پیداست کی من
سوسن هم ازین نمط حدیثی می راند
باد سحر از میانه برخاست کی من

۱. با اختلافی بس اندک در تزهة المجالس، ص ۱۷۵، رباعی ۴۹۲، به «مهستی» نسبت داده شده است.
۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلاف در تزهة المجالس، ص ۱۷۴، رباعی ۴۹۰؛ با اختلاف در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۷۹، رباعی ۲۵۱، بدون عنوان سراینده آمده است.

[۴۹۲]

شیخ تاج الدین نصرالله بن حاجی - رحمه الله

غمها کی من از لاله و گل می بینم در باغ من از لاله و گل غمگینم
تا من باشم لاله و گل نشانم آنجا کی بود لاله و گل ننشینم

[۴۹۳]

سعدالدین دراویجی

اطراف چمن باز طری خواهد شد بلبل به سر نوحه گری خواهد شد
از شاخ چو تیر غنچه پیکانوش روزی دو سه دیگر سپری خواهد شد

[۴۹۴]

سید شرف الدین مرتضی

ای بوی تو جان بخش دم شبگیرم تا بوی تو جان بخشد من کی میرم
بوی تو به من فرست تا من چو بهار بر بوی خوشت جوانی از سرگیرم

[۴۹۵]

شمس الدین سجاسی

بلبل چو نوای ناله بر دست گرفت وز گل گله پیش لاله بر دست گرفت
نرگس به سماع او چو مستان صبح خندان خندان پیاله بر دست گرفت^۱

[۴۹۶]

لغیره

گل گفت که دوش لاله بر من بگریست نرگس به سرشک ژاله بر من بگریست
چون دید کی ناچار گرفتارم من بلبل به هزار ناله بر من بگریست

[۴۹۷]

ملک فخرالدین مبارکشاه

بلبل چو به کار خویشتن درماند بستشید و گل را بر خود بنشانند

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۸۰، رباعی ۵۴۱.

صد قصه ز حال خویش بر گل خواند پندارد گل زبان مرغان داند^۱
[٤٩٨]

کمال الدین اسمعیل

آتش چو فکند آب در خرمن گل بر خاک چکید آب پیراهن گل
ای ساقی می دست تو و دامن گل وی دختر رز خون تو در گردن گل^۲
[٤٩٩]

وله

لاله همه رنگ ارغوانی به تو داد نرگس همه مایه جوانی به تو داد
گل بود کی اندکی به رویت می ماند او نیز برفت و زندگانی به تو داد^۳
[٥٠٠]

سید شرف الدین مرتضی

گل رنگ شراب ارغوانی دارد یا باغ بهشت جاودانی دارد
پرورده به آب زندگانیست مگر کز لطف طراوت جوانی دارد^۴

تمت خلاصة الاشعار في الرباعيات بحمد الله و منه و حسن توفيقه في يوم السبت بعد
صلوة العصر سلخ جمادى الاولى سنة إحدى و عشرين و سبعمائة على يد صاحبه و
مؤلفه الفقير الحقير محمد بن المسعود.

١. رحيق التحقيق (به انضمام اشعار ديگر او)، فخرالدین مبارکشاه مرورودی، ص ١٤٨، رباعی ٤٥، به نقل از خلاصة الاشعار في الرباعيات؛ نزهة المجالس، ص ١٧١، رباعی ٤٦٣، به «کمال اسمعیل» نسبت داده شده است.
٢. با اختلاف در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی، ص ٩٠٨، رباعی ٥٥٧؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ١٦٨، رباعی ٤٣٩؛ با اختلاف در مونس الاحرار، ج ٢ ص ١١٧٧، رباعی ٢٣٦؛ در این هر سه کتاب مصرع اول بدین گونه آمده است: «آتش چو فکند باد در خرمن گل» که بر آنچه ابوالمجد تبریزی آورده مرشح است (با تأمل بر: یادکرد عناصر اربعه در بیت اول).

٣. در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ١٦٦، رباعی ٤٢٢.

٤. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ١٧٦، رباعی ٥٠٨.



مجمع البحرين

(ناظر و منظور)

سروده

محمد بن عبدالله کاتبی نیشابوری

(درگذشته ۸۳۹ ه. ق)

به کوشش

بهروز ایمانی

مقدمه مصحح

شرح حال کاتبی نیشابوری^۱

محمد بن عبدالله، آوازه‌مند به کاتبی نیشابوری و گاه کاتبی ترشیزی، از سرایندگان نامی سده نهم هجری است. در دو بیت، که در معارضه با بدر شیروانی، از سرایندگان همدوره خود ساخته، نام و لقب خود را باز گفته است:

لقب کاتبی دارم ای بدر! اما محمد رسید اسم از آسمانم

۱. درباره وی، ر.ک: تذکره الشعراء، صص ۲۸۸-۲۹۵. تاریخ حبیب السیر، ج ۴، ص ۱۸. آتشکده آذر، ج ۱، صص ۲۷۲-۲۷۴. بهارستان، ص ۱۰۷. تذکره مجالس النفاثین، صص ۱۰-۱۱ و ۱۸۶-۱۸۷. تذکره هفت اقلیم، ج ۲، صص ۷۸۱-۷۸۲. مجمع الفصحاء، ج ۴، صص ۵۵-۵۶. مجالس المؤمنین، ج ۲، صص ۶۵۹-۶۶۳. خلاصه الکلام، نسخه عکسی شماره ۱۷۲۲ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، برگ ۲۳. تذکره خیرالبيان، نسخه خطی شماره ۹۲۳ کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ص ۲۰۲. تذکره ریاض العارفین، صص ۲۰۴-۲۰۵. تذکره نشترعشق، ج ۴، صص ۱۲۹۸-۱۳۰۴. تذکره مرآة الخیال، صص ۵۲-۵۳. تذکره هفت آسمان، صص ۸۰-۸۲. ریاض الشعراء، نسخه خطی شماره ۴۳۰۱ کتابخانه ملی ملک، صص ۴۵۳-۴۵۶. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، صص ۲۳۳-۲۴۴. بدایع الوقایع، ج ۱، صص ۹۷-۱۶۵-۲۳۴ و ج ۲، ص ۳۰۵. تاریخ نظم و نثر در ایران، ج ۱، صص ۲۹۷-۲۹۸. مناقب هنروران، ص ۵۷. ارغنون، صص ۱۳۹-۱۴۴. تاریخ راقم، صص ۵۰-۵۱. لطایف الخیال، نسخه خطی شماره ۴۳۲۵ کتابخانه ملی ملک، ص ۶۳۵. تذکره خوشنویسان، صص ۴۶-۴۷. «کاتبی ترشیزی»: سعید خو محمدی خیرآبادی، تابران، سال ۱، شماره ۶-۷، مهر-دی ۱۳۸۰، صص ۱۶۸-۱۷۲. «مثنوی ده باب کاتبی نیشابوری»: دکتر عبدالسلام بیلگن، آینه میراث، دوره جدید، سال ۱، شماره ۲ (شماره پیاپی ۲۱)، تابستان ۱۳۸۲، صص ۶۵-۷۱.

محمد مرا نام گشت و تو بدری به انگشت آن تو درهم درانم^۱
و در دیباچه منثور مثنوی مجمع البحرین خود را چنین شناسانده است: «... محمد بن
عبدالله النیسابوری، المعروف بکاتبی...»^۲.
دولت‌شاه سمرقندی، مولد و منشأ او را قریه طرق وراوش دانسته، که از اعمال ترشیز،
و ما بین نیشابور و ترشیز واقع بوده است^۳. شاه حسین سیستانی نیز ریشه وی را به خاک
ترشیز پیوند داده^۴، اما کاتبی در سروده‌هایش، خود را نیشابوری ذکر کرده است:
تا به کی ای کاتبی! از قیل و قال حال جو یا شو که گردی نیک فال
از نیشابوری تو، چون عطار باش دایم از عطر سخن، عطار باش^۵
و در چکامه‌ای با ردیف «گل» گفته:
همچو عطار از گلستان نیشابورم، ولی

خار صحرای نیشابورم من، و عطار گل^۶

از ابتدای زندگی کاتبی در تذکره‌ها و دیگر سرچشمه‌های تاریخ و ادب، چیزی ثبت
نگردیده، و به همین بسند شده که در ابتدای حال در نیشابور، از مولانا سیمی خطّ تعلیم
گرفته و کاتبی خوشنویس شده، و وجه تخلص او بدین جهت است^۷.
کاتبی در نیشابور، فنون شاعری را آموخت و به سرایندگی پرداخت. غزل‌های مصنوع
و مطبوع گفت و آوازه‌ای به نام خود بست، و آن چنان که ارباب تذکره نوشته‌اند، مولانا
سیمی بر او حسادت ورزیده و دل‌گران گردیده، و چون کاتبی این گرانی را دریافت،
نیشابور را وداع گفت و به هرات رفت.
کاتبی در قطعه‌ای ادعا کرده است که سیمی نیشابوری، اشعار او را دزدیده و در

۱. دیوان کاتبی نیشابوری، نسخه خطی شماره ۲۱۳ فرسخ کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه
فردوسی مشهد، ص ۱۷۴. نیز، ر. ک: تذکره الشعراء، ص ۲۸۵. ۲. ر. ک: دیباچه رساله حاضر.
۳. تذکره الشعراء، ص ۲۸۹. ۴. تذکره خیر البیان، ص ۲۰۲.
۵. کلیات کاتبی نیشابوری، نسخه اهدایی حاج حسین نخجوانی به کتابخانه مرکزی تبریز، ص ۲۸.
۶. دیوان کاتبی نیشابوری، ص ۲۰۲. ۷. تذکره الشعراء، ص ۲۸۹.

مشهد به نام خود بسته است:

میان شهر نیشابور، سیمی چو اشعار ملیح کاتبی دید
 به مشهد رفت و برنامه خودش بست نمک خورد و نمکدان را بدزدید^۱
 در هرات، همواره بی تعیین و تکلیف گردیدی و به شعر و شاعری مشغول بودی، تا
 این که به اشاره بایسنقر میرزا (شاهزاده تیموری) چکامه خلاق المعانی، کمال الدین
 اسماعیل اصفهانی را با ردیف «گل» جواب گفت، و هر چند به قول دولتشاه سمرقندی،
 جواب کمال را در حد کمال بیان کرده، اما حساد آن را بی ارزش نموده^۲، و بل کار را به
 سخره و استهزا کشانده^۳، و پادشاهزاده التفات بدو نفرموده^۴، به همین دلیل کاتبی،
 هرات را ترک کرده و از جانب استرآباد و گیلان، به شیروان رفت.

دولتشاه سمرقندی نوشته است که در دیار شیروان، شاهزاده میرزا ابراهیم شروانی،
 او را گرامی داشت، و کاتبی در ستایش وی، چکامه‌ای با ردیف «گل» پرداخت و ده هزار
 دینار به عنوان صلح دریافت کرد^۵. آغازینه چکامه یاد شده چنین است:

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل

همچو نرگس گشت منظور اولوالابصار گل^۶

و در ادامه، در ستایش میرزا ابراهیم شروانی گفته:

کعبه دین، شاه ابراهیم کاندلر بادیه از نسیم لطف او آرد مگیلان، باز گل^۷
 در دیوان کاتبی، چکامه‌ای است در ستایش سلطان منوچهر بن سلطان شیخ ابراهیم
 شاه با آغازینه:

خسروا! خورشید چرخ و فضلی و ظلّ خدای

چون ترا منزل سپهر دولت آمد، خوش برآی

۱. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۱۷۵.

۲. تذکره هفت اقلیم، ج ۲، ص ۷۸۲.

۳. در دیوان کاتبی چند چکامه در مدح بایسنقر میرزا موجود است و ظاهراً وی بر کاتبی التفات داشته که این
 شاعر در ستایش او قصیده‌ای چند سروده است.

۴. تذکره الشعراء، ص ۲۹۰.

۵. همان، برگ ۲۱.

۶. همان، برگ ۲۱.

و در پایان آن چنین سروده:
توسن گردون، پی آرام رام من نگشت
با وجود آن که در دوران ندارم هیچ پای
از جفاهای زمان پیوسته دارم آه آه
وز ستمهای زمین یکدم نیم بی وائی وای
قصه‌ای دارم که گراز دل بیارم بر زبان
زآتشم چون عود سوزد گرمی این قصه پای
نسخه‌ای کردم به نام خسرو شروان تمام
کان شود جان مرا زآینه دل غمزدای
چون شدم عازم سوی شروان به چشمان پر آب
گشت آن سرچشمه را از طالع ما آب لای
زان عزای شاه دین، پیشانی بی‌چین نماند
از ختن تاچین وز چین تا به پیشان خطای
گر گذشت آن سرور شاهان ازین دیرین سرای
قصه اقبال تو فرزند بادا دیرپای^۱

از چکامه فوق استنباط می‌شود هنگامی که کاتبی به شیروان رسیده بود، سلطان ابراهیم شیروانی در گذشته و فرزندش سلطان منوچهر شیروانی جانشین او شده بود. آنجا نیز که می‌گوید «نسخه‌ای کردم به نام خسرو شروان تمام»، ظاهراً منظورش همان قصیده با ردیف «گل» است که توفیق نیافته است آن را به حضور سلطان ابراهیم برساند. به شیروان که می‌رسد، از مرگ سلطان ابراهیم آگاه می‌گردد و چکامه‌ای در ستایش سلطان منوچهر می‌پردازد و مورد عنایت و لطف او واقع می‌شود. با این اطلاع که از چکامه مذکور بر می‌آید، سخن دولتشاه سمرقندی نادرست می‌نماید که نوشته است

۱. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۲۴.

کاتبی در شیروان قصیده‌ای با ردیف «گل» سرود و از سلطان ابراهیم، ده هزار دینار شیروانی صلّه گرفت.

کاتبی در شیروان، سالها با حرمت زیست و بعد به آذربایجان رفت و «در مدح اسکندر بن قرایوسف، قصیده‌ای غرّا انشا کرد و آن ترکمان جلف، به غور سخن او نرسید و بدو زیاده التفات و احسانی ننمود، از تراکمه و اسکندر ملول شده» شعری در نکوهش وی پرداخته، به اصفهان رفت و به صحبت خواجه صاین‌الدین ترکه مشرف گردید و از وی رموز معرفت آموخت^۱. خواجه صاین‌الدین ترکه با آموزه‌های عرفانی خود، دگرگونی در درون کاتبی ایجاد کرد، و آنجا که دولت‌شاه سمرقندی درباره‌ی وی نوشته: «... با وجود لطافت طبع و سخنوری، مذاق او را جامی از خمخانه عرفان چشانیده‌اند، بلکه از لای وادی فقر به سرحدّ یقین رسانیده^۲...» و یا گفته: «... از سخنان او بوی فقر و نسیم فنا بر دماغ خستگان طلب و غنا می‌رسد...»، و یا آذربیکدلی اشاره کرده: «... با آن که ساغر از باده کمالات ظاهری کشیده، جامی نیز از خمخانه معرفت چشیده...»^۳، ناشی از مصاحبت کاتبی با صاین‌الدین ترکه است.

کاتبی پس از چندی، از اصفهان رو به سوی طبرستان و دارالمرز نهاد و سرانجام در استرآباد اقامت گزید و در هنگام فراغ و انزوا، به جواب و تتبع خمسة نظامی گنجوی مشغول بود، تا این که به سال ۸۳۹ ه. ق. در استرآباد به مرض طاعون درگذشت و در گورستان نه گوران به آغوش خاک سپرده شد^۴.

بارزترین ویژگی سروده‌های کاتبی (به ویژه چکامه‌های او)، که نقّادان و ارباب تذکره در ارزیابی سخن وی بدان اشاره کرده‌اند، اشتغال آنها بر معانی غریبه و خاص است. دولت‌شاه سمرقندی آورده: «... معانی غریبه صید دام او شده، و توسن تند نکته دانی، طبع

۱. تذکرة الشعراء، ص ۲۸۸. ۲. همان، ص ۲۸۸. ۳. آشکده آذر، ج ۱، ص ۲۷۳.
۴. تذکرة الشعراء، صص ۲۹۳ - ۲۹۴. تاریخ راقم، ص ۵۱. سال درگذشت کاتبی را ۸۳۸ ه. ق. نیز نوشته‌اند (ر.ک: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، صص ۲۳۳ - ۲۳۴).

شریف او را رام گردیده...^۱. خواند میر نوشته: «در تمامی اسالیب نظم، معانی غریبه درج می نمود به تخصیص در قصاید...»^۲. عبدالرحمان جامی گفته: «... وی را معانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد...»^۳. نثاری نوشته: «گویند مولانا کاتبی، چهارصد معنی خاص دارد که زاده طبع اوست، و یکی از آن معانی خاص او در این بیت واقع شده:

جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند آواز آب، زحمت بیمار می برد^۴
 آوردن ردیفهای دشوار (چون نرگس^۵، شکوفه^۶، تمغا^۷، بهار^۸، لاله^۹، انگشترین^{۱۰}
 و...)، تفتن و تکنیک پردازی: همچون التزام واژگان شتر و حجره^{۱۱} در چکامه‌ای با
 آغازینه:

مرا غمی است شتربارها به حجره تن شتر دلی نکنم، غم کجا و حجره من^{۱۲}
 ساخت و پرداخت مثنویات ذوبحرین و ذوقافیتین (مجمع البحرین)، با قافیه‌ای دارای
 جناس در همه ابیات (ده نامه)^{۱۳} از مختصات دیگر شعر و شاعری کاتبی است^{۱۴}.

۱. تذکره الشعراء، ص ۲۸۸. ۲. حبیب السیر، ج ۴، ص ۱۸. ۳. بهارستان، ص ۱۰۷.
 ۴. مذکر احباب، صص ۱۱۳-۱۱۴. ۵. کلیات کاتبی نیشابوری، ص ۹۹.
 ۶. همان، ص ۹۴. ۷. همان، ص ۱۲۲. ۸. همان، ص ۹۳.
 ۹. همان، ص ۱۰۴. ۱۰. همان، ص ۱۳۳.
 ۱۱. سراج الدین علی خان آرزو نوشته است: «... مولوی جامی در بهارستان فرماید که در اشعار او [کاتبی] شتر
 گربه بسیار است. فقیر آرزو گوید علی الخصوص در قصیده شتر حجره او. لیکن انصاف آن است کسی که در
 بند بستن الفاظ غریبه و معانی تازه باشد، این قسم بلاها بر سر او می آید، زیرا که بر بستن معانی تازه، گاهی
 عبارت از پایه بلاغت می افکنند...» (مجمع النفایس، نسخه عکسی شماره ۱۴۲۶۹ کتابخانه مجلس شورای
 اسلامی، برگ ۲۹۶). ۱۲. کلیات کاتبی نیشابوری، ص ۱۵۴.
 ۱۳. این مثنوی به تجنیسات نیز مشهور است.
 ۱۴. البته برای تعیین و تبیین بیشتر و بهتر شاخصه‌ها و مختصات اشعار کاتبی، تفحص و تصفح کلیات وی بایسته
 است، به ویژه چکامه‌ها و مثنویات او.

آثار کاتبی نیشابوری

۱. دیوان: در بردارنده چکامه‌ها، چامه‌ها، رباعیات و قطعات است. غزلیات کاتبی به تصحیح دکتر تقی وحیدیان کامیار، سعید خومحمدی خیرآبادی و مجتبی جوادی نیا، به سال ۱۳۸۲ در مشهد (بنیاد پژوهشهای آستان قدس رضوی) چاپ شده است.^۱

۲. گلشن ابرار: مثنوی است عارفانه به وزن و بحر معزن الاسرار نظامی گنجوی. آغاز این مثنوی چنین است:

بسم الله الرحمن الرحيم تاج کلام است و کلام قدیم
نقطه که در بسمل این فاتحه است دانه مرغان اولی اجنحه است^۲

نسخه‌هایی از این مثنوی در کتابخانه‌های داخل و خارج از کشور محفوظ است.^۳

۳. ده نامه (ده باب یا تجنیسات): مثنوی است با درونمایه عارفانه و اخلاقی، و به تقلید از بوستان سعدی سروده شده. هر بیت این مثنوی، از قافیه‌ای جناس دار برخوردار^۴، و آغاز آن چنین است:

ای به رحمت در دو عالم کار ساز جمله عالم را به رحمت کار ساز!
ای که هستی گمراهان را رهنمای کرده‌ام ره گم، به لطفم ره نمای
دفتر لوح و قلم را کاتبی خطّ عفوی کش به جرم کاتبی^۵

۴. سی نامه (محب و محبوب): مثنوی است عاشقانه و در بردارنده سی نامه، که میان شخصیت‌های تغزلی منظومه (محب و محبوب) مکاتبه شده است. آغاز این مثنوی چنین است:

۱. تصحیح و تنقیح مجمع البحرين را تمام کرده بودم، که این کتاب به دستم رسید و خبردار شدم مصححان غزلیات کاتبی قصد دارند آثار دیگر این شاعر را چاپ و منتشر کنند.

۲. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۱۸۷.

۳. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۴، ص ۳۰۷۱.

۴. و به همین سبب به تجنیسات نیز اشتهار یافته است (ر.ک: شعر فارسی در عهد شاهرخ، صص ۱۹۰-۱۹۳).

۵. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۲۴۶.

زهی سی نامه‌ام نامی ز نامت حدیثم حرفی از جزو کلامت
 زهی فهرست هرسر نامه نامت کلیم الکن ز تفسیر کلامت^۱
 لقب چون کاتبی دارم من زار کرام الکاتبین را یار من دار^۲

۵. دلربای: حکایت پادشاه یمن (قباد) با وزیر وی است. کاتبی این مثنوی کوتاه را هنگامی که در گیلان بوده است، به رشته نظم کشیده و به حکمران آن دیار، اتحاف نموده:

دُر بحر دین، مهر چرخ سخا شه دین، امیر معظّم کیا
 دلربا منظومه‌ای است تمثیلی با مایه‌های اخلاقی و عرفانی، و کاتبی در پایان آن گفته:
 دلت چون قباد است و تن چون یمن سهیل تو عقل، و عقیقت سخن
 وزیر حیل جوی، نفس بد است که گاهی قبول است و گاهی رد است
 آغاز این مثنوی چنین است:

زهی روح را رحمتت رایحه کلام مرا حمد تو فاتحه
 نگارنده چهر مهر افسران برآرنده کار نیک اختران
 ز تو سال و مه، روز و شب، رو به راه روان بخش چشم سپید و سیاه
 شرف بخش خورشید روی بتان شمارنده عقد موی بتان^۳
 ۶. مجمع البحرین (ناظر و منظور).

مثنوی عاشقانه‌ای نیز به نام بهرام و گلندام به کاتبی نسبت داده شده^۴، و در صحت این انتساب، تردید است^۵.

دولتشاه سمرقندی، مثنوییی به نام حسن و عشق نیز به وی منسوب کرده^۶، و زنده یاد

۱. این مصراع در برخی از دستنوشته‌های این مثنوی چنین ضبط و ثبت شده: کلیم ابکم ز تقریر کلامت.

۲. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۲۷۹. ۳. همان، برگ ۳۲۳.

۴. تذکرة الشعراء، ص ۲۹۴. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۸، ص ۳۵۸.

۵. ر.ک: فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، ج ۸، منظومه‌ها (۲)، صص ۱۳۹۶ - ۱۳۹۷.

۶. تذکرة الشعراء، ص ۲۹۴.

سعید نفیسی، مثنوی با عنوان حسن و گل را از وی دانسته است.^۱ گمان می‌رود حسن و عشق نام دیگر منظومه دلربا باشد و خود کاتبی در بیتی از این مثنوی گفته است:

تویی خالق حسن و عشق آفرین تبارکت یا احسن الخالقین^۲

راقم سمرقندی حکمة العین را نیز از مصنفات او ذکر کرده، که درست نیست.^۳ حکمة العین کتابی است به عربی در مبحث الهیات و طبیعیات از نجم‌الدین علی بن عمر کاتبی قزوینی (در گذشته ۶۷۵ ه. ق) و چاپ شده است.^۴

کاتبی در آغاز مثنوی دلربای (در سبب نظم کتاب) از چند اثر خود بدین ترتیب نام برده است:

خوش آن دم که نوباز یابم ترا	به خود یار و همراز یابم ترا
چه نظمی که بی گوهرت گفته‌ام	چه دُر‌ها که در فرقت سفته‌ام
گاهی طبع من فکر ده باب کرد	درون من از جست و جو آب کرد
گاهی بهر سی نامه همچون قلم	ز چشمم همی ریخت بر صفحه نم
گاهی فکر آن نسخه کافیه	که آن را دو بحرست و دو قافیه
گاهی گفتن نسخه جان و دل	که او هست بر حجت من سجد
درین اربعین فراق دلم	چهل نسخه انگیخت ز آب و گلم ^۵

استاد احمد منزوی با استناد بر ابیات بالا، نسخه کافیه و جان و دل را نیز در شمار آثار کاتبی دانسته،^۶ و دکتر محمدعلی خزانه دارلو نیز سخن او را تکرار کرده است.^۷ به

۱. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ج ۱، ص ۲۹۸.

۲. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۳۲۳. مرحوم محمدعلی تربیت نیز اشاره کرده است که حسن و عشق به دلربا معروف است (ر.ک: ارغنون، ص ۱۴۴).

۳. تاریخ راقم، ص ۵۱.

۴. ر.ک: مأخذشناسی علوم عقلی، ج ۱، ص ۱۷۶.

۵. البته نوشته استاد احمد منزوی چنین است: «دلربا مثنوی است با دیباچه‌ای به نثر، و در آن از ده باب، سی نامه و «نسخه کافیه» دارای دو بحر و دو قافیه و نسخه «جان و دل» خود یاد کرده است» (فهرست مشترک نسخه‌های

خطی فارسی پاکستان، ج ۸، منظومه‌ها «۱»، ص ۴۹۸).

۷. منظومه‌های فارسی، ص ۲۸۳.

احتمال قوی، منظور کاتبی از نسخه کافیه، که دارای دو بحر و دو قافیه است، همان مجمع البحرین است که به دو بحر سروده شده و ذوقافیتین است، و مقصودش از نسخه جان و دل، شاید یکی از مثنویهای عاشقانه و عارفانه‌اش است که در آن از عشق و عرفان (حدیث دل و جان) سخن رفته^۱. والله اعلم.

درباره مجمع البحرین

خلاصه داستان چنین است: «از خاقان چین، پسری پا به عرصه وجود می‌نهد که منظورش می‌نامند. روزی، منظور با لشکری آراسته به قصد شکار به دشت می‌رود. اسب وی بر سر کوه، آهوپی می‌بیند و رو به سوی او می‌تازد. آهو می‌گریزد و منظور در پی وی می‌گردد. او را نمی‌یابد و به سوی لشکر خود رو می‌نهد و در راه، مرکبی از دور می‌بیند. اسب خود را می‌راند و خود را بر مرکب و سوار می‌رساند. سوار، ناظر، پادشاه سرزمین عراق است که با خیل و حشم به شکار می‌آید و گرفتار سیل و باران و صاعقه می‌شود. او از لشکر، تنها می‌ماند و شب در غاری پناه می‌جوید. روز از غار برون می‌آید و به صحرا روان می‌شود و منزلی افراشته می‌بیند. در آن منزل (صومعه) عابد را دیدار می‌کند و همانجا می‌ماند و قصه‌اش را به عابد می‌گوید. عابد، او را با صحبت خود تسلی می‌دهد و می‌آراماند. ناظر در خواب شبانه، گلشن آراسته‌ای همچون ارم می‌بیند، که بر لب جویش شاهی سریر زده است. ناظر، عاشق طلعت گلگون و قامت موزون او می‌شود. روز، واقعه به خواب دیده را به عابد می‌گوید، و عابد چنین تعبیر می‌کند که آن گلشن که دیدی، چین است، و آن شه شکرلب، فغفور چین، منظور نام است، باید منظور خود را در آن سرزمین جویی. ناظر، پا به راه طلب می‌نهد و منظور را می‌جوید، و اتفاقاً همدیگر را دیدار می‌کنند.

۱. چنانکه در پایان مجمع البحرین، این مثنوی را «قصه جان و تن و دل» خوانده است.

ناظر در آن دیدار، بی آن که منظور را بشناسد، قصه غصه‌اش را روایت می‌کند، و منظور به او می‌گوید که به منظور خود رسیده‌ای و آسوده خواهی شد.

منظور پس از دیدار با ناظر، از وی دور می‌شود و غم بر دل می‌گمارد. اما از لشکر خود نشانی نمی‌یابد و دوباره به دیدارگاه بر می‌گردد و ناظر را هم نمی‌بیند. در صحرا، غمگین و گرسنه می‌ماند. مرکبش از پا می‌افتد و تنها می‌شود. از آن جانب، لشکر چین در پی منظور می‌گردد و او را نمی‌یابد. خاقان چین از غم دوری فرزند ناله و بی‌تابی می‌کند و خود سوار بر اسب می‌شود و در پی منظور می‌رود. بر سر کوهی، پیکری افتاده می‌بیند، می‌پندارد منظور است و ناله می‌کند. حاجب او را می‌آگاهاند که آن پیکر، پیکر منظور نیست. خاقان می‌فرماید تا پیکر ناظر را در خاک کنند.

از آن جانب، منظور نیز با تنی نیمه جان در صحرا افتاده بود و از غصه هجران ناظر می‌نالید. ناگهان، عابد از خاطر تدبیر جوی وی سر می‌زند، و منظور اندکی از قصه بسیار خود را به وی می‌گوید. عابد، مایل آن خسته مهجور می‌گردد و چون از جانب خداوند، در اثر عبادت و طاعت، قدرت طیّ مکان داشت، خود را در دم بر سر منظور می‌رساند و او را با دم خود صحت می‌بخشد. منظور با عابد بر سر قبر ناظر می‌آید و با دعای عابد، ناظر، زنده می‌شود. ناظر، چشمش به منظور می‌افتد و همدیگر را در آغوش می‌گیرند و از وصال هم شاد می‌شوند و با هم به چین می‌روند.

صورت داستان ناظر و منظور، تعلقات بی‌شائبه دو شخصیت انسانی به همدیگر است، و درونمایه آن از مایه‌ای حکمی و عرفانی بهره‌مند است، که کاتبی در پایان مثنوی بدان اشارت کرده. در واقع مجمع البحرين منظومه‌ای است نمادین، و مفاهیم رمزی و تمثیلی بر پیکره آن تنیده شده. ناظر: «تن» است، منظور: «جان»، خطه چین: «منزل ایجاد»، خاقان: «عقل»، لشکر: «حواس»، عابد: «عشق حق». و بدین ترتیب، داستان ناظر و منظور در تعبیر کاتبی، قصه جان و تن و دل است، و توقع او از خواننده این است که معنی داستان را دریابد:

سامع معنی شو و از جا مرو قصه جان و تن و دل را شنو
 «جان» از طارم اعلا (آسمان = ملکوت) نشأت یافته، و تن را مبدأ، عالم غبرا (زمین =
 ناسوت) است. جان (= منظور) با اندیشه رحمانی، به صحرای جسم می آید تا از بیشه
 عرفان صید کند. تن (= ناظر) شهر بند حواس (= لشکر) است. تا از حواس خود بازماند
 و لشکر هستی خود را وانگذارد، از ساغر معرفت سرمست نمی شود. جسم باید از
 آلودگیهای دنیوی پاک باشد، از غار هستی برون آید و از آفت هوا جس پالوده شود، تا
 شراب از ساغر مستی کشد و عشق حق (= عابد) او را از خذلان خاک برهاند و به مشرب
 معنا برساند. جسم (= ناظر) را تنها عشق می تواند از گور شهوت برانگیزد و از تباهی رها
 کند و به جان (= منظور) پیوندد و در این صورت:

خوش شود آن دم، دل خاقانِ عقل گُل دمد از کهگل دیوانِ عقل
 باید از قید تن جُست و جان را را جُست و بدو پیوست، تا به وادی حقیقت راه یافت.
 حتی باید رُخ از جان تابید تا به نقطه وحدت رسید. آری:

راه به از مذهب تفرید نیست کیش به از مشرب توحید نیست
 در پایان مجمع البحرین، کاتبی فرزند خود را، که غیاث نام داشته، پند داده است. از
 گفتار وی بر می آید که فرزند نیز چونان پدر، شاعر بوده است. نیز قطعه ای در باب عزت،
 موشح به نام عنایت سروده است. و این عنایت نیز فرزند وی بوده و در پایان
 مثنوی ده باب او را پند داده است:

ای تو فرزند به جان پیوند من هست با تو خود به جان پیوند من
 طبع تو عین عنایت آمده ز آسمان اسمت عنایت آمده^۱
 عمده ترین ویژگی مجمع البحرین ذوبحرین و ذوقافیتین بودن آن است. بر دو بحر سریع
 مطوی موقوف یا مکسوف (= مفتعلن مفتعلن فاعلان، مفتعلن مفتعلن فاعلن) و رمل
 مسدس محذوف یا مقصور (= فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن) قابل

۱. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۳۷۹.

خواندن است.

این رساله کاتبی نیز از مضامین غریبه و معانی خاص و مختصات لغوی ویژه‌ای برخوردار است، که بررسی آنها مجالی فراخ می‌طلبد، و نگارنده امیدوار است مثنویهای کاتبی را با بررسیها و توضیحات بیشتر از لحاظ سبک‌شناسی و... به زنجیره تحقیق و تصحیح پیوندد.

نسخ مورد استفاده

۱. نسخه خطی کتابخانه دانشگاه استانبول، شماره Iük. FY.504: ^۱ به پیوست کلیات کاتبی نیشابوری است و به خط نستعلیق زیبا و خوانای سلطان علی [گویا سلطان علی مشهدی]^۲، خوشنویس و کاتب نامی دوره تیموری، در سال ۸۶۷ ه. ق. کتابت گردیده^۳. ترقیمه کاتب در پایان مثنوی دلربای چنین است: «تمة الكتاب بعون الملك الوهاب من كلام افصح المتكلمين المولانا شمس الدين محمد المعروف بكاتبى - رحمة الله عليه - فى يوم الاثنين ثالث شهر صفر، ختم بالخير و الظفر، سنة سبع و ستين و ثمانمائة الهجرية النبوية - صلى الله عليه و آله - كتبه العبد سلطان على».
- این نسخه با اغماض از تحریفات و تصحیفاتى که در کتابت آن روی داده، نسخه‌ای نسبتاً درست و مضبوط است. نشان اختصاری این نسخه در پاورقیها «س» است. عکس این نسخه به شماره ۲۲۴ - ۲۲۵ در کتابخانه مینوی موجود است^۴.
۲. نسخه خطی کتابخانه دانشگاه استانبول، شماره Iük. FY. 483/7: ^۵ این نسخه نیز در ضمن کلیات کاتبی است و به خط نستعلیق ممتاز نعیم الدین الکاتب بن صدرالدین، بین

۱. ر. ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه دانشگاه استانبول، ص ۲۳۲.

Istanbul kütüphanelerinde Farsca Manzum Eserler, 1, 341.

۲. درباره وی، نگ: احوال و آثار خوشنویسان، ج ۱، صص ۲۴۱ - ۲۶۶.

۳. در فهرستواره کتابخانه مینوی، ص ۱۲۶ تاریخ کتاب این نسخه، ۷۶۷ ه. ق ذکر شده، که اشتباه است.

۴. همان، ص ۱۲۶. ۵. فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه دانشگاه استانبول، ص ۲۲۳.

سالهای ۸۸۷-۸۸۹ ه. ق. کتابت گردیده. نشان «ن» در پاورقیها مربوط به این دستنویس است. عکس این نسخه به شماره ۲۱۳ در کتابخانه مینوی موجود است^۱

۳. نسخه خطی کتابخانه دانشگاه استانبول، شماره Iik.FY.1322/3: نسخه‌ای است کتابت شده به خط نستعلیق خوانای سلطان حسین در سال ۸۹۳ ه. ق. و در ترجمه آخرین منظومه کلیات کاتبی (دلربا) آمده است: «تمت الکتاب... فی یوم الاربعاء سلخ شهر صفر... سنة ثلث و تسعين و ثمانمئة کتبه سلطان حسین». نسخه‌ای است مضبوط، و ضبط آن با نسخه «س» و «ن» تقریباً یکی است. علامت این نسخه در پاورقیها «و» است. عکس این نسخه به شماره ۲۲۷ در کتابخانه مینوی موجود می‌باشد^۳.

۴. نسخه خطی کتابخانه لالا اسماعیل، شماره ۵۳۷: نسخه‌ای است، که در سده نهم هجری به خط نستعلیق کتابت شده و از میان نسخ مورد استفاده، صحیح‌ترین دستنویس است و بسیاری از اغلاط نسخ دیگر توسط این نسخه اصلاح شده. این نسخه با نشان «ل» در پاورقیها مشخص است. عکس این نسخه به شماره ۲۱۰ در کتابخانه مینوی موجود است^۴

۵. نسخه خطی کتابخانه ملی تبریز (از مجموعه اهدایی زنده یاد، حاج حسین نخجوانی): به پیوست کلیات کاتبی نیشابوری است و در سال ۸۸۳ ه. ق. به خط نستعلیق کتابت شده است. نسخه‌ای ناقص است و مقدمه منثور کاتبی در آن نیست. نشان اختصاری «ت» در پاورقیها مربوط به این نسخه است.

۶. نسخه خطی کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، شماره ۲۱۳ فرخ^۵: این نسخه در ضمن دیوان کاتبی نیشابوری است و به خط نستعلیق خوش

۱. فهرستواره کتابخانه مینوی، ص ۱۲۵.

۲. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه دانشگاه استانبول، ص ۵۷۳.

Istanbul Kütüphanelerinde Farsca Manzum Eserler, 1,343.

۴. همان، ص ۱۲۵.

۳. فهرستواره کتابخانه مینوی، ص ۱۲۷.

۵. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، صص ۸۳-۸۴.

کتابت شده. تاریخ تحریر آن معلوم نیست، اما از طرز خط و شیوه کتابت آشکار است که در روزگار کاتبی نیشابوری، یعنی سده نهم هجری استنساخ گردیده. این دستنویس از آن مرحوم محمود فرخ بوده و به دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، اهدا کرده است. مرحوم فرخ در برگهای آغازین این نسخه، اطلاعات مفیدی در شرح حال و آثار کاتبی نوشته و در اوراق پایانی آن، فهرست قصاید و ممدوحین کاتبی را ارائه داده است. ایشان در یکی از برگهای پایانی این دستنویس نوشته‌اند: «این نسخه نفیس را در دیماه ۱۳۳۰ از کتابخانه شمس در خیابان ناصریه به قیمت نسبتاً گزاف خریدم و بعد از من به تصرف هرکس درآمد، باید قدرش را بدانند». متأسفانه این نسخه دیر به دستم رسید و تقریباً از نیمه مجمع البحرين آن را در کار تصحیح، دخیل کردم. البته در تصحیح مقدمه مشهور رساله نیز از آن بهره بردم. این نسخه در پاورقیها با علامت «ف» مشخص گردیده است.

۷. نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۲/۲۶۱۵: نسخه‌ای است که به خط نستعلیق کتابت شده، و بدون تاریخ کتابت است، و گویا در سده نهم و دهم هجری تحریر گردیده^۱. این نسخه، ناقص و مغلوط، و ضبط آن در اکثر موارد، با نسخه «ت» و «ل» یکی است، و گویا هر سه از روی نسخه‌ای واحد، استنساخ شده‌اند. این نسخه با علامت «ج» در پاورقیها معین شده است.

شیوه تصحیح

نسخه «س» به دلیل قدمت و صحت نسبی ضبط آن، نسخه اساس ما در این تصحیح قرار گرفته شده، و تصریفات و تصحیفات آن، با استفاده از نسخ دیگر به اصلاح و تصحیح پیوسته است. نیز هر جا به متن این نسخه، بیت یا ابیاتی افزوده شده، در پاورقیها به این موارد اشارت رفته است. آنجا که کاتبی نیشابوری در صنعت‌پردازی افراط ورزیده

۱. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۸، صص ۳۵۵ - ۳۵۸.

و مفهوم را در هاله‌ای از تخیلات و تصنیعات شاعرانه پوشیده داشته، اختلاف دستنوشته‌ها بسیار است و کار تنقیح و تصحیح رساله را دشوار می‌کند. امید است ما توانسته باشیم لااقل به متن مجمع البحرین نزدیک شویم. تکلفات لفظی و اغلاقات معنوی رساله، باعث تصحیفات و تصریفات فراوان کاتبان در استنساخ آن شده و ستردن و زدودن این تصحیفات و تصریفات، و رسیدن به اصل متن دشوار است و با کمال تأسف، نگارنده نتوانسته است ضبط درست چندی از ابیات و مصراعها را دریابد و در این مورد، نیازمند مساعدت و مهارت مصححان باریک بین است. امیدواریم در آینده، نسخه‌هایی کهنتر و اصح از این رساله به دست آوریم و با آنها نیز مقابله کنیم تا موارد نادرست، اصلاح و تصحیح شوند.

سعی کردیم مفهوم و معنی برخی از مصارع و ابیات دشوار را در پاورقیها روشن کنیم و اگر در بعضی موارد، راه خطا پیموده‌ایم و مفهوم ابیات و مصارع را درست ننموده‌ایم، استدعای یاری و راهنمایی از استادان زبان و ادبیات فارسی داریم. نگارنده بر آن است اگر مجالی باشد و حالی، مثنویات کاتبی را با مقدمه‌ای تفصیلی و توضیح و تعلیقه‌ای تکمیلی، چاپ کند.

کتاب مجمع البحرين

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ^۱، بِالْحَوْلِ وَالْقُوَّةِ^۲

مدام از حضرت مبلغ الهام، و متکلم بر دوام - تعالی شأنه - جواهر^۳ زواهر^۴ صلوات، و یواقیت^۵ موافیت^۶ تحیات، نثار روزگار سخن گزاری^۷ باد، که بیان مصحح «أَنَا أَفْصَحُ»^۸ و کلام منتظم «أُوتِيَتْ جَوَامِعُ الْكَلِمِ»^۹ اجناس سپاس [آن]^{۱۰} ذات پاک بر طبق «مَا عَرَفْنَاكَ»^{۱۱} و^{۱۲} نَسَقِ سَبَقِ بَعْضِي أَحْمَادِ^{۱۳} بر ورق «لَا أَحْصِي»^{۱۴} نهاد.

-
۱. ن: + و به نستعین. ۲. و: + اما بعد. ل: - بسم الله الرحمن الرحيم، بالحوّل و القوّة.
۳. جواهر: جمع جوهر، گوهرها. ۴. زواهر: جمع زاهره، روشنها.
۵. یواقیت: جمع یاقوت. ۶. موافیت: جمع میقات، هنگامها، وعده گاهها.
۷. و: گذاری.
۸. اشاره است به حدیث نبوی «أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ بَيِّدٌ أَنِّي مِنْ قُرَيْشٍ» (النهاية في غريب الحديث و الاثر، ج ۱، ص ۱۷۱).
۹. حدیث نبوی است (بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۲۷۴. ج ۸۳، ص ۲۷۷. ج ۱۰۰، ص ۵۵).
۱۰. از ل افزوده شد، و: این.
۱۱. اشاره است به حدیث نبوی «مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ» (بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۳).
۱۲. س، ف، و: ز، به قیاس ل، ن اصلاح شد.
۱۳. س، ن، و، ف: اجماد، به قیاس ل اصلاح شد. اجماد: ستودن، ستایش.
۱۴. جزئی از حدیث نبوی است (ر.ک: جامع الصغیر، ج ۱، ص ۲۲۹. المؤطا، ج ۱، ص ۲۱۴. کز العمال، ج ۱، ص ۴۸۷).

مصراع^۱

حمد او همچین توان گفتن^۲

بیت^۳

بعد از آن بر آل و بر اصحاب او بر هواداران و بر احباب او
 بر روانشان باد تا روز قیام از همه عالم تحیت و السلام
 چنین گوید منتظم این کتاب، و متمم این خطاب، الطائِعُ لأمر الله الرقیب، التَّابِعُ
 لحبیبه^۴ المُجیب، محمّد بن عبدالله النیسابوری^۵، المعروف بکاتبی - أنجح الله آماله - که
 در مشهدی که غمز عیون^۶ عارف^۷ شکار ﴿يُحِبُّهُمْ﴾^۸ و رمز جنون معارف شعار
 ﴿يُحِبُّونَهُ﴾^۹ از ظواهر مظاهر [کاینات، و بواطن مواطن موجودات، بر مقتضای اسمای
 حُسنی]^{۱۰} و اقتضای صفات عظمی، مُشعرِ مناصب^{۱۱} محبوبیت، و مُخبر^{۱۲} مراتبِ محبیت
 بود، املاکنده^{۱۳} زبان درگوش جان فروگفت که در مجالی^{۱۴} این نشئین، که به عرف^{۱۵}
 اصحاب علم و عین، آیت ﴿مَجْمَعُ الْبُحْرَيْنِ﴾^{۱۶} به آن اشعاری است^{۱۷}، تصوّرات روحانی
 را^{۱۸} دخلی ده، و تصرفات عقلانی را اصلی نه^{۱۹}، و مُماثل هر معنی^{۲۰} صورتی پیدا، و

۱. و: فی النعت. ۲. س: همچین حمد او توان گفتن.

۳. ن: نظم، ل: شعر. ۴. و: طبیبه.

۵. س، و، ف: نیشابوری، به قیاس ل، ن اصلاح شد.

۶. س، و، ف: عمرغیون، به قیاس ل، ن اصلاح شد. ۷. ل: عوارف.

۸. المائده / ۵۴. ۹. همان. ۱۰. از ل افزوده شد.

۱۱. س: مناسب، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۲. س، و، ف: مخیر، به قیاس ل، ن اصلاح شد.

۱۳. س، و، ن، ف: املاکنند، به قیاس ل اصلاح شد.

۱۴. س، و، ف: محالی، ن: محال، به قیاس ل اصلاح شد. ۱۵. و: به عرب.

۱۶. الکهف / ۶۰. ۱۷. در این باره، ر. ک: اصطلاحات الصوفیة، صص ۵۲-۵۳.

۱۸. ل: - را. ۱۹. س، و، ن، ف: بنه، به قیاس ل اصلاح شد.

۲۰. ل: + را.

مقابل هر تمّی^۱ حضرتی^۲ هویدا ساز^۳ به جهانِ تأویل تحویل کرده. انتظام کلام و انضمام^۴ سرایر خاطر و^۵ افهام را قصّه‌ای خوش بساز، نکات^۶ واردات را حامل، و حدیثی دلکش پرداز، شتات^۷ متصوّرات را شامل.

[بیت]^۸

کز تو در گیتی بماند یادگار چون نسیم صبح از انفاس بهار
اگر چه در مظاهر اسرار، افکار فضلائی بلاغت دثار^۹، و شعرای فصاحت شعار، از جیب و گریبان روزگار، ید بیضای موسوی نموده و به اقلام اختراع و ارقام اصطناع بر صحایف لطایف معنوی، چهرهای مانوی گشوده‌اند، همّتی برگمار و بساتین نظوم حکم به^{۱۰} ریاحین لزوم مالایلزم بیارای و به کاس قیاس، باده انفاس^{۱۱} را چنان در بزمگاه استیناس بیمای، که از غرایب ترکیب و خیالات، و لطایف تهذیب و لزومات، منظور داستان سرایان دهر، و مذکور دستان نمایان عصر آیی^{۱۲}.

[شعر]^{۱۳}

نخلی برآر تازه درین باغ نو^{۱۴} بهار
حیران کن از لطافت آن، چشم خرده بین
نخلی چگونه، نخل رطب‌خای طوطیان
کان را به جای خار، بُود شاخ شکرین

۱. ن: ثمنی، ل: + را. ۲. س، و، ن، ف: حصری، به قیاس ل اصلاح شد.
۳. ل: + و. ۴. س، و، ف: انضمام، ن: انتصام، به قیاس ل اصلاح شد.
۵. و: - و. ۶. ل: زکات.
۷. س، و، ف: شتاب، ن: شاب، به قیاس ل اصلاح شد. شتات: پراکنده شدن.
۸. از و، ن افزوده شد، ف، ل: شعر.
۹. دثار: هر جامه که به بدن ملصق نباشد و آن را بر جامه دیگر پوشند، مثل چادر و... (غیاث اللغات، ج ۱، ص ۴۱۷).
۱۰. ل: بر. ۱۱. ل: انصاف.
۱۲. س، و، ن، ف: الهی، به قیاس ل اصلاح شد.
۱۳. از ف افزوده شد، ن: بیت، ل: نظم.
۱۴. ل: پُر.

نخلی چنانچه شانِ رطبه‌های او بود

هر آیتی که آمده در شان انگبین

مثال دیوان غیب را کمر امتثال بسته، لایق موارد^۱ محب و محبوب، و^۲ موافق مشاهده^۳ ناظر و منظور، بقدر الوسع و القدور^۴، لطیفه‌ای ساخته، و دیباجه‌ای پرداخته شد.

[شعر]^۵

فَصَارَ^۶ مُجْتَمِعاً مَا كَانَ مُفْتَرِقاً وَ صَارَ مُنْتَظِماً مَا كَانَ مُنْتَشِراً

و آب روان کلام^۷ در سرابستان انتظام به نوعی رانده، که هر بیت از آن به دو بحر از بحور، و دو وزن از اوزان توان خواند. و نیز سفینه هر بیتی^۸ را دو لنگر وافی از معدن قوافی ساخته، در محیط صافی و صافی انداخته آمد تا بحرین مذکورین بر ماخذ^۹ اصلی، که مکامن و مظاهر بحرین را حرز^{۱۰} باطن و ظاهر است، بیانی^{۱۱}، و قافیتین مذکورین^{۱۲} بر تعیین عاشقی، که از بی قراری و هواداری بادبان آیین، و شخص معشوقی که در لنگرآیی^{۱۳} و سکون، لنگر تمکین‌اند، نشانی بود.

[بیت]^{۱۴}

روانی سخن بنگر که کشتیهای ابیاتش بدو لنگر نگه دارند در بحرین دانایی امیدوار که چون صاحبان فضایل و کمال [و]^{۱۵} طالبان صنایع و خیال [را]^{۱۶} ترقی بر

- | | |
|--|--|
| ۱. س، و، ن، ف: موار، به قیاس ل اصلاح شد. | ۲. ل: - و. |
| ۳. س، و، ن، ف: شاهد، به قیاس ل اصلاح شد. | ۴. ل: - و القدور. |
| ۵. از ل، ف افزوده شد. ن: - شعر. | |
| ۶. س: فصار، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. | ۷. ل: + را. |
| ۸. ل: بیت. | ۹. ل: مأخذ. |
| ۱۰. ل: خرب. | |
| ۱۱. س، و، ن، ف: + نه. | ۱۲. س، و، ن، ف: مذکورین، به قیاس ل اصلاح شد. |
| ۱۳. س، ن، ف: لنگرانی زد، و: لنگرآیی زد، ل: لنگرآیی. به قیاس ضبط شد. قرائت درست این کلمه، میسر نشد. | |
| ۱۴. از ف، ن، افزوده شد، ل: شعر. | ۱۵. از ل، ن افزوده شد. |
| ۱۶. از ل افزوده شد. | |

معارض بطون، و تطایر^۱ و تصاعد^۲ بر مدارج کمون^۳ و سرایر^۴ این داستا^۵ دست دهد، هفوات^۵ کلمات را به اذیال^۶ کمال [پوشیده]^۷ دارند. فرحم الله من اکتسب^۸ مدخولا^۹ و اجتنب مخذولا. و بالله التوفیق و الحمد رب العالمین.^{۱۰}

در ۱۱ توحید باری عز اسمہ^{۱۲}

ای شده از قدرت تو ما و طین ^{۱۳}	لوحه دیباچه دنیا و دین
دیده جان، روشن از ^{۱۴} انوار تُست	مخزن دل، گلشن [از] ^{۱۵} اسرار تُست
راحت دلریش تو، کم راحتی	نعمت درویش تو، کم نعمتی
قوت عقل همه معقولیان ^{۱۶}	صحت نقل همه منقولیان
جبهه مقبول تو زین سجود	دیده معدوم تو عین وجود
حقه تن، پُرگهر از جود تُست	نخله جان، پُرثمر از بود تُست
عارض دل را ز تو، صد تاب موی	حجره گیل ^{۱۷} را ز تو، صد آب روی
گلشن جنت، ز تو راحت نمای	گلخن دوزخ، ز تو محنت فزای

۱. س، و، ن، ف: تطائی، ل: نظاری، به قیاس اصلاح شد. تطایر: پرواز.

۲. س، ف: قصاد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. س، ف: مکون، ل: کون، به قیاس و، ن اصلاح شد. کمون: پوشیدگی، پنهانی.

۴. سرایر: جمع سریره، رازها، پنهانها.

۵. س، و، ف، ن: منزلت، به قیاس ل اصلاح شد.

۶. س، و، ن، ف: بادبان، به قیاس ل اصلاح شد. ۷. ازل افزوده شد.

۸. س، و، ف: التب، ن: کتب، به قیاس ل اصلاح شد.

۹. س، و، ف، ن: مدحولا، به قیاس ل اصلاح شد.

۱۰. و: وباللہ التوفیق واللہ علم بالصواب، ن: و باللہ التوفیق والسلم، ل: -و باللہ... العالمین. این دیباچه منثور درج

ت نیست. ۱۱. ن: فی. ۱۲. ل: بسم اللہ الرحمن الرحیم.

۱۳. ماوطين: آب و گل، و منظور، نوع انسان است. ۱۴. ت: -از.

۱۵. از ج افزوده شد. ۱۶. س، و، ن: مقبولیان، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۷. و: دل.

قهر تو بی‌برگی ساز جهان
 رهرو راهت، دل هر با رهی^۱ است
 بانی معموره این چار در
 قابل اکرام تو مسجودِ جاه^۴
 پیکر مهجور تو بیمارِ هجر^۵
 منزل عشاق تو عیوق عشق
 سیرت کوران تو میدان ریو^۷
 عاشق تو فارغ از ارکانِ خاک
 طالب تو از همه دارد فراغ
 شعله مهرت دل و^{۱۰} جانها بسوخت^{۱۱}
 مرهم افکار تو [ز]^{۱۳} الماس^{۱۴} دهر
 فانی^{۱۵} تو رسته کار فنا
 مسکن عشاق تو شهر بلاست
 صحت شیدای تو رنجوری است^{۱۶}

پیش تو پیدا همه راز نهان
 بنده حکمت شده هر جا شهی است
 کاتب مطموره^۲ نه^۳ کارگر^۳
 کسافر انعام تو مردودِ راه
 درخور رنجور تو تیمارِ آجر^۶
 عاشق مشتاق تو معشوق عشق
 صورتِ دوران^۸ تو دیوان دیو^۹
 بهر تو پاک آمده از جان پاک
 در شب تار از جگر آرد چراغ
 گرمی این آتش آنها فروخت^{۱۲}
 شربت بیمار تو از کاس زهر
 باقی و آسوده دار بقا
 شربت مشتاق تو زهر فناست
 مشعل جویای تو دیجوری است^{۱۷}

۱. باره: مقابل بیره. ۲. س، ن، و: این، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. نه کارگر: افلاک نه گانه. ۴. ل: شاه.

۵. هجر: بالفتح، مصدر است به معنی جدایی کردن، و بالكسر اسم مصدر است به معنی جدایی (غیاث اللغات، ج ۲، ص ۵۲۷). ۶. آجر: پاداش.

۷. گویا مفهوم مصرع این است که: باطن آنان که ترا به دیده جان نمی‌بینند، عرصه مکر و نفاق است.

۸. ج: میدان.

۹. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: آنان که از دورند، وجودشان جایگاه شیطان است.

۱۰. ج: - و. ۱۱. ل: فروخت. ۱۲. ل: بسوخت.

۱۳. از و، ج، ل افزوده شد.

۱۴. الماس: ظاهراً در اینجا در معنی مجازی تیغ و خنجر به کار رفته است.

۱۵. س، و، ت، ن: فارغ، به قیاس ج، ل اصلاح شد.

۱۶. س: رنجور تُست، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۷. س: دیجور تُست، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

کتابتی، افتاده درگاه تُست بسنده دل سواده گمراه تُست
مرحمت امیدش و شوق و^۱ لقااست
کاین همه او را ز تو ذوق و^۲ صفاست

در مناجات^۳

عاصی‌ام، و^۴ عادل و حاکم تویی
نیست از الطاف تو نعمت غریب
بسنده مسکینم، و سلطان تویی
مفلس و سودایی و آواره‌ام
[خسته و دل داده و رسوا و مست]^۵
قابض^۸ جان را تن من گشت‌گاه
مجلسم عیشم شده دریای خون
بازوی من تافته^{۱۶} چنگال آز
با خیر از جاهل و عالم تویی
نیست از اعطاف^۵ تو رحمت عجیب
عاصی و غمگینم، و رحمان تویی
[بی کس و هرجایی و بیچاره‌ام]^۶
بسته و افتاده و بی‌پا و دست
الچی^۹ غم^{۱۰} را دل من دشت راه^{۱۱}
از می^{۱۲} خام^{۱۳} دن^{۱۴} دنیای دون^{۱۵}
تیهوی بختم شده پامال باز

۱. ج، ت، و: - و. ۲. ج: - و.

۳. ج، ت: - مناجات، و: + باری تعالی، ن: + باری سبحانه و تعالی، ل: گفتار در مناجات باری عز اسمه.

۴. ت، ج: ای. ۵. ج، ل: انصاف. اعطاف: مهربانیها، جمع عطف.

۶. از نسخ دیگر افزوده شد. ۷. از نسخ دیگر افزوده شد. ۸. س: + و.

۹. الچی = ایلچی، واژه‌ای است ترکی و به معنی رسول، پیک، پیامبر.

۱۰. و: جان.

۱۱. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: راه و گذر پیک اندوه، همواره از دشت دل من است.

۱۲. س، و، ن: پی، به قیاس ت، ل، ج اصلاح شد.

۱۳. ج: جام. خام: شراب مقطر (غیاث اللغات، ج ۱، ص ۳۶۹)، نامی از نامهای شراب (برهان قاطع، ج ۲، ص ۷۵۴).

۱۴. دَن: خُم شراب (برهان قاطع، ج ۲، ص ۸۸۲).

۱۵. می خام دن دنیای دون: کنایه از تمتعات و تعلقات دنیوی است.

۱۶. س: تاخته، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

غرقه بحرم من بی خویش و کس
 ظاهر از علت افغان نحیف
 سوختم^۱ از گرمی روز حساب
 آتش اندیشه تاب سقر
 رانده و افگارم و افتاده کار
 لشکر محنت، علم افراخته
 یک غم و اندوه تن^۳ از صد شده
 هست دل از بستن عهد ازل
 با من غافل دل نااختیار
 در ره مردی، همه مردان مرد
 ساغر اکرام^۶ تو نوشیده‌اند
 بر همه از رحمت خود نور بار!
 کاتبی، آیینه الطاف تست

موجه گرداب غم از پیش و پس
 باطنم از قوت عصیان ضعیف
 و آتش اندیشه سوز عذاب
 ریخته از دیده‌ام آب جگر^۲
 مانده و بی یارم و افتاده بار
 قصه من با عدم انداخته
 محنت انبوه من از حد شده
 بسته شیرینی شهد امل
 عدل کن ای عادل^۴ آمرزگار!
 در ره فردی، همه فردان فرد^۵
 خلعت انعام^۷ تو پوشیده‌اند^۸
 وز همه بار^۹ غم دل دور دار!
 کاتب دیرینه اوصاف تست

دیده او مسکن انوار ساز!

سینه او مخزن اسرار ساز!

در نعت النبی - علیه السلام^{۱۰}

ای ز تو افروخته شمع قدم دین ز تو اندوخته جمع امم

۱. و: سوخته.

۲. ج: آتش... جگر.

۳. ج: من.

۴. و: عامل.

۵. مصراعها در «ج» پس و پیش است.

۶. ت: انعام.

۷. ت: اکرام.

۸. ل: در ره... پوشیده‌اند.

۹. ل: + و.

۱۰. و: در نعت رسول - صلی الله علیه و اله -، ت، ج: - در نعت النبی - علیه السلام - ن: در نعت حضرت رسول -

صلی الله علیه و سلم، ل: گفتار در نعت حضرت نبی - صلی الله علیه و سلم.

صورت تو سیرت جان را اساس^۱ عامل دیوان تو خیل ملک عقل گُل از دانش تو سربلند زینت و^۴ آرایش گِل، دین تو عابد آزاده فرش قدیم اختر فرخنده بُرج صفا کعبه عالم به تو آراسته است^۶ بنده رایت، مه تابان مدام نُه فلک، افتاده تو گاه^۸ سیر شوکت و آبادی عالم ز تُست یافته از تو پری و آدمی سرور و سردفتر [و]^{۱۰} سالار دین اعظم دورانی و صدر زمان^{۱۲} مُهره مهر آمده^{۱۴} ماهت کمین^{۱۵} شمس خور، قبه ایوان تو زبده نُه چرخ و ارباب خاک صادق راه^{۱۶}، اوّل غمخوار کار

سیرت تو صورت جان را حواس^۲ جانب ایوان تو میل فلک^۳ جاهلی از علم تو سر در کمند محنت و^۵ آرایش دل، کین تو ساجد سجاده عرش عظیم گوهر رخشنده دُرج وفا قبله آدم به تو پیراسته است^۷ گنبد گردنده ات از جان غلام مثل تو کس نامده در راه خیر عشرت و دلشای آدم ز تُست در ره دین، مهتری^۹ و محرمی مهتر و مه منظر^{۱۱} و مختار دین اعلم^{۱۳} انسانی و بدر جهان خاک و افتاده راحت زمین خرمن مه، حبه بستان تو رحمت حق بر تو و اصحاب پاک لوحه مجموعه دین، یار غار

۱. ل: لباس.
 ۲. ج، ل: + مخزن مه، بدره موزون تو آتش خور، جدره کانون تو.
 ۳. ت: ملک.
 ۴. ت: - و.
 ۵. ت: - و.
 ۶. ل: - است.
 ۷. ل: - است.
 ۸. س: درگاه، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
 ۹. ت: بهتری.
 ۱۰. از ت، ج، ن، ل افزوده شد. ۱۱. ج: مهتر نه منظر.
 ۱۱. ج: مهتر نه منظر.
 ۱۲. و: زمین.
 ۱۳. س: + و.
 ۱۴. ج، ل، ت: آمد و.
 ۱۵. کمین: چیزکم.
 ۱۶. ج، ت: ره. صادق راه: اشاره دارد به لقب ابوبکر، که صدیق بوده.

دیگری، آن عادل نیکو نهاد
 قلعۀ در بسته دین، او گشاد
 جامع آیات حق^۱، آن دیگری
 جانی و از صد دل و جان خوشتری
 دیگری، آزادهٔ میدان، ولی
 صفدرگردان^۲، شه مردان، علی
 دمبدم ای خاتم دین! تا قیام
 بر تو و یاران همه از ما سلام

در موعظه و پند^۳

ای دل سرگشته بی خان و مان!
 طالب این گلخن^۴ دنیا مباش
 در پی^۵ سیم و زر دوران مرو^۶
 [در گذر از لالهٔ باغ امل
 واصل انسان، همه پیچ است پیچ
 آدم و غمخواری حوا کجاست؟
 نوحهٔ نوح و غم اقران نماند
 [بنانی بیت الله و اولاد رفت
 موسی آواره^{۱۱} باعون^{۱۲} کو؟
 کونبی و نوبت احباب او!؟
 باختی از بهر تن، ایمان و جان
 خار غم اندر ره عقبی مباش
 خازن این مخزن حرمان مشو^۷
 سوزش^۸ دل بنگر و داغ اجل^۹
 حاصل دوران، همه هیچ است هیچ
 آن دم و آن زاری آنها کجاست؟
 سردی آب و نم طوفان نماند
 در پی او صد شه و آزاد رفت^{۱۰}
 دعوی سحارهٔ فرعون کو؟
 خرّمی و صحبت اصحاب او؟

۱. جامع آیات حق: عثمان بن عفان که دستورگردآوری قرآن را صادر کرد.

۲. ل: میدان. ۳. ن، و: + گوید، ل: گفتار در موعظه.

۴. ل: گلشن. ۵. ج: ره. ۶. و: مباش.

۷. و: مباش. ۸. ج: شورش. ۹. ازل افزوده شد.

۱۰. از و، ج، ن، ل افزوده شد. ۱۱. ج: موسی و آوازه.

۱۲. باعون: همراه با یار و یاور، مفهوم مصراع این است که: حضرت موسی (ع) که با یاران خود از دست فرعون گریخته و چهل سال در تبه آواره بودند، کجا شدند؟

حاتم و آن بخشش عامش کجاست؟
 [کو جم و آن^۲ ساغر گیتی نمای^۳؟]
 [حشمت^۶ خاقانی خاقان کجاست؟]^۷
 زنگی خونخواره دیرین رباط
 طالب این بقعه پرکین مباش
 فکرت راه عدم آباد کن
 غصه غمخانه دنیا مخور
 [عاقبت این خانه و جا هشتنی است
 کی دهد این مرحله راه بقا؟]
 خانه پُر محنت عالم مجوی
 ریشه^{۱۲} این پرده شش سو که بافت؟
 سایه^{۱۳} دیرینه این دیر، دیر
 نیک شو، از گنبد گردان مترس
 پوشش جان، حله حالی طلب

[طی شده آن نامه و نامش کجاست؟]^۱
 وان شهی و لشکر گیتی گشای^۴؟^۵
 پایه سلطانی دستان کراست؟^۸
 می کند از خون خوری و کین نشاط
 کاتب این رقعۀ دیرین مباش
 خاطر خود را ز غم آزاد کن
 رایت این کنگره بالا مبر
 دانه این مزرعه ناکشتنی است]^۹
 ورطه غم دانش^{۱۰} و چاه^{۱۱} بلا
 قصه این طارم اعظم مگوی
 ره پس این پرده^{۱۲} نه تو که یافت؟
 این همه گشت و نشد از سیر، سیر
 با دل نیک، از بد دوران مترس
 نی پی تن، زله^{۱۴} زالی^{۱۵} طلب^{۱۶}

۱. از و، ن، ل، ج افزوده شده. در «س» چنین بود:

حاتم و آن بخشش عامش کجاست؟

۲. و: کو.

۳. ل، و: نما.

۴. از ن، ج، ت افزوده شد.

۵. ل، ج، ت: + و.

۶. ل، ج، ت: کجاست.

۷. از ج، ل افزوده شد.

۸. و، ج: جاه.

۹. ج: رشته.

۱۰. زله: پس خورده طعام، طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند و ببرند.

۱۱. زال: در اینجا کنایه از دنیا می باشد.

۱۲. مفهوم بیت این است که جان خود را از حال و وجد روحانی سرشار ساز، نه این که تن خود را مشغول بهره‌وری از تمتعات دنیوی و تعلقات مادی نمایی.

پایه سلطانی دستان کراست؟

۳. ل، و: گشا.

۴. از ن، و افزوده شد.

۵. دانش: بدان او را.

۶. ج، ل، ن: سایر.

در ره دین رو^۱ نه^۲ و بی ریو رو
 آب رخ آور به کف از جست و جو^۴
 شامل خاصیت محمود باش
 نسخه^۶ این عالم^۷ گیل را بمان^۸
 ساکن این مرحله، ره کی رود^۹؟
 دلخوش این مشغله، ناخوش بود
 ناوک این سابقه دلدوز دان
 باده این مصطبه، قهر است و بس
 کامل این مدرسه، جاهل بود
 ناظر این روزنه رنجور به
 غنجه^{۱۳} این کافیه جز غنج نیست
 حاصل این مائده^{۱۴}، غمخواری است
 درگذر از دنیی و اموال او
 مسکن دیرینه خود باز جوی

رهرو انسان شو و بر دیو^۳ دو
 کآتش غم را دهد آن شست و شو^۵
 واصل عبدیت معبود باش
 نامه پیچ و خم دل را بخوان
 تاجر این قافله، شه کی شود؟
 پرتو این مشعله، آتش بود
 آتش این صاعقه دلسوز دان
 شربت این مشربه، زهر است و بس
 جاهل^{۱۰} این وسوسه، عاقل^{۱۱} بود
 دیده این ناخنه^{۱۲} بی نور به
 لازم این قافیه جز رنج نیست
 غایت این فائده، کم^{۱۵} باری است
 جو خبر از عقبی و احوال او
 بائت پیشینه خود راز گوی

مایه پریهره دین، مایه دان

پایه عالی، همه این پایه دان

۱. س: ره، به قیاس ن، ل، و اصلاح شد.
 ۲. ج: ره رو.
 ۳. بر دیو تاختن: بر هواهای نفسانی غلبه کردن و با آن به مقابله برخاستن.
 ۴. و، ج، ل، ن: جوی.
 ۵. و، ج، ل، ن: شوی.
 ۶. ج: غنچه.
 ۷. و: عامل.
 ۸. بمان: بگذار.
 ۹. ج: شود.
 ۱۰. ج: عامل.
 ۱۱. س، و، ن، ج، ت: غافل، به قیاس ل اصلاح شد.
 ۱۲. ناخنه: مرضی است از امراض چشم و آن گوشتی باشد که در گوشه چشم به هم می رسد و به تدریج تمامی چشم را می گیرد. (برهان قاطع، ج ۴، ص ۲۰۹۱).
 ۱۳. غنجه: غنچه، گل ناشکفته.
 ۱۴. س: مادیه، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
 ۱۵. ج: غم.

در سبب نظم کتاب^۱

چون شه خور، مجمر زر برفروخت
پنجه این پنجره بگشاده شد
خسرو خور با کف کافی رسید
موج زد از ساحل دریای چرخ
از دم تیغ شه مهرآب طشت
مرکز شش سایره^۶ شد آشکار
رسته شد از بوتۀ نیرنگ سوز
برقع شب، دور شد از چهر صبح
بنده خونخواره در آن دم خراب
عود دل از آتش جان سوخته
قصه رسوایی دل بر مراد^۹
سینه‌ام از آتش دل، ویل^{۱۱} خیز

عنبر شب ز آتش مجمر بسوخت
آتش این مجمره افتاده شد
لشکر خاور، صف صافی کشید
گوهر روشن دل یکتای^۲ چرخ
قلعه شب، قلعی^۳ در تاب^۴ گشت^۵
نقطه نه دایره^۷ شد ز رنگار
تکمه پیراهن گلرنگ روز^۸
ظلمت شب، نور شد از مهر صبح
ز آتش غم، سینه و دل هم کباب
دامن تن، دیده بر آن دوخته
غصه و^{۱۰} غمخواری جان در گشاد
دیده‌ام از گرمی تن، سیل ریز^{۱۲}

۱. و: + گوید، ج، ت: - در سبب نظم کتاب، ل: گفتار در سبب نظم مجمع البحرين.

۲. ج: درهای.

۳. قلعی: ظاهراً منسوب به قلع، و آن نام معدنی است که از وی ارزیر خیزد.

۴. در تاب: برافروخته، سرخ.

۵. مفهوم بیت این است که: شب، روشن شد و روز گردید. قلعی در تاب: ظاهراً اشاره است به سرخی افق هنگام برآمدن آفتاب.

۶. شش سایره: گویا شش کوكب سیار، سوای آفتاب. مرکز شش سایره: آسمان.

۷. نقطه نه دایره: کنایه از خورشید، که در واقع، درخشان‌ترین ستاره نه افلاک است.

۸. ج: - رسته... روز. ۹. ت: سواد. ۱۰. ت، ج، ل: - و.

۱۱. ویل: شور و فغان، حزن.

۱۲. ج: +

کتاب دیوانی غم خامه آر ایلچی (ت: الجی) ویرانی هم نامه آر(ج: بار)

فُلک ^۱ تن از موجه حُرمان درآب	مُلک دل از غارت دوران خراب
عاشقی و کم زری و بی کسی ^۲	ناخوشی و غمخوری و مفلسی
هر نظر از دیده گریان نمی	هر نفس از گنبد گردان ^۳ غمی
پرده تنهایی تن برفتاد	ناگهم اندیشه دل در گشاد
رهبر من شد به سوی کوی نقل ^۴	برقع سر دور شد از روی عقل
کم گری ^۶ و پرده جیحون مدر	گفت: غم [از] ^۵ گردش گردون مخور
آفت دانایی دانا ^۸ غم است	مایه رسوایی رسوا ^۷ غم است
در غم این دانه حُرمان مکاه ^۹	مزرع بی خرمن دوران مخواه
وین زر و فیروزه او هیچ خوان ^{۱۰}	دولت ده روزه او هیچ دان
قله این کوه، سر آرد به گرد ^{۱۱}	سختی و انده، جگر آرد به درد
آن که کم اندوز شد، افزوده نیست ^{۱۲}	جان که غم افروز شد، آسوده نیست

→

ل:

کاتب دیوانی غم خامه آر
الچی دیوانه غم نامه بار
۱. فُلک: کشتی.

ج: ۲

ناخوشی و مفلسی و غم خوری
عاشقی و بی کسی و کم زری

ت:

ناخوشی و غم خوری و مفلسی
عاشقی و کم زری و بی کسی
۳. س، ن، و: گردون، به قیاس ج، ل اصلاح شد، ت: دوران.

۵. از نسخ دیگر افزوده شد. ۶. کم گری: گریه کم کن.

۸. ج: آفت دنیایی و دنیا. ۹. کاستن: کاهیدن، نزار و نحیف شدن، رنجور گردیدن.

۱۰. س، ج، ت، ل: دان، به قیاس ن، و اصلاح شد.

۱۱. و، ج: به درد. سر به گرد برآوردن: کنایه از نابود کردن.

۱۲. ج، ت، ل: +

گر همه سیم و زر عالم تراست
آن همه بی تو دم ماتم هبست

سرخوش و آسوده و معمور باش
 راحت دل، قوّت جان می دهد
 گفتمش ای مایه علم و کمال!
 رشته عمر من دلخون به جور
 غمخور و بیچاره، و یاریم نه
 در کف لشکرکش^۴ نکبت^۵ اسیر
 خانه دل، رفته جاروب^۷ گرد
 بی سر و بی افسر و بی حاصلی
 نی اثر از اسمم و نی^{۱۰} از روان
 گفت اگر این^{۱۲} گفته من بشنوی
 نسخه ای انگیز کن^{۱۴} از جان پاک
 مشعل پُردانی این جمع اوست
 چون که در آن حضرت اعلی رسی
 صد چو تو هستند در^{۱۶} آنجا مدام
 نعمت هر منعم، از انعام اوست

نی^۱ که غم آلوده و مخمور باش
 محنت این، زحمت^۲ آن می دهد
 پایه و پیرایه حلم و جلال!
 پاره شد از چرخه گردون به دور^۳
 بی سر و آواره، و کاریم نه
 بر سر تخت غم و محنت^۶ امیر
 دانه دل، سُفته آشوب^۸ درد
 بی ره و بی رهبر و بی منزلی^۹
 نی^{۱۱} خبر از جسمم و نی از جهان
 با غم و اندیشه تن^{۱۳} نگروی
 بر به سوی زبده ارکان خاک
 پرتو نورانی این شمع اوست
 در خوشی^{۱۵} دولت والا رسی
 از ره دین، وز^{۱۷} ره دنیا بکام^{۱۸}
 بخشش هر مکرم، از اکرام اوست

۳. دور: گردش.

۲. ج: راحت.

۱. ج: نه.

۵. س، ت، ن: محنت، به قیاس ج، ل اصلاح شد.

۴. ت: این لشکر.

۶. و، ن: غربت.

۷. س، و: کرد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. جاروب گرد: جاروب غبار، در این ترکیب، پارادوکس به کار رفته

۸. س، و: کرد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۹. ج، ت، ل:

نی سر و نی دولت (ت، ل: افسر) و نی حاصلی نه (ت، ل: نی) ره نه (ت، ل: نی) رهبر و نی منزلی

۱۲. ت: از.

۱۱. ج: نه.

۱۰. ج: نه.

۱۵. ت، ج: + و.

۱۴. انگیز کردن: برانگیختن.

۱۳. ج: من.

۱۸. بکام: کامروا.

۱۷. ج: و.

۱۶. ت: هم.

مادح او را فلک از راعیان داعی او را ملک از داعیان
خدمت او بر همه ذرات^۱ عرض^۲ طاعت او در^۳ همه اوقات فرض
روضه‌اش از باغچه کوی کمین
بسختش او حاصل روی زمین

در مدح گوید^۴

سرور با شوکت^۵ با مکرمت صفدر با دولت با مرحمت
منبع دریاچه مردانگی مطلع دیباچه فرزانه‌گی
ناظم منظومه سلک وفا کاتب سرنامه کلک صفا
زونبی الله شده راضی و آل واقف مستقبل و ماضی و حال
عاقده دیرینه عقد جهان ناقد گنجینه نقد زمان^۶
کاشف مستعجل هر مشکلی واقف حال دل هر سائلی^۷
قطره‌ای از چشمه‌اش اجرام یم جرعه‌ای از ساغر او جام جم
قصه خلق خوش او نقل^۸ گل^۹ بنده پُردانی^{۱۰} او عقل گل
عالم اقدس، رگ گلزار او طارم اطلس، تک دیوار او
رایت او چون برد از فرش رای کرسی او را بود از عرش پای
ناوک او را اجل از یاوران هندوی او را زحل از چاکران

۱. ت: + و. ۲. ج: فرض، ت، ل: قرض. ۳. ل: بر.

۴. ج، ل، ت: - در مدح گوید. ۵. ت: + و. ۶. ل: روان.

۷. ت، و، ل، ن: +

۸. س، و، ن: عقل، به قیاس ج، ل، ت اصلاح شد. بازوی دین، دل قوی از عصر او

۹. ظاهراً معنی مصراع این است که: داستان خوشخویی او نقل کُل است، یعنی همه آن را نقل می‌کنند و از آن سخن می‌گویند. باروی (و: بازوی) دین را نوی از قصر او

۱۰. ت: پروانه. پُردانی: بسیار دانی، دانش و فهم زیاد.

یافته خور زافسر او سروری^۱
 خنجر او را شده مریخ یار
 چاکر زرباری او آفتاب
 مطرب خوش نغمه او را کمین
 عامل دیوانی او را غلام
 منقل مه، پرتو انوار او
 لمعه‌ای از سایه بختش ملک
 گوهر آنها همه ایثار اوست^۲
 خرگه او مسکن اهل سکون
 لولوی او را شده لالا گهر
 فاضل عادل دل جنت جناب^۳
 دنیوی و دین را کف او واسطه
 آیت جود آمده در شان او
 قایم خیل و^۴ صف او شاد باد!
 چون فر او بر سر ما مستدام
 توسن طبعم سوی این راه تاخت
 روی سوی پیشه پیشین نهاد

تافته از اختر او مشتری
 نیزه او را شده خور سیخ دار
 ملزم^۲ ستاری^۳ او مشکنا^۴
 زهره خنیاگر بالانشین
 کاتب نه قبه خضرا مدام
 مشعل خاور، ضو دیدار او
 رشحه‌ای از پایه تختش فلک
 خازن کاناها همه در کار اوست^۵
 درگه او مامن اهل درون
 پنجه او را شده دریا مطر^۶
 کامل دریا کف^۸ دولت مآب
 لشکر دین را صف او رابطه
 گرده خور آمده بر خوان او
 تا دم محشر کف او راد باد!
 سایه آن سرور با احترام
 چون خرد از قصه ام آگاه ساخت
 دفتر اندیشه رنگین گشاد

۲. ج: قلمز.

۱. مصراعها در و، ج، ت پس و پیش است.

۳. س، و، ن: استادی، ج: رجاری؟، ت: ستاره، به قیاس ل اصلاح شد.

۴. تصحیح و توضیح این مصرع، میسر نشد.

۵. س: تست، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۶. س: تست، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۷. یعنی: دریا در مقابل کف راد او قطره باران است.

۹. ل: مآب.

۸. دریا کف: کنایه از بخشنده است.

۱۰. ج: - و.

بعد بس اندیشه و فکر گران
 ناظم این گوهر مکنون شدم
 نسخه پُر صنعت من بی حد است
 نسخه خوبی دگر انگیختم
 اسم خود این مجمع بحرین یافت
 عامر این معمره^۳، معمور باد
 صورت او انجمن آرای دهر
 معنی او مرد و زن آسای شهر

از همه بد، مفرد و مهجور باد

طالب عیش، رد^۴ و رنجور باد

در سلطنت خاقان چین^۵

نیّر این اخترگردون اساس
 مُنشی این انشی^۷ رو در صفا
 عامل^۸ این سگّه سالم عیار
 بلبل رنگین گُل این گلستان
 گفت: اگر آید غمی، از غم مزار^۹
 هیچ به از بی غمی و شوق نیست
 آتش و آب و گل دوران، غم است
 ناظم این گوهر موزون^۶ لباس
 منشأ این نشئه خو بر وفا
 عامر این گلشن دایم بهار
 ساقی گلگون مَل این داستان
 گر فلک آرد کمی، از کم مبار^{۱۰}
 عیش به از خرّمی و ذوق نیست
 دشمن جان و دل انسان، غم است

۱. ج، ل، ت: + و. ۲. س: انگیختم، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. معمره: معمر، منزل بسیار آب و گیاه. ۴. رد: رانده، مطرود.

۵. ج، ت: - در سلطنت خاقان چین، و: + و ظهور منظر گوید. ل: گفتار در سلطنت خاقان چین و ظهور منظور.

۶. ل: میمون. ۷. انشی: ممال انشاء.

۸. س، و، ن، ج: عالم، به قیاس ت، ل اصلاح شد. ۹. مزار: زاری مکن.

۱۰. س، و، ن، ف، ت: مبار، به قیاس ل، ج اصلاح شد. مبار: اشک از دیده مبار.

خون مخور از جوشش جیحونِ خون
 عشرت و عیشی طلب ای شیر مرد!
 عاشق ساقی شوی و می خوری
 این قلدح از کف منه ارعاشقی
 وانکه نه عاشق بود، او مرد نیست
 از می او خرّم و سرمست مُرد
 سایل عشق، از کم و بیش است دور
 در ره و بی ره، گذر او بخشدت
 چشمه چشم از چه او آب دار
 بر همه جان، ساغر خمرش چکان
 محنت او خوشتر از اقبال عقل
 ماتم او بی غمی و سوژده^۸
 در ره او خاک در آسوده نیست
 چیست دل، این دیگر و آن دیگر است^۹
 منزل من چارسوی عاشقی است
 باورت ار نامده، بشنو مثال
 وز رخس آرایش دین^{۱۲} پرتوی^{۱۳}

غم مَبَر از گردش گردونِ دون
 تا به کی از گرگی^۱ این دیر^۲ گرد^۳
 عشرت دل، گویمت ار پی بری
 عاشقی از کف مده ار صادقی
 آن که نه صادق بود، او فرد نیست
 عاشقی، آن را که دل از دست بُرد
 مایل عشق، از غم [و]^۴ نیش است دور
 درگه و بی گه، نظر او بخشدت
 گوشه گوش از ره او تاب دار
 بر همه تن، خنجر امرش^۵ روان
 نکبت او برسر از^۶ اموال عقل
 آتش او خرّمی و نوژده^۷
 کیست کش از عشق برآلوده نیست؟
 عاشقی از صد دل و جان خوشتر است
 در دل من آرزوی عاشقی است
 این همه بحث^{۱۰} من رهرو خیال
 بود در آرایش چین خسروی^{۱۱}

۱. گرگی: دژندگی.

۲. و: تیز.

۳. دیرگرد: دیرگرده، دارای گردش دیرینه. و منظور، همان «گردون دون» در بیت پیشین است.

۴. از ج، ت، ن، ل افزوده شد. ۵. س، و، ن: روشن، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۶. ج: -از. ۷. ن، ل، و، ج: تن. نورده: دهندۀ نور.

۸. ن، ل، و، ج: تن. سوژده: دهندۀ شادی.

۹. ج: عقل چه آن (جهان؟) دیگر و آن دیگر است. ۱۰. ل، ج: بختم.

۱۱. پادشاهی در چین می زیست، که موجب آرایش و زیور آن سرزمین بود.

۱۲. و: چین ۱۳. س: پروری، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

خسروی از بازوی خود داشتی
 دولت او مملکت آرای بود
 ناوک او را دل دوران اسیر
 خانه جوع از کف او درفراز
 رایت او در صف فردی بلند
 بر دل اعدا زدی از جمله نیش
 غمخور^۳ دلشادی او شاذ باد!
 درگه او قبله اصحاب راه
 نصرت او مبدأ هر نصرتی
 پایه تختش شده برتر ز مهر
 داشتی او با همه اصحاب جود
 خسرو با عشرت خاقان بنام
 نوگلی از گلشن او رو نمود
 غنچه‌ای از گلشن عیشش^۴ دمید
 دیدن او راحت^۶ جان می نمود

پهلوی^۱ از پهلوی خود داشتی
 همّت^۲ او سلطنت افزای بود
 چاکر او بر همه میران امیر
 نخله جود از صف او سرفراز
 بر مه و مهرش گه مردی کمند
 در صف کین آمدی از جمله پیش
 غصه از آبادی او باذ باد!
 خرگه او ملجأ ارباب جاه
 دولت او منشأ هر دولتی
 قبه‌اش آتش زده در خور ز چهر
 در شهی، او را همه اسباب بود
 بنده او را جم و دستان غلام
 وز پی عیدیش مه ابرو گشود
 میوه‌ای از نخله جیشش^۵ رسید
 دوری او محنت جان می فزود^۷

۱. پهلوی: پهلوانی، توانمندی. ۲. س، و، ن، ت: محنت، به قیاس ج، ل اصلاح شد.

۳. ل: + و. ۴. ج، ل: گلبن زیبیش. ۵. ل، ج: غیش.

۶. ج: صورت.

۷. ج، ل: +

هیأت او منطق اهل نجوم	منطق او مشرق اهل علوم
صورتش استادان جان را طلب	دیدن او دادن جان را سبب
از در او غرقه‌دریا دُرر	وز مه او طالب قمر قمر
کعبه معموره عون و امان	قبله مقصوده کون و مکان
کوکب نیک اختر اوج زمان	گوهر پرجوهر موج جهان
مطلع خوش خوانی ناهید بود	مشرق نورانی خورشید بود

پاکسی او فایض^۱ جانهای پاک
 وز لب او چشمه حیوان خجل
 آفت دل، نر می گفتار او
 لاله او آتشش بسازار دل^۲
 ساعد جان، بازوی او تافتی
 سرو قدش چه کن آب جگر
 غمزه جان پرور او دلگشای
 چون قد خود، همّت والاش بود
 نسترن از ژاله^۳ او جامه در
 غمزه او، محنت هر سرخوشی^۴
 در دم عیش، انجمن آسای بزم
 خال و خطش، آیت احسان حُسن
 ساغر او، دولت جمشید داشت^۵
 حجره^۶ لعل از لب او در حجر
 شاخ گل از شوخی او کنده تن^۷
 وز خد او، نازکی اندازه ای
 عنبر او در ره دل دام نِه
 مشعل مهر مه او سوز جمع

انجم او انجمن آرای خاک
 از گُل او حشمت بستان بگل
 غارت جان، گرمی رفتار او
 سنبل او سرخوش گلزار گل
 پرده دل، گیسوی او بافتی
 نرگس او رهزن خواب بصر
 غنچه چون شکر او دلربای
 چون خد^۱ خود، طینت زیباش بود
 یاسمن از لاله^۲ او نامه بر
 طره او، آفت هر سرکشی
 در گه کین، معرکه آرای رزم
 خوبی او، آلت ارکان حُسن
 اختر او، طلعت خورشید داشت
 خطه چین از خط او پرخطر
 غنچه او برگل ترخنده زن
 از قد او، چابکی آوازه ای
 شکر او در خور جان کام ده
 شعله نور رخ او روز شمع

۱. س، و، ن، ج: قابض، به قیاس ل اصلاح شد.

۲. ل: - خد.

۳. س: نافه، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۴. ج، ل: +

۵. ج، ل: +

۶. ج، ل: +

۷. ت: چهره.

۸. ت: کن.

مهر وی از آفت دوران بدور
 غنچه او پرده گل^۱ می درید
 جنبه او آتش سوزان سوز
 آهوی شیرافکن او سیز شیر
 پنجه حسنش کرم آلوده بود^۶
 چهره خوش، خصلت زیباش بود
 چیست از انسان، ره و روی نکو؟
 خوبی و^۷ خوشخویی مردم شهی است
 طینت خوش، خصلت زیبا طلب!
 وز مه او گنبد گردان بنور
 وز گل او قطره مل می چکید
 ریزه^۲ قرص خور او^۳ جان^۴ روز
 غمزه بی آهوی^۵ او شیرگیر
 زو شه و خیل و خدم آسوده بود
 خوبی خد، قامت رعناش بود
 چهره همچون مه و خوی نکو
 بنده این خو^۸ فلک، انجم رهی است^۹
 دولت دین، زینت^{۱۰} عقبی طلب!

آدمی از خصلت خوش سرور است
 خوی خوش، از طلعت خوش خوشتر است

رفتن منظور از شهر چین به شکار^{۱۱}

باحث این مبحث ابکار فکر
 مالک این روضه رضوان مثال
 ساعی این مجمر عشرت بخور
 این مثل، آن رهبر فرزانه گفت
 باعث این مبعث افکار بکر
 خازن این جنت جانان جمال
 راعی^{۱۲} این کشور جنت سرور
 وین گهر، آن جوهر یکدانه سفت

۱. ن: دل.
 ۲. ج: زیره.
 ۳. ج: و.
 ۴. ت، ج، ل: خوان.
 ۵. بی آهو: بی عیب.
 ۶. پنجه حسن: استعاره مکنیه است. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: از زیبایی او همه بهره می بردند. از دیدار او همه تمتع می یافتند.
 ۷. ت: - و.
 ۸. ت: چون.
 ۹. آسمان و ستارگان، بنده و غلام این خُلق و خو هستند.
 ۱۰. ل: رتبت.
 ۱۱. ت، ج: - رفتن... شکار. ل: گفتار در صفت صید کردن منظور و به دام عشق ناظر، گرفتار شدن. ن: گفتار در بیرون رفتن منظور از شهر چین به شکار.
 ۱۲. س، و، ن: داعی، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد. راعی: حاکم.

نیست جز آرایش و بیچارگی
 نیست جز افکندن^۱ اسب مراد
 هیچ تن از خنجر او جان نبرد
 گلشن آدم، همه خارست خار
 خانه او بی نم دیوار نیست
 زآفت بی مهری چرخ، آه و نال
 هیچ سر از دهره دهرش نرست
 گردی گردش، چه مُستان^۴ شده
 بیوه پُرشویه^۵ عیاره بین!
 بر سر این خاک^۶ اجل آسایش است
 قصه شهزاده چین گوش کن
 شد به سوی دشت، دل از جاه شاد
 لشکری آراسته از پیش و پی
 ژاله آن لاله اش آتش نشان
 پسته او قند و شکر ریختی
 سوسنش استاده در اوصاف موی^۸
 غنچه او قاتل پنهان شده

کز فلک، آسایش و غم خوارگی
 در ره این معرکه کسب گشاد
 با همه تن^۲ محنت و حرمان سپرد
 خرمن عالم، همه بارست بار
 کوچه او بی خم^۳ بسیار نیست
 از دل خلق آمده در ماه و سال
 هیچ دل از زهره زهرش نجست
 دُردی دَرَدش، ره مَسْتان زده
 شیوه این بیوه مگاره بین!
 باری، از افلاک امل آرایش است
 باده پند دل و دین نوش کن
 روزی از آرایش چین شاه زاد
 همره او از شه و درویش و کی
 لاله پُرش زاله اش آتش فشان
 نوافه او عنبرتر بیختی
 سنبش افتاده بر اطراف روی^۷
 نرگس او مایل ایمن شده

۱. س، و، ن: افکنندگی، به قیاس ل، ج، ت اصلاح شد.

۲. ج، ل: غم.

۳. ج، ل: غم.

۴. مُستان: جمع مُست، غمها، اندوهها. مفهوم مصرع این است که: دور فلک، باعث غمها و رنجهاست.

۵. شیوه: ناز و کرشمه، خودنمایی (برهان قاطع، ج ۳، ص ۱۳۲۹). ۶. ل: خاک این.

۷. ل: موی.

۸. ل: روی.

سنبل گل دامن او شست تاب ^۱	آهوی شیرافکن او مست خواب
گلشن باغ رخ او لاله زار	لاله نو رسته او ژاله بار
گفتن ^۲ او مایه ^۳ وصل ^۴ حیات ^۵	رفتن او پایه ^۶ اصل مامت ^۷
خلعت او، زینت دیبای حسن	برقد او خلعت یکتای ^۸ حسن
نرگس مست از مُل او شاد تن	سنبل تر بر گُل او باد زَن
[نرگس او بافتن آمیخته	سنبل تر از سمن انگیخته] ^۹
نسخه بیجاده ^{۱۰} دلجوی او	ابجدی از جاده جادوی او ^{۱۱}
نازکی از طلعت او فرصتی	چابکی از قامت او قیمتی
تازی او غیرت صرصر شده	تیزی او زینت پیکر شده
باده سمرستی مستان او	زاده سردستی مستان او

۱. س، ن، و: آب، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: زلف او حلقه پیچش بود، یعنی موی مجعد داشت. شست: در اینجا به معنی حلقه زلف و گیسو است (ر.ک: برهان قاطع، ج ۳، ص ۱۲۶۶). سنبل گل دامن: گویا منظور این است که موی او بر دامنش ریخته بود، و به عبارت بهتر، زلف او که بر دامنش ریخته و همچون گل، زینت بخش آغوش او بود.
۲. به صورت «گفتن» به معنی شکافتن و از هم بازشدن هم می‌توان خواند.
۳. س: مایل، به قیاس ج، ت، و، ن اصلاح شد، ل: پایه.
۴. س، و، ج، ت: اصل، به قیاس ن، ل اصلاح شد.
۵. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: اگر او لب به سخن وا می‌نمود، با گفته‌های خود حیات و زندگی می‌بخشید. اگر ضبط «گفتن» را انتخاب کنیم، ظاهراً مفهوم مصرع چنین می‌شود که: اگر او شکفته و باز می‌شد، مایه حیات و جانبخشی بود. ۶. ل: مایه.
۷. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: اگر او می‌رفت و از دیده‌ها دور می‌شد، مرگ و نابودی را باعث می‌گردید.
۸. س، و: زیبای، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۹. از نسخ دیگر افزوده شد.
۱۰. بیجاده: از احجار کریمه است به رنگ یاقوت سرخ و آبدار (ر.ک: تنسوخ نامه ایلخانی، ص ۸۱). نسخه بیجاده: ظاهراً کنایه از لب لعل و سرخرنگ است.
۱۱. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: لب سرخ او نمونه و نموداری از سحرانگیزی او بود.

سنبلِ نسرینِ بَرِ او بند ریز ^۱	غنیچهُ گَلشکَرِ او قند بیز ^۲
خسروی از کشور او حصّه‌ای	نیکویی از دفتر او قصّه‌ای
ساغر [مُل]، ^۳ نفحه‌ای ^۴ از بوی او	دفتر گُل، صفحه‌ای از روی او
در ره صحرا، رخ آن ^۵ سربلند	آتشی افروختی ^۶ از هر سپند
دشنه او از تف خون، تاب داشت	تشنه او از کف خون، آب داشت
کاکل او آفت میدانِ دین	غمزه او آلتِ پیکانِ کین
نرگس او مایلِ خوابِ صباح	لاله او تشنه او آبِ صلاح
محتشم از پیکر او، نقدِ جان	منعقد از گوهر او، عقدِ کان
هم لب او با می رز راز گوی	هم خط چون طوطی او باز خوی ^۷

گفتار در صفت اسب^۸

مَرکبِ او در ره جولانِ سوار	وز سُمِ او بر مه تابانِ غبار
قله کوه از تک او تیه جوی ^۹	گُرده گرد از سُمِ او پیه جوی ^{۱۰}
[جوزهر ^{۱۱} از خوشه دم می نمود ^{۱۲}	ماه و خور از گوشه سُمِ می گشود ^{۱۳}

۱. ل: بیز. ۲. ل: ریز. ۳. از نسخ دیگر افزوده شد. ۴. س، ن، و: نسخه‌ای، ل: نفحه‌ای، به قیاس ج، ت اصلاح شد. ۵. ل: او. ۶. س، و، ن، ت: افروخته، به قیاس ج، ل اصلاح شد. ۷. ن: بارجوی. ۸. ج: -گفتار در صفت اسب. ل: در صفت مرکب. ۹. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: هنگامی که در قله کوه می‌دوید، از ضربت گامهای او، قله کوه، تبدیل به یک دشت بی‌آب و علف می‌شد، یا تبدیل به بیابان هموار می‌گشت، یا این که آن چنان بلند می‌پرید، که قله کوه در زیر پایش، مثل بیابان هموار می‌نمود؟ ۱۰. گویا معنی مصرع این است که: پهلوی غبار از سم او، چربی می‌طلبید، و مفهومش این است که: از تندی حرکت او، غبار فراوان برانگیخته می‌شد. ۱۱. در تناسب و تشابه دم اسب به جوزهر، ر. ک: فرهنگ اصطلاحات نجومی، صص ۱۷۲ - ۱۷۳. فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی شروانی، ج ۱، صص ۳۰۸ - ۳۰۹. ۱۲. از ت، ل، ج، افزوده شد. ۱۳. از ت، ل، ج، افزوده شد.

سنبله در جوخور^۱ او برگ راه
 از دم او، گیسوی شب^۲ خیره تاب^۳
 توسن اندک خور بسیار دو
 تیهه^۵ او راکض^۶ فوت^۷ حسود^۸
 بستن او مطرق^{۱۲} فرق جهان^{۱۳}
 ساخته بهر صف میدان جوش^{۱۵}
 چرخ و خور از وی شده مات عروج
 قاتل اعدا، شه خنجر گزار

خرمن جوزا بر او برگ کاه
 وز سُم او، چمسه خور تیره آب^۴
 قلّه بازیگر کسهار رو
 شیهه^۵ او ناقض^۹ صوت^{۱۰} رعود^{۱۱}
 جستن او آتش برق زمان^{۱۴}
 ناوکش از تیزی پیکان^{۱۶} گوش
 مه بر او همره ذات البروج
 گشته بر آن مرکب خونخور سوار

۱. جوخور: جای خوردن جو. ۲. س، و: او، به قیاس ج، ت، ل، اصلاح شد.
۳. خیره: هم به معنی تیره و تاریک و به هم به معنی روشن و آشکار و ظاهر است (ر. ک: برهان قاطع، ج ۲، ص ۸۰۲). ظاهراً کاتبی در اینجا معنی دوّم را اراده کرده و مفهوم مصرع این است که: از دم روشن و سپید اسب، شب به صورت روشن و آشکار می‌تابید.
۴. مفهوم مصرع این است که: سم او آن چنان غبار برمی‌انگیخت که روی آفتاب را می‌پوشانید و مثل آب تیره می‌نمود.
۵. تیهه: این واژه و معنی آن را در فرهنگها نیافتیم و گمان می‌رود از تاه یتیه تیهه به معنی تکبر و جسارت، مأخوذ باشد. (ر. ک: لسان العرب، ج ۲، ص ۷۲).
۶. ن: راکض. راکض: اسم فاعل از رکضة، راننده، جنباننده.
۷. س: فرث، و: فرت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۸. مفهوم مصرع این است که: خیزش و تهوّر اسب، موجب مرگ دشمن بدخواه و حسود است.
۹. س، و، ن، ت: ناقض، به قیاس ل، ج اصلاح شد. ناقض: اسم فاعل از نقض، شکننده.
۱۰. و: صورت.
۱۱. رعود: جمع رعد. مفهوم مصرع این است که: شیهه او آن چنان بلند بود، که بانگ رعدها را هم برمی‌شکست.
۱۲. مطرق: مطرقة، پتک و چکش آهنگران.
۱۳. مفهوم مصرع این است که: اگر او را می‌بستند، آن چنان پای بر زمین می‌کوبید، که گویا بر فرق جهان، پتک می‌کوبند.
۱۴. ت، ج، ل: جهان.
۱۵. س، و، ن: خروش، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۱۶. و: میدان.

گفتار در صفت بهار^۱

موسم عیش و دم نوروز بود خوش بود آری، دم فصل بهار سیرت مُل^۲، انجمن آرای بود بلبل و خوش خوانی^۳ کوی چمن جام گل افروخته گلنارِ چهر پیکر هر بلبلی از ناله، نال لالهٔ نـورستهٔ گلزار باغ نیزهٔ خار از لب جو سیخ زن گل شده جانانهٔ جانان فعال^۴ صحبت خاص گل و بلبل بهم دفتر گل، ناقل شنگرف بود مملو گنج زر خود، کاخ گل نیلی^۵ ابر، آلت افسون سیل^۶ مطلع شب، تیرهٔ تیری^۷ شده سوخته شب را دگر از غم^۸ جگر طارم گل، عالم فیروز بود وصلت شاخ گل و وصل نگار صورت گل، یاسمن آسای بود نـرگس و نظارهٔ^۹ روی سمن از می نابِ خُمِ زرکارِ مهر منطق هر سوسنی از لاله، لال چون دل من، خونی و افگار داغ پنجهٔ گل از گل غم^{۱۰} بیخ کن^{۱۱} حجرهٔ او خانهٔ خانان^{۱۲} بمال^{۱۳} کوزه و کاس مل و غلغل بهم در خط او از دل من حرف بود غنچهٔ غنچ تر خود، شاخ گل لیلی روز، آفت مجنون لیل^{۱۴} مدمع خور، خیرهٔ خیری شده خندهٔ صبح آمده بر دم^{۱۵} دگر

۱. ج، ل، ت: - گفتار در صفت بهار.
 ۲. س، و، ن: + و.
 ۳. ت: - نیزهٔ خار... بیخ کن.
 ۴. س، ن، و، ج: جانان، به قیاس ل، ت اصلاح شد.
 ۵. ج، ت، ل: ایتل؟
 ۶. ۱۱. گویا مفهوم مصرع این است که: ابر نیلگون، جادوی سیل را بر می‌انگیزد. در فصل بهار، بارانهای بهاری، موجب جاری شدن سیل می‌شوند.
 ۷. مفهوم مصرع این است که: در فصل بهار، روزها دراز می‌شوند و شبها کوتاه.
 ۸. س، و، ن، ت: پیری، ج: بیری، به قیاس ل اصلاح شد.
 ۹. مال: دارایی، متاع، خواسته.
 ۱۰. ن، ل، ج: غم گل.
 ۱۱. ت: تب.
 ۱۲. مال: دارایی، متاع، خواسته.
 ۱۳. ج، ت، ل: لب.
 ۱۴. ج، ت، ل: لب.
 ۱۵. ج، ت، ل: لب.

والی هسند از لب دریای نیل
 غنچه گل پخته^۲ ماقوت^۳ خواب^۴
 صفحه خاک، آیت تحریر امر
 نافه چین، واصل سنبل شده
 روبه دشتی شده سیر سراب
 مرتع آهو شده مأوای کلب^۸
 بلبله همپایه بلبل به گشت^{۱۰}
 نافه چین را بر گُل، لاف خشک^{۱۲}
 رسته دل از غصه افغان زاغ
 باغ، خط قبطنی خطاط^{۱۳} بود

رخت خود انداخته در^۱ پای پیل
 تخت^۵ وی از تخته یاقوت ناب
 خمره تاک^۶، آلت تخمیر خمر
 ساحر گیل، بابل بلبل شده
 آمده در بیشه شیر شراب^۷
 کلبه آهش شده صحرای قلب^۹
 سنبله^{۱۱} همسایه سنبل به دشت
 نیفه او نافی صد ناف مشک
 طوطی خوش قصه اغصان باغ
 قمری او طوطی و طواط بود^{۱۴}

۱. ن: بر.
 ۲. ج، و: تخته، ت، ن: بخته.
 ۳. س، و، ن، ج: یاقوت، به قیاس ل، ت اصلاح شد. ماقوت: گونه‌ای است از حلوا (برهان قاطع، ج ۴، ص ۱۹۴۴).
 ۴. تصحیح و توضیح این مصرع، میسر نشد.
 ۵. ل: بخت.
 ۶. ج، ن: خاک.
 ۷. ل، ج: +
 ۸. کلب: سگ.
 ۹. مفهوم این مصرع، روشن نشد. ل: - مرتع... قلب.
 ۱۰. همچنان که بلبل در باغها و گلزارها گردش می‌کرد، صراحی شراب نیز در بزرها به دور درمی‌آمد.
 ۱۱. سنبله: از صور فلکی است و به صورت زنی دامن فرو انداخته و دست چپ او آویخته و دست راست برداشته و به آن خوشه‌ای گرفته، تصویر شده است. (ر.ک: فرهنگ اصطلاحات نجومی، صص ۴۰۸ - ۴۰۹).
 ۱۲. لاف خشک: خودستایی و خویشتن نمایی بیهوده.
 ۱۳. قبطنی خطاط: مردمان کهن مصر را قبط می‌گفتند، و مصریان باستان، مخترع نوعی خط به نام هیروگلیف بودند که خط تصویری خوانده می‌شد. ظاهراً کاتبی بدین جهت، قبطنی را به صفت خطاط موصوف کرده است. خوشنویس و خطاطی به نام قبطنی خطاط را این جانب در منابع مورد تفحص، پیدا نکردم.
 ۱۴. گویا کاتبی در این مصرع، رشیدالدین و طواط، شاعر پرآوازه سده ششم هجری را اراده کرده، و طوطی را استعاره از طبع شکرخای وی نموده است. یعنی: آن قمری که در باغ به آواز خوش می‌خواند، گویا طبع شکرخای رشیدالدین و طواط است که شعرهای آهنگین و نغمه را انشا و انشاد می‌کند.

مجمع مل، جامع غلغل شده
 نرگس ساقی‌وش و اطراف باغ
 گلشن و صحراشده کاخ نبات
 نیزه نی، ریزه راز فلک
 شخص دی^۲ از ژاله و مُل،^۳ کُشته بود
 عامل گل، دفتر خورشید داشت
 در دل دریا شده باران گهر
 خنجر نی، دهره^۵ ایام بود
 زخم خور از ضربت مضراب، رود^۸
 لاله خونخواره و اخراج^{۱۰} بر^{۱۱}
 ناله نی، ولوله‌انگیز بود

مسمع گل، سامع بلبل شده
 لاله ساغرکش و اکساف راغ
 شگر و قند آمده شاخ نبات
 ریزه وی، نیزه ناز خَسک^۱
 پشت گل^۴ از لاله و گل، پُشته بود
 خازن مل، ساغر جمشید داشت
 رحمت باری شده باران دگر
 نهره وی^۶، بهره بهرام بود^۷
 دیده‌تراز سیلی سیلاب، رود^۹
 نرگس و^{۱۲} میخوارگی و تاج زر^{۱۳}
 غلغل می، غلغله‌آمیز بود

۱. خسک: خس و خاشاک و خاره. مفهوم بیت، روشن شد.

۲. دی: مجازاً به معنی زمستان. شخص دی: پیکره زمستان.

۳. س، و، ن، ت: لاله و گل، به قیاس ج، ل اصلاح شد. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: پیکره زمستان با وجود شبنم بهاری و نوشانوش باده، نابود شده بود.

۴. ج، ت: گه.

۵. دهره: حربه‌ای است دسته‌دار، و دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غایت تیزی بود... و بعضی گویند دهره شمشیری است کوچک و دودمه و سر آن مانند سرسنان، باریک و تیز باشد (برهان قاطع، ج ۲، ص ۹۵۴).

۶. س، و، ن، دی، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۷. میان بهرام، که در دلالات کواکب، به جنگ و خونریزی دلالت دارد، و دهره و خنجر، که آلت کشتار و جنگ هستند، تناسب وجود دارد.

۸. س، و: بود، ن: زود، به قیاس ل، ج، ت اصلاح شد. رود: از آلات موسیقی است. مفهوم مصرع این است که: بهار بود و رود نواخته می‌شد.

۹. س، و: بود، ت: زود، به قیاس ن، ج، ل اصلاح شد. مفهوم مصرع این است که: بهار بود و رود جاری شده و سیلاب برانگیخته بود.

۱۰. س، و: خراج، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۱. مفهوم مصرع، روشن نشد. ۱۲. ت: - و.

۱۳. ج: تاج سر. تاج زر: استعاره از حلقه زر، که در وسط نرگس شهلا دیده می‌شود.

ابر، دُر^۱ از لاله تر می‌فشاند
 هدده دی مه شده ققنوش نال
 حارب نی با صف دی، حرب داشت
 خنجر خار از تف گل تاب داشت
 دیدن گل، آتش سوز هزار
 لشکر صحرا شده از پشته پیش
 نغمه^۷ چنگ و نی آزاده نام^۸
 دامن دشت از گل بستان بسیم^{۱۱}
 آنکه خود او^{۱۳} خاطر معمور داشت
 لشکر شهزاده عالی نسب
 تازی او، سایر هر کوی بود
 پرتو رخ، ناقل تصویر داشت
 از سوی دشت، ادهم آن درد بوی^{۱۵}
 بر سر گه، آهویی استاده دید

بار^۲ گل از باره^۳ بر می‌دماند^۴
 قمری غبر^۵ شده طاووش بال
 نای دی از حربه نی، ضرب داشت
 خنجر گل از کف مل آب داشت
 چیدن گل، ثمره^۶ روز شمار
 پیکر غبرا شده از ریشه ریش
 ساغر لعل [و]^۹ می بیجاده فام^{۱۰}
 طرف گه از لاله نعمان نعیم^{۱۲}
 دیده جان، ناظر منظور داشت
 داشستی از دولت والی طرب^{۱۴}
 آهوی او، ناظر هر سوی بود
 می شد و دل مایل نخجیر داشت
 جانب گه ناگهی^{۱۶} آورد روی
 قاتل او هر سویی آماده دید

۱. دُر: استعاره از شبنم است. ۲. س، و: باز، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. س، و، ن: پاره، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۴. تصحیح و توضیح این مصرع، ممکن نشد. گویا مفهوم این است که: ابر، موجب شکفتن گل از ساقه بر (= میوه) می‌شود، یا این که از بر (= خشکی) گل می‌شکوفاند.

۵. قمری غبرا: به اعتبار خاکستری بودن رنگ قمری، او را غبرا (= غبارآلود و تیره) وصف کرده است.

۶. ل: ثمرت، ج، ت: شمره. ۷. س، و: + و.

۸. نی آزاده نام: نی (= نای) درون تهی است و در تعبیر عرفا و صوفیه، کنایه از عارف و صوفی وارسته‌ای که درون خود را از هر چه تعلق، پرداخته و پیراسته و همچون نی، درون تهی است. ظاهراً کاتبی به این اعتبار، نی را آزاده خوانده است. ۹. از ل، ج، ت افزوده شد.

۱۰. می‌بیجاده فام: باده‌ای که رنگ آن مثل بیجاده (= از احجار کریمه و به رنگ یاقوت) سرخ است.

۱۱. ن، و، ل، ت: نسیم، ج: سیم. بسیم: خندان، شکوفا. ۱۲. نعیم: بهشت.

۱۳. ج، ت، ل: بر از. ۱۴. س، و، ن: طلب، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۵. ل: درد روی. ۱۶. و: ناگه.

تاخت سوی آهوی تیهو حیل^۱ تازی او شیر شد از تُرک تاز^۳
 آهو از اندیشه جان کرد خیز فکرت شه با بصر انباز شد
 شد بدر از لشکر و هر سو شتافت چون نشد از گشتن آهو گشاد
 می شد و چشمش نظر انگیز بود دیده شه، مرکبی از دور دید
 مایل راکب شد و مرکب دواند صورتی از سیرت ارواح دید
 برقع آتش رخ او برقی عین از خد او، جنت اعلی خجل
 مشعل ماه از رخ او نور یاب وصلت او دایه پنهان روح
 تیه شد از تیهه آهو جبل^۲ وز پی آهو، سگ او گرگ ساز^۴
 شد تن چون صرصر او گرد ریز وز پی آهو نظر انداز شد
 و آگهی از رفتن آهو نیافت باز سوی لشکر خود رو نهاد
 پرده خشمش^۵ خطر آمیز بود راکب آن، کوبی از نور دید
 ادهم خود را بر اشهب رساند سیرتی از قدرت فتاح دید
 غرفه^۶ زین^۷ از تن او غرق زین^۸ وز قد او، طینت طوبی بگل
 شعله مهر^۹ رخ او دوز تاب^{۱۰} هجرت او مایه طوفان نوح

۱. تیهو: پرنده‌ای است مانند کبک، اما کوچکتر آن. آهوی تیهو حیل: آهویی که در خیزش و گریز، طرز و طور تیهو را دارد.

۲. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: دشت، از غباری که از خیزش و گریز آهو بر می‌خاست، همچون کوه می‌نمود.

۳. ترکناز: ترکنازی، تاخت آوردن به شتاب و تعجیل و بی‌خبر و ناگاه، جولان کردن (برهان قاطع، ج ۱، ص ۴۴۸).

۴. گرگ ساز: با آمادگی و استعداد گرگ.

۵. ل، ج، س، ن: چشمش، و: چشمش، به قیاس ت اصلاح شد.

۶. س، و، ن: غرقه، ج: خانه، به قیاس ت، ل اصلاح شد.

۷. زین: آن چه از چرم سازند و بر پشت اسب نهند و به هنگامه سواری، روی آن نشینند، جامه‌ای که بر زین گسترند تا از غبار و جز آن مصون ماند.

۸. زین: زیور، زیب.

۹. ل: + از. ۱۰. دورتاب: تابنده تا مسافت دور.

غمزه او مُفْتِن^۱ جور^۲ بشر
 رشحه‌ای^۳ از نکهت کویش چمن
 خواهش جان خاسته^۴ از خدّ او
 طوطی جنتِ بَرِ او یاوه گوی
 حاجب او را شده خور، راز دار
 ساغر وصل لب او جامِ جاه
 بلبله از بلبل او توشه بین
 ناوک عشقی قَدِ او کارگر
 اختر او طلعت تابنده داشت
 واله او، عاشق و^۹ مست ازل
 غمزه او خنجر ساطور کوش
 ماه نو از ابروی او سربلند
 هم رخ او عرصه شطرنج ناز
 خسته او صد دل بیدار جان
 صد دل و جان، خسته ابروش بود
 شربت لعل لب او چاره بار
 طوطی جان^{۱۲} از رخس آینه بین

عارض او فتنه دور قمر
 نکهتی از گلشن رویش سمن
 راستی آراسته از قدّ او
 طوبی خلدش شده نوباوه جوی
 طوطی او را گُل تر، باز دار^۵
 طرّه همچون شب او دام راه^۶
 سنبله از سنبل او خوشه چین
 عاشق نخلِ بَرِ او باربر^۸
 چاکر او دولت پاینده داشت
 کُشته او، رسته شست اجل
 کاکل او کافر کافور پوش^{۱۰}
 مشک تر از گیسوی او در کمند
 هم لب او غنچه پُر غنچ راز
 بسته او دیده صد کاردان^{۱۱}
 صد تن و سر، بسته گیسوش بود
 ناوک شست غم او خار
 قُمری اش از مزرع دل، چینه چین

۱. مفتن: فتنه انگیزنده.
۲. ج: دور، ت: جان.
۳. ج، ت: شمه‌ای.
۴. س، و: خواسته، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۵. باز دار: نگهدارنده باز (= پرنده شکاری). درباره بازداری، ر. ک: بازنامه: صص ۱۰۵ - ۱۰۸.
۶. ت: - ساغر... دام راه.
۷. ت: تر.
۸. باربر: ثمر برنده، کامیاب.
۹. ت، ج: - و.
۱۰. کافر: پوشنده. کافور پوش: کنایه از رخسار سپید. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: کاکل او بر صورت سفیدش ریخته و آن را پوشانده بود.
۱۱. ج، ت، ل: کاروان.
۱۲. ل: او.

گلبن باغ خد او دلربای
 قصه عشق رخ او، ذکر شوق
 وز مه او، دیده خور آب داشت
 گشته او، زنده جاوید بود
 وز رخ و مو، لشکر جرّار داشت
 دیده شه، معدن بیجاده گشت
 بسنده نظاره آن شاه شد
 هم دل و هم حاصلش از دست رفت
 سینه او خشک شد از تاب و یل
 عاشق و^۳ دل بسته^۴ و بیچاره^۵ گشت
 منطقتش از هیأت او هیچ بود
 طوطی شاکر به شکر تیز کرد^۶
 سایل نام مه خود گشت شاه
 برسرخن از غنچه خود ره گشود
 قصه سوز جگر آغاز کرد
 دار دل از پرسش من بر حذر
 پرسش من، آفت سایل^۸ بود
 ناظرم اسم آمده از آسمان
 پرده صبر دلم از هم مکن
 هم دلم آزده تسبیح بلاست
 هم غم دل، محرم دیرینه ام

سایه نخل قد او دلگشای
 فکرت مهرمه او، فکر ذوق^۱
 از گل او، سنبل تر تاب داشت
 خنده او، خنده خورشید بود
 غمزه آن شه، سر پیکار داشت
 گوهر او رهزن شهزاده گشت
 عاشق رخساره آن ماه شد
 حاصل عمر و دلش از شست رفت
 دیده او بحر شد از آب سیل
 از غم او خسته و غمخواره^۲ گشت
 حاصلش از حیرت او پیچ^۶ بود
 [میل دل آخر به شکر ریز کرد
 همدم دام ره خود گشت شاه
 آن گل نو چون سخن از شه شنود
 طوطی خود با شکر انباز کرد
 گفت: کز اندیشه من درگذر!
 قصه من، محنت قایل بود
 خلقت جسم شده از اصفهان
 از من و از قصه من دم مزن
 هم تنم افسرده میخ جفاست
 هم تف جان، همدم پیشینه ام

۱. ظاهراً مفهوم مصرع این است: هر که بر محبت روی او بیاندیشد، بر سر ذوق می آید.

۲. و: بیکاره. ۳. ت: - و.

۴. و: دل خسته.

۵. ج، ت، ل: آواره. ۶. پیچ: پیچش، شکنجه و رنج. ۷. از نسخ دیگر افزوده شد.

۸. ج: هایل.

تا به کی از گردش گردون جفا؟
 عامل^۱ غم، حاصل من پاک باخت
 دیده من، پُر نم بیداری است
 از غم کم بود سرآزادهام
 چند غم از گردش گردون برم؟
 محنت و^۲ بیچارگی و زجر بخت
 شاهی من تا^۴ غم غربت شناخت^۵
 از غم این گنبد کژدم مکان
 مایه این کیسه دوران جفاست
 خازن این مخزنه، جز سم نداشت
 مدّت عمریست کز آفات دور
 گشتهام آواره شهر و دیار
 شد دل من منفعل از بار تن
 همچو من افسرده دم کس مباد
 دیده منظور شد از نم حباب
 سینه اش از غصه او ریش شد
 گفتش از افکاری فکرت مرنج!
 اختر دیدار تو روز من است
 روز من از قصه خود راز جوی^{۱۱}

مرگ به از زندگی اکنون مرا
 و آتش غربت، گِل من خاک ساخت
 سینه من، پُر غم افکاری است
 بیشتر از پیشتر افتادهام
 تا به کی از خنجر غم، خون خورم؟
 غربت و آوارگی و هجرتخت^۳
 لشکر غم، رایت محنت فراخت
 دیده عیشم^۶ شده انجم فشان
 باده این کاسه گردان^۷ بلاست
 زارع این مزرعه، جز غم نکاشت^۸
 آهن بختم شده مرآت جور^۹
 ز آفت بی مهري دهر و نگار
 نیست کس آگاه دل از کار من
 همچو من آزرده غم کس مباد
 هم دل او، هم جگر از غم کباب
 غصه اش از قصه او بیش شد
 وانده سنگینی^{۱۰} محنت مسنج!
 گرمی گفتار تو سوز من است
 قصه پرغصه خود^{۱۲} باز گوی!

۱. ج: عاقل.

۲. ج: - و.

۳. س، و، ن: بخت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. هجرتخت: جدایی از اریکه سلطنت.

۴. ج: با.

۵. ج، ل: بتاخت، ت: بباخت.

۶. ل: بختم.

۷. ج، ت: گردون.

۸. ت: نداشت.

۹. ل: - مدّت... جور.

۱۰. ل: وانده و مسکینی.

۱۱. ت، ج، ل: گوی.

۱۲. س، و، ن: من، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

غنچه گل خند تو لب بسته است
خاطر نیکوی تو غمگین چراست؟
طرّه طرّار تو مسکین ز کیست؟
عنبر زلف تو بر آتش که بیخت؟
آهوی طنّاز تو محزون کیست؟
تلخی گفتار تو زهر من است
پرده مستور سر از روی کش!
همدم و دمساز کم افتد چو من
قصّه^۴ خود از من بیخود مپوش

نرگست از گریه شب خسته است
ساحر بدخوی تو کم کین چراست؟
ابروی مگار تو پرچین^۱ ز چیست؟
در رخت این آتش سرکش که ریخت؟
غمزه غمّاز تو مفتون چیست؟^۲
وین همه آزار تو بهر من است
ناخوشی و^۳ محنت خود گوی خوش!
محرم و همراز کم افتد چو من
کز تف تو خون من آمد بجوش

در حکایت گفتن ناظر به منظور^۵

چون شه چین، پرسش بسیار کرد
ناظر از آزار دل آزرده بود
با غم و غم خوردن خود در فتاد
گفت: اگر آگه دلی ای خوش مقال!
پیشتر از محنت سخت^{۱۱} فراق

وز پی ناظر، غم و^۶ تیمار^۷ خورد
بر چک^۸ او غم سجال^۹ آورده بود^{۱۰}
خانه راز دل خود در گشاد
گوش کن این قصّه آتش مثال
بودمی احیاده تخت^{۱۲} عراق

۲. ج، ت، ل: کیست.

۱. س، و، ن: کم کین، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۳. - و.

۵. و، ن: + و نمودن احوال سفر چین، ل: گفتار در حکایت گفتن ناظر با منظور و نمودن احوال سفر چین، ج، ت:
- در حکایت... منظور. ۶. ت: - و.

۸. چک: برات وظیفه و مواجب، منشور، قبالة خانه و باغ و امثال آن (ر.ک: برهان قاطع، ج ۲، ص ۶۴۸).

۹. سجال: چک با مهر و نامه که به مهر و دستخط قاضی درست شود، قبالة شرعی (غیاث اللغات، ج ۱، ص ۵۳۶).

۱۰. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: قبالة غم و اندوه را به نام وی، مهر و امضاء کرده بودند.

۱۱. ج، ت: بخت. ۱۲. س، و، ن: شهر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

حضرت بارفعت نوشیروان	داشتی ار ملکت آخر زمان
مرحمت از طور من آموختی	معدلت از دور من اندوختی
گنج خور از مایه من سور داشت	شمع مه از سایه من نور داشت
ساکن ملکم ز غم آزاد بود	مسکن غم در عدم آباد بود
عاقبت از شاهی مُلک عراق	شد تن من لجه فُلك فراق
روزی از آبادی بخت مطیع	وز ره دلشادی تخت ^۱ رفیع
جُست دل از من، ره سیر ^۲ شکار	از پی معموری و خیر دیار
پیرو قول دل ^۳ دانا شدم	با نی و می، مایل صحرا شدم
همره من لشکر دور از کنار	با زرو و با زیور دور از شمار
کیسه بختم زر توفیر داشت	آهوی طبعم سر نخجیر داشت

در صفت نخجیر^۴

لشکر من چون ره صحرا گرفت	پشته و هامون، شه غوغا گرفت
هرکسی از سویی و نخجیر خویش	هر طرف آهویی و تدبیر خویش
بازوی گُردان شده میخ هوا ^۵	قطره آن ناوک و تیغ بلا
پیکر ببر از تک و رو ^۶ ، گوز فن	وز پی شیران، سگ کو، گوز کن ^۷
آهوی تازان شده سیر از حیات	روبه کلبان ^۸ شده شیر از مامت

۱. س، بخت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۲. ل: شیر.

۳. ل: قلب.

۴. و، ن: + گوید، ج، ت: - در صفت نخجیر.

۵. ابری که در هوا بود، دلاوران سپاه را در شکار کردن مساعدت می نمود و در حکم بازوی آنان بود.

۶. ج، ل، ت: از تک و پو.

۷. ج، ت: +

همچو سگ از جستن و تک می گسیخت

ششیرکز آوازه سگ می گریخت

۸. کذا در تمام نسخ.

دیدهٔ آهو سَبَل^۱ انگیز بود
 دشت از اسبان شده گُه گُه غبار
 ناوک هر قاتل^۲ بدخونسق
 وحشی و طایر شده با هم بدل
 کشتن و افکندن آهوی مست^۴
 سگ شده سیر^۷ از سگی^۸ و شیرسگ
 شخص گُه از ره ره^۹ صحرا شده
 نیزه و خنجر، سوی خود کام جوی
 هر دو از آزدن مصروف نیش
 زآفت قَهَّاری یک هوی قهر
 آن غلو^{۱۳}، آوازه‌ای از نشر بود

خفتن خرگوش اجل آمیز بود
 دشتی و گُه را یکی انده هزار
 آیت قتل^۳[و] تن آهو ورق
 آمده جان لاغر، و بر دم اجل
 بازی^۵ بازان شده از روی دست^۶
 و آهو از اندیشهٔ جان دیرتگ
 کسبک دَر از قهقهه تنها شده
 ناوک و پیکان، پی^{۱۰} دد، دام جوی
 مجتنب از مسکن^{۱۱} مألوف خویش^{۱۲}
 سرخ شد از لشکر من روی دهر
 وان حشر، اندازه‌ای از حشر بود

در صفت ابر^{۱۴} و باران^{۱۵}

ناگهی آن عشرت ما^{۱۶} شد محن همدم و هم صحبت ما شد فتن

۱. سیل: آشوب و سرخی که در چشم پیدا شود. و در برهان نوشته که به معنی موی واژگون که در اندرون پلک روید و در چشم می‌خلد. از کتب طب معلوم شده که سبل مرضی است که رگهای چشم، سرخ و ممتلی شوند و عیان گردند و از آن چشم بخارد و آب جاری گردد. (غیث اللغات، ج ۱، ص ۵۲۹. نیز: ر. ک: خفی علائی، ص ۱۴۹).
۲. ت: + و.
۳. از ج، ت، ل افزوده شد.
۴. س، ن: دشت، ج، ت: بست، ل: پست، به قیاس اصلاح شد. البته در برخی از نسخه‌های مجمع البحرین (نسخه شماره ۳۸۶۴ فاتح و نیز نسخه شماره ۳۸۶۳ همان کتابخانه) هم «مست» ضبط شده است.
۵. ت: بازوی.
۶. و: دشت.
۷. ن، ج، ت: ل: شیر.
۸. ت: سگ.
۹. ره ره: رفت و آمد بسیار.
۱۰. ل: سوی.
۱۱. و: + و.
۱۲. ج، ت، ل: +
- بزره چرخ از اسد اندوهگین
 بر بزرگیوان، شه خور، کوه کین
۱۳. غلو: هجوم.
۱۴. س، برف، به قیاس و، ن اصلاح شد.
۱۵. و، ن: + گوید، ل: در صفت ابر، ج، ت: - در صفت ابر و باران. ۱۶. ت: من.

پاره ابری چو شب آمد پدید
 بحر شد از کوهه سیلاب دشت^۲
 لشکر نم^۴، قلمزم مواج بود
 چشمه ابر، آلت طوفان به آب^۵
 جنگی سیل، انگل پور^۷ حرم^۸
 دیده دریا دل ابر اشک ریز
 باعث ابر آمده خشم خدا
 خسرو سیل^{۱۰} و سپه از پی روان
 خنده برق، آتش جان سوز بود
 لشکر من تن کن از آزدگی
 پیچ^{۱۱} شد آن راحت و^{۱۲} جان پروری
 سربسر آواره و پیرمان^{۱۶} شدیم
 شد شهی و لشکر من خوار و زار
 بی دل و بی مونس و رسوا شدم
 در ره خیل شه خور^۱، سد کشید
 او جگه از موجه سیل آب گشت^۳
 تندی سیل و دم تاراج بود
 آتش برق، آفت عمّان به تاب^۶
 صیحه رعد، اول صور دوم^۹
 بر سر دریا کف او رشک بیز
 مبعث باران شده چشم هوا
 لشکر سنگین گه از وی دوان
 گریه ابر، آفت آن روز بود
 بی سر و افسر، من از افسردگی
 هیچ شد آن عشرت^{۱۳} و^{۱۴} خوان^{۱۵} گستری
 گمره و بیچاره و حیران شدیم
 و آن سری و افسر من تار و مار
 غم خور و تن مفلس و شیدا شدم

۱. خور: خورشید.
 ۲. دشت از کوهه سیلاب، تبدیل به دریا شد.
 ۳. گویا منظور این است که: کوههای مرتفع و قلّه‌ها را سیل فراگرفت و همه جا هموار شد، انگار که ذوب گشتند و آب شدند.
 ۴. س، و، ن: یم، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. لشکر نم: قطرات باران. مفهوم مصرع این است که: آن چنان قطرات باران فرو می‌ریخت، که صحرا به دریایی متلاطم تبدیل شده بود.
 ۵. س، و، ن: مآب، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
 ۶. تاب: حرارت و گرمی.
 ۷. ج: بور، و: نور.
 ۸. تصحیح و توضیح این مصرع، میسر نشد.
 ۹. صور دوم: دومین صور اسرافیل، که مردگان بدان زنده شوند. ۱۰. و: خیل.
 ۱۱. پیچ: پیچش، رنج و شکنجه.
 ۱۲. ج: نعمت.
 ۱۳. ل: نعمت.
 ۱۴. ل: - و.
 ۱۵. س، و، ن: خان، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
 ۱۶. ل: آواره و بریان.

ره گیل و منزل نه، و باران بسر
عاقبت از غم، دلم افگار گشت
چون شدم از لشکر بسیار فرد
با لب خشک و رخ تر در مثل
وز همه، این دیده گریان بتر
وز غم دل، حاصلم آزار گشت
فکرت شاهی دلم افگار کرد
خواندم]م^۱ از آزار دل، این تر^۲ غزل

غزل^۳

می کشم از دیده گریان شراب
گر نه از اشکم مدد آید، شود
نالۀ چون عود من ار بشنود
از زر و گوهر، تن من گنج بود
ضربت این ناوک غم تا رسید
روضۀ رضوان دل اکنون اگر
می خورم از سینۀ بریان کباب
ز آتش من قلزم و عمّان سراب
سوزد و نارد دگر افغان رباب
وه که شد از شدت دوران خراب
شد رُخم از تیزی پیکان خضاب
می کشد از دوزخ هجران عذاب

محنت و رنج تن و دل بگذرد

از پی رفتن مکن ای جان! شتاب^۴

داشتم از ظلمت سودا ظلام
ز آن شب تارم، غم تن بیش شد^۵
شب بُود آتش زن روز غریب
تا که شد آن روز شب آسا^۶ تمام
هر سر مو بر تن من نیش شد^۷
گرمی او گلخن سوز غریب

۱. از ل، ج، ت افزوده شد. ۲. س، و، ن: نو، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. ج، ت: - غزل. ۴. ل: + حکایت.

۵. ت: آسان. ۶. ج: بود.

۷. ج: بود.

حکایت^۱ گفتن ناظر به^۲ منظور از حال غار^۳ و شدن^۴ به صومعه^۵ عابد

چون که شد از شب، شه خاور نگون
 شمع خور از کوکبه باریک گشت
 هندوی شب بر شه گردون دواند
 هدهد شب، بیضه بیضا شکست
 عنبرتر، چرخ بر آفاق بیخت
 من تن^۷ تنها و دل از غم خراب
 نرگس من بر گل تر، لاله بار^۸
 چشمه چشمم بتر از جوی آب
 هم تنم از زاری و افغان نزار
 توشه من، خوشه خاری شده
 دیده روشن دلم از غار^{۱۰} قیر
 صورت بد، زاده سنگ جبال^{۱۲}

و آن همه تیغ آور لشکر زبون
 چهره شب چون شبه تاریک گشت
 خنجرش از حنجر او خون چکاند
 باز خور از بازوی^۶ او وانشت
 گوهر خود پاک بر اطاق ریخت
 وز تف جان، دیده پُر نم در آب
 سوسن بلبل^۹ و شم از ناله زار
 نی ره بیداری، و نی روی خواب
 هم رُخم از ناخن دستان فگار
 مسکن من، گوشه غاری شده
 صامتی الماسم و گفتمان تیر^{۱۱}
 شارع جو^{۱۳}، جاده تنگ خیال^{۱۴}

۱. و، ن: در حکایت. ۲. ل: با.

۳. ن: در شدن، ل: رسیدن. ۴. ل: زاهد، ج، ت: - حکایت... عابد.

۵. س، و، ن، ت، ج: بازی، به قیاس ل اصلاح شد. ۶. ج: + و.

۷. از چشمم، اشک خونین بر چهره می بارید. نرگس: استعاره از چشم. گل: استعاره از صورت. لاله: استعاره از اشک خونین.

۸. س، ن: سنبل، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد. و: سنبل سوسن. سوسن بلبل وش را در لسان شعرا می توان استعاره از زبان گرفت، زبانی که همچون بلبل، نغمه های نغم می خواند.

۹. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: دیده روشن من در اثر تاریکی غار، چون قیر، تیره شده بود.

۱۰. مفهوم مصرع، روشن نشد.

۱۱. س، و، ن، ت: خیال، به قیاس ج، ل اصلاح شد. تصحیح و توضیح این مصرع، میسر نشد.

۱۲. س، و، ن: شارع و در، ن: شارع و جاده، به قیاس ج، ل اصلاح شد.

۱۳. و، ن، ت: جبال. تصحیح و توضیح این مصرع، میسر نشد.

تا دم روزم، غم تن یار بود
 سوخته، لشکرگه خاقان شام
 غرقه خون، پیکر ماه فلک
 شد چو چن از دیده مردم نهان
 و آبی^۲ مه^۳، پُخت در آسیب چهر^۴
 خیل شب از گرمی سلطان روز
 طوطی جان، بی پرو و پژمرده بال
 و آتش خور از تف آن دم بتاب
 با نم چشم تر دریا فشان
 بسته و^۵ دیوانه زنجیر جور^۶
 کز تف آن ته تهم آمد به جوش^۷
 وز پی آن ناله خونین شدم
 دیده ناظر، نظر انداز بود
 وز غم و نم، دیده و دل، ژاله بار^{۱۲}
 بر رهی از شادی جان ره گشود

زان شب غم، دیده من تار بود
 چون که شد از آتش سلطان بام^۱
 شد دگر از خنجر شاه فلک
 زنگی شب دیده انجم فشان
 عنبر شب، خام شد از سیب مهر
 چون که شد افکنده میدان سوز
 بر در غار آمدم آزرده حال
 دیدم از آب، عالم و آدم خراب
 گشتم از آنجا سوی صحرا روان
 بودم از اندیشه تشویر دور
 ناله ای از ناگهم آمد به گوش
 سوخته چون لاله^۸ دیرین شدم
 گوش پُر^۹ آوازه، بر^{۱۰} آواز^{۱۱} بود
 می شدم این نوع دل از ناله زار
 منزلی افراشته ناگه نمود

۱. بام: صبحدم.

۲. ج: والی. آبی: نام میوه ای که آن را بهی گویند. آبی مه: ظاهراً ماه به دلیل رنگ زرد، به بهی مانند شده است.

۳. س، ت، و: می، ن: من، به قیاس ج، ل اصلاح شد.

۴. س، و: مهر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۵. ت: - و.

۶. ج، ت، ل: +

می شدم این سان دلم اندوه بار با تن چون کاه، سوی کوهسار (ل: کوه زار)

۷. ته: زیر و پایین. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: از سوز آن ناله، تمام وجودم به جوشش و شور در آمد.

۸. ل: ناله.

۹. ج، ت: بر.

۱۰. س، و: پر، به قیاس، ت، ن اصلاح شد. ج: - بر.

۱۲. ت: دیده دردانه بار، ج، ل: دیده تر ژاله بار.

۱۱. ل: پرواز؟.

بودن آن واقعه گشت استوار
 بود دل آزاده‌ای^۱ آنجا مقیم
 صورت او، گلشن انوار بود
 پیکر بیمار، و دل از درد^۲ تنگ
 با خبر از انشی^۴ هر کسوتی
 بی تن و جان، ساکن کوی امید
 رسته دل از مشرب نان خواستن
 جامه در از کسوت غوغای عشق
 ظاهر او مصدر انوار ذوق
 پیکرش از غلغله خاموش بود
 قصر دل از تفرقه رفتم تمام
 صابری و ذاکری انباز کرد
 رفتم و در صومعه کردم مکان
 پرسش من، لازم صورت نداشت
 گفتمش ای سالک رو در صفا!
 چند غم از خواری دنیا خورم؟
 ملک دنیا، همه بیم است و رنج
 هرکه شد آزاده و مولی شناس

صاحب آن صومعه گشت آشکار
 ذاکری و نادمی، او را ندیم
 سیرت او، مخزن اسرار بود
 دیده پر سرخی^۳، و رخ زرد رنگ
 بهره بر از معنی هر صورتی
 چهره زرد از غم و موی سفید^۵
 غرقه بی آبی و جان کاستن
 دیده تر از شوکت دریای عشق
 باطن او مظهر اسرار شوق
 سیرتش از ولوله باجوش بود
 جانب او رفتم و گفتم سلام^۶
 در دل خود سائری^۷ آغاز کرد
 تا دهد از محنت و^۸ دردم امان
 بر دل من، صورت فرقت^۹ نگاشت
 ره ده و در سلک خود آور مرا
 از ره دنیا، سوی عقبی برم
 فکرت عقبی^{۱۰}، همه سیم است و گنج
 باشدش از زاده دنیی هراس

۱. ل: آزاده‌ای.

۲. ج: دل آزده.

۳. ل: پر زردی.

۴. ج: آتش. انشی: ممال انشاء. ۵. و، ن: سپید.

۶. ج، ت، ل: + کرد سوی من رخ و کردش (ت، ل: گفتا) جواب یافتش از من دل دانا حجاب.

۷. س، و، ن، ت: سامری، به قیاس ج، ل اصلاح شد. سائری: سلوک، سیر عارفانه.

۸. ت: - و. ۹. س: فرقت صورت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۰. ل: محنت دنیا.

آمده گنجینه گنج صفا
 وز دل و جان، غمخور این کار باش
 خسته و بیچاره تر از قایلیم
 وز ره عقبی بسدر افتاده ام
 سیرت من، صورت معنی نیافت
 و آب رخ از تشنه عمّان مجوی
 کم مکن از جانب ناظر نظر
 سایه ای افکن به سر از رحمت
 در ره دین، مثل تو همره کجاست؟
 بلبل تن، مایل گفتار ساخت
 وز شهی و^۱ پاس تو آن می سزد^۲
 نی پی کفر و غم دل، دام^۳ باش
 ملکت کسری^۴ دگر از دست رفت
 جان ده و جز صحبت جانان مجوی
 جان بر او از طرب آسایدت^۵
 بایدت اندر ره غم، خار بیخت
 بر گل تر، لاله نعمان مبار
 داروی درد از من غمگین^۸ بجوی
 خواندم و گفتم غم دل تا شب
 بر سر سجاده طاعت^۹ نشست
 پهلوی آن صومعه جایم فکند

سینه ای آینه رنج وفا
 در ره دین، رهبر این زار باش
 گفت: من آواره تر از سایلیم
 در چه دنیا بسر افتاده ام
 صورت من، سیرت تقوی نیافت
 زندگی از دشنه بُرّان مجوی
 گفتمش ای صوفی سایر سیر!
 بر تن خود جامه در از غفتم
 چون غرض از مردم آگه صفاست
 طوطی جان، ناقل اسرار ساخت
 گفت: کز انفاس تو جان می وزد
 در گل تن، دانه اسلام پاش
 شاهی و تخت اگر از شست رفت
 در پی سلطانی دوران مپوی
 صحبت جانان، ادب افزایشد
 و رگل باغ شهی از بار ریخت
 غنچه دل، بسته بُستان مدار
 زحمت خود با من مسکین^۷ بگوی
 قصه سودا بر آن با ادب
 چون که شب آمد، در خلوت ببست
 خار غم از گلشن رایم بکند

۳. ت، ج: رام.

۶. ل: گر.

۹. ل: خلوت.

۲. ت: می وزد.

۵. ت: افزایشد.

۸. ج: مسکین.

۱. ج: -و.

۴. ل: دنی.

۷. ج: غمگین.

پرسش او صحت بیمار داد
ارقم غم، از در دریا کش است
غم برد از مردم عاقل خرد

صحبت^۱ او لذت بسیار داد
در دم غم، همدم دانا خوش است
طالب آن شو که غم از دل برد

حکایت^۲ گفتن ناظر به منظور از حال خود و خواب دیدن و عاشق شدن و صفت گلستان^۳

چون شه شب، رایت خاور فکند
پاک شد از پیکر مه، رنج سوز
نشتر روز از رگ ماه اوفتاد
شد دگر این شانه خنجر زبان
طوبی گردون، ثمر افزای گشت
چون نظر از گلشن ضو بسته شد
همدم بیضا شد و همراز یوم^۶
سایر ظاهر، سوی باطن دواند
مخزن تن، مسکن افلاس شد
بر سر من تاختن آورد خواب
چون شدم آسوده و خوابم ربود
دیدم از اول، من در خون قدم
گلین او، صورت طاووس داشت

هر طرف انداخت ز اختر کمند
خاک شد از از در شب، گنج روز
بیژن خور در تک چاه اوفتاد
از خط شب در شط^۴ عنبر نهدان
میوه انجم، شجر آرای گشت
نرگس من^۵، غنچه نورسته شد
بیضه کبک نظر از^۷ باز نوم^۸
مسکن [و] سیرانگه^۹ ساکن ستاند
مسکن جان، مخزن وسواس شد
شد رگ چشم از تک او گردیاب
دیدن^{۱۰} خوابی، ره تابم گشود
گلشنی آراسته همچون ارم
بلبل او، کسوت ققنوس داشت

۱. س، صحت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۲. ج، ت - حکایت... گلستان. ل: گفتار در حکایت گفتن ناظر با منظور از حال خواب دیدن و عاشق شدن بر صفت گلستان.
۳. ن: شب
۴. س، ن: نوم، ت: بوم، به قیاس ج، ل، و اصلاح شد.
۵. س، و، ن: و، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.
۶. س، و: یوم، ت: بوم، به قیاس ج، ن، ل اصلاح شد. تصحیح و توضیح این بیت، میسر نشد.
۷. و: + و. سیرانگه: جای سیر. ۱۰. ج: دیده.

لاله او، چون گل خوبان نکو
 غنچه او، بال پر خنده بود
 جنبش بادش، دل و جان شاد داشت
 لاله ساغر زده مل بار بود
 صورت گل، غیرت روی نگار
 ترک گل از سایه خورشید بید^۶
 قمری دیوانه گردن به طوق
 ساغر مل، آفت جمشید و جاه
 بلبل دل سوخته، رنجور داغ
 قاری جو، شاطبی^۹ آرا شده^{۱۰}

سنبل او، چون خط جانان ببو
 شبم او، دیده درکنده^۱ بود
 معجز عیسی، دم آن باد داشت
 خازگل از خوبی [و] گل خوار^۳ بود^۴
 نکهت مل، زینت سوی بهار
 باده کش از ساغر جمشید شید^۷
 همچو من از بلبل گلشن به ذوق
 نسخه گل، ناسخ^۸ خورشید و ماه
 نرگس و گل، ناظر و منظور باغ
 کاتب^{۱۱} بو^{۱۲}، کاتبی آسا شده^{۱۳}

۱. ج: پرکنده. درکنده: از حدقه کنده شده و در آمده.

۲. ل: ج: خار.

۳. ل: ج: خار.

۴. یعنی از خرّمی و خوبی گلشن، خار مثل گل بود، و گل خوار و ناچیز می نمود.

۵. ل: برگ.

۶. ج: شد.

۷. ج: شد. تصحیح این بیت، میسر نشد.

۸. س، و، ن: پاسخ، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۹. س، و، ن: شاطبی، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. شاطبی: ظاهراً این شاطبی، قاسم بن فیره، مکنّی به ابومحمّد و ابوالقاسم و معروف به امام القراء (۵۳۸ - ۵۹۰ هـ. ق) است صاحب قصیده حرز الامانی و وجه النهانی در قراآت و منظومه عقیلة الاتراب فی اسنی المقاصد در وصف صحف (ر.ک: الاعلام، ج ۵، ص ۱۸۰). دو شاطبی دیگر نیز بوده است: احمد بن محمد بن حسن، مکنّی به ابوالعباس از مشاهیر قراء در سده هفتم هجری (همان، ج ۱، ص ۲۲۰). و محمد بن سلیمان، معروف به ابن ابی ربیع از قاریان سده هفتم هجری، که قرآن را با قراآت سبعة می خوانده است (همان، ج ۶، ص ۱۵۰).

۱۰. در این مصرع، جویبار که زمزمه می کند، به قاری قرآن مانند شده است.

۱۱. ت: کاتبی.

۱۲. س، ن، و: نو، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. بو: رایحه. کاتب بو: تشبیه بلیغ، و غریبی است.

۱۳. گویا مفهوم این است که: رایحه گل‌های گلشن، موجب آسایش کاتبی (= خود شاعر) شده است. آسا از ادات تشبیه است و در این صورت، مفهوم مصرع چنین می شود که: گل‌های گلشن، همچون شعرهای خوش رایحه کاتبی، گلشن را معطر کرده است.

گلشن شدادی^۱ عبهر^۲ نسیم
 شببنم او غارت رخت عدن
 ساغر گلشن، عرق از ژاله داشت
 نکهت گل، صرصر سنبل شکن
 نرگس تر، همدم و همراز خواب
 نافه چین یکسر و ماچین تمام
 بلبل نالنده کاخ چمن^۹
 خسرو گل در تگ^{۱۰} گلگون قبا
 غلغل مل، زیور خان بهار
 چون تن بی حاصل دی^{۱۲}، شیب گل
 چشم مل از نوحه بلبل به اشک
 خوشه سنبل شده کاکل کشان
 ساحر مل، دلبر هاروت^{۱۳} بود
 نرگس و همرویی خواب گران

شمسه^۳ آن روضه عنبر شمیم^۴
 خستنی^۵ او آفت بخت^۶ ختن
 دامن گردون، شفق از لاله داشت
 سایر جو^۷، طوطی بلبل سخن
 سبزه جو، مایل آواز آب
 نکهتی از سنبل مشکین ختام^۸
 نعره زن از شوخی شاخ سمن
 نشتر خار از رگ او خون گشا
 خنده گل، خونخور جان هزار^{۱۱}
 از گل نار و بهی، آسیب دل
 لوح گل از لوحه سنبل به رشک
 کاکل ریحان شده سنبل فشان
 نسخه گل، دفتر یاقوت^{۱۴} بود
 سبزه و دلجویی آب روان

۱. شداد: شداد بن عاد، که بهشت ارم را ساخت.

۲. عبهر: شمسه: قرص منقش و زراندودی که در مساجد و بالای عماری و کنگره‌ها و جز آن نصب کنند.

۳. شمسه: قرص منقش و زراندودی که در مساجد و بالای عماری و کنگره‌ها و جز آن نصب کنند.
 ۴. ظاهراً مفهوم بیت این است که: ارم (= گلشن شداد) که از آن بوی خوش عبهر استشمام می‌شود، در مقابل آن باغ، که بوی عنبر می‌داد، حکم یک شمسه را داشت، یعنی آن باغ، خرمتر و زیباتر از ارم بود.

۵. ت. عبهر. ۶. ل، ت، ج: تخت. ۷. ت: چون.

۸. ل: خطام. گویا اشاره است به آیه ﴿خَتَائِمُهُ مِسْكٌ...﴾ (المطففين / ۲۶).

۹. ج: سخن. ۱۰. تگ: درون. ۱۱. هزار: هزار دستان، بلبل.

۱۲. دی: مجازاً به معنی زمستان.

۱۳. هاروت: نام فرشته‌ای است که با ماروت بر زمین آمدند و بر زنی زهره نام دل باختند و به جهت ارتکاب گناه، به عذاب خداوند گرفتار شدند و در بابل ماندند و به مردم سحر و جادوگری آموختند (ر.ک: فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، صص ۴۴۱-۴۴۳).

۱۴. یاقوت: جمال‌الدین ابوالدر یاقوت بن عبدالله رومی، خطاط نامی سده هفتم هجری (ر.ک: وفيات الاعیان، ج ۶، صص ۱۲۲-۱۲۶. معجم الادباء، ج ۱۹، ص ۳۱۱).

سوسن و مدّاحی^۱ صرح^۲ چمن
 پیکر خار، اطلس خارا به بر^۴
 خنجر بید^۷، آفت شمشیر خور^۸
 عاشق^{۱۲} نسرین، دل نیرین^{۱۳} بود
 در نظر آن گلشن عنبر سرشت
 نسترن از لخلخه^{۱۴} منصب ستان
 بر لب جویش زده شاهی سریر
 کرده خوش آن سرو گل آرا به ناز^{۱۶}
 آخته چون شعله خور پا در آب
 سوسنش از ناله نی در فغان
 گلبنش افروخته از تاب مُل

گلشن و طراح^۳ طرح سمن
 تارک دار^۵، افسر دارا به سر^۶
 گریه^۹ او، ماده بر^{۱۰} از شیر نر^{۱۱}
 دیدن گل، حاصل کونین بود
 بود از افزونی زیور بهشت
 یاسمن از غالیه غالب نشان^{۱۵}
 ماهی آن جو شده ماهی منیر
 بر لب جو، پای گل آسا^{۱۷} دراز
 ریخته در ساغر مینا شراب
 نرگش از ساغر می سرگران
 لاله اش آمیخته با آب گل

۱. س: + و. ۲. صرح: قصر و کوشک. ۳. س: + و. طراحی: نقاشی.
 ۴. منظور آن است که: سنگ، از گلها و سبزه‌هایی که روی آن رُسته، مثل این می‌نماید که جامه ابریشمین بر تن کرده باشد. اطلس خارا: گونه‌ای از جامه ابریشمی است. ۵. دار: درخت.
 ۶. ت: - پیکر... به سر.
 ۷. خنجر بید: برگ درخت بید به خنجر و تیغ مانند است و شاعران به این جهت، آن را به خنجر و تشبیه کرده‌اند (ر.ک: گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی، صص ۷۶-۷۷).
 ۸. مفهوم مصرع، دریافت شد. ظاهراً مفهوم این است که برگ درخت بید، که چونان تیغ است، در آبداری و بُرندگی و درخشش، شمشیر خور (= استعاره از شعاع آفتاب) را دچار آفت و آسیب کرده است.
 ۹. یکی از نامهای بیدمشک، گریه بید است (ر.ک: برهان قاطع، ج ۳، ص ۱۷۸۴).
 ۱۰. ت: بز، ج: تر. ۱۱. تصحیح و توضیح این بیت، میسر نشد.
 ۱۲. س: عشق، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
 ۱۳. ج، ل، ت: نسرین. نیرین: آفتاب و ماه.
 ۱۴. لخلخه: خلطی است مرکب از مشک و عنبر و کافور و نظایر آن (برهان قاطع، ج ۳، حاشیه ص ۱۸۹۳). خوشبوی چند که آنها را به هم آمیخته، می‌بویند. (غیاث اللغات، ج ۲، ص ۲۸).
 ۱۵. ج: - نسترن... - نشان. ۱۶. ج: گل اندام ناز. ۱۷. گل آسا: مانند گل.

کاکل خم در خم او سرفراز
 عشوه دم بر دم آن نارون
 جام مل از شگر او شگرین
 سنبل او انجمن آرای چهر
 ناوک خونخواره او، دیده دوز
 عنبر او نافه چین را اساس
 قامت او روضه دل را نهال
 ساعد جان، بسته گیسوی او
 پسته او با شکر آمیخته
 از رخ او چون گل و چون ارغوان
 مشتری از منصب او در نقاب
 عقل و دل از ابروی او گوشه گیر
 خاکسای خاکی سر کویش قدر
 صورت او فتنه معنی شناس^{۱۲}
 نارون آسا، لب جو کرده جا^{۱۴}

آفت بر آفت دل در^۲ نیاز
 راحت در راحت جان با^۳ بدن
 شاخ گل از عنبر او عنبرین
 عارض او عارضه^۴ افزای^۵ مهر
 آتش رخساره او، سینه سوز^۷
 زیور او دنیی و دین را لباس
 سنبل او گلشن گل را جمال
 پنبه دل، دسته^۸ بازوی او
 شگر او از گهر انگیخته
 غرقه و آغشته خون ضیمران^۹
 ماه نو از حاجب^{۱۰} او در حاجب
 جان و سر از گیسوی او توشه گیر
 قمری باغ گل رویش قمر^{۱۱}
 دعوی با معنی او بی^{۱۳} قیاس
 شاهد آبش به بر آورده پا^{۱۵}

۱. و، ت: پر. ۲. ج: بر.
 ۳. س، و: بر، ت: در، به قیاس ج، ل، ن اصلاح شد.
 ۴. عارضه: بیماری، کسالت.
 ۵. ج: آرای. ۶. س، و، ن، ج، ت: سینه، به قیاس ل اصلاح شد.
 ۷. ج، ل: +
 ۸. ج: بسته. ۹. ضیمران: گونه‌ای از ریحان. ۱۰. و: حاجت.
 ۱۱. س: قدر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
 ۱۲. معنی شناس: اهل معنی، آشنای معنی.
 ۱۳. س: با، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
 ۱۴. ت، ل، ج: پای.
 ۱۵. ت، ل، ج: پای. مفهوم مصراع این است که: آب، پای او را در آغوش گرفته است. منظور، پای خود را درون جویبار گذاشته است.

واختر رویش زده آتش در آب
عاشق آن طلعت گلگون شدم
هستی‌ام از گرمی مهرش بسوخت
سینه من، ثانی فرهاد گشت
وابروی او، طاقت و تابم^۳ زدود^۴
خانه غم را گلم^۵ اندوده ساخت
شد دل من بسته او بی سبب
شد دل و جانم به هم از تن بدر^۶
سوختش از تفرقه، دل بر غم
کژ^۸ شد و زانو زد و ساغر گرفت
تا شود از گرمی آن سرخوشم
مزرع خوابم تهی از خوشه^۹ ساخت
دیده در آن تاب^{۱۰} تب آیم فشاند^{۱۱}
شد نم رخساره من بیشتر
دامن من، صورت عمان گرفت^{۱۲}
شمع تن آن شب، من شیدا به سوز

از لب لعلش شده سرخوش شراب
مایل آن قامت موزون شدم
در دل من کآتش چهرش^۱ فروخت
دیده من، مانی استاد گشت
نرگس او، قوت و^۲ خوابم ربود
محنت جان را دلم افزوده ساخت
شد تن من خسته او بی تعب
[ناگهش افتاد سوی من نظر
دید کز افگاری تن درهمم
صحبت آن گل خد و^۷ ما در گرفت
خواستم آن ساغر می درکشم
لشکر بیداری‌ام از گوشه تاخت
خواب شد از دیده و تابم نماند
شد دل صد پاره من بیشتر
دیده من، صنعت طوفان گرفت
داشتم از گرمی دل تا به روز

۱. ل: هجرش. ۲. ت: - و. ۳. ل: طاقم.
۴. س، و، ن: ربود، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۵. ج: دلم. ۶. از نسخ دیگر افزوده شد. ۷. س، و، ن: خود ما، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. گل خد: گلچهره.
۸. ج، ل: کج. ۹. ل: گوشه. ۱۰. ج: + و.
۱۱. و: نماند. معنی مصراع این است که: اشک چشم، حرارت تبم را فرو نشاند. دیده، برگرمای تب من، اشک افشاند.
۱۲. دامنم از اشک دیده، مانند دریا شد.

حکایت گفتن ناظر با منظور از خواب^۱ با عابد گفتن و تعبیر شنودن و اظهار کردن^۲

چون گل خور، انجمن آرای گشت
خسرو نه گلشن نیلوفری
شد شه خور فالح و منصب گرفت
انجم شب گشت رد^۳ از انجم
بیشه زرخیز^۵ شد از زر^۶ نثار
چون شه شب مرده شد از صور سوز
باز سوی صومعه پویان شدم
رفتم و دیدم رخ عابد دگر
ساختم آگه دلش از خواب شب
گفتمش ای همدم دانا درون!
چاره کارم کن و تدبیر جوی!
گفت: رخ از واقعه پرچین مدار
فقر تو از مکنت بسیار به
[وصف تو افزایش تقریر ماست
گلشن و آن یاسمن آرایی اش
وان شه شگر لب فغفور کام

سنبل شب، یاسمن آسای گشت
رسته شد از گلخن خاکستری
لشکر او مشرق و مغرب گرفت
خاتم خور^۴ جم ستد از اهرمن
طارم فیروزه گوهرنگار
زد یاد مهرش کف کافور روز^۷
وز غم دل، واقعه گویان شدم
شد شبم از پاسخ عابد سحر^۸
سینه او سوختم از تاب تب
غرقه ام از خنجر سودا بخون
واقف خوابم شو و تعبیر گوی!
خون دل از دیده خونین مبار
خواب تو از دولت بیدار به
خواب تو آرایش تعبیر ماست]^۹
ملکت چین دان و تن آسایی اش
خسرو چین، کش^{۱۰} شده منظور نام

۱. ن: + خویش.

۲. ل: حکایت گفتن ناظر با منظور از تقریر خویش با عابد و تعبیر شنودن و اظهار عاشقی کردن. ج، ت: - حکایت... کردن.

۳. س، و، ن: خود، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۴. س، و، ن: زرخیزه، ج: زرچیر، به قیاس ل اصلاح شد.

۵. و: رز.

۶. دست آفتاب، شب راکه مرده بود، کافور روز زد. ت: - چون گل خور... کافور روز.

۷. ل: دگر.

۸. از نسخ دیگر افزوده شد.

۹. کش: که او را.

حَبَّهٗ حُبِّ در دل ریشت بکاشت^۱
 محنت و غم را ز^۲ تو می‌تافت گوش^۳
 یسابی‌اش، امّا رود از دست زود
 تا بری از شادی و عشرت^۵ خوشی^۶
 قَصَّهٗ تعبیر تو این است و بس
 یاز جز از یاری باری مخواه
 طالب چین باش و جز از چین مجو^۸
 منظر منظور خود آنجا طلب
 سفره^۹ صبرت بس و جاه نیاز
 یوسف بختت^{۱۰} ز چه آید بدر
 جذبۀ گلبویی گیسوی یار
 وز گل او^{۱۳}، خار تو گلشن شود
 عقل شد از پایه و در پای مُرد
 رنج خود از خدمت او کاستم
 با دل و با دیده خونین برون
 مایهٔ سوز جگر اندوختم
 وحشی آن آهوی رعنا شدم
 هر سحر آه دل و سویی^{۱۶} دگر

وآنکه می از ساغر خویش بداشت
 از می‌اش ار بخت تو می‌یافت نوش
 چون نشد از ساغر آن مست سود
 وز پی آن پُرغم و محنت کُشی^۴
 ملکت تدبیر تو چین است و بس
 از پی رفتن چو رخ آری بر راه
 در شدن از تَبَّت و ماچین مگو^۷
 دلبر مستور خود آنجا طلب
 غم مـخـور از دوری راه دراز
 عاقبت آن رنج ره آید بسر
 جانب چینت کشد از توی^{۱۱} خار
 از مه او^{۱۲}، کار تو روشن شود
 گفتهٔ او پای من از جای بُرد
 همّتی از حضرت او خواستم
 رفتم از آنجا من مسکین درون
 آتش غربت دگر افروختم
 طالب آن جادوی دانا شدم
 هر شب و سر منزل و^{۱۴} کویی^{۱۵} دگر

۳. گوش تافتن: برگرداندن.

۶. ل: خشی.

۱۰. ت: محنت.

۱۳. ج: تو.

۱۶. ل، ت. سوی.

۱. ج: نگاشت.

۲. ج، ت: چو.

۴. محنت کُش: کشته شدهٔ اندوه و رنج.

۵. س: محنت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۷. ج، ل، ت: مگوی.

۹. س، و، ن: سفره، به قیاس ل، ج، ت اصلاح شد.

۱۱. ت: بوی.

۱۲. ج: تو.

۱۴. ج، ت: - و.

۱۵. ل، ت: کوی.

گه مَنِ گرینده هامون^۱ حرام
 گه تنم از بادیه مسدود نیش
 گه تب لیل [و]^۲ غم^۳ تاب نهار
 دوزخ جانسوز من این راه شد
 با غم این جاده راحت^۴ نورد
 بس که من از محنت ره، دل پُرم^۵
 همره من، هم غم^۶ درد دل است
 ریختم از صورت رنجور خویش
 بود تن افگاری و دردم نهران
 قصه این پر محن افواه نیست
 قصه او حیرت منظور گشت^۷
 گفتم: دل آزاری دوران گذشت
 بر سرگه دیده تر چون غمام
 بی رخ آن کعبه مقصود خویش
 گه غم^۸ موج [و]^۹ نم^{۱۰} آب بحار
 حبس^{۱۱} غم افروز من این چاه شد
 محنت غربت^{۱۲} شد [و]^{۱۳} قربت^{۱۴} نکرد^{۱۵}
 گیریم و ره پُرسم و منزل بُرم
 همدم من، هم دمِ سرد دل است
 سوختم از فرقت منظور خویش^{۱۶}
 حال دل اکنون به تو کردم عیان
 جز تو کس از حال من آگاه نیست
 پُشتی^{۱۷} او رفعت فغفور گشت^{۱۸}
 غصه و غمخواری هجران گذشت

۱. س، و: آهو، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۲. س، و، ن، ل، ت: + و.

۳. ج: نم.

۴. س: + و.

۵. س، و، ن، چین، به قیاس ج، ل، ت اصلاح شد.

۶. و: رحمت؟، ل: محنت.

۷. ل: کربت.

۸. ج، ت: قربت، و: محنت.

۹. تصحیح این بیت، میسر نشد.

۱۰. ج: دل ره بُرم.

۱۱. س، ج، و، ن: + و.

۱۲. ج: +

همدم من جز غم منظور نیست بی رخ او ماتم من دور نیست

۱۳. ج، ت، و: شد.

۱۴. ل، ت، ج، پستی، پُشتی: مددکار، معاون، پشتیبان. ظاهراً مفهوم مصرع چنین می‌شود که: بلند نظری و بلند

پایگی منظور، پشتیبان و یاور ناظر شد. اگر ضبط ل، ت، ج را ثبت کنیم، آنگاه «پستی» با «رفعت» تضاد ایجاد

می‌کند، اما مفهوم مصرع درست نمی‌شود. اگر پستی را مجازاً به معنی فروتنی و تواضع تلقی کنیم، ظاهراً

مفهوم مصرع چنین می‌شود که: تواضع ناظر، بلند نظری منظور را برانگیخت.

۱۵. ج، ت، و: شد.

سینه خود بی غم، و دل شاد^۲ دار
 ذره‌ای از اختر آن پرتوم
 کآمده صیاد تو اینجا به صید
 باش هم اینجا به تن آسودگی
 قصه^۴ احوال تو گویم به شاه
 نیست شد از غفلت دور فلک
 بی خبر از بازی کار جهان
 اختر نیش است از انجم زیاد
 بازی بر^۷ بازی دنیا شمار
 باطن کس، کاشف این رمز نیست
 شادی افلاک، غم افروزی است
 پایه او، پایه بی پایگی است
 زو طمع الا غم بی مر^۸ مدار
 باشدش این^{۱۰} خنجر^{۱۱} انعام عام
 نگذرد از حیل و افسون قدر
 ماهی^{۱۴} او، پرده قلزم درد
 ضیغم او چون سگ دیوانه است
 کشته گاووش غم و محنت شمار

خاطر خود خرم و آزاد^۱ دار
 بنده هم از لشکر آن خسروم
 خون مکن این دم، دل خود را به قید
 چون شدت از جان، محن آلودگی
 تا^۳ من از ره شده پویم به راه
 صحبت آن مالک^۵ طور ملک
 دور شد از غیرت دار جنان^۶
 در پس این خیمه کژدم نژاد
 پرده بر پرده مینا حصار
 ظاهر کس، واقف این غمز نیست
 راحت گیتی، ستم اندوزی است
 مایه او، مایه بی مایگی است
 تا بود این گردش او بر مدار
 تا بود این اختر بهرام نام^۹
 تا بود از عقرب^{۱۲} گردون اثر
 بره^{۱۳} او، سینه ضیغم خورد
 عقرب او در رگ فرزانه است
 خوش مشو از زهره عشرت نگار

۱. ج، ل: آباد. ۲. و: آزاد. ۳. و: + که. ۴. و: + و. ۵. ج: + و. ۶. و: جهان. دارجنان: بهشت. ۷. ت: پر. ۸. ج: بی بر. بی مر: بی شمار. ۹. س، و، ن: رام. ۱۰. س، و، ن: از. ۱۱. ل: خنجرش. ۱۲. عقرب: از صور فلکی. ۱۳. بره: حمل، از صور فلکی که به صورت گوسفند نیم خفته که به دنبال خود می‌نگرد و دهان او برپشت شده، توصیف گردیده است (ر.ک: التفهیم، ص ۹۰). ۱۴. ماهی: حوت، از صور فلکی.

قلزم دوران گهر^۱ آرنده نیست
 کاتبی! از قصه گردون مگوی!
 وین رز ویران ثمر آرنده نیست
 در ره ایمن وادی وارون^۲ مپوی!
 خاطر خود خرّم و معمور جوی!
 قصه هم از ناظر و منظور گوی!

در جدا افتادن^۴ منظور از ناظر و به لشکر نارسیدن^۵ و

تلف شدن^۶ مرکب و بیمار شدن از فرقت^۷ ناظر^۸

مُخبرِ جان پرور این نوخبر
 بانای این خانه محکم بنا
 قایل این نکته محنت زدای
 گفت: گر اهل دلی، از جان گسل
 ذوق به از وصلت مطلوب نیست
 دنییی و عقبی همه فکرت بود
 همدمی^۹ صحبت دانا درون
 صحبت یک بنده نیکو زبان
 صحبت جانان مده از کف به هیچ
 نافه مشکین^{۱۱} چو از آهو برید
 زر چو شد از صحبت کان بر کران
 دُر چو شد از صحبت دریا بدر
 نخله بهر آور این نو ثمر
 مانی این صورت خرّم لقا
 ناقل این قصه عشرت فزای
 وز پی جان، صحبت جانان مهل
 عیش به از صحبت محبوب نیست
 حاصل جان، یک دمه صحبت بود
 آردت از زحمت دنیا برون
 خوبتر از شادی هر دو جهان
 تا رگ^{۱۰} جان نایدت از تف به پیچ
 خنجر غم، پوستش از رو کشید
 در کره^{۱۲} گشت آتش اخگر^{۱۳} زیان^{۱۴}
 بر بن گوشش زدن اولاً شمر

۱. س، و، ن: گذر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۲. ل: گفتار.

۳. ل: گشتن.

۴. ل، ج، + و.

۵. کره: کوره.

۶. س: از اخگر آتش. ن: کوره گشت آتش از اخگر زنان، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۷. و: زیان.

۸. ج: پر خون.

۹. ل: نرسیدن.

۱۰. ج، ت: - در جدا... ناظر، ل: - ناظر.

۱۱. ج، ت: مسکین.

۱۲. و، ن: مفارقت.

۱۳. ل: ناوک.

اوفتد از گرمی خود^۱ سرنگون
ریختش آب، آتش سوزان بهار
محنت و غم بر دل و خاطر^۲ گماشت
گوش، سوی قصه منظور دار!
شکر چین با دل شاکر درون
بی شکن از گیسوی فرق فراق
لشکر چون کوه خود آنجا ندید
نامدش اما خبرآور کسی
باز سوی ناظر خود میل کرد
سیر مه^۷ از اشقر او پست گشت^۸
غایب خود ظاهر و حاضر^{۱۰} ندید
ساختش افتاده و زار و نزار
ببرق شد از آتش برآق دم^{۱۲}
کوه شد از ژاله او لاله چین
غمم در دروازه محنت گشاد
اشک وی از قلزم اغبر^{۱۴} گذشت
واختر شادی پی ابرش نماند
جز ره گشتن، سر و کاری نداشت

شعله خور چون شود از خور برون
کرد گل از صحبت بستان کنار
چون شه چین، صحبت ناظر گذاشت
چشم دل از موعظه با نور دار!
چون که شد از صحبت^۳ ناظر برون
رانند سوی مرحله، برق براق
چون که در آن دشت گه آسا رسید
تاخت شه، ادهم پی لشکر بسی
منظر تن چون شدش از خیل فرد
از می^۴ سیران^۵، سر او^۶ مست گشت
چون که در آن مسکن ناظر^۹ رسید
دوری خیل، و غم یار و دیار
ابر شد از گریه و اغراق نم^{۱۱}
دشت شد از نرگس او ژاله بین
شادی او رو^{۱۳} سوی غربت نهاد
آه وی از طارم اخضر گذشت
پنجه غم، جامه صبرش دراند
جز غم دل، غمخور و یاری نداشت

۱. ج: خور. ۲. ت: ناظر. ۳. ج: دیده.
۴. س، ج، و، ن: پی، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۵. سیران: سیر کردن.
۶. ت: آن. ۷. س، و، ن: سرمه، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۸. حرکت و سیر ماه در قیاس با رفتار اسب او، ناچیز و پست شد. ۹. ل: نازل.
۱۰. ل: حاظر. ۱۱. اغراق نم: اشک بسیار. ۱۲. دم: آه.
۱۳. س، و، ن: ره، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۱۴. س، و، ن: اغبر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. قلزم اغبر: ظاهراً کنایه از زمین است.

گشت در آن [دره]^۱ درآ^۲ اسیر
 غمخور و لب تشنه^۴ و رسوا و خوار
 دیده و دل، باعث طوفان آب
 چشمم در افشان، رخ از آزار^۷ زر
 آتش غم از سوی جان^۸ تف^۸ فشان
 خوانند در آن وادی نیران^۹ مثال
 مانند در آن پیره^۳ صحرا حقیر
 مانده و سرگشته و تنها و زار
 سینه و جان، نیر^۵ نیران^۶ تاب
 فرقت یار از همه دشوارتر
 فکرت خیل از ره دل صف کشان
 این غزل از غایت سوزان غزال

غزل^۹

بر سر من تاخته سلطان عشق
 شربت خون جگر از بهر من
 از پی صید من آتش نفس
 هم دلم افروخته فانوس^{۱۰} سوز^{۱۱}
 مشهد من ساخته میدان عشق
 پخته و پرداخته لقمان عشق
 شست دم انداخته ثعبان عشق
 هم گلم افراخته^{۱۲} ایوان عشق
 آتش حیرانی عشقم گداخت
 وین تن بگداخته حیران عشق^{۱۳}

بود تن آزردۀ ایذای ویل
 تا دم مواجی دریای لیل^{۱۴}

۱. از نسخ دیگر افزوده شد.

۲. و: دریا. درآ: صفت فاعلی، مشتق از دریدن، درنده، شکافنده (ر.ک: ذیل فرهنگهای فارسی، ص ۱۶۲).

۳. پژه: دامن و طرف و کناره هر چیز را گویند. همچون پژه بیابان و... (برهان قاطع، ج ۱، ص ۳۹۵).

۴. ل: ج: بی عزت. ۵. س، و، ن: + و. نیز: آفتاب. ۶. نیران: جمع نار، آتشیها.

۷. س، و، ن: تر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. مفهوم مصرع این است که: دیده اشک افشان است و چهره از محنت و آزار، زرد مثل زر است. میان در و زر، مراعات النظیر است.

۸. ج: نم. ۹. ج، ت: - غزل. ۱۰. ج: ناقوس.

۱۱. ل: مهر. ۱۲. ن: افروخته. ۱۳. ل: + حکایت.

۱۴. ج: تا دم موجی این دریای لیل.

چون شه خور، رجعت ایوان گرفت
 توسن خور در وَحَل انداختند
 خمرة^۱ خور با^۲ می حمرای صاف
 شد دگر این توسن زرین قطاس^۳
 چون شه مشرق، چه مغرب گرفت
 توسن گردون، ره یغماگشاد
 مات شد اسب شه^۷ و مطلق بماند^۸
 می شد و دل بسته فریاد بود
 جز غم دل، همدم و یاری^{۱۲} نداشت
 رنجه شد از فرقت دلدار خویش
 بس که در آن گرمی بی حد طپید
 پیکر شه^{۱۵} آن تب مُحرق^{۱۶} گداخت
 چون فلک آزدن و غم گسترد
 زنگی شب، طینت کیوان گرفت
 رایت دور زحل افراختند
 رفت سوی مجلس عنقای قاف
 بر سر نعل^۴ [از]^۵ گهر آگین لباس^۶
 خسرو مغرب، ره منصب گرفت
 مرکب رهوار شه از پافتاد
 رنگ شه از رخ^۹ شد و بیدق^{۱۰} براند^{۱۱}
 بیخود و تن خسته بیداد بود
 مونس جان جز غم و باری^{۱۳} نداشت
 غنچه شد^{۱۴} از هجرت گلزار خویش
 در تنش از تاب، تب آمد پدید
 آتش غم، خانه عاشق شناخت
 غصه و غم بر سر هم آورد

۱. ج: غمزه. ۲. و: یا.

۳. توسن زرین قطاس: کنایه از آفتاب، که دارای اشعه زرین است. ۴. ل: لعل.

۵. از ج، ل افزوده شد. ۶. تصحیح این مصرع، میسر نشد.

۷. مات شدن اسب: کنایه از مردن و سقط شدن اسب. مات از اصطلاحات شطرنج است.

۸. ج: نماند. مطلق ماندن: تنها و سرگشته شدن.

۹. رخ: از مهره‌های شطرنج. رنگ از رخ شدن: پریدن رنگ از صورت.

۱۰. س: برق، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. بیدق: پیاده شطرنج.

۱۱. ن: بماند. بیدق راندن: کنایه از پیاده حرکت کردن. مفهوم بیت این است که: اسب شاه، تلف شد و او سرگردان

و رها ماند. رنگش از بیم و محنت پرید و پیاده راه در پی گرفت. ۱۲. ن: باری.

۱۳. س، و، ن: غم یاری، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۴. غنچه شدن: کنایه از دل‌تنگ گردیدن. ۱۵. ل، ج، ت: او.

۱۶. تب مُحرق: همان تب صفراوی است، لیکن ماده آن در داخل عروق، نزدیک قلب و کبد عفونت یابد و از

خواص آن، هذیان و خون آمدن از دماغ است (لغتنامه، به نقل از بحر الجواهر).

کشته غم را لگد آرد بسر
بر سر افتاده غم پا زند
عشرتِ عشرتکده^۲، هامون کند
آتش دلسوخته سازد بلند
آتش سوزان دهد او تشنه را
سینه منظور، غم آباد کرد
عاشقی و فرقت دلدار و تب
پیکر شه گرچه تب^۵ آلوده شد
کاتبی! این قصه گردون گذار!
قصه خیل شه چین باز گوی!

دیده صاحب رمدا آرد بدر
خندق و^۱ چه در ره اعما کند
محنتِ محنت زده، افزون کند
جانب انداخته یازد کمند
بر سر بی جان نهد او دشنه را^۳
وز پی هم، صدالم ایجاد کرد
محنت و^۴ تنهایی و کھسار و شب
از تب او^۶ رنج شب افزوده شد
مهر وی افسانه و افسون شمار^۷!
بی سرو پا در پی این راز پوی!

در^۸ طلب کردن خاقان^۹ منظور را و نیافتن و دفن کردن ناظر^{۱۰}

کاتب سر دفتر این نو کتاب
مطرب سر پرده این نو عمل
هادی این جاده جنت زمین
گفت: رخ از جنت عالم^{۱۱} بتاب
در گذر از عرصه ناورد^{۱۲} پاش
همسر قاف، آلت دنیا مخواه
محرم^{۱۴} نامحرم خود را گذار

خاطب سرمنبر این نو خطاب
مرسل سرکرده این نومثل
ساقی این باده عشرت قرین
نکته‌ای از سیرت آدم بیاب
فرد شو از جملگی و مرد باش
پایه به^{۱۳} از وحدت عنقا مخواه
همدم خود، هم دم^{۱۵} خود را شمار

۱. ج: - و. ۲. ج، ت: عشرتگه. ۳. ت: - آتش... را.
۴. ج: - و. ۵. ل: پیکر شب گرچه تن. ۶. ج، ت: از غم تن، ل: از غم تب.
۷. ج: گذار. ۸. و: - در. ل: گفتار در. ۹. ل: + و لشکر.
۱۰. ج، ت: - در طلب... ناظر. ۱۱. ت: عالی. ۱۲. ناورد: جنگ و جدال و پیکار.
۱۳. و، ج: پایه‌ای. ۱۴. ل: + و.
۱۵. دم: در تعبیرات عرفا، کنایه از نفس رحمانی، که فیض حق است (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات

زُر شود از یاری زُر سرنگون
 جان بود از صحبت تن بر تراب
 قصه هم صحبت و صحبت مگوی
 و در دل تو مایل یاری شود
 چون به کف آید یکی آزاده یار^۴
 خوش سخن ار باشد و نیکو معاش
 فارغی از همدم خود، غافل است
 غفلت خیل شه چین باز بین!
 نیست به از زیرکی و هوش یار
 لشکر چین چون شه خود را نیافت
 چین شد از آن واقعه چون موی تار^۵
 بود دل آشفته تر از روزگار
 چون فلک آن غصه ناگه نمود
 شهر، پُر از غصه منظور شد
 چون برخاقان خبر از وی رسید
 ساغر می از کف او در فتاد
 تلخ شد آن عشرت نوشین او
 چشم، پُر از اختر ناکام کرد

زُر شود از صحبت آذر^۱ زبون
 تن بود از الفت^۲ جان در^۳ عذاب
 از احد الآ ره وحدت مجوی
 کش تن و جان، واصل کاری شود
 در تگ پایش سرت افتاده دار
 فارغ از آن همدم خوشخو مباش
 غافل از محرم خود، جاهلی است
 خوشه ای از خرمن این راز چین!
 گوهر این موعظه در گوش دار
 جانب چین از ره صحرا شتافت
 با تن دل تیره و با روی تار^۶
 سینه اهل نظر از انتظار
 هیچ کس از قصد^۷ دل آگه نبود
 غصه او قصه مشهور شد
 گلشن بختش خبر از دی^۸ شنید
 بلبل نی را دل او پُر^۹ نهاد
 زهر شد آن شربت شیرین او
 هر مژه چون خنجر بهرام کرد

→

۲. ج: آلت.

۱. ج: آزر.

عرفانی، ص ۳۹۳.

۵. ل، ت: یار.

۴. ج: کار.

۳. و: بر.

۶. س، و، ن، ج: یار. ظاهراً منظور این است که از آن حادثه، اهل چین از اندوه مثل تارمو، نحیف و نزار و یا این که چون مو، سیاهپوش شدند و دلها و روهایشان در اثر درد و غصه، به گرفتگی و تیرگی گرایید. در مصرع

۷. ج، ت: قصه.

نخست، «چین» ایهام دارد به شکنج مو، و «تار» به تارمو.

۸. ف، ن: وی. دی: مجازاً به معنی زمستان است.

۹. س، و، ن: سر. ج، ت: بر، به قیاس ل اصلاح شد.

شد خور او زاختر کف^۱ مه مثال
 داس یسد^۳ از مزرع بر می‌گشود
 لاله^۴ او کسوت ریحان گرفت
 در دل او انده فرزند بود
 دوری فرزند، غم افزا بود
 صعبر از رجعت پیوند نیست
 طاقت و صبر دل خاقان نماند
 شد تنش از خستگی و غم نزار
 خسرو و لشکر، سوی صحرا شدند
 مردم چین هم پی خاقان و خیل
 چون همه سوی جبل از غم شدند
 مدت چل روز در آن کوه و دشت
 بر جگر، افگاری و زحمت کشید
 لشکر او در گه و دَر، خسته ماند
 محنت شه بیش شد از پیشتر

شد مه او در شفق از ده هلال^۲
 گه گُل، و گه سنبل تر می‌درود^۴
 زهره^۵ او هیأت کیوان گرفت
 وانده او چون گه الوند بود
 فرقت جان زین ندم^۶ ادنا بود
 وان بتر از فرقت فرزند^۷ نیست
 دامن و دست از دل و از جان فشاند
 با غم دل گشت بر ادهم سوار
 طالب آن آهوی رعنا شدند
 با دل و با جان پُر افغان و ویل
 بلده و صحرا بدل از هم شدند
 شه، غم و خون خورد^۸ از^۹ اندوه^{۱۰} [و] گشت
 حاصلی الا غم و محنت ندید
 وان در محکم شده در بسته ماند
 سینه او ریش شد از بیشتر

۱. ت: شد خور روز اختر او.

۲. منظور این است که روی او از ریزش اشک، مثل ماه، روشن شد. رخسار او از اثر خراش ده انگشتش، مثل شفق، خون‌آلود گردید. ده هلال: استعاره از ده انگشت دست است.

۳. ج: بد، ل: گل.

۴. یعنی با دستهای خود، چنگ بر سینه می‌زد و آن را خونین و کبود می‌نمود. گل: استعاره از زخم خونین، و سنبل: استعاره از کبودی است.

۵. رخسار گلگون او از اثر خراش چنگ، همچون ریحان کبود شد. روی روشن او، که مثل زهره می‌درخشید، چون زحل به تیرگی گرایید.

۶. منظور این است که مردن و از دست دادن جان، در مقابل دوری از فرزند، فروتر است. فرقت فرزند، سختتر از جان دادن می‌باشد. ندم: غم. ادنا: زبون‌تر، فروتر. ل: پیوند.

۷. ف: + و. ۸. س: خورد وز، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۹. از نسخ دیگر افزوده شد.

واختر اشکش سمک‌آمیز گشت
 نیستی و هستی خسرو بسوخت
 خانه خود در سر زین کرده بود
 در گه و در، دیده دُر دانه بار
 کیش همه درد آمد و غم خاصیت
 دیده او ناظر اطراف بود
 بر سر آن اشقوری استاده دید
 پیکر آن جان و دل از جان بدور
 با دل تنگ از سر زین درفتاد
 وز دُر او شد رخ بحرین، نیل^۱
 دیده رخ^۳، ناخنه‌انگیز ساخت^۴
 لعل شد اندر لب عمان صدف
 وز دُر او زر، گهر آلود گشت
 ژاله او ریخته بر لاله بود^۵
 سوسنش از آتش بر^۶، تاب یافت^۷
 لشکر نالان شده آگاه شد

ناوک آهش فلک‌انگیز گشت
 گرمی غم کاتشی از نو فروخت
 قطع دل از کشور چین کرده بود
 می‌شدی آشفته و دیوانه وار
 از پی آن چله کم منفعت
 خسرو چین، سایر اکناف بود
 بر سر گه، پیکری افتاده دید
 چهره او چون مه تابان بنور
 دیده بر آن چون شه چین برگشاد
 دامن او شد به رخ از عین، نیل
 خانه ید، روزنه‌آمیز ساخت^۲
 از زر پرگهر آن جان هدف
 از خور او خاک، زر اندود گشت
 آهوی او گم شده در ژاله بود
 سنبش از نرگس‌تر، آب یافت
 ناله شه در سپه افواه شد

۱. دامن او از اشک بسیار چشم، چونان رود نیل گردید. و از گوهر اشکهای او، صورت بحرین (دریای روم و فارس)، از حسد و غبطه، نیلی شد و به تیرگی گرایید.

۲. س، و: گشت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ج: بد.

۳. س، و: گشت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد، ت: - خانه... ساخت. ناخنه: گوشتی باشد مایل به سفیدی، مشابه به ناخن، که در کنج چشم پیدا شود (غیاث اللغات، ج ۲، ص ۴۶۶). مفهوم مصرع این است که: شاه چین از بس گریست، دیده‌اش در معرض بیماری ناخنه، و کوری قرار گرفت. نیز در این مصرع، خراشیده شدن رخ در اثر ناخن، به ذهن خطور می‌کند.

۴. چشم او (= آهوی او) در اشک (= ژاله) گم شده بود. اشک او (= ژاله) بر رخسار گلگون او (= لاله) ریخته بود.

۵. س، ف: تر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۶. تن او (= سوسن) از آتش بر (= سینه)، بر افروخته شد و رنجور گردید.

بی سرو پا جانب شاه آمدند
 دانش او ممانع آن حال گشت
 کای شه حاتم کف دستاں خصال!
 لالهات از غم شده چون زعفران
 در دل خود، دانۀ حرمان مکار!
 واشقر این، صرصر^۱ فغفور نیست
 رسته شد از زجرت^۲ هول^۳ زحیر^۴
 خون دل از دامن خود پاک کرد
 ناظر آن هیأت آزاده شد
 وز پی شه، ماتمش آزار گشت
 چون رخ مهرآور مه منظرش
 لشکر چین را غم او گرد ساخت
 دافن^۷ آن گوهر خاکی شدند
 هیچ کس از رفتن او^۸ در نیافت
 نشتر او در رگ^۹ غبرا شکست
 در غم او قدرت تعبیر^{۱۰} نیست
 شادی آن غمزده کو زاد بُرد^{۱۱}
 شد بسی آزاده از افغان هلاک
 خازن دوران، در آن راز^{۱۲} بست

از دل و جان، طالب راه آمدند
 حاجب شه، دافع آن قال گشت
 آمد و کرد از شه دوران سؤال
 نرگست از دم شده چون ضیمران
 در گذر از ناله، و افغان گذار!
 پیکر این، پیکر منظور نیست
 جان شه از جانب قول وزیر
 خاک و گل از گلشن خد پاک کرد
 مایل^۵ آن صورت افتاده شد
 سینه شاه از غمش افگار گشت
 سُسته شد از انجم^۶ شه پیکرش
 بر شه چین، ماتم او کرد تاخت
 ساعی آن مظهر پاکی شدند
 ناظر مسکین، سوی مقبر شتافت
 گوهر او درتگ دریا نشست
 از پی مرگ، آلت تدبیر نیست
 هر بچه کز عنصر ما زاد مُرد
 چونکه شد آن زبده ارکان بخاک
 خلق از آن واقعه چون باز رست

۲. ل: ضجرت. زجرت: آزار، شکنجه.

۵. ل: سایل.

۷. ج: دامن.

۱۰. ف، ت: تغیر، ج، ل: تغییر.

۱۱. س، و، ن، ف: زاد مرد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. زاد بُرد: توشه آخرت با خود بُرد.

۱۲. س، و، ن، ت، ف: زار، به قیاس ل، ج اصلاح شد.

۱. صرصر: استعاره از اسب تیز تک و تندرو.

۳. س، ف، و، ن: + و. هول: بیم.

۴. زحیر: مجازاً به معنی ناخوشی و آزرده‌گی.

۶. انجم: استعاره از قطرات اشک است.

۸. ت: آن. ۹. ل: تگ.

خسرو چین، رو به سوی چین نهاد
دیده نم ریزتر از ابر داشت
مشکل صابر، قدر آسان کند
طوطی جان را، پرو بال است صبر
چشمه صبر، آب بر آتش زند
سبزه صبر از نی شکر به است
لای^۲ چه از صابری، ایوان شود
مشرب صابر، ملک آسا بود
قطره باران، گهر از صبر شد
نیست به از مشرب صبر آبخور
جان گن و از صابری انعام گیر

مسکن جان^۱ را در تسکین گشاد
ناوک فکرش سپر از صبر داشت
قلزم قدرش گهر افشان کند
مخزن دل را، زر و مال است صبر
مرهمش افگاری جان خوش کند
جرعه صبر از می کوثر به است
خاک ره از صابری، انسان شود
کوکب صابر، فلک آرا بود
عنصر بستان، ثمر از صبر شد
کاتبی! از مشرب صبر آب خور!
تن زن و در شاکری آرام گیر

در توجه^۳ کردن منظور به^۴ عابد و آمدن او و زنده ساختن ناظر
و وصیت ایشان با یکدیگر^۵

ساقی گل رخ! می حمرا بیار
زحمت سودا، می حمرا برد
شربت می، دافع زحمت بود
مذهب من، جاده گلشن شده است
هرکه می از ساغر عشرت نزد

تا کند این دئی مه غم را بهار
پرده شب، خنجر بیضا درد
سیرت وی، نافع صورت بود^۶
مشرب من، باده روشن شده است
نوبت فرصت، در دولت نزد

۱. ل: دل. ۲. لای: گل تیره، که در ته حوض و جوی آب باشد.

۳. و: نوحه. ل: گفتار در توجه. ۴. و: و.

۵. و: وصیت کردن با ایشان، ج، ت. - در ... یکدیگر.

۶. ل، ج، ت: +

صاحب می را دم نی آن دهد ساغر تن را نم می جان دهد

سرخوشی از باده گلرنگ جو!^۱ رشته جان را سخن از چنگ گو!^۲
 مقصد دل از می جاذب طلب!
 می که سوی هر محب آرد نثار
 ناله ما از نی روحانی است
 زان می جان، طینت صافی بده
 چون می نابم فرح آور شود
 رستم طبعم ره جولان رود
 منظر جان، ساغر دایر کنم
 کوشش معنی کن و باهوش باش!
 بابل این جادوی دور از دغا
 مشرق^۸ این اختر خورشید فام
 زاهد این خلوت سور^۹ وفا
 گفت: غم اندازه اموال ماست
 نخله غم را ثمر آزادی است
 غم، خیر از نعمت منعم دهد
 گرد غم از لشکر نصرت بود
 آمدت^{۱۲} ار^{۱۳} گفته غمگین محال

مطرب^۳ جان از نی مُطرب طلب!
 نی^۴ می رز کز عقب آرد خمار
 جوشش ما از می سبحانی است
 در خور من، شربت شافی بده
 دفتر غم زان قدح ابتر شود^۵
 بیژن غم در چه حرمان شود^۶
 قصه جان پرور ناظر کنم
 وز پی معنی، سرو پا^۷ گوش باش!
 تبّت این آهوی دور از خطا
 ساقی این ساغر جمشید جام
 صوفی این صفة نور^{۱۰} صفا
 ناقل آوازه اقبال ماست^{۱۱}
 دجله غم را گهر آبادی است
 مژده هم از دولت عازم دهد
 مرد غم از کشور فرصت بود
 آورم از ناظر مسکین مثال

۱. ل، ج، ت: جوی. ۲. ل، ت: گوی، ج: جوی.
 ۳. ت، ج: مطلب. ۴. ج: نه.
 ۵. ج: دفتر غم در چه زندان رود.
 ۶. ج: - رستم... شود.
 ۷. ج: سراپا.
 ۸. ل، ج، ت: + و.
 ۹. ل، ج، ت: + و.
 ۱۰. ل، ج، ت: + و.
 ۱۱. ل، ج، ت: + و.
 ۱۲. ت: آیدت.
 ۱۳. ل، ج: از.
 ۳. ت، ج: مطلب. ۴. ج: نه.
 ۵. ج: دفتر غم در چه زندان رود.
 ۶. ج: - رستم... شود.
 ۷. ج: سراپا.
 ۸. ل، ج، ت: + و.
 ۹. ل، ج، ت: + و.
 ۱۰. ل، ج، ت: + و.
 ۱۱. ل، ج، ت: + و.
 ۱۲. ت: آیدت.
 ۱۳. ل، ج: از.

وآتش غم، نعمت عشرت زند

باد غم از گلشن نعمت وزد

ناظر پرفن، سوی دار بقا
 بر سر راه عدم استاده بود
 بالشش از خار و بسترز خار
 بر سروپا جز خس و خاری نداشت
 هر نفس آن شیون او بیش بود
 آگهی از حالت جانان نداشت
 آمدش آن غربت ناظر بیاد^۵
 با غم حاضر، همه باد آمدش
 سر زدش از خاطر تدبیر جوی
 باطن خود، سایل آن مرد کرد
 اندکی از قصه بسیار گفت
 وز غم آن واقعه با آه^۶ شد
 مایل آن خسته مهجور گشت
 طینت او قدرت طی مکان
 همدم آن غمزده جز غم ندید
 داروی آن داور بیچار شد
 از دم او یسافت در آن دم شفا
 بدر شد آن اختر همچون هلال
 واختر آن مه سفر آمد به اوج
 دامن آن صاحب همت گرفت

چون که شد از منظر بار^۱ فنا
 پیکر منظور هم افتاده بود
 شربت او از غم، و غمخور زیار
 جز غم ناظر^۲، کس و یاری نداشت
 از ره شیون، تن او ریش بود
 تا فلک آن حیلت هجران نگاشت^۳
 زحمت و دردش چو شد آخر زیاد^۴
 غصه ناظر، همه یاد آمدش
 ناگهی آن عابد تعبیر گوی
 ظاهر خود، مایل آن فرد کرد
 تر گهر از دیده دُر بار سفت
 پیر در آن صومعه آگاه شد
 خاطر او بسته منظور گشت
 داشتی از طاعت حی جهان
 بر سر آن دلشده دردم رسید
 مرهم آن غمخور افگار شد
 خواند بر آن خسته پُرغم دعا
 شیر شد آن دلبر همچون غزال
 قلمز بختش دگر آمد به موج
 چون تن او منصب صحت گرفت

۲. ج: + و.

۵. ت: بیان.

۷. ل: آگاه.

۱. ل، ج: تار. بار: ظاهراً در اینجا به معنی بارگاه آمده است.

۳. ت: بکاشت.

۴. ت: زیان.

۶. س، و، ن، ل، ف: پُر، به قیاس ج، ت اصلاح شد.

خاطر خود را طرب از وی فزود
عابد عیسی دم ذاکر زبان
بر سر قبر آمد و برپا ستاد
چون که شد او رافع دست دعا
رُسته شد آن غنچه غنج از تراب
مقبرش از مایه^۳ قرضی^۴ برید
چون نظر افتاد بر آن عابدش
گفت: حق از کار تو خشنود باد!
لطف تو نار^۶ غم من نور کرد
جامع آب و گل من، بوی تست
از دل و جان، غصه^۷ من دور ساز!
دوری من زان بت مه رو بلاست
یاری او قید تن از من گشود^۸
ناگهش افتاد بر آن مه نظر
قوت او از قد^۹ و از ید^{۱۰} برفت
عابد و دلبر، بر او آمدند
نرگس منظور، مُل انگیز گشت
می زدی از عارض گلگون نقاب
چون به خود آمد، رخ دلبر بدید

ناظر خود را طلب از وی نمود
شد به سوی تربت ناظر روان
قفل لب از طوطی گویا گشاد
زنده شد آن کُشته شست^۱ قضا
رسته شد آن مایه گنج از^۲ خراب
واخترش از سایه ارضی رهید^۵
شد تن او از دل و جان ساجدش
یاور و غمخوار تو معبود باد!
پرسش تو ماتم من سور کرد
نافع جان و دل من، روی تست
واگهم از قصه منظور ساز!
منزل آن اختر نیکو کجاست؟
فرقت او جان من از تن ربود
شد رخس از شادی ناگه دگر
در نفس آهی زد و از خود برفت
بی سرو پا بر سر او آمدند
لاله اش از ژاله، گُل آمیز^{۱۱} گشت
بر گل او شبینم نم چون گلاب
وز لب او پاسخ در خور شنید

۱. و: شصت، ل: پشت.

۲. ت، ج، ل: -از.

۳. ج: نایه.

۴. مایه قرضی: امتعه و خواسته‌های مادی دنیوی، که در واقع، به عنوان وام و قرض به آدمی داده شده، و هنگام

۵. ج: رسید.

مرگ باید ادا کند و بپردازد.

۶. س، و، ن، ف، ت: ربود، به قیاس ج، ل اصلاح شد.

۷. ج: می.

۸. ج: انگیز.

۹. ل، ج، ت: قد.

۱۰. ل، ج، ت: ید.

نرگس خود، ناظر منظور کرد
 شد پی هر دو طرب آباد راست
 هیچ شد آن گرمی و آن جوش غم
 گرچه بر^۲ از آتش غم تافتند
 رسته دل از خصلت حرمان شدند
 هرکه تن آلوده شد از انفصال
 حقه شب، مِهْرَه خورشید داد
 نخله فرقت، ثمر آخر دهد
 لاله دولت دمد از داغ^۳ زجر
 موسم دی، بلبل نالان درون
 خوش شود از وصلت بوی بهار
 صحت^۴ رنجور هم^۵ از زحمت^۶ است
 مایه غم، وایه^۷ طالب دهد
 ناظر بیدل، خوش و خرم نشست
 عابد از آن واقعه هم شاد شد
 ناصح ایشان شد و راند این مقال

شکر خود، شاکر مشکور کرد
 سروقد هر دو گُل، آزاد خاست
 آخر [و]^۱، رفتند در آغوش هم
 عاقبت آن وصلت هم یافتند
 منفصل از وصلت هجران شدند
 عاقبت آسوده شد از اتصال
 وز عدم، این هستی جاوید زاد
 قلزم هجرت، گهر آخر دهد
 میوه وصلت رسد از باغ هجر
 در غم گل باشد و بستان زبون
 بشکفتد از لاله روی نگار
 وصلت مهجور هم از فرقت است
 در خور وی، پایه منصب دهد
 سینه منظور هم از غم برست
 بر دل او آتش غم باد شد
 شارح^۸ عرفان شد و خواند این مثال

۱. به قیاس ل، ت افزوده شد. ج: آخرش.

۲. و، ن، ف، ل: پر. بر: در اینجا به معنی سینه است.

۳. س، ف: باغ، ج، ت، ل: راغ، به قیاس و، ن اصلاح شد.

۴. ج: تن، ل، ت، غم. ۵. ت: صحبت.

۶. س، و، ف: دایه، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. وایه: به معنی حاجت، مراد و مطلوب است. مفهوم مصرع این است که: هرکس طالب غصه باشد، مراد خود را در می‌یابد.

۷. س، و، ف، ل، ن: شارح، به قیاس ج، ت اصلاح شد.

نصیحت کردن عابد با ناظر^۱

یار، به از حضرت جبار نیست
محنت خواب امل از غفلت است
حاجت دل جستن خود حجّت است
خنجر خونریزی دلها مباحش
صورتت از خانه سیرت یکی است^۲
عزلت تو^۳ نیکویی آرد، ولی
[بر همه جزو بدن، انکار کن
با همه یاری کن و منگر به غیر
مرغ دل ار کشته عشقت نگشت
عامر معموره عالم شدی
میل، سوی منزل طینت^۴ چراست؟
در ره دین از همه پرهیز کن
بی تف سوز دل و بی نار مهر^۵
از تب^۶ ضعف دل و جان رسته‌ای

کار، به از طاعت دادار نیست
هیچ به از دولت بیدار نیست
خواجه من! حاجت گفتار نیست
پیکر جان، آلت پیکار نیست
نقش تو جز صورت دیوار نیست
نیکتر از صحبت ابرار نیست^۷
کز پی گل، آیت اقرار نیست^۸
خوی تو گر عادت اغیار نیست
در خور تو عشرت طیار نیست
در دل تو فکرت معمار نیست
طینتت ار طینت گفتار^۹ نیست
کت به جز از علت بسیار نیست^{۱۰}
سینه کس، خلوت انوار نیست
در تنت ار قوت آزار نیست

۱. و، ف: نصیحت گفتن عابد، ناظر را و جدا شدن او، ل، موعظه مردف؛ در نصیحت گفتن عابد، ناظر را و جدا

شدن او از ایشان، ن: قصیده در نصیحت گفتن عابد، ناظر را و جدا شدن او، ج، ت: - نصیحت... ناظر.

۲. ت: بگشت، ل، ج: نشد. ۳. س، و، ف: پر، ج: بد، به قیاس ل اصلاح شد.

۴. ت، ن: - عزلت... نیست. ۵. از ل، ج، ت افزوده شد.

۶. طین: خاک، منزل طین: دنیای خاکی، گور.

۷. و، ج، ل: کفار. گفتار از نعش مرده‌ها تغذیه می‌کند که در خاک دفن می‌کنند و به این اعتبار، ضبط نسخه‌های

س، ف، ت را می‌توان توجیه کرد. اگر ضبط نسخه‌های و، ج، ل را نیز بپذیریم، باز هم می‌توان مفهوم بیت را

توجیه کرد، بدین صورت که: اگر تو به دنیای خاکی و تعلقات آن دل نبسته‌ای و بدان تمایل نداری، پس چرا

باطن تو چون باطن کفار است که دل به جهان خاکی بسته‌اند و در اندیشه عقبی نیستند.

۸. ن: - صورتت... بسیار نیست. ۹. ل: قهر. ۱۰. و، ن: + و.

ای شده بازاری بازار دهر
 پُر مخور این نعمت و بازآ که کس
 در ره فتح و جَرِ دنیا و دین
 هر که شد از زمرة ارباب شر
 سیرت دل، سایر جان کن که هیچ
 مالک ملک سِرِ اسری نه‌ای^۴
 خوش دل آن آینه کو زیر چرخ
 نیست شو از صورت، و گِلِ نوژ ساز!
 حاصل خود می‌طلب از شهر دین
 حاصلی از شهرت دینار نیست

در دل من، معنی بسیار هست

وز سوی جان، رخصت گفتار نیست

گفته آن عابد صادق نژاد
 چونکه شد این پاسخ شیرین تمام
 زد^۵ ره بگسستن^۶ خیل و فاق
 ناظر و منظور تن ابتر شدند
 عاقبت آن وصلت ایشان^۷ گذاشت
 چون دل و جان، در خور و لایق فتاد
 شد دل او مایل پیشین مقام
 کوفت در آن مرحله طبل فراق
 وز تف آن سوختن اخگر شدند
 بر دل ایشان غم هجران^۸ گماشت

۱. س، و، ف: کثر، به قیاس ن، ج، ت، ل اصلاح شد.

۲. مختار: منظور، پیامبر (ص) است که برگزیده خداوند متعال بود.

۳. س، و، ن، ف: بسیار، به قیاس ت، ل، ج اصلاح شد.

۴. تصحیح این مصرع، میسر نشد. ظاهراً مفهوم این است که: اگر با اسرار حقیقت آشنا نشوی، نمی‌توانی به راز

اسری (= سوره اسری؟) پی ببری و صاحب سِر حقیقت و معرفت شوی.

۵. ل: شد. ۶. ره بگسستن زدن: آهنگ جدایی نواختن.

۷. س، و، ن، ف: هجران، به قیاس ل، ج، ت اصلاح شد. ۸. و، ن: حرمان.

خوش مشو از وصلت این خاکدان
زارع این مزرع دهقان نورد
بدرود آن کشته خرسند را
چون تن و جان، یاور و همدم شوند
عاقبت آن پرده وصلت درند^۳
بلبل و گل را دم برگ و نوا
نامه آن عشرت هم چون درند
کتابی! آلوده وصلت مشو
هجرت خود خوبتر از وصل دان
کاول وصلت، غم فرقت بود

وصلت با فرقت این خاک دان^۱
وصلتی ار بیند از اقران بمرد
بگسلد این^۲ رشته پیوند را
واصل یکدیگر و محرم شوند
رخت خود از خانه صحبت کشند^۴
کی بود اندیشه مرگ و فنا؟
ز آتش^۵ دل سوزی و^۶ غم، خون خورند
با غم و فرسودن هجرت گرو
بر دل هجران زده این فصل خوان
و آخر هجرت، دم وصلت بود

روانه^۷ شدن ناظر و منظور به شهرچین^۸ و به تخت نشستن او^۹

ساقی مه رخ! بده آن می بما
عشرت می، نشوه باقی بود
سایر^{۱۱} گلشن شو و چون گل بخند
می شود از ساقی نرگس قدح
زاد من از زاده^{۱۳} تاک است و^{۱۴} بس

کاختر جان را رسد از وی ضیا^{۱۰}
زینت وی، عشوه ساقی بود
مرهم ریش جگر از مل^{۱۲} ببند
همدم من عشرت، و مونس فرح
پاکی ام از باده پاک است و^{۱۵} بس

۱. یعنی وصال این خاکدان (= دنیا) را، که با فراق همراه است، خاک دان و بی ارزش شمار.

۲. ج، ت، ف، ل: آن. ۳. س، و، ن، ف: درید، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۴. س، و، ن، ف، کشید، به قیاس ج، ت، ل، اصلاح شد. ۵. س، و، ن، ف: + و.

۶. ج: - و. ۷. ل: گفتار در روانه.

۸. ف: + و تمامی حکایت، ج، ت: - روانه... او. ۹. و، ن: + و تمامی حکایت، ج، ت: - روانه... او.

۱۰. ل: صفا. ۱۱. س، و، ن، ف: سایه، به قیاس ل، ت، ج اصلاح شد.

۱۲. ج: گل. ۱۳. س: زاده من زاده، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۴. ت: - و. ۱۵. ت: - و.

بر سر عیش دلم افسر بنه
 تا کنم این قصه واقع تمام
 مُشرف^۱ این حاصل حاصل فزای
 هاتف این نکته الهام غیب
 وز^۳ غم دولت، ره محنت مجوی
 مه پی کاهش سپر آرد بدر^۴
 بر سر او خنجر پُرخون نهد
 وز گل و^۵ گلشن، سمن^۶ آید بیار
 آخر رنج، اول صحت^۷ بود
 آب اگر از جو شده، آید به جوی
 گویمت از ناظر و محبوب حال
 از بر ایشان سوی ماوا دوان
 وز سر گه، جانب دشت آمدند
 طالب آن مسکن سلطان شدند
 کای شه روشن دل^۸ والا سریر!^۹
 خاطر من رسته شد از سوز قید
 حال خود ای خسرو شیرین دهان!
 شد تنم از هیبت هجران هبا
 منظر من بی مه تو تار گشت

سرمکش ای ساقی! و ساغر بده
 لطف کن از ساغر لامع مدام
 کاشف این مشکل مشکل گشای
 راوی این زینت اقلام ریب^۲
 گفت: کز افتادن دولت مموی
 از پی دی مه، شجر آرد ثمر
 عاقبت از شب، شه گردون رهد
 از پی دی، در چمن آید بهار
 نقل غم از منقل دولت بود
 رنگ اگر از روشده، آید به روی
 گر نشد این باورت ای خوب فال!
 چونکه شد آن عابد دانا روان
 ناظر و شه، راغب گشت آمدند
 مایل دل جستن خاقان شدند
 گفت در آن ره، شه چین با امیر
 چونکه شد آن وصلت ما روز صید
 داشتم از تو من مسکین نهران
 چون شدم از خدمت سلطان جدا
 پیکر من^{۱۰} در ره تو خار^{۱۱} گشت

۱. مُشرف: متصدی دیوان اشراف، که وظیفه او بازرسی در امور دیوانی، به ویژه در امر استیفا و امور مالی بوده است (رک: اصطلاحات دیوانی در دوره غزنوی و سلجوقی، صص ۱۵۰-۱۵۸).

۲. ت: زیب. ۳. ل: در.

۴. ماه در اثر کاهش، به هلال تبدیل می‌شود، که مانند سپر است. ۵. ل: -و.

۶. ل: ثمر. ۷. ج، و: صحبت. ۸. ل: دلی.

۹. ت: وزیر، ل: اسیر. ۱۰. ج، و: تو. ۱۱. ل: خوار.

گوهر این واقعه ناسفته به
 بی تو خود از منظر من خون گذشت
 زور تن آزاری دوران چه کرد؟
 دولت شه را مه جاه از چه کاست؟
 ناظر شاکر، سر شکر گشود
 از دل بریان شده گفتن گرفت
 گفت: در آن رفتن ناگاه شاه
 جان من آمد بدر از انتظار
 ناگهی آمد شب زنگی نهاد
 لشکر خور زو همه هم یافتند
 تار شد از پرده شب، ساز سوز^۵
 لشکر خور را علم افتاد باز
 کفه^۷ میزان^۸ چو زر اندوده گشت
 دیده‌ام از دغدغه^۹ دُر بار شد
 شب پی آن زحمت من بیش^{۱۰} گشت
 بر سر من کاختر غم تیز تافت
 آن تب غم چون به شب آغاز شد

خاشه^۱ این شارعه^۲ نارفته به
 حال تو دور از بر من چون گذشت؟
 با دلت افگاری هجران چه کرد؟
 قصه جان دادن شاه از چه خاست؟
 وز پی آن، مخزن گوهر نمود^۳
 خانه آتش زده زفتن گرفت
 شد دل من همدم و همراه آه
 از تن، و نامد خیر از شهریار
 بر شه رومی^۴، در تنگی گشاد
 گرگ شب آمد، رمه رم یافتند
 آهوی شب رسته شد از باز روز
 عالم او شد عدم^۶ آباد باز
 در کف عمّان گهر افزوده گشت
 پای دل از تفرقه پُر خار شد
 در دل شب، محنت من نیش^{۱۱} گشت
 آتش تب^{۱۲} از تنم انگیز یافت
 زحمت سودا به تب انباز شد

۱. ت: خواسته. خاشه: خس و خاشاک.

۲. ف: زارعه. شارعه: شارح، خیابان، راه.

۴. شه رومی: استعاره از خورشید.

۵. تار، پرده و ساز: ایهام دارند به اصطلاحات و آلات موسیقی.

۶. ت: علم.

۷. ل: کفته.

۸. میزان: از صور فلکی، که آن را چونان ترازویی تصور کرده‌اند (ر. ک: فرهنگ اصطلاحات نجومی، صص ۷۷۳ - ۷۶۶).

۱۱. ت: بیش.

۱۰. ت: نیش.

۱۲. ج: شب.

شربت و شمع، نم^۱ و مهتاب بود
 گگردنم از بار سر آزاده گشت
 شد سوی گل راجع اجزای من
 در تنم از فرقت تو جان نماند
 جز غم شاهم، همه غم هیچ بود
 داشتم اندیشه تو هم سفر
 وز مه رخسار تو گردون و شم
 وز^۵ غم و بار، این دل غمخوار رست
 شد در دروازه چین شان مقام
 پیکر او مژده ای از جان شنید
 بی سرویا جانب دروازه شد
 مادح و تحسین گر دهر آمدند
 طینت او قوت پیوند یافت
 از جگر آهسی زد و بیخود فتاد
 سینه منظور هم از غم بسوخت
 گریه اش آوازه طوفان بست^۷
 بر خود از اندوه^۸، غم انبوه یافت^۹
 گوهرش از چهره زر اندوز گشت
 ماهی بحر گهر افشان شدند
 شد دلش از رجعت جان استوار

خوردنم آن شب، غم و خوناب بود
 پیکرم از پای درافتاده گشت
 دفتر اشکنجه شد اعضای من
 قوت من، زحمت هجران ستاند
 چون دم مرگ و^۲ گه دم پیچ بود
 چون شدم از عالم پُرغم بدر
 آن شد و از وصل تو اکنون خوشم
 شادی^۳ وصل آمد و غم بار بست^۴
 چونکه شد این قصه سلطان تمام
 قصه ایشان بر خاقان رسید
 هممه آن خاطب آوازه شد
 مردم چین بر در شهر آمدند
 خسرو چین، وصلت فرزند یافت
 دیده بر آن طلعت و^۶ آن قد گشاد
 گرمی شه کاتش آن دم فروخت
 بر سر شاه آمد و گریان نشست
 ناظر پر غصه هم اندوه یافت
 دجله چشمش گهر افروز گشت
 مردم چین نیز در افغان شدند
 عاقبت آمد به خود آن شهریار

۳. ج: - و.

۶. و: - و.

۸. س، ن، ل، ف: انده، به قیاس و اصلاح شد.

۹. ج: برخود از آن آمده انبوه یافت، ل، ت: برخود از آن انده انبوه یافت.

۲. و: - و.

۵. ج: از.

۱. و: مه.

۴. ف: بازگشت.

۷. ل، ج: شکست.

از رخ^۱ هم^۲ خرّم و خندان شدند
 باز شد افزایش عشرت پدید
 خوش دلی از دیدن هم یافتند
 گردش گردون، همه محنت نداد
 نیست به از [بی]^۴ غمی و درد یار
 هست تن افتاده رنج زوال
 کُشته لب تشنه تیغ تعب
 چون غم دل، بی عدد آید پدید
 کاتبی! این قصّه بی مر بمان
 مسکن خود طارم توفیق جوی!

رسته و پاک از غم و هجران شدند
 نبوت آرایش دولت رسید
 پنجه رویی تن غم تافتند
 از^۳ پی نکبت، در دولت گشاد
 شاد شو از محنت و غم، مرد وار
 خازن گنجینه گنج کمال
 می کشد آب از نم میغ طرب
 شادی جان را مدد آید پدید
 در خور جان، قصّه دیگر بخوان
 نکته‌ای از عالم تحقیق گوی!

در تحقیقات^۵ ناظر و منظور^۶

ای تن تو ناظر، و^۷ منظور جان
 خطّه چین، منزل ایجاد تست
 عقل تو خاقان شد، و لشکر حواس
 سامع معنی شو و از جا مرو
 منشأ جان، طارم اعلا بود
 جان^{۱۰} تو اینجا سوی صید آمده است^{۱۱}
 فکر وی اندیشه رحمان بود

غرفه^۸ دل، منظر معمور دان
 دنیوی و دین، واصل بنیاد تست^۹
 عشق حق، آن عابد رو در سپاس
 قصّه جان و تن و دل را شنو
 مبدأ تن، عالم غبرا بود
 نی پی کدبانوی قید آمده است^{۱۲}
 صید وی از بیشه عرفان بود

۱. ج: رخس.

۲. ت: او.

۳. ل، ج: وز.

۴. از نسخ دیگر افزوده شد.

۵. س: عتاب، به قیاس و، ل اصلاح شد.

۶. و، ل: گفتار در تحقیقات ناظر و منظور، ج، ت: - در تحقیقات ناظر و منظور.

۷. ل: - و.

۸. ج، و: غرقه.

۹. ج: حاصل او در دل آباد تست.

۱۰. ف: + و تن.

۱۱. ف: آمدند.

۱۲. ف: آمدند.

از پی صیدی، سوی صحرای جسم
 ساخته لشکرگه خود شهر^۱ قید
 هر تن او پر خطر از دیگری است
 تا بود از لشکر هستی تمام
 گه بود ابر، آفت آن^۳ خیره کار
 تا کشد از ساغر مستی شراب
 جان وی از محنت و خذلان رهد
 طالب آن^۵ مطلب عقبی شود
 گر قدم از وسوسه دارد نگاه
 غمخور او راغب^۶ شود
 با دل خوش، واصل خویش کند
 دانند، و نارد سوی کفران گذر
 دولت او تا دم محشر بود
 کی شود از جانب جان با گشاد؟
 هیأت او محرم حرمان شود^۹ [۱۰]
 جان شود از حسرت او خسته رنگ
 مرده شهوت شود آن ناتمام
 از سوی عشق احد آید نظر
 در کف عمرش ابد آید زبون

آمده با لشکر والای اسم
 جسم پُراندیشه هم از بهر صید
 لشکر او هر نفر از کشوری است
 کی کشد از ساغر مستی مدام
 گه^۲ شود آن هستی او تیره غار
 گر کند آن^۴ طارم هستی خراب
 عارف عشقش خبر از جان دهد
 شارب آن مشرب معنی شود
 در دم رفتن که رخ آرد بر راه
 دلبر او طالب طالب شود
 پرسش حال دل ریشش کند
 قیمت آن^۷ وصلت جانان اگر
 بنده او طارم اخضر بود
 ور ره کفران رود آن نامراد
 [وصلت جانش غم هجران شود]^۸
 دل شود از شهوت او بسته چنگ
 زو رسد^{۱۱} آیینۀ جان را ظلام
 همّت جان گر مدد آید دگر
 مست^{۱۲} تن او از لحد آید برون

۳. ج: او.

۶. ت: - دلبر... شود.

۸. ت: بود.

۱۰. از ج، ل، ن، ف، و افزوده شد.

۱۲. ل، ج، ت: میّت.

۲. ل: کی.

۵. ل: این.

۷. س، و، ن، ف: او، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۹. ت: بود.

۱۱. ل، ج: روز شد.

۱. ج: بهر.

۴. ل: این.

دل شود از بستگی آزاد بال
محترز از گلخن اسفل شوند^۲
خوش شود آن دم، دل خاقان عقل
بیشه تن را بهل ای شیرمرد!
تا کی از اندیشه تن، جان دهی
بنده جان شو، که دل آزاد ازوست^۵
هرکه رخ از جان به سوی تن نهاد
غرفه^۸ جان، منزل روحانی است
پیرو جان چون شوی، آیی به راه
نی^{۱۰} که^{۱۱} رخ از پیکر و از جان بتاب!
گر کشی از گلشن این پایه، پای
راه به از مذهب تفرید نیست

جان شود از خستگی آباد^۱ حال
مایل آن مسکن اول شوند^۳
گل دمد از کهگل ایوان عقل
سیر سوی جان کن و زان سیرگرد
بر دل سوزان، کی^۴ خسران نهی؟
عامر دل شو، که گل آباد ازوست^۶
شد بدر از گلشن، و گلخن گشاد^۷
وصله^۹ تن، واصل نادانی است
فرق سر از مرتبه، سایی به ماه
لذتی از وحدت پنهان^{۱۲} بیاب!
باشدت آخر پی این وایه، وای
کیش به از مشرب توحید نیست

در موعظه فرزند درویش غیاث^{۱۳}

ای شده برگوشه خان^{۱۴} بیان
طبع تو دیباچه دیوان علم

قره^{۱۵} عین من و جان عیان
لنگر تو کشتی عمّان حلم

۱. س، و، ن، ت، ف: آزاد، به قیاس ج، ل، اصلاح شد.

۲. س، و، ن، ف: شود، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۳. س، و، ن، ف: شود، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۵. س، و، ن، ف: آزاده است، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۶. س، و، ن، ف: آماده است، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۸. ت، و، ل، ف: غرقه. ۹. س: وصلت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۰. ج: نه. ۱۱. ت: نیک. ۱۲. ل: ایمان.

۱۳. و، ن، ف: + احسن الله احواله، ل: گفتار در موعظه فرزند عنایت، ج، ت: - در... غیاث.

۱۴. ل، ج: خوان، ت: جان. ۱۵. ت: قوت.

نظم تو چون گوهر بیضا تمام
 میوه طبعت شجر آرای باد!
 ای پسر! از فکرت دنیی گذر
 طینت دون، آلت دنیا بود
 حاصل عمر از پی عالم مبارز
 ناوک حلم و طرب^۲ آور به شست
 سر بُرِ جان، خنجر نادانی است
 طالب معنی شو و صورت مبین
 بهره بر از بهر خود این چند پند
 همدم و هم صحبت جاهل مباش
 دوزخ خود، صحبت جاهل شناس
 در ره دین، یاوری از اهل جوی!
 صحبت جان پرور عالم گزین
 همدم عزت شو، و نخوت گذار!
 همره عزت شو و در راه تاز!
 دفتر جانها همه زو با نظام
 قلزم نظمت گوهر افزای باد!
 چون پدر، آب رخ عقبی مبر
 والی دین، همّت والا بود
 در ره پُرجوی و جر، ادهم متاز^۱
 دامن علم و ادب آور به دست
 دانش دل، افسر سلطانی است
 فارغ کثرت شو و وحدت^۳ گزین
 در همه سر رشته پیوند بند!
 در ره حقیق، آلت باطل مباش
 چون پدر از دوزخ هایل هراس
 سیرت خود را بری از جهل جوی!
 همدم عالم شو و سالم نشین^۴
 بر دل خود، صورت عزت نگار!
 زاد خود این قطعه دلخواه ساز!

قطعه در باب عزت به اسم عنایت موشح^۵

عادت عزت، فرح آرد به طبع
 عاشق این خو شو و عزت بدار
 نکته‌ای از دفتر عزت بخوان
 نسخه او ناسخ^۶ نخوت شمار

۱. س، و، ن، ف: در ره پر (ف: بر) چون و چرا هم متاز، ج: در ره پر جوی خر ادهم متاز، به قیاس ل اصلاح شد.

ت: حاصل... متاز. جر: شکافی که در زمین باشد.

۳. و: معنی. ۴. ج، ت: صحبت... نشین.

۵. ل: قطعه در باب عزت به اسم فرزند درویش عنایت بابیه توشیح، ج، ت: قطعه... موشح.

۶. س، و، ن، ف: نسخه، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد. ناسخ: نیست کننده.

از ره عزّت طلب انعام تا یاری عزّت طلب ای نیک رای!^۱
 تشنه عزّت شو و او را پرست^۲ قانعی از رحمت صانع بود
 حرص، تن آزرده گی آرد مدام در خور خود، جز دل صابر مبین
 منزل حق در دل صابر بود بد بود آزرده خان^۳ قدر
 نیکویی و خوش دلی از خویش جوی! محنت و غم، حاصل بد را بود
 بد بود از مردم بدخو معاش نخله شر، کی ثمر آور بود؟
 پرده حاجت شب و روزی مدر^۴ قلعه هستی بکن ابتر به جنگ
 صاحب دل، عارف کاشف بود نبودش الا ره شرع نبی
 در ره دق^۵ نگذرد آن جان گذار سالک این جاده دور، او بود
 پیر خود آن عارف رهبر شناس آیدت از مخزن دولت نثار
 یاورت ار شد، در محنت برآر تا کشی از ساغر عشرت^۶، عقار^۷
 سیرت خوش، صورت قانع بود کم کند آزادی و دارد غلام
 تن زن و [با] باطل^۸ شاکر نشین دنیی و دین، واصل شاکر بود
 نیک شوای مونس جان پدر! ترک بدآموز و بد اندیش گوی!
 وین همه غوغا، دل بد را بود خصلت خوش خوکن و بدگو^۹ مباش
 ترک وی از بهر سر، افسر بود در دل شبها، غم روزی مخور
 دامن صاحب دلی آور به چنگ کش دل و جان، واقف موقف بود
 راعی شرع آید، و زرع ولی جز ره حق نسپرد آن جان سپار
 ساقی این باده نور، او بود در خور او زان سپس آور سپاس^{۱۰}

۱. س: نیک راز، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. و: عزّت.

۴. عقار: شراب. ل: + حکایت.

۶. ن، ل، ج: باطن. ت: + و.

۷. ل، ج، ت: خوان.

۱۰. ن: حق.

۲. ت: آور به دست.

۵. از نسخ دیگر افزوده شد.

۸. ل، ج: بدخو.

۱۱. ل: او را شناس.

بـرقـع تن از رخ جان بـرفـکن
خار تن ار سوزدت، آن مرد راه
چون شب هستی برد آن کامیاب^۱
عارف حق، واصل واقف بود
چون بـر آن سرمد عالم روی
آردت از گلخن دنیا بدر
از ره فرموده او سر متاب
مردۀ او، زنده عقبی بود
رانده او، مانده اکراه دان
بنده حکمش شو و فرمان ببر
ور کنی از خدمت او سرکشی
هجرت او، هجرت احسان شمار
داژ دل از مردم گمراه فرد
نیست به از صنعت تقوی شعار
در ره دین، چه کن نادان بسی است
در پی قول بد ایشان مپوی
پسینجه دانش سوی این پند یاز!^۲
مهرم ریش دل خرسند ساز!

۲. ج، ت، ل: ایزد.
۵. ج - رانده او... دان.

۱. ج: ور (ت: در) شب هستی برد آن ذو الجناب.
۳. ل، ت: مانده ره، و: رانده او. ۴. و: مانده.
۶. ت: رهی. ۷. ل: باز.

در خاتمت کتاب^۱

کاتبی! افسانه و نیرنگ چندان؟
 سوختی از صنعت ارکان شعر
 ز آتش اندیشه نظم سقیم
 [باطن جان، خسته فکرت مدار
 رو به سوی پیشه تجرید نه
 بر خرد از طاعت حق، در گشای
 مشعل انوار حق از دل فروز
 طالب دنیا مشوار عاقلی
 ای شده زار و خجل از بهر تن
 جوهر جان، بسته ارض مَرَض
 هرکه در اندیشه تن، جان دهد
 پاک شو از هر غش گل، پاک شو
 صورت کس، سیرت پاکی نیافت
 حرز تن از هیکل توفیق جوی!
 ساکن هنگامه پستی مباحش
 نیست به از بیخودی و نیستی
 ور کند این گنبد ازرق ستیز
 نیستت اندیشه کردار بد

رند شو، از باطن خود زنگ رند^۲
 تا به کی از فکرت دیوان شعر؟
 با دل سوزانی و عظم رمیم^۳
 ظاهرتن، بسته زینت مدار]^۴
 کز همه، اندیشه توحید به
 وز دل و جان، بندگی آور بجای
 ظلمت بطالی باطل بسوز
 جز ره عقبی مروار کاملی
 رو به سوی ملک دل از شهر تن
 کرده‌ای از فکرت عَرَضِ عَرَض
 کی تنش از آتش سوزان رهد؟
 خاک شو از آتش دل، خاک شو
 تا تن او کسوت خاکی نیافت
 نور دل از مشعل تحقیق جوی!
 نام خود از نامه هستی تراش
 با خودی ار، بی خودی و نیستی
 غم مخور از باطل، و در حق گریز
 توبه کن از کرده و گفتار خود

۱. و، ن، ف: + گوید، ل: گفتار در خاتمت مجمع البحرین، ت: - در خاتمت کتاب.

۲. رندن: = رندیدن، تراشیدن، زدودن، از میان بردن، محو کردن. ۳. عظیم رمیم: استخوان پوسیده.

۴. از ت، ل افزوده شد.

با دل خود فکر کن از تاب خشم آتش شهوت بگش از آب چشم
 خون دل از دیده پُر نم بران وین دو سه بیت از دل پر غم بخوان
 کای کف اکرام تو دور از جهت وی صف انعام تو دور از صفت
 در بد و نیک آگهی از^۱ هر فکار پرده بدکاری ما بر مدار
 دیده ما، ناظر دیدار ساز! سیرت ما، سایر اسرار ساز!
 وین دُر نظم تر بحرین موج کز ضو او تافته^۲ نسرين^۳ اوج
 پیکرش از عالم غیب^۴ آمدست گوهرش از قلزم^۵ ریب^۶ آمدست
 در دل و جان همه جایش بده بر سر نظم همه پایش بنه

بیت وی از نام تو معمور باد

نامش از انعام تو مشهور باد^۷

تم کتاب^۸ مجمع البحرين بعون الله و حسن توفيقه و صلى الله على خير خلقه محمد و آله و صحبه اجمعين و سلم تسليمًا كثيرًا^۹

۱. ت: در.

۲. ت، و، ن، ل: یافته.

۳. نسرين: ظاهراً منظور، دو ستاره درخشان نسر طائر و نسر واقع است (ر. ک: فرهنگ اصطلاحات نجومی، صص

۷۹۰-۷۹۳).

۴. ت، ل: زیب.

۵. ت: ل، غیب.

۶. س، و، ن، ف، ج، ت: عالم، به قیاس ل اصلاح شد.

۷. س: تمت الكتاب.

۸. ج: نیست به از صنعت ... مشهور باد.

۹. تم کتاب بعون الملك الوهاب، الموسوم بمجمع البحرين و صلى الله على خير خلقه و مظهر لطفه محمد

و آله و صحبه و عترته اجمعين و الطيبين و الطاهرين و الحمد لله رب العالمين، ت: آمين، ن: تمت الرسالة

الموسومة بمجمع بحمد الله و حسن توفيقه و الصلوة على نبيه محمد و آله، ف: تمت الكتاب مجمع البحرين

بعون الله الملك اله و صلى الله على خير خلقه محمد و آله اجمعين.



دیوان ارسالان طوسی

(۹۴۲ تا ۹۴۵-۹۹۵ ه.ق)

به کوشش

مهدی صدری

مقدمه مصحح

۱. شرح احوال ارسلان

الف - خانواده، تاریخ تولد و نام و وفات و آرامگاه ارسلان

ارسلان، حدوداً در بین سالهای ۹۴۲ تا ۹۴۵ ه. ق.^۱ در مشهد دیده به جهان گشود. پدرش مکتبی داشت. پس از دوران کودکی به ماوراءالنهر رفت و در آنجا نشو و نما یافت. در آنجا با بهاءالدین حسن بخاری، متخلص به نثاری، مؤلف تذکره مذکر احباب معاشرت و آشنایی پیدا کرد. نثاری در باب ارسلان می گوید: ارسلان در کار درس و تعلیم کاهل بود و پیشرفتی نداشت. در این هنگام با شاعری به نام درویش روغنگر آشنا شد. سپس به وسیله عبدالمؤمن خان ازبک، ارسلان به بلخ رفت. پس از این حوادث و اتفاقات، حدوداً در آغاز سلطنت اکبرشاه گورگانی (۹۶۳ ه. ق) به دربار وی در هند پیوست. ارسلان در سالی که پادشاه (= اکبرشاه گورگانی) از اتمک آمده، رحل اقامت در لاهور انداختند، در سنه ۹۹۵ ه. ق درگذشت. از آرامگاه وی در لاهور، اطلاعی در دست نیست.

۱. این تاریخ به گمان مصحح است. زیرا اولین ماده تاریخی که از ارسلان در دست است، ماده تاریخ علم امام رضاع) است به سال ۹۶۷ ه. ق. با این آگاهی می توان حدس زد اگر وی در سنین بیست، بیست و پنج سالگی تاریخ مذکور را گفته باشد، تولد وی حدوداً باید بین سالهای ۹۴۲ تا ۹۴۷ ه. ق. باشد.

در باب وی نوشته‌اند، که شاعری شیرین کلام و به حسن خط و لطافت طبع، مقبول خاص و عام بود و دریافتن تاریخ عدیل نداشت.
در منابع مختلف، نام وی به صورتهای مختلف ثبت شده: قاسم ارسلان، قاسم مشهدی، قاسم طوسی، ارسلان طوسی، و ارسلان مشهدی.

ب - اعتقادات ارسلان

ارسلان، شاعری شیعی است و دارای اعتقاد به ائمه اطهار (ع). گواه این مدعا غزلی است که در مدح بیرام خان و وصف علمی که از سوی بیرام خان در هند به عنوان نذر برای بارگاه حضرت رضاع (فرستاده است. غزل شماره ۱۴۵ با دوبیت آغازین آن:

به یمن همّت بیرام خان عالیجاه تمام شد علم زرنگار حضرت شاه
علی موسی جعفر که مهجّه علمش فروغ برده ز خورشید و نور داده به ماه

ج - سخن تذکره نویسان ایران و هند درباره وی

۱. اولین تذکره‌ای که به شرح احوال ارسلان پرداخته و نام وی را در ردیف شعرای زمان مؤلف آن به ثبت رسانده، منتخب التواریخ عبدالقادر بداونی است که تألیف آن مربوط به سال ۹۸۱ ه. ق. به بعد است، زیرا وی بدین سال به دربار اکبر شاه گورکانی تقرب جست. در این کتاب، در ذیل شرح احوال قاسم ارسلان، چهار بیت از غزلیات و مثنوی وی را در تعریف کوه اجمیر و مدفن خواجه معین الدین سگزی چشتی نقل شده، که عیناً می آوریم: «پدرش چون خود را از نسل ارسلان جاذب که یکی از امرای نامی سلطان محمود غزنوی بود می گرفت، او به این تخلص شعر می گفت. اصل او از طوس است و نشو و نما در ماوراءالنهر یافته، شاعری شیرین کلام، و به حسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام، به شیوه بسط و انبساط آراسته، و به صفت حسن اختلاط و ارتباط پیراسته بود. دریافتن تاریخ عدیل نداشت. صاحب دیوان است. این چند بیت از اوست. ابیات:

خواهم که سر بر آرم، در حشر از زمینی کانجا به ناز یک ره، پامانده نازینی
ای نیم جان آمده بر لب! تو را چه قدر جایی که یک نگاه به صدجان برابراست
فقیر این مصرع اخیر را هم چنین یاد دارم از غزلی که نام صاحبش به خصوص معلوم
نیست و آن این است، بیت:

بی آنکه هست خلوت وصل تو بی رقیب

شرم تو با هزار نگهبان برابراست

وله

لفظ و معنی به حال من گیرند بی تو چون روی در کتاب کنم^۱

وله

گریان چو به سر منزل احباب گذشتیم صدمرتبه در هر قدم از آب گذشتیم
در تعریف کوه اجمیر که مدفن حضرت خواجه اجمیر است - قدس سرهما - گفته:
زهی کوه اجمیر عنبر سرشت مقام سر مقتدایان چشت

ببین ارسلان! رفعت پایه اش که جا کرده خورشید در سایه اش^۲
ملاً در سالی که پادشاه از اتک آمده رحل اقامت در لاهور انداختند، در سنه ۹۹۵ ه. ق
درگذشت»^۳.

۲. دومین منبع نزدیک به زمان شاعر، که شرح احوال ارسلان در آن آمده، هفت اقلیم امین
احمد رازی است. وی در باب قاسم ارسلان چنین نوشته: «قاسم ارسلان از مستعدان زمان
خود بوده، در دقایق خط‌شناسی و خوشنویسی فایق بر اقران و در شیوه تاریخ و شعر فهمی

۱. این بیت در دیوان ارسلان نیست، محتمل است از سراینده دیگری باشد، یا اینکه کاتب نسخه خطی، بیت مذکور را
ضبط نکرده است.

۲. این مثنوی یازده بیتی که مطلع و مقطع آن نقل گردیده، کامل آن در متن آمده است.

۳. منتخب التواریخ، صص ۱۲۴-۱۲۵.

راجح بر همگنان، این ابیات از وی به نظر آمده.

نظم

شام امیدم سحری داشتی	آه دلم گـر اثری داشتی
سرمه گر از خاک دری داشتی	چشمه خورشید شدی دیده‌ام
کعبه اگر بال و پری داشتی	گرد سرت گشتی و کردی طواف
چون تو خدا بی‌خبری داشتی	دیر شدی کعبه اسلام اگر
گرغم شیرین پسری داشتی	خسرو عشاق شدی کوهکن

بیت

لفظ و معنی به حال من گریند بی تو گر روی در کتاب کنم

کنم گراز تو فراموش خاک بر سر من به زیر خاک چو خستم به زیر سر باشد»^۱
 ۳. در تذکره شعرای پنجاب تحت عنوان «ارسلان - قاسم لاهوری» چنین آمده است: «در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخ‌گویی و خوشنویسی و خط‌شناسی و دیگر صفات حسنه، مشارالیه. در لاهور به سنه ۱۰۹۵ هجری در گذشت. ازوست:

گریان چو به سر منزل احباب گذشتیم صدمرتبه در هر قدم از آب گذشتیم»^۲
 مؤلف تذکره مزبور در ضبط نسبت ارسلان، که طوسی است، دچار خطا شده و وی را به عنوان شاعری لاهوری معرفی کرده است. دیگر اینکه سال مرگ وی را به جای ۹۹۵ ه. ق. سال ۱۰۹۵ ه. ق ذکر کرده، که خطاست.

۴. در تذکره شعرای کشمیر^۳ شرحی به عنوان ارسلان بیک بهادر آمده و مرحوم سید حسام الدین راشدی در شرح احوالی که از وی نوشته است، معلوم می‌شود از سراینندگان سده دوازدهم هجری قمری است. مرحوم راشدی در تعلیقات همین کتاب به نقل از تذکره مجمع

۲. تذکره شعرای پنجاب، ص ۳۱.

۱. تذکره هفت اقلیم، ج ۲، ص ۷۳۷.

۳. تذکره شعرای کشمیر، ج ۵، صص ۳۰-۳۲ و ۵۸۲-۵۸۴.

النفایس پرداخته که احوال این شاعر معلوم نیست. نکته جالب توجه این است که بخشی از ابیات ارسلان طوسی با ابیات ارسلان بیک بهادر مخلوط شده و در صفحات ۵۸۳-۵۸۴ می توان ابیات مذکور را به روشنی با سروده های مندرج در دیوان حاضر مقایسه نمود. نکته ای دیگر که شایان تذکار است، این است که در بخش دوم همین تذکره، در باب شرح احوال صائب، ص ۵۲۲ آمده است که: «قاسم مشهدی: از شاگردان رشید میرزا از صائب است.»

مطلب مزبور، خطایی فاحش است، زیرا ارسلان در ۹۹۵ هـ. ق در گذشته و صائب حدوداً بیست سال پس از درگذشت ارسلان دیده به جهان گشوده است.

۵. دیگر تذکره ریاض العارفین است و به شرح مختصری از وی پرداخته است: «ارسلان، یعنی محمد قاسم مشهدی که در عهد اکبری به هند آمده. منه:

آه دلم، گراثری داشتی شام امیدم، سحری داشتی
گرد سرت گشتی و کردی طواف کعبه اگر بال و پری داشتی^۱

۶. تذکره مجمع النفایس به نقل از تذکره شعرای کشمیر: «ارسلان تخلص، احوالش معلوم نیست. از اشعارش دریافت می شود که بسیار خوش فکر است.

از اوست:

جز غم نگشاید در میخانه ما را یارب که نشان داد به او خانه ما را

ز رخس ناز، چو آن فتنه جو فرود آید سپاه فتنه بر اطراف او فرود آید

رباعیات

چون خاک ره تو را بتان وزن کنند بشنو ز من ای جان! که چه سان وزن کنند

از ابرو و چشم خود ترازو سازند با سیم سرشک و نقد جان وزن کنند

۱. تذکره ریاض العارفین، ص ۵۰.

بینم چو کمان ابروی جانان را خواهم که نشان تیر سازم جان را
 او تیر کشد ز سینه و من گویم بگذار برای دل من پیکان را^۱
 ابیات نقل شده از تذکره مجمع النفایس جمعاً ۳۳ بیت است که بیت آغاز و بیت آخر در بالا
 نقل گردید.

۷. جدیدترین تذکره، کتاب کاروان هند است که تحت ماده «ارسلان مشهدی» به شرح
 احوال وی پرداخته و اقوال بعضی از تذکره‌ها را در باب ارسلان آورده و تعدادی از اشعار وی
 را نقل کرده است و برای دوری از اطالة کلام و اطلاع از آن خوانندگان محترم به مأخذ مذکور
 صص ۳۸-۴۴ مراجعه فرمایند.

۲. شیوه سخن ارسلان

الف - مفاخره وی در شعر

مضمون آرایبی و معنی آفرینی در شعر از عناصر اصلی در سرودن شعر است تا شعر زیبا و
 شیوا و دل‌انگیز و رسا گردد. آثار شاعران ماندگار و پایدار است، که مضمون ساز و معنی
 آفرین باشند. ارسلان هم توجه خاص به این دو موضوع داشته که گاه با تأکید، حتی با تعقید
 به «مضمون سازی» و «معنی آفرینی» دست زده و بر آن اصرار ورزیده است.
 ارسلان در مقطعی از غزل ۵۱ می‌گوید: هرکجا صفت استعاره‌ای در شعر به کار می‌رود،
 محققان، سخن او را به عنوان سند ارائه می‌کنند:

خراب صحبت ارباب فطرتم که درو دقیقه‌های سخن بر اشاره می‌گذرد
 محققان، سخن ارسلان، سند آرند به هرکجا صفت استعاره می‌گذرد
 و در بیتی دیگر، شاعر از طبع گوهرفشانِ گوهرزای خویش سخن می‌راند و می‌گوید:
 کرده چون گوهرفشانی طبع گوهرزای من
 ابر وارم تا که گوهر بر جهان افشانده‌ام

۱. تذکره شعرای کشمیر، صص ۵۸۲-۵۸۴.

و در بیت بعد، دامن گردون را که از گوهرهای معنی خویش پُر کرده، سخن به میان می‌آورد و ضمن مفاخره چنین می‌گوید:

دامن گردون ز گوهرهای معنی کرده پُر

در ره کیخسرو و صاحب‌قران افشاند‌ام

و از آتش طبع شاعر، هرگاه به مدح زبان افشاند، معانی آتش نهاد گشته‌اند:

ز آتش طبعم معانی گشته‌اند آتش نهاد

در سخن چون گاه مدح او زبان افشاند‌ام

ارسلان در غزل شماره ۲۶ به بلندی سخن خویش مفاخره و مباحثات، و خویش را پادشاه

سخن می‌داند و اقلیم سخن را مأوای خویش می‌شمارد:

خسرو نظمیم و اقلیم سخن مأوای ماست

فوج فوج از هر طرف صف بسته معنی‌های ماست

حسن طالع بین که تا صبح سخن را شد طلوع

آفتاب اوج معنی، مطلع غرای ماست

خوبرویان گر به صورت ناز و استغنا کنند

حسن معنی موجب صد گونه استغنا ماست

تا به ملک نیستی سلطان فقیریم، ارسلان

گنج معنی در دل، و کنج قناعت جای ماست

در مقطع غزل شماره ۵۶، شاعر و شعر خود را دارای «معانی خاص» می‌داند و بر آن

مفاخره می‌کند:

ارسلان را بود معانی خاص نیست چون مدعی نادان دزد

و ابیاتی دیگر از این دست، از این شاعر کم‌گوی بدون هیچ تفسیری آورده می‌شود تا

باورهای شاعر نسبت به مرتبه بلند شعرش بر خوانندگان نموده آید:

ملک چون ارسلان در کشور نظم حریفی نغز گفتاری ندارد

ز حسنِ طبع، امروز ارسلان را در اقلیم سخن حسان نوشتند

ارسلان! از تو طریق سخن آموخته‌ها عجبی نیست اگر نادره فن گردند

امروز، ملک نظم بود ملک ارسلان نادرِ فنانِ سحر بیان را خبر کنید

ارسلان! اهل نظر را دیده روشن کرده‌ایم

تا ز روی شاهد معنی، نقاب افکنده‌ایم

پسند اهل تمیز است ارسلان! سخن تو نمی‌کنند حریفانِ خود پسند، پسندش

ب - سبک سخن ارسلان

با آنکه ارسلان در سده دهم هجری می‌زیسته، عصری که در آن سخن به شیوه سبک هندی مورد توجه بوده و سرایندگان معروف و بسیاری همچون وحشی بافقی، میرحیدر معمایی، طباطبایی کاشانی، اهلی شیرازی، سنجر کاشانی، مقصود کاشانی، ابوتراب بیک فرقتی جوشقانی و... به سبک هندی طبع آزمایی کرده‌اند، ولی ارسلان دنباله‌رو شیوه سخن سرایندگان زمان خویش نبوده و بیشتر به شیوه شاعران سبک عراقی از سده نهم هجری به قبل سخن گفته است. چنانکه مرحوم استاد دکتر ذبیح الله صفا در کتاب تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵/۲، ص ۷۸۹، در این باب می‌نویسد: «شعرا و به شیوه سخنوران پیش از سده دهم، به ویژه گویندگان متأخر خراسانی است. در غزلهایش اندیشه‌های عرفانی رسوخ دارد و او خود را از پیروان عارف جام (شیخ احمد ژنده‌پیل) معرفی می‌کند:

ساقی! ز عکس می‌شده روشن ضمیر ما جامی بده که عارف جام است پیر ما
و از جانبی دیگر در مثنوی به بحر متقارب مثنم مقصور (یا محذوف) کوه اجمیر را به

سبب آن که آرامگاه خواجه معین الدین چشتی (م ۶۳۳) است، ستوده و گفته است:

خوشا کوه اجمیر عنبر سرشت مقام سر مقتدایان چشت
.....
«.....»

و جسته گریخته می توان به ابیات اندکی، که ریشه های سبک هندی در آنها دیده می شود برخوردار. با این اوصاف، خود باور ندارد که او را نمی توان در ردیف سرایندگان سبک هندی به شما آورد، زیرا در بعضی از ابیاتش به ترکیب «طرز نو» اشاره دارد و به همین دلیل خویش را از پیروان این سبک می داند.

پیش از آن که به نقل ابیات ارسلان که در آنها از «طرز نو» سخن رفته بپردازیم، نقل شاهد ابیاتی از سرایندگان سبک هندی در باب «طرز تازه» یا «طرز نو» بی لطف و بی وجه نیست:

کلیم کاشانی:

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم! تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

گر می آخر شده در فکر غزل باش کلیم سخن تازه مگر کم ز شراب کهن است^۱
قدسی مشهدی:

قدسی به طرز تازه ثنا می کند تو را یارب نیفتدش به زبان ثنا گره
در این ابیات هم کلیم و هم قدسی مشهدی اشاره صریح به سبک هندی دارند.
ارسلان در مقطع غزل شماره ۲۷ از «طرز سخن» یاد کرده و شیوه شعر خویش را با هلالی جغتایی یکی می داند:

ارسلان! اگر شوی انگشت نما، نیست عجب

چو هلالی و تو را طرز سخن هر دو یکی است
و در مقطع غزل شماره ۳۴ از «طور سخن» خود سخن به میان می آورد و بر آن فخر

۱. کلیات طالب کلیم کاشانی، ج ۱، صص ۸۱-۳۸۷.

می‌کند:

ارسلان! بادا هزاران آفرین بر طور تو
 زانکه در طور سخن، سحر آفرین می‌بینمت
 در مقطع غزل شماره ۱۴۴ سخن از «طرز نو» می‌گوید و بر سخن خویش می‌بالد:
 میان اهل معنی، ارسلان! نوساختی طرزی
 که خواهد ماند تا روز قیامت یادگار از تو
 و بر «طرز سخن» نیز چنین تأکید می‌ورزد:
 ارسلان! طرز سخن را چه نکو می‌دانی
 مگر از شاه سخندان من آموخته‌ای؟

این مقال را با ذکر یک بیت از ابیات هندی وار ارسلان به پایان می‌بریم:
 غنچه که در گوش گل آورده سر زان دهن تنگ سخن می‌کند
 بیشترین سروده‌های ارسلان، غزلهای اوست. غزلهای ارسلان غالباً کم‌بیت، یا حتی بهتر
 بگوییم، تعداد ابیات آنها از حد متعادل در شعر کمتر است تا جایی که برای نمونه می‌توان به
 غزلهای دو بیتی و سه بیتی شاعر اشاره کرد. مثلاً غزل کامل دو بیتی شاعر، غزل شماره ۴ است
 که این غزل هم دارای مطلع است و هم دارای مقطع. به نمونه دیگر این غزلها که در حقیقت
 می‌توان گفت که ناقص است و دارای مقطع نیستند، به غزلهای شماره ۳۱ و ۱۰۸ باید اشاره
 کرد.

در بین غزلهای ارسلان، غزلیات سه بیتی، بیشتر از غزلهای دو بیتی دیده می‌شود که
 بعضی از آنها نیز دارای مقطع هستند و بعضی هم بدون مقطع. این غزلها در دیوان حاضر
 اینهاست: ۶، ۳۲، ۳۹، ۴۴، ۵۷، ۶۷، ۶۸، ۹۴، ۱۰۲، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۶

در بین غزلهای دیوان، غزل شماره ۲۱ تنها دارای دو مقطع است. اما در بین غزلهای
 دو مطلعی یا دو مطلعین دیده می‌شود که گاه کاتب غزل را با عنوان ذو مطلع نوشته و گاه هم از
 ذکر چنین عنوانی بر چنین غزلهایی خودداری کرده است. این غزلها اینهاست: ۲۸، ۷۵، ۷۶،

۸۲، ۸۴، ۹۳، ۱۱۰، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۴۶

در غزل‌های ارسلاں، معمولاً تکرار قافیه دیده نمی‌شود، که بیشترین غزل‌های شاعر از این دست است. برای نمونه می‌توان تکرار قافیه را در غزل شماره ۱۴۷ مشاهده نمود. در غزل‌های ارسلاں، غزل ذوقافتین نیز دیده می‌شود که می‌توان غزل شماره ۹۹ را شاهد آورد.

در پایان این بحث مربوط به غزلها، این مطلب هم گفتنی است که ارسلاں در غزل پنج بیتی شماره ۵۰ با مطلع:

دلا! یاری که من دارم که دارد جفا کاری که من دارم که دارد

از ردیفی بلند - که تقریباً معمول شعرای آن زمان بوده - استفاده کرده است. و یا در غزل شماره ۳۵ با مطلع:

شد از مستی، دم بیداد، گاهی راست، گاهی کج

کسی جان را ندارد یاد، گاهی راست، گاهی کج

در پایان این مقال، گفتنی است که ارسلاں در ساختن ماده تاریخ بالنسبه از نبوغی برخوردار بوده، که ما می‌توانیم آنها را در قطعات وی دریابیم. حیات ارسلاں در زمان پادشاهی اکبر شاه گورکانی بوده و بدین سبب ماده تاریخ‌های وی صرفاً مربوط به واقعات درباری پادشاه مذکور می‌باشد اعم از فتح در جنگ، تولد و دیگر موضوعات که سال آنها را در ماده تاریخ‌های خویش، ضبط نموده و مستند مورخین، به ویژه مورخ همعصر خویش عبدالقادر بداونی بوده است.

ج - تعریف شعرا از زبان ارسلاں

ارسلاں در شعر خویش از سراینندگان سلف خود یاد کرده و آنان را در مقاطعی از عزلیاتش ستوده است. وی در دو بیت پایانی غزل شماره ۹ ضمن مفاخره می‌گوید: راه و روش سخنوری را شاعران باید از من و حکیم ابوالقاسم فردوسی بیاموزند. آن دو بیت این

است:

از قاسم و ارسلان بیاموز راه و روش سخنوری را
 کان نکته شناس سحر پرداز آموخته سحر ساحری را

و نیز در مقطع غزل شماره ۴۵ ضمن این که شیوایی سخن خویش را تأیید می‌کند، می‌گوید اگر روح کمال‌الدین اصفهانی این غزل را ببیند، از شوق فصاحت و بلاغت آن، در اصفهان نخواهد گنجید:

گر روح کمال ببیند این نظم از شوق در اصفهان نگنجد
 همچنین ارسلان در مقطع غزل شماره ۸۷ همانند نمونه مزبور می‌گوید: روح کمال
 خجندی نیز در پی تحسین این غزل از تبریز به هند می‌آید:

اگر روح کمال این لطفِ نظمِ ارسلان ببیند
 پی تحسین به ملک هند از تبریز می‌آید

ارسلان، شعر خود را باور دارد و به شیوه‌ای که نمونه‌هایی از آن در بالا آمد، این بار ضمن مفاخره در باب تأیید شیوایی سخنش در مقطع غزل شماره ۴۳ می‌گوید: اگر شعرش به کاشان برسد، شاعر معروف همزمان وی در کاشان، یعنی محتشم کاشانی - که شهرتی به سزا هم در هند داشت^۱ - با تکان دادن سر، سخن وی را تأیید می‌کند:

ببرند ار به کاشان، سخنان ارسلان را
 سزد ار به پایبوسش، سر محتشم بجنبد

همچنین در مقطع غزل شماره ۵۸، ارسلان، لاف شعر خویش را با شیرین ادایی از باطن امیر خسرو دهلوی می‌داند:

مرا بس ارسلان در ملک هند از باطن خسرو
 که لاف شعر با شیرین ادایی می‌توانم زد

در مقطع غزل شماره ۱۱۵، ارسلان خود را دنباله‌رو طرز سخن امیر خسرو دهلوی و

۱. هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۱، ص ۵۱.

اسلوب حسن دهلوی و همچنین شهرت خویش را در هند از بابت این پیروی آنها می‌داند و می‌گوید:

به ملک هند از آن چون ارسلان مشهور گردیدم
که گه بر طرز خسرو، گه بر اسلوب حسن رفتم

د- نقد اجتماعی در اشعار وی

در اشعار دیوان حاضر، ارسلان به نقادی جامعه خود پرداخته و نگارنده به ابیاتی که حاکی از نقد مردم روزگار خویش باشد، برنخورده‌ام. این مطلب، معلول این علت می‌تواند باشد که ارسلان از یک سو در رفاه بوده و از سوی دیگر ارتباطش تنها با اکبرشاه گورکانی و عوامل این پادشاه بوده و تمام این عوامل، باعث جداماندن و دورماندن از مردم روزگار خویش گردیده و به همین سبب در شعر ارسلان، سخنی از کم و کاستی‌های مردم روزگار او به چشم نمی‌خورد. تنها در مقطع غزل شماره ۵، نقد صریحی به شعرای همعصر خویش دارد:

حیف باشد گوش سنگین، ارسلان!
نظم‌سست شاعران خام را

ه- تضمین امثال سایر در شعر ارسلان

نگارنده در دیوان ارسلان، تنها به یک مورد تضمین از تمثیل معروف سعدی برخورد و آن بیتی است در مقطع غزل شماره ۴۶ دیوان حاضر. سعدی:

خدا گر ز حکمت ببندد دری به رحمت گشاید در دیگری
محشتم کاشانی این تمثیل معروف را چنین تضمین کرده:
گر گشایی از شفاعت بر گنهکاران دری
بندد از رحمت خدا، درهای دوزخ را تمام

و ارسالان، تمثیل معروف سعدی را چنین تضمین کرده:
 مشو نومید رحمت ارسالان! چون دیده بریندی
 که صد در می‌گشاید، گر یکی مسدود می‌گردد

و - تأثیر پذیری وی از سراینندگان پیشین و تأثیر گذاریش بر آیندگان

در غزل شماره ۱۰۱ بیتی دیده می‌شود، که نشان می‌دهد ارسالان توجه به شعر کاتبی نیشابوری و نظام نیشابوری داشته و یقیناً غزلی با این وزن و قافیه از آنها خوانده، که تتبع نموده است، بیت ارسالان این است:

در مدح و منقبت که بود رسم شاعران خود را چو کاتبی و نظام قصیده گیر
 در نمونه‌های زیر می‌توان تأثیری را، که ارسالان از سراینندگان پیشین خویش بر
 سروده‌هایش داشته، مشاهده نمود:

تأثیر ارسالان از حافظ:

صلاح کار کجا و من خراب کجا	ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
ز روی دوست، دل دشمنان چه در یابد	چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماس	کجا رویم بفرما از این جناب کجا

ارسلان:

من از کجا و غم عالم خراب کجا	کجاست می‌کده و ساغر شراب کجا
چه سان به روی تو آینه دم زند ز صفا	فروغ ماه کجا، نور آفتاب کجا
جواب خواجه مگو ارسالان، که حالی گفت	من از کجا و رسیدن به آن جناب کجا

حافظ:

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

ارسلان:

به هجران کرده‌ام خو از وصال یار مستغنی

مرا ذوق خیالش کرده از دیدار مستغنی

محتشم:

علی الصباح نشیند چو مه به مجلس می

شبانه با رخ چون آفتاب برخیزد

خوش آن شبی که ز رویش نقاب برخیزد

گشاده روی، سحرگه ز خواب برخیزد^۱

ارسلان:

به گرد عارض گلرنگ یار، آن خط سبز

چو سبزه‌ای است که از آفتاب برخیزد

دل‌مانال شبِ غم ز جور غمزه او

مباد فتنه چشمش ز خواب برخیزد

ارسلان:

در طاس سپهر مهره‌اش نیست

نقشی که به مدعا نشیند

شادیم چو ارسلان که بی خواست

غم در دل تنگ ما نشیند

کلیم کاشانی:

باشد به لب نشان دندان

نقشی که به مدعا نشیند

از بس تنگ است بزم وصلت

جا نیست که نقش ما نشیند

از راه وصال برنخیزد

گردی که به روی ما نشیند^۲

ظن قوی آن است که کلیم باید مصراع دوم بیت اول ارسلان را تضمین کرده باشد چون

ذکری از تضمین و نام ارسلان در شعر کلیم نیامده. محتمل است توارد باشد که این موضوع

ضعیف‌تر است و مورد سوم هم محتمل است که انتقال باشد و آن ضعیف‌تر از دو مورد اول

و دوم است.

ارسلان:

۲. کلیات طالب کلیم کاشانی، ص ۳۲۸.

۱. هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۲، صص ۷۳۶-۷۳۷.

ز آغاز و انجام عالم چه گویی کز انجامش آغاز را می‌شناسم
 کلیم کاشانی:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است^۱
 ارسالان:

مرا جان زنده از لعل لب جانان من باشد

ز لعلش بر نخواهم داشت دل تا جان من باشد

سالک قزوینی در غزلی بلند به وزن، ردیف و قافیه «چمن، یاسمن، من، سخن،...»
 از غزل ارسالان تأثیر پذیرفته است.

مطلع غزل سالک:

در این گلشن که جوش فکر مرغان چمن باشد

نظیری سرو، عُرفی گل، ظهوری یاسمن باشد

ارسالان:

غمم را گر حسابی کرده باشی ز هر حرفی کتابی کرده باشی

نجیب کاشانی، غزلی به همین وزن و ردیف، اما با قافیه‌ای دیگر به مطلع زیر سروده، که
 قطعاً از این سروده ارسالان تأثیر پذیرفته است:

اگر جان وقف جانان کرده باشی نپنداری که نقصان کرده باشی^۲

ارسالان:

نمود از اوج دولت آفتابی که نورش رفت از مه تا به ماهی

کلیم کاشانی از این قطعه سروده ارسالان در باب ماده تاریخ تولد جهانگیر شاه گورکانی
 سود جسته و برای ماده تاریخ تولد نوه همین پادشاه، یعنی داراشکوه به سال ۱۰۲۴ ه. ق در
 قطعه‌ای چنین تأثیر پذیرفته است:

۲. کلیات نجیب کاشانی، ص ۴۷۵.

۱. همان، ص ۹۶.

یکی نیّر از برج شاهی دمیده که نورش گرفته ز مه تا به ماهی^۱

۳. تخلص ارسلان

قاسم مشهدی، دو تخلص در سروده‌هایش دیده می‌شود که بیشتر تخلصش ارسلان است و تخلص دیگر وی قاسم طوسی است. ارسلان در مقطع غزل شماره ۲۴ دیوان حاضر چنین تخلص خویش را آورده:

ای اشک! مرو از نظر قاسم طوسی بازآ که مرادیده روشن به تو گرم است
و یا در مقطع غزل شماره ۳:

شمع رخ آن زهره جبین، قاسم طوسی شب سوخته بال و پر پروانه ما را
محتمل است که ارسلان از تخلص «قاسم طوسی» در نزد خود مفاخره‌ای داشته و وی را ارضا می‌نموده، زیرا خواه‌ناخواه می‌توان ایهامی را بر این تخلص انگاشت و آن هم نامی وی با حکیم بزرگ طوس، یعنی ابوالقاسم فردوسی طوسی است و از این رو خواسته گوشه‌ای از نام شاعر همشهری خود را برای مفاخره داشته باشد. البته حکیم طوس کجا و ارسلان طوس کجا؟

گفتنی است که در کتاب نفیس فرهنگ سخنوران هم در چاپ اول و هم در چاپ دوم، ارسلان را با دو مدخل معرفی کرده‌اند که خطاست. در اولین مدخل، تحت نام «ارسلان مشهدی» آمده و در مدخل بعدی به نام «قاسم مشهدی» نیز ثبت شده، که در حقیقت هر دو یک نفر است و همان ارسلان طوسی است.

۴. ممدوحان ارسلان

ارسلان در طول حیاتش تنها زمان اکبرشاه گورکانی را درک کرده و مدایحی که سروده،

۱. کلیات طالب کلیم کاشانی، ص ۷۴۸.

بجز یکی دو سه مورد - که برای رجال زمان اوست - تمامی مدایح وی، چه از گونه غزل و چه از گونه قطعه، در مدح اکبرشاه گورکانی است.

ارسلان در مقطع غزل شماره ۱۷ اکبرشاه گورکانی را ستوده است:

ارسلان! خواهم ز بیداد فلک فریاد کرد تا به داد دل رسد شاهنشاه عادل مرا

همچنین در مقطع غزل شماره ۱۵ به صراحت اکبرشاه را مدح می‌گوید:

چو ارسلان به سخن، شهره جهان گردید

کسی که ورد زبان، مدح شاه اکبر ساخت

و یا که غزل شماره ۳۷ را ارسلان به صورت مدحیه سروده بدین مطلع:

چرخ و انجم بنده فرمان اکبرشاه باد موکبش را فتح و اقبال و ظفر همراه باد

ارسلان در غزل شماره ۱۲۸ ضمن مفاخره، از یمن مدح اکبرشاه، کشور نظم را مستخر

می‌نماید و در سایه ممدوح پناه می‌گیرد:

ما کشور نظم، ارسلان وار از مدحت پادشاه گیریم

چون سایه رحمت است ذاتش در سایه او پناه گیریم

در غزل شماره ۱۴۸ ارسلان، طرز سخن خویش را از شاه سخندان، یعنی اکبرشاه می‌داند

و می‌گوید:

ارسلان! طرز سخن را چه نکو می‌دانی مگر از شاه سخندان من آموخته‌ای

غزل شماره ۱۵۰ نیز به تمامی غزلی مدحیه‌ای است که اکبرشاه را به نام محمد اکبر غازی

می‌ستاید. مطلع آن این است:

هلال عید را بس باشد این قدر و سرافرازی

که می‌ماند به چوگان محمد اکبر غازی

ارسلان در غزل شماره ۹۲ با مطلع:

سحر، نسیم عنایت ز گرد راه رسید رساند مژده دولت که پادشاه رسید

خیر مقدمی به اکبرشاه گفته و او را ستوده و ظاهراً این غزل را ارسلان برای بازگشت

اکبرشاه از سفری ساخته است.

ارسلان در دو غزل و یک قطعه. دو نفر از شخصیت‌های معروف زمان اکبرشاه را نیز مدح گفته که یکی بیرام‌خان است که تقریباً از زمان جلوس اکبرشاه تا مرگ بیرام‌خان همه کاره او بود و دیگری فرزند معروف وی عبدالرحیم‌خان خانان.

ارسلان در قطعه شماره ۱۴ بیرام‌خان را مدح گفته و از این قطعه چنین بر می‌آید که بیرام‌خان از سوی اکبرشاه صاحب خط فرمانی شده که شاعر به آن اشاره دارد و ظاهراً این حکم باید مربوط به آغاز سلطنت اکبرشاه، یعنی سال ۹۶۳ ه. ق باشد:

سپهر جود و بحر مکرمت نواب بیرام‌خان

که همچون او نیاید دیگری زاهل کرم بیرون

و نیز همچنین در غزل شماره ۱۴۵ بیرام‌خان را در باب علم زرنگار اهدایی وی به بارگاه امام رضا(ع) و ستوده و مطلع غزل مزبور این است:

به یمن همت بیرام‌خان عالیجاه تمام شد علم زرنگار حضرت شاه

ارسلان، تنها یک غزل در مدح عبدالرحیم‌خان خانان دارد و آن غزل شماره ۱۴۰ در دیوان حاضر است. این غزل تماماً در مدح و ستایش خان خانان است و در مقطع غزل مذکور چنین می‌گوید:

بود ای ارسلان! عید دگر اهل سعادت را

به دولت چون برآید خان خانان از حرم بیرون

دیگر از ممدوحان ارسلان، میرزا عزیز محمدنامی است که ظاهراً وی شاعر نیز بوده و ارسلان او را مرثی شعرا می‌داند. در قطعه شماره ۶ با مطلع زیر، او را چنین می‌ستاید:

به فتح و نصرت و دولت، عزیز باد مؤبد

مرثی شعرا میرزا عزیز محمد

و غزل شماره ۹۹ غزلی است که ظاهراً در ستایش همین میرزا عزیز محمد باید باشد و

بیت موصوف این است:

ای فلک! مزدها ز عالم غیب بهر میرزای کامکار بیار
و نیز غزلی به شماره ۹۹ در دیوان حاضر موجود است که در آن ممدوح ارسلان معلوم
نیست.

۵. نسخه مورد استفاده

نسخه مورد استفاده در این تصحیح، نسخه شماره ۹۴۲ کتابخانه مجلس شورای اسلامی است.^۱ و این که تأکید صرف بر این کرده‌اند که نسخه به خط شاعر است، خطاست. قرائنی در نسخه مذکور از باب گوناگون در دست است که این ادعا را رد می‌کند. و نیز گفته‌اند که نسخه کتابخانه مجلس، نسخه منحصر به فرد دیوان ارسلان است. این قول نیز درست نیست. در باب منحصر نبودن نسخه سندی در دست است، که گمان منحصر بودن نسخه مجلس را بر طرف می‌کند و آن این است: مرحوم گلچین معانی در کتاب کاروان هند، ج ۲، ص ۹۳۶ مطلبی را متذکر گردیده که برای ما حائز اهمیت است و ما را مطلع بر وجود دیگری از نسخه دیوان ارسلان در پتینه هند می‌کند: «ولی با استقصایی که شادروان دکتر هادی حسن کرده، می‌نویسد: هرچند در جای دیگر بداونی گوید که: «قاسم ارسلان از زبان قاسم کاهی این تاریخ گفت» اما در دیوان قاسم ارسلان محفوظه در کتابخانه پتینه، کمترین اثری از آنگونه قطعه انتقامی نیست...»

گفته فاضل محترم، آقای سید علی آل داود در نامه فرهنگستان، ش ۱۵، صص ۷۸-۸۷ در این باب به صواب نزدیک نیست، زیرا با شواهدی که در ذیل خواهد آمد، هم نسخه را به خط شاعر و هم منحصر بودن آن را مردود می‌نماید.

قبل از ارائه شواهد، در باب نسخه کتابخانه مجلس نیز باید اذعان داشت که قدمت نسخه مربوط به اواسط یازدهم هجری قمری است، یعنی حدود نیم سده بعد از مرگ ارسلان. از

۱. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، ص ۱۸۲.

شاعری که ماده تاریخ ساز است، اگر نسخه به خط ارسلان باشد، در نوشتن ماده تاریخ خود دچار خطا نمی‌شود. ما سه نمونه از ماده تاریخهای ارسلان را از قطعات وی برای شاهد این مدعا می‌آوریم.

در قطعه شماره ۸ ماده تاریخی است که مصراع اول مربوط به تاریخ ولادت سلطان سلیم میرزا به سال ۹۷۷ ه. ق و مصراع دوم آن مربوط به تاریخ ولادت شاهزاده شاه‌مراد به سال ۹۷۸ ه. ق است:

«ز نور پاک چو سلطان سلیم شد نازل» «لوی شاه مراد بن اکبر عادل»
۹۷۷ ه. ق. ۹۷۸ ه. ق.

در مصراع دوم، کاتب به جای واژه «بن» که ضرورت تاریخ است، واژه را «ابن» نوشته که بدین وجه یک سال به تاریخ افزوده می‌شود و تاریخ را مختل می‌نماید.

در قطعه شماره ۱۲ در زیر عبارت تاریخ «اقبال منعم خان» عدد ۹۸۲ را نوشته، که سخت خطاست و عدد صحیح آن به حساب جمل ۹۸۴ می‌شود.

همچنین در قطعه شماره ۱۸ در مصراع تاریخ در بیت دوم، کاتب عدد ۹۸۲ را نوشته که خطا است و عدد صحیح آن ۹۸۷ به حساب جمل می‌شود.

و چندین نمونه خطا در متن غزلیات وجود دارد که وزن بعضی از مصراعها مختل است و در پاورقی بدانها اشاره شده است.

و نکته دیگر این که دوست فاضل ارجمند، جناب آقای بهروز ایمانی، نگارنده را به نسخه دیگری از دیوان ارسلان آگاه فرمودند که مضبوط در یکی از کتابخانه‌های شهرداکا در بنگلادش است.

در پایان، شایان ذکر است تصحیحی از دیوان ارسلان به عنوان رساله دوره دکترای ادبیات فارسی دانشگاه تهران به سال ۱۳۴۲ ش. از سوی آقای نبی هادی رضوی^۱ انجام پذیرفته، که

۱. بنگرید به: «معرفی پایان نامه‌های تحصیلی در حوزه تصحیح متون (زبان و ادبیات فارسی)»، بهروز ایمانی، آینه میراث، سال چهارم، شماره ۱ (پیاپی ۱۳)، تابستان ۱۳۸۰، ص ۷۳.

نسخه‌ای از متن تصحیح شده دفاعیه مشارالیه در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران مضبوط است. وی بر اساس همین نسخه خطی شماره ۹۴۲ موجود در کتابخانه مجلس. آن را تصحیح و به عنوان رساله پایان نامه دکتر ارائه کرده و از آن دفاع نموده است.

۶. ترتیب نسخه حاضر

نسخه حاضر، شامل مقدمه، غزلها، مطالع، قطعه‌ها، رباعیات و معنیات است که همگی شماره گذاری شده‌اند.

غزلها به ترتیب تهجی قوافی مرتب شده است. پس از غزلها، مطالع است و از شماره ۱ آغاز و به شماره ۴۵ خاتمه می‌یابد. بعد از مطالع، قطعه‌ها آمده و از شماره ۱ آغاز و به شماره ۲۱ تمام می‌شود. گفتنی است که در بخش قطعه‌ها در نسخه خطی، پنج بیت منفرد ثبت بود که بیشتر مربوط به سجع مهر اکبرشاه است و ابیات مذکور را دنبال قطعه‌ها آوردیم. پس از قطعه‌ها تنها مثنوی شاعر آمده است. بعد از مثنوی مذکور، رباعیات قرار دارد که به ترتیب تهجی قافیه است و از شماره ۱ آغاز و به شماره ۳۷ خاتمه می‌یابد. بخش پایانی معنیات شاعر است که در برگیرنده یک معماً.

تعداد ابیات دیوان ارسلان به گفته خودش هزار بیت است و در قطعه شماره ۱۵ دیوان حاضر، آن را چنین بیان داشته است:

ارسلان را هزار بیت بود هریک از لطف چون دُر مکنون
خاطر نکته‌دان به آنها شاد جگر حاسدان از آنها خون

اما آنچه بر اساس نسخه منحصر در دسترس نگارنده و سروده‌های دیگری که از متون مختلف جمع آوری گردیده، تعداد ابیات دیوان ارسلان بالغ بر ۱۰۷۶ بیت است به شرح زیر:

۱. غزلها از شماره ۱ تا ۱۵۸	جمعاً	۸۸۹	بیت
۲. مطالع از شماره ۱ تا ۴۵	جمعاً	۴۵	بیت
۳. قطعه‌ها از شماره ۱ تا ۲۱	جمعاً	۵۵	بیت

۴. مثنوی یکی	جمعاً	۱۱	بیت
۵. رباعیات از شماره ۱ تا ۳۷	جمعاً	۷۴	بیت
۶. معنیات یکی	جمعاً	۲	بیت

مطالبی از ماده تاریخ‌های ارسلان در متن حاضر نیست و آن مطالب به شرح زیر است:
 در کتاب منتخب التواریخ بداونسی در ذیل وقایع سال ۹۸۱ ه. ق آمده است:
 «...میر عبداللطیف در پنجم رجب سنه ۹۸۱ ه. در معموره جدیدة فتحپور به دارالسرور خلد انتقال نموده و به نعیم جاودانی و حور و قصور اتصال یافته، بالای قلعه اجمیر در جوار میر سیدحسین خنگ سوار مدفون گشت و قاسم ارسلان «فخرآل‌یس» تاریخ یافته».^۱
 عبارت ماده تاریخ ارسلان به حساب جمل، برابر با سال ۹۸۱ ه. ق است.

در همین منبع^۲ در ذیل شرح احوال «روغنی» چنین آمده است:
 «او در سنه ثمانین و تسعمائه (۹۸۰) وقت توجه اردوی پادشاهی به جانب گجرات در پای قلعه آبوگره سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد و قاسم ارسلان تاریخ او گفته که، ع:
 داده چه سگی بکا فرستان جان»^۳

نیز در جلد دوم همین منبع^۴ در ذیل وقایع سال ۹۷۴ ه. ق. آمده است: «بعد از فرو نشستن غبار معرکه نظر بهادر، بهادرخان را ردیف خود ساخته به نظر اشرف آورد. شاهنشاهی که به قتل او راضی نبودند، از او پرسیدند که بهادر چونی؟... و امرادر نگاه داشتن او مصلحت ندیده باعث بر قتل او شدند و بعد از زمانی سرخان زمان را نیز آوردند و در آن سر تردد می کردند که از خان زمان باشد یانی... و این واقعه روز دوشنبه غره ذیحجه سنه اربع و سبعین و تسعمائه (۹۷۴) در نواحی موضع منکروال از اعمال پیراگ عرف الهاباس موافق سال دوازدهم از

۱. منتخب التواریخ، ج ۳، ص ۶۷. ۲. همان، ص ۱۶۲.

۳. متن: «داده چو سگی به کافرستان جان» به وجه ضبط شده خطاست و تاریخ مختل است، و «چو» به «چه» و «به» کافرستان» به «بکافرستان» تصحیح شد، تا تاریخ موافق آید. به شکل متن منتخب التواریخ از ماده تاریخ، عدد ۹۸۶ به دست می آید.
 ۴. منتخب التواریخ، ج ۲، صص ۶۸-۶۹.

جلوس روی نمود...

و جمعی دیگر نظر بر بخی این جماعت کرده چنین گفته که:

قتل دو نمک حرام بی دین

و این تاریخ یک عدد کم است و قایل آن قاسم ارسال است.^۱

و همچنین در همین مأخذ، ص ۲۸ در ذیل وقایع سال ۹۶۷ ه. ق آمده است: «... و غنایم نامحصور به دست اتکه خان و لشکرش افتاد، از آن جمله علم مرصع به دُرر و جواهر بود که خان خانان در آن سال به نذر مشهد مقدس اقدس امامی که مخدومی مولوی جامی - قدس سرهما - این ابیات در نعوت و صفات ایشان گفته اند که..... علی سا کنها الرحمة و الرضوان - ساخته می خواست که ارسال دارد و می گویند که قریب یک کرور زر به آن خرج شده بود و قاسم ارسال «علم امام هشتم»^۲ تاریخ آن یافته، اتکه خان آن را مع عنیمت های دیگر به درگاه فرستاد و داخل خزینة عامره شد.»

و نیز در کتاب کاروان هند^۳ آمده است: «... بهادرخان گرفتار شد و به قتل رسید و علیقلی خان را فیلبانی زیردست و پای فیل خرد کرد، آنگاه سر آنان را بریده با فتحنامه به اطراف کشور فرستادند، و قاسم ارسال تاریخ این واقعه را «فتح اکبر مبارک»^۴ یافت.»

۱. عبارت تاریخ به حساب جمل برابر با سال ۹۷۵ ه. ق می شود که یکسال زیاد است نه کم.

۲. عبارت «علم امام هشتم» به حساب جمل برابر با سال ۹۶۷ ه. ق، یعنی سال تاریخ ساخت علم امام رضا (ع) است.

۳. کاروان هند، ج ۱، ص ۵۶۳. این عبارت به حساب جمل برابر با سال ۹۷۴ ه. ق می گردد.

[غزلیات]

۱

من از کجا و غم عالم خراب کجا؟ کجاست می‌کده و ساغر شراب کجا؟
چه سان به روی تو آینه دم زند ز صفا فروغ ماه کجا، نور آفتاب کجا؟
مگوی بالب جانبخش، حدیث مسیح زلال چشمه حیوان کجا، سراب کجا؟
به فکر دیدن روی تو خواب می‌بردم وگرنه دیدن عاشق کجا و خواب کجا؟
به جای قطره باران، دُر و گهر بخشد کجا کف تو به گاه کرم، سحاب کجا؟
به پای بوس تو پیوسته دسترس دارد کجا مه نو و آن حلقه رکاب کجا؟

جواب خواجه مگو ارسلان، که حالی گفت

من از کجا و رسیدن به آن جناب کجا؟

۲

تنم کز ضعف دل، نبود نشان از جان درو پیدا
فغان کز ناتوانی شد غم پنهان درو پیدا
رخت روز است و صد خورشید عالمتاب ازو طالع
خم زلفت شب و چندین مه تابان درو پیدا

بود سرچشمه آب حیات و عکس ماه نو
لب خندان یارو رسته دندان درو پیدا
به عزم گوی بازی چون به میدان پا نهی، گردد
ز ابروی بتان هرگوشه صد چوگان درو پیدا
فتادم ارسلان سرگشته در صحرای نومیدی
ره امید مشکل گر شود آسان درو پیدا

۳

جز غم نگشاید در کاشانه ما را یارب که نشان داده به او خانه ما را
دیوانه زنجیر سر زلف بتانیم زنجیر چه حاجت دل دیوانه ما را
افسانه ما باعث صدگونه ملال است آن به که کسی نشنود افسانه ما را
فریاد که پیمان شکنان^۱ چند شکستند از سنگ ستم، ساغر و پیمانه ما را
شمع رخ آن زهره جبین، قاسم طوسی
شب سوخته بال و پر پروانه ما را

۴

موج سرشکم^۲ آب زد، آتش شمع روز را
وز دل من نکرد کم، شعله سینه سوز را
صبح امید ارسلان! گشت، بدل به شام غم
بی تو چه سان به سر برد، شام سیاه روز را؟

۵

هرکه خواند خط دور جام را داند از آغاز آن انجام را
ساقیا در ده می گلفام را بر مدار از کف چو نرگس جام را

۱. متن: پیمان شکن؛ به قیاس اصلاح شد.
۲. متن: موج و سرشکم، به قیاس اصلاح شد.

ساقیا آن دم که نوشی صاف می یاد کن رندان درد آشام را
من که و رفتن سوی بیت الحرام بسته‌ام بر درگهت احرام را
برده قاصد نامه من سوی یار آه اگر خوانند ز اول نام را
حیف باشد گوش [سنگین]^۱ ارسلان
نظم سُست شاعران خام را

۶

ای که در بزم وصال تو رهی نیست مرا
غیر اظهار محبت گنهی نیست مرا
همه شب بی مه رخسار تو روزم سیه است
هیچ شب نیست که روز سیهی نیست مرا
ارسلان، روی من و خاک ره نومیدی
چون به سر منزل آمید، رهی نیست مرا

۷

کرده تا در دل خیال کاکلش منزل مرا
سرکشد هر دم به جای آه، دود از دل مرا
هست گویا در دم تیغ تو آب زندگی
ورنه از بهر چه جان بخشد دم بسمل مرا
بی لب جانبخش جانان، زندگانی مشکل است
کی بود یارب! که آسان گردد این مشکل مرا
چو ز دل بیرون نیاید خارخار گلرخان
ناصحا بیهوده ناخن می زنی در دل مرا
ارسلان! خواهیم ز بیداد فلک فریاد کرد
تا به داد دل رسد شاهنشاه عادل مرا

۱. واژه‌ای از مصراع از قلم کاتب افتاده است، واژه داخل قلاب، گمان مصحح است.

۸

چو ریزم از مژه اشک فراق یاران را
ز گریه آب برد، ابر نو بهاران را
ز تاب می، رخ آن گل، عرق فشان گردید
کسی ندیده به هم آفتاب و باران را
چو شرمساری روز جزاست موجب عفو
سزد که جرم ببخشند شرمساران را
ز خاک، سبزه و گل سرکشید و روشن شد
چراغ لاله، سر قبر خاکساران را
مجوی لطف سخن، ارسلان! ز هر شاعر
که آزموده‌ام و دیده‌ام هزاران را

۹

بگشای نقاب دلبری را	بنمای به آدمی پری را
چشم تو ندیده سوی عاشق	بنیاد کند ستمگری را
آموخته در ازل مسیحا	از لعل تو روح پروری را
سودای تو از سرم برون برد	اندیشه شعر و شاعری را
از قاسم [و] ^۱ ارسلان بیاموز	راه و روش سخنوری را

کان نکته شناس سحر پرداز
آموخته سحر ساحری را

۱۰

ساقی ز عکس می شده روشن ضمیر ما جامی بده که عارف جام است پیرما

۱. متن: قاسم ارسلان؛ به قیاس اصلاح شد. زیرا شاعر به شاعر همشهریش حکیم ابوالقاسم فردوسی اشاره دارد، و در بیت بعد با اشاره و ایهام، فردوسی را می ستاید.

بردیم نقد جان به ره یار و سیم اشک
از پرتو خیال تو ای آفتاب حسن
با خود غبار کوی تو بردیم زیر خاک
خستی ز آستان تو و خاک درگهت
از پا فتاده‌ایم ز عصیان، ولی چه غم
باشد که عفو شامل او دستگیر ما

جز جام باده نیست درین دور ارسلان!

صافی دلی که روشن از او شد ضمیر ما

۱۱

رفتی و در فراق تو دارم ملالها
از فکر ابروی تو خیالی شدم، ولی
...^۲ عید نمود از شفق، بیا
...^۳ که نظیرش ندیده است
حسش زند طپانچه خوبی به روی ماه
وز ابرویش هلال خورد گوشمالها

در وصف آن دهان، غزلی گفت ارسلان

پنهان درو ز لطف سخن احتمالها

۱۲

ای کرده به عشوه قصد جانها
عشاق نبرده نام خویت
با محنت دوری تو دل را
ای کرده زبان خوبی تو
ویران شده تو خان و مانها
سر برزده آتش از زبانها
کردیم به صبر امتحانها
نسخ همه خوبی زمانها

۱. به سبب موریانه خوردگی در متن نسخه خطی، واژه «تاج و» از میان رفته است.

۲. نقطه چین‌ها، جای واژه‌هایی است که به سبب وضالی از میان رفته است.

۳. نقطه چین‌ها، جای واژه‌هایی است که به سبب وضالی از میان رفته است.

از حسن تو و محبت من مانند به زمانه داستان‌ها
گفتیم بهانه شرح شوق برداشت نی قلم فغان‌ها
بر ناله درد^۱ من گواهند دور از تو زمین و آسمان‌ها
در راه و فایت ارسلان را
گر دیده سفید، استخوان‌ها

۱۳

ای تو را ظلّ اله از عالم بالا خطاب
جز تو را لایق نباشد این خطاب مستطاب
ابر را با دست جودت می‌توان نسبت نمود
گر به جای قطره باران فتد سیم از سحاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد
صرصر طوفان نیارد موج افکندن در آب
ورز عین لطف اندازد نظر بر بادیه
خضر یابد ذوق آب زندگانی از سراب
ارسلان در بیشه مدح تو شیر شرزه‌ای است
کی تواند گفت هر روبه صفت او را جواب

۱۴

روی در واقعه ننمود به ما یار امشب
هست جان بردن ازین واقعه دشوار امشب
بی گل روی تو گر آرزوی خواب کنم
باد از هر مژه در دیده من خار امشب

۱. متن: در؛ به قیاس اصلاح شد.

نیست آن بخت که بینم مه روی تو به خواب
من و هجران تو و دیده بیدار امشب
همدمی نیست دریغا که به او شرح دهم
قصه صبر کم و محنت بسیار امشب
روی بنمود مه عارضش از حلقه زلف
کوکب طالع من گشت مدد کار امشب
ای اجل! زار بکش بر سر آن کوی مرا
تا نیابد سگش از ناله ام آزار امشب
ارسلان! آه که بی شمع رخس آتش دل
سوز پنهان مرا می کند اظهار امشب

۱۵

کسی که سرمه بینش ز خاک آن در ساخت
به کیمیای نظر خاک تیره را زر ساخت
همین نه خال رخت نافه را جگر خون کرد
خطت به خاک سیه، مشک را برابر ساخت
به عکس آنکه مه از آفتاب گیرد نور
مه جمال تو خورشید را منور ساخت
مشام جان مرا عنبرین نمی سازد
مگر نسیم به آن طره معنبر ساخت
بر آسمان نگرفت آفتاب عالمتاب
که رشک روی تو خورشید را مکرر ساخت
چو ارسلان به سخن، شهره جهان^۱ گردید
کسی که ورد زبان، مدح شاه اکبر ساخت

۱. در اینجا واژه «جهان» ایهام دارد به «هند». ضمن اینکه شاعر در ظاهر امر، خویش را مشهور در دنیا می داند، ولی در

۱۶

خوی کرده رخت ز آتش می در دم صبح است
یا ریخته بر عارض گل، شبم صبح است
هر صبحدم از باد صبا بوی تو یابم
این دولت جاوید مرا از دم صبح است
صبح است جم دور، و جهان بزم نشاطش
خورشید فلک نیست که جام جم صبح است
ز نهار! بیان کن الم روز جدایی
ای قاسم طوسی! چو صبا محرم صبح است

۱۷

دل دیوانه را هوایی بسند است ز می، بدمست را بویی بسند است
اجل یکسو نشین کز بهر قتلیم غم نادیدن رویی بسند است
پی تاراج عقل و غارت دین فریب چشم جادویی بسند است
ز هفتاد و دو ملت، ارسلان وار
مرا ز ناز هندویی بسند است

۱۸

در ملک عشق، کفر به ایمان برابر است
دانا در آن دیار به نادان برابر است
جایی که بار عام دهد کبریای او
مور شکسته پا به سلیمان برابر است

→

اصل مشهور در مملکت هند گردیده است. برای توجه بدین معنا، ر. ک. حساب جمل در شعر فارسی و فرهنگ تعبیرات رمزی، ذیل ماده «جهان» در بخش فرهنگ تعبیرات رمزی کتاب.

ای نیم جان آمده بر لب! تو را چه قدر
جایی که یک نگاه به صدجان برابر است
صعب است اگر چه رفتن جان، ارسلان! بسی
اما کجا به رفتن جانان برابر است

۱۹

نه گل تازه ازان روی نکو تازه تر است نه خط سبزه تر از خط او تازه تر است
گو مرا جام جم و کاسه فغفور مباش نشئه بادهام از کهنه سبو تازه تر است
ارسلان! با همه داغ ستم تازه به دل
جستن مهر ازان عربده جو تازه تر است

۲۰

باز، دل دیوانه زنجیر موی دیگر است
با خود از سودای عشقش گفت و گوی دیگر است
خاک کویش را میرای آب چشم! از روی ما
زانکه خاک کوی جانان آبروی دیگر است
کی به بوی گل روم چون دیگران سوی چمن
زانکه بوی گل دگر، بوی تو بوی دیگر است
عاشقان طاق ابروی تو را وقت نماز
چشم بر محراب، و روی دل به سوی دیگر است
آرزوی یک سخن دارند خلقی زان دو لب
لیک در دل ارسلان را آرزوی دیگر است

۲۱

تا لعل لب تو باده رنگ است با توبه مرا هزار جنگ است

گر تنگ^۱ دلم عجب مدارید کامشب غمش از دلم به تنگ است
آب گسل و رنگ باده داری سبحان الله چه آب و رنگ است!
غافل مگذر ز ملک هستی کاین بیشه کمینگه پلنگ است
از بهر شکست ساغر ما دامان سپهر، پُر ز سنگ است
از سیل سرشک ما چه پرسی بحری است که موج آن نهنگ است
ننگ است ز نام، ارسلان را در عشق چه جای نام و ننگ است؟

دود دل ارسلان پی غیر

ابری است که ژاله‌اش خدنگ است

۲۲

عید آمد و به کوی تو غوغای بسمل است
بعد از طواف کعبه تماشای بسمل است
زان رتبه‌ای که بسمل تیغت به حشر یافت
عیسی در آرزو و تمنای بسمل است
از بس که ریخت خون دل از دیده بی‌رخت
گویا حریم دیده و دل جای بسمل است
جسمش عجب مدار که گردد تمام جان
آن را که یکدم از تو به سر پای بسمل است
خلقی ستاده‌اند به راه تو جان به کف
بسم‌الله ار تو را سر سودای بسمل است
در مذبح غم تو که جانها به باد رفت
دل زنده مقبلی که مهیای بسمل است
زان چشم شوخ و غمزه خونریز، ارسلان!
بسمل بسی فتاده به بالای بسمل است

۲۳

این که بازار مشک چین، گرم است زان خط و حال عنبرین گرم است
سوختم شب چنان به بستر هجر که هنوز از تفش زمین گرم است
اثر گرم خونی غم اوست این که خون دلم چنین گرم است
دیده، شب گرم گریه بود و هنوز دامنم همچو آستین گرم است

ارسلان! رحم نیست در دل یار
دل بی رحم او به کین گرم است

۲۴

ای داغ محبت که دل من به تو گرم است
زود است که جان سوخته و تن به تو گرم است
با آنکه غم آتش زده در خرمن صبرم
شادم که دل سوخته خرمن به تو گرم است
از هر شجری سر زده انوار تجلی
تنها نه همین وادی ایمن به تو گرم است
پُرشعله شوق نبود سینه ز آهت
آتشکده رای برهنه به تو گرم است
با آنکه ز رخساره، گل آتش زده در خار
ای بلبل دلسوخته! گلشن به تو گرم است
ای اشک! مرو از نظر قاسم طوسی
بازاً که مرا دیده روشن به تو گرم است

۲۵

خطی که مُهر بندگیش بر جبین ماست طغرای پادشاهی روی زمین ماست
هرگز چراغ عشق نمیرد که در ازل آن شمع روشن از نفس آتشین ماست

با آنکه کشور دل و جان شد خراب از او چشمش هنوز بر سر بیداد و کین ماست

ما پادشاه کشور عشقیم ارسلان!

داغ و الف، نشانه تاج و نگین ماست

۲۶

خسرو نظمیم و اقلیم سخن مأوی ماست

فوج فوج از هر طرف صف بسته معنی های ماست

حسن طالع بین که تا صبح سخن را شد طلوع

آفتاب اوج معنی، مطلع غرای ماست

خوبرویان گربه صورت ناز و استغنا کنند

حسن معنی موجب صدگونه استغنا ماست

ما ز مجنون در طریق عاشقی کم نیستیم

تا قیامت بر سر کوی جنون غوغای ماست

تا به ملک نیستی سلطان فقیریم ارسلان!

گنج معنی در دل و، کنج قناعت جای ماست

۲۷

زلف پرچین تو و مشک ختن هر دو یکی است

بَر سیمین تو و برگ سمن هر دو یکی است

چون شهید غم عشقم، کفن من مکنید

که مرا جامه پر خون و کفن هر دو یکی است

ارسلان گر شوی انگشت نما، نیست عجب

چون هلالی و تو را طرز سخن هر دو یکی است

۲۸

بیگانگی نه از دل دیوانه من است

هرکس که آشنا به تو بیگانه من است

خورشید حسن عارض جانانه من است
طالع نگر که نورده خانه من است
ای شب! ترخمی کن و از صبح دم مزین
کان شمع دلفروز به کاشانه من است
تا شمع مهرش از دل من شعله برکشید
جان و پیروشان همه پروانه من است
رسوای عالم از غم لیلی و شان منم
مجنون، کنایت از دل دیوانه من است
تا آن پری ز خانه من رفته ارسلان!
هرجا غمی است، در طلب خانه من است

۲۹

دهشت عشقش چنان بر من زبان داد بست
کان ستم اندیشه بر جانم ره بیداد بست
خواستم از ناله، شام غم، دلی خالی کنم
گریه تلخ گلوگیرم ره فریاد بست
ما هزاران جان شیرین داده بهر دلبران
دهر صد افسانه نابوده بر فرهاد بست
من به بویی زنده از یار و نمی خواهد صبا
این سزای جان آن عاشق که دل بر باد بست
ارسلان! نظمت چو آستان معنی جانفزا است^۱
روح افزاید بلی آن نظم کش استاد بست

۱. وزن مصراع، مختل است.

۳۰

خوبرویان که ز جان پیکرشان نتوان بست
دل به سرو قد جان پرورشان نتوان بست
گرچه خوبان در امید اسیران بستند
چشم امید ز خاک درشان نتوان بست
نتوان کرد به آزرده دلان ترک ستم
روزی جانِ بلا پرورشان نتوان بست
بس که سیل مژه تند است اسیران تو را
دم بیداد تو چشم ترشان نتوان بست
ارسلان! نخل حیات است قد سیمبران
چه توان کرد که دل در برشان نتوان بست

۳۱

صبحی که همچو آن دگری نیست، روی توست
شامی کزو مرا سحری نیست، موی توست
ای نوبهار حسن و لطافت! گلی کزو
در باغ حسن تازه‌تری نیست، روی توست

۳۲

بر دهانت تهمت هستی گمانی بیش نیست
آب خضر از لعل جانبخشت نشانی بیش نیست
یک زمان بنشین که می‌خواهم به پیشت جان دهم
زانکه باقیمانده عمرم زمانی بیش نیست
از جفا و جور خوبان ارسلان! چندین منال
چون جفا و جور ایشان امتحانی بیش نیست

۳۳

چو ترک چشم تو شوخی به تیز چنگی نیست
به تیزی مژغات خنجر فرنگی نیست
بتان هند ز ترکان چین لطیف ترند
که در جبلت این قوم، چشم تنگی نیست
ز عکس روی پیری پیکران پرده‌نشین
سواد دیده کم از پرده فرنگی نیست
به اشک سرخ و رخ زرد، ارسلان! علمیم
اگر چه شیوه ارباب دل، دورنگی نیست
زیمن مدحت سعدی است در جهان مشهور
وگر نه زود شدی نام سعد زنگی نیست

۳۴

باز چشم من! به هرکس همنشین می‌بینمت
همچو مردم جا به چشم آن و این می‌بینمت
می‌روی از دیده تا در چشم مردم جا کنی
می‌کنی در چشم مردم جا چنین می‌بینمت
ارسلان! بادا هزاران آفرین بر طور تو
زانکه در طور سخن، سحر آفرین می‌بینمت

۳۵

شد از مستی، دم بیداد، گاهی راست، گاهی کج
کسی جان را ندارد یاد، گاهی راست، گاهی کج
سرم بادا چو گو پامال میدانی که می‌گردد
به چوگان بازی آن شمشاد، گاهی راست، گاهی کج

کسی چون بُرد از [او]^۱ شیوه چشمش که آن بدخو
 کلاه دلبری بنهاد، گاهی راست، گاهی کج
 پی‌پابوس شیرین، بیستون صد جو روان دارد
 ز آب دیده فرهاد، گاهی راست، گاهی کج
 قد جان پرورش در باغ دل از صرصر آهم
 شود چون سوسن آزاد، گاهی راست، گاهی کج
 به گلشن، ارسلان! شمشاد و سنبل در نظر آمد
 نشان از قد و زلفش داد، گاهی راست، گاهی کج

۳۶

گنج عشق است مرا سینه، و دل گوهر گنج
 دود آهم که به سر برشده، مار سرگنج
 مفسکن اشک مرا از نظرای گنج مراد!
 که درو گوهر سیراب بود زیور گنج
 من که و مفلسی از دولت عشقش، چو مرا
 عشق گنجی است نهان، نقد غم او زر گنج
 طرفه گنجی است دل از نقد غم سیمبران
 آتش آه شرر بار برآن اژدر گنج
 گنج سیم است خیال تن جان پرور یار
 دل مسکین چو گدایی که برده بر گنج
 بس که نقد غم او در دل ویران جا کرد
 جای آن دارد اگر گنج نهد بر سر گنج
 ارسلان! طبع سخن سنج تو گنج گهر است
 از چه رو مهر خموشی زده‌ای بر دَرِ گنج؟

۱. واژه داخل قلاب گمان مصحح است که از قلم کاتب افتاده.

۳۷

چرخ و انجم، بنده فرمان اکبرشاه باد
موکبش را فتح و اقبال و ظفر همراه باد
سایه چتر همایون تو یارب تا ابد
مطلع انوار «السلطان ظلّ الله» باد
شمع اقبال که خورشید و مهش پروانه‌اند
روشنایی بخش این فیروزه گون خرگاه باد
دوستان دولتت را باد حاصل کام دل
دشمن جاهت اسیر محنت جانکاه باد
اهل دولت را دعا گویند تا ارباب نظم
ارسلانت از دعاگویان دولتخواه باد

۳۸

فلک که جز به بتان، خوبی جمال نداد
نشان چون تو مهی در هزار سال نداد
به جان رسید دل از دیدنت به غیر و هنوز
خیال غیر تو را جای در خیال نداد
از آن زمان که دم از مهر عارض تو زند
دگر فلک، مه و خورشید را زوال نداد
ز جمع ماه و شان دلبری نمی بینم
که دل به حلقه آن زلف همچو دال نداد
فلک به روی تو چون کرد نسبت خورشید
چرا ز مشک ترش عنبرین هلال نداد؟

کسی نهایت احوال ما چه می‌داند

چو هیچکس خبر از ابتدای حال نداد

ز شرح شوق فرستاد ارسلان غزلی

رقیب سگ صفت اما به آن غزال نداد

۳۹

چو ناوک ستم، آن دلستان کشید و گشاد

به قصد جان و دل ارسلان کشید و گشاد

ربود صبر و قرار از دل رمیده من

چو زلف و کاکل عنبر فشان کشید و گشاد

به قصد جان و دلم ترک چشم سرکش او

ز ابرو و مژه، تیر و کمان کشید و گشاد

۴۰

پای بردیده‌ام آن سرو سرافراز نهاد

چون ننازم که به چشمم قدم از ناز نهاد

تادر آیی ز در مهر و وفا، عاشق زار

عمرها چشم به ره، گوش بر آواز نهاد

مرده بودم ز جفا، جان نوم داد به لطف

چون شدم زنده، طریق ستم آغاز نهاد

پیش از این گرچه مسیحا به نفس جان می‌داد

لب او دید، ز سردعوی اعجاز نهاد

ارسلان! سایه صفت سر به ره یار انداز

یار چون پا به سرت مست و سرانداز نهاد

۴۱

کس دل به وفای یار ننهاده
بر عمر، کسی مدار ننهاده
ایام، بنای صبر ما را
چون عهد تو استوار ننهاده
خوش آنکه دمی چون نرگس از کف
جام می خوشگوار ننهاده
بلبل نشد از وصال گل شاد
تادل به جفای خار ننهاده
داغی نبود که چرخ ما را
بر سینه هزار بار ننهاده
گشتم به رهش غبار، و آن سرو
پا بر من خاکسار ننهاده

خوش آنکه چو ارسلان زمانی
بر دل، غم روزگار ننهاده

۴۲

چو ز نوبهار حسنش، خط جانفزا بجنبند
حشم ستم کشد سر، سپه بلا بجنبند
چو به ناتوانی دل، نگری و حال پرسی
عجب ارز عین دهشت، لب مدعا بجنبند
چو سمند حسن جولان دهی و به ناز آیی
پی پایبوس رخس تو نشان پا بجنبند
شود از شمیم زلف تو سواد هند نافه
سر زلف مشکبار تو چو در ختا بجنبند
چو وزد نسیم خطت، دم صور بر قیامت
نه فلک ز بیم ریزد، نه زمین ز جا بجنبند
دم عزم رزم کردن، ز خروش و جوش جیشت
سر آفتاب گردد، چو تو رالوا بجنبند

۴۳

چو بتانِ فکرتم را، به سخن قلم بجنبند
لب خاکیان به تحسین، همه در عدم بجنبند
شود از زود آهم، دو جهان سیاه زینسان
دم صبح را به محشر، عجب از علم بجنبند
تو چو آب زندگانی، گذری به خاکساران
سزد از به پایبوست، اثر قدم بجنبند
سر زلف دلکشت را، چو صبا به جنبش آرد
حشم بلا کشد سر، سپه ستم بجنبند
ز در تو بحروکان را، هوس سؤال باشد
چو کفِ گهر نثارت، به گه کرم بجنبند
ببرند از به کاشان، سخنان ارسلان را
سزد از به پایبوش، سر محتشم بجنبند

۴۴

گراز آن عارض، نقاب زلف پرخم برفتد
رسم و آیین پریشانی ز عالم برفتد
گر چو آب زندگی بر خاکساران بگذری
از دیار زندگانی نام ماتم برفتد
ارسلان، بیداد چشمش گر چنین مردم گُشد
زود باشد کز جهان بنیاد آدم برفتد

۴۵

دردت به جهان جان نگنجد جز در دل ارسلان نگنجد
جانا پی امتحان مکن جور جور تو در امتحان نگنجد

در عشق بود سپردن جان سودی که درو زیان نگنجد
سازد چو دل حزین به دردت صبر آید و در میان نگنجد
گر روح کمال بیند این نظم
از شوق در اصفهان نگنجد

۴۶

دل از ذوق پیام قاصدش خشنود می‌گردد
ولی غیرت بلای جان غم فرسود می‌گردد
خیال زلف جانان در دل سرگشته عاشق
بدان ماند که فانوس خیال از دود می‌گردد
روان دامن ز هستی برفشان کاند رهِ جانان
غبار جان، حجابِ چهره مقصود می‌گردد
ز خواب ناز شد بیدار و هر سو گشته شد خلقی
هنوزش ناز، گِرد چشم خواب آلود می‌گردد
رقیب از قرب جانان می‌زند دم، لیک می‌دانم
که آخر هم‌چو شیطان از حسد مردود می‌گردد
مشو نومید رحمت ارسلان! چون دیده بر بندی
که صد در می‌گشاید، گر یکی مسدود می‌گردد

۴۷

خوش آن دل که فکر سر و جان ندارد سری جز به سودای جانان ندارد
بود فارغ از فکر دنیی و عقبی غم این و اندیشه آن ندارد
مسلمان نخواهم کسی را که از جان به کفر سر زلفت ایمان ندارد
نهادند در خاک پای تو فیضی که سرچشمه آب حیوان ندارد
رخت را بود ز آتش حسن تابایی
که آن تاب خورشید تابان ندارد

۴۸

کسی کز غم، دل شادی ندارد به ملک غم، دل آبادی ندارد
 بسی آزاده‌ها هستند در عشق ولی چون بنده آزادی ندارد
 مگن بنیاد بیداد ای جفاجو! که دور حسن، بنیادی ندارد
 تو را عشق نهان زان دلپسند است که مجنونی و فرهادی ندارد

خرد چون ارسلان در کشور هند

عدیم المثل استادی ندارد

۴۹

دلم جز عاشقی کاری ندارد به غیر از عشق، غمخواری ندارد
 به زلف او گرفتارند خلقی ولی چون من گرفتاری ندارد
 ز خیل تیره روزان است مجنون ولی چون من شب تاری ندارد
 ز وصل گلرخان محروم بادا دلی کو در جگر خاری ندارد
 نمی‌خواهم مسلمان زاهدی را که از زلف تو زتاری ندارد

ملک چون ارسلان در کشور نظم

حریفی نغز گفتاری ندارد

۵۰

دلایاری که من دارم، که دارد؟ جفاکاری که من دارم، که دارد؟
 سگش خواند از وفاداری مرا یار وفاداری که من دارم، که دارد؟
 سزاور غم است ار جان عاشق سزاواری که من دارم، که دارد؟
 گراز هجران شوی آزرده یانی که آزاری که من دارم، که دارد؟

به راه عشق آن گل، ارسلان وار

به پا خاری که من دارم، که دارد؟

۵۱

مرا که کوکب اشک از ستاره می‌گذرد ز حسرت رخ آن ماهپاره می‌گذرد
شراره بگذرد از دود و سوز آه مرا نشانه‌ای است که دود از شراره می‌گذرد
تو می‌روی و مرادیده تشنه لب گشته است که ابر مرحمتش بر کناره می‌گذرد
خراب صحبت ارباب فطرتم که درو دقیقه‌های سخن بر اشاره می‌گذرد

محققان، سخن ارسلان، سند آرند

به هرکجا صفت استعاره می‌گذرد

۵۲

چو تیغ جور کشی، ترک جان نخواهم کرد
تو را دگر به وفا امتحان نخواهم کرد
سبک ز کوی تو خواهم گرفت راه سفر
گرانی سگ آن آستان نخواهم کرد
چو کین و مهر نمایی، قسم به خاک درت
که شکر ازین و شکایت ازان نخواهم کرد
به این که از سر شوریده رفته سودایت
اگرچه سود نباشد، زیان نخواهم کرد
اگر به تیغ خلافم هزار پاره کنند
خلاف عهد تو چون ارسلان نخواهم کرد

۵۳

چشم از فتنه غارت جان کرد آنچه آن فتنه کرد، نتوان کرد
باد یارب چو من پریشان حال انکه زلف تو را پریشان کرد
راز پنهانم آشکارا ساخت چشم آن عشوه‌ها که پنهان کرد
داد چندان لب تو جان به سخن که خُضر، ترک آب حیوان کرد

خاکپای تو می‌کند در هند آنچه خورشید در بدخشان کرد
بهر مدح تو ارسلان ز ازل
سَرانَدیشه در گریبان کرد

۵۴

دل که خون گشت، پاره نتوان کرد قصد خورشید دوباره نتوان کرد
چاره هرکجا غمی است توان با غم عشق چاره نتوان کرد
نتوان بست راه سیل سرشک ز آتش دل کناره نتوان کرد
گله از بخت و بی‌وفایی دهر به سپهر و ستاره نتوان کرد
ارسلان! جز به دیده دل و جان
سوی جانان نظاره نتوان کرد

۵۵

وحشت بی طاقتی دوشم گریبان پاره کرد
دست غم جیب صبوری تا به دامان پاره کرد
جامه صبوری که دل در عهد بیداد تو دوخت
از گریبان تا به دامن، دست هجران پاره کرد
از پی تسکین قاصد بود کان نامهربان
نامه‌ام را آشکارا خواند و پنهان پاره کرد
ارسلان، شب بی پری رخساره‌ای دیوانه بود
تا سحرگه پشت دست خود به دندان پاره کرد

۵۵

کفر زَنار زلفت ایمان دزد آه از این کافر مسلمان دزد
جادوی چشم و هندوی حالت می‌کنند آشکار و پنهان دزد
به تبسم، لب تو جان دزدید ما ندیدیم آب حیوان دزد

از خدا خواهم این که روز جزا ببرد نامهای عصیان دزد
ارسلان را بود معانی خاص
نیست چون^۱ مدّعی نادان دزد

۵۷

باز، عشق، آتش سودای تو در جانم زد
باز، کفرِ سر زلفت ره ایمانم زد
شب که می سوختم از تاب غمت شمع صفت
شعله آتش دل، سسر زگریبانم زد
ارسلان! خانه تن سوخت مرا شام فراق
یارب این شعله که در کلبه احزانم زد؟

۵۸

چو مجنون در ره غم سر به جایی می توانم زد
سر دیوانگی بر خاکپایی می توانم زد
دلا شام فراقش در وفا جان دادم و شادم
که روزی با سگش دم از وفایی می توانم زد
نه امید خلاصی یک نفس از درد بیدادش
نه در دامان او دست دعایی^۲ می توانم زد
مرا در بحر غم، جان بر لب آمد، لیک خرسندم
که بهر جستجویش دست و پای می توانم زد
مرا بس ارسلان در ملک هند از باطن خسرو
که لاف شعر با شیرین ادایی می توانم زد

۵۹

بس که چون شمع شبِ غمِ جگرم می سوزد
اشک می آید و در چشمم ترم می سوزد
امشب از جان من خسته چه خواهد شب هجر
که ز شبهای دگر بیشترم می سوزد
نکنم قطع نظر از رخ آن شمع بتان
همچو پروانه اگر بال و پرم می سوزد
با همه داغ که برجان من از حسرت اوست
همچنان حسرت داغ دگرم می سوزد
به رخت باعث افزونی مهر است مرا
از تو هر داغ که غم بر جگرم می سوزد
ارسلان آتش پنهان دلم را شرری است
که اگر آه کشم، آن شررم می سوزد

۶۰

خال رخساره ماهی جگرم می سوزد
چشم شوخش به نگاهی جگرم می سوزد
چون کشیدم ز غمش آه، جگر سوخت مرا
وہ چه دانم که به آهی جگرم می سوزد
گر ز دل آه جگر سوز بر آرم چه عجب
چه کنم که دل و گاهی جگرم می سوزد
ارسلان! آه جگر سوز مرا منع مکن
داغ بی مهری ماهی جگرم می سوزد

۶۱

غبار تن چون ز جان خراب برخیزد
میانه من و جانان حجاب برخیزد
سرشکم از تف دل در هوای خاک درش
به هر زمین که بریزد سحاب برخیزد
ز چشم شوخش اگر یک نظر سؤال کنم
خدنگ غمزه او در جواب برخیزد
به گرد عارض کلرنگ یار، آن خط سبز
چو سبزه‌ای است که از آفتاب برخیزد
دل‌منال شبِ غم ز جور غمزه او
مباد فتنه چشمش ز خواب برخیزد
به روز حشر نمانند خلق نامه سیاه
چو ارسلان به دو چشم پُرآب برخیزد

۶۲

از سفر چون مه نیاز رسد	دهر را عمر رفته باز رسد
آگهی یابی آن زمان که ز چرخ	پای حرصت به سنگ از رسد
دم غنیمت شمر که خوبی عمر	نگذرد آن چنان که باز رسد
تا بود دور چرخ، مینا رنگ	سنگ بر شیشه نیاز رسد
روز وصلش گذشت و می ترسم	که مبادا شب دراز رسد
مرغ دل را چه تاب غمزه او	زور گنجشک کی به باز رسد؟
خانه صبر و دل کند تاراج	غمزه‌اش چون به ترکناز رسد
تا به جایی رسیده رتبه نظم	که مرا بر سپهر، ناز رسد

با دل ارسلان و آتش غم

شمع را کی دم گداز رسد؟

۶۳

مرا جان، زنده از لعل لب جانان من باشد
زلعلش بر نخواهم داشت دل تا جان من باشد
دو چشم خونفشان و داغ‌های تازه بر سینه
نشانی دود آه و آتش پنهان من باشد
نه تنها چشم شوخ کرده تاراج دل و دینم
ز کفر زلف او صدرخنه در ایمان من باشد
کنار هم‌نشینان پُرشد از خوناب اشک من
همین تنها نه خون دیده در دامان من باشد
به درد عشق شادم، لذت درمان نمی‌خواهم
چه بیدردی که دایم در پی درمان من باشد
به وصل ماه خود خواهم رسیدن ارسلان! روزی
اگر دولت مطیع و بخت در فرمان من باشد

۶۴

ساقی بیا که شاهد می بی نقاب شد بردار جام باده که رفع حجاب شد
تا جام می ز عکس جمالش فروغ یافت جام شراب، آینه آفتاب شد
هرجا ز بیستون نبود چشمه‌ها روان از سوز کوهکن جگر سنگ آب شد
باد صبا ز عارض گل پرده برگرفت رخسار شاهدان چمن بی نقاب شد
از آسمان گذشت سر ارسلان ز قدر
کز راه صدق، خاک ره بوتراب شد

۶۵

دم بیداد آن قاتل که خلقی بر سرم جوشد
ز شوق تیغ او خون در تن غم پرورم جوشد

به بزم باده چون گریم ز شوق لعل میگونش
صراحی وار خون از چشمه چشم ترم جوشد
به ماتمخانه هجران برآرم چون خروش از جان
جهانی از پی نظاره بر بام و درم جوشد
ز شرح خنجرش بر سینه چون سطری رقم سازم
به رنگ سرخی شنجرف، خون از مسطرم جوشد
خدایا! سایه‌ای از ابر احسان بر سرم افکن
ز تاب آفتاب حشر چون مغز سرم جوشد
نه تنها ارسلان! خوناب دل زد جوش از دیده
که بی لعلش به جای باده، خون در ساغرم جوشد

۶۶

عشاق، لب ز حرف وفای تو بسته‌اند
جان داده‌اند و دل به جفای تو بسته‌اند
دردا که راه صبر و سلامت به ملک دل
از چشم و زلف عشوه نمای تو بسته‌اند
یارب چه قبله‌ای تو، که خلقی ز هر طرف
احرام طوف کعبه برای تو بسته‌اند
چون ارسلان ز اهل نجاتند روز حشر
آنها که دل به مهر و ولای تو بسته‌اند

۶۷

ای ترک تند خو! ز عتاب سرشته‌اند وی آفتاب حسن! ز تابت سرشته‌اند
ما از عتاب و ناز تو در آب و آتشیم گویا همین ز آتش و آبت سرشته‌اند
یک ره ز عین لطف نبینی به ارسلان
ای چشم بخت تیره! ز خوابت سرشته‌اند

۶۸

خوش آن سری که خاک رهش نام کرده‌اند
اهل نیاز، سجده گهش نام کرده‌اند
یک ذره از تجلی حسن و جمال اوست
نوری که آفتاب و مهش نام کرده‌اند
خوبان ز چشم و غمزه پی قتل ارسلان
خنجر کشیده و نگهش نام کرده‌اند

۶۹

نه خط، گرد رخ جانان نوشتند	برات کفر بر ایمان نوشتند
حیات باقی خضر و مسیحا	بران سر چشمه حیوان نوشتند
نه خط بر تیغ بیدادت رقم شد	به خون عاشقان فرمان نوشتند
غمم را بیدلان دیدند وانگه	مصیبت نامه هجران نوشتند
چه درمان درد دل را چون به عهدت	خراج درد بر درمان نوشتند
دم شرح شهیدان فراق	صد اسمعیل را قربان نوشتند
شهیدان محبت وصف تیغ	به خون دیده گریان نوشتند
تو را طغرای زیبایی به یوسف	ز کلک صنع در یک آن نوشتند

ز حسن طبع، امروز ارسلان را

در اقلیم سخن حسان نوشتند

۷۰

گر بتان زلف چو زَنار به گردن کردند
ساکنان حرم کعبه برهمن کردند
بهر پابوس تو چون سوی شهیدان گذری
بار دیگر همه جانها به سوی تن کردند

سنگ بر سینه زنان، من پی طفلان، ویشان^۱
بهر بیداد دلم سنگ به دامن گردند
باشد ای کاش به هر موی، سری بر تن من
خنجر و تیغ تو آن دم که سرافکن گردند
عاشقان، داغ تو بردند به دل سوی عدم
تا دم حشر به این داغ معین گردند
اگر آسودگی از عشق بتان می طلبید
صبر و دل را مگذارید که دشمن گردند
ارسلان! از تو طریق سخن آموخته‌ها
عجیبی نیست اگر نادره فن گردند

۷۱

تنها نه بتان راه برهمن زده بودند
صد صومعه را شعله به خرمن زده بودند
سر بر زده از خون شهیدان تو امروز
آن شعله که در وادی ایمن زده بودند
تا چشم زدم، سنگدلان ناوک بیداد
بر جانم از آن غمزه پرفن زده بودند
آن روز که در پرده دل، نقش تو بستند
از کاوش مژگان تو سوزن زده بودند
خوبانِ ستم پیشه، دم قتل اسیران
در خون شهیدان تو دامن زده بودند
از قاسم طوسی چه زنی طعنه ناموس
کی دوست دلان طعنه دشمن زده بودند

۷۲

سحرکه سلسله مویان ز رخ نقاب کشند
هزار دل به سرزلف نیمتاب کشند
به آب و تاب رخ یار ما نخواهد بود
به فرض، صورت خورشید اگر بر آب کشند
نقاب رخ بگشا پیش از آنکه اهل وفا
ز اشتیاق رخت روی در نقاب کشند
شود به هر قدمی چشمه حیات روان
اگر نشان قدوم تو بر سراب کشند
کشند صورت خوبت مصوران به خیال
ولی چو روی تو بینند، اضطراب کشند
چو ارسلان نبرد جان کسی ز دست ستم
دمی که سیمبران سرمه عتاب کشند

۷۳

آن گل که هیچگاه دل اغیار نشکند
جز در دل شکسته ما خار نشکند
واحسرتا که آن گل رعنا درین چمن
جز خار حسرتم به دل زار نشکند
جانم به حسرت از پی تیرت روان شود
گر ناوک تو در دل افکار نشکند
درهم شکست گرمی بازار آفتاب
چون قدر ماه ازان مه رخسار نشکند؟

در دورِ چشمِ باده پرستِ تو محتسب
دیگر پیاله بر سر خمّار نشکند
از باغ وصل، غنچهٔ امید نشکند
تا در دلم ز هجر تو صد خار نشکند
چون شیشه نازک است دلِ صافِ ارسلان
اما به سنگ طعنهٔ اغیار نشکند
نظم تو را اگر شکند مدّعی، چه باک؟
خرمهره، قدر لؤلؤی شهوار نشکند

۷۴

سایه هر جا بر زمین آن نازنین می افکند
آفتاب از رشک، خود را بر زمین می افکند
من بتی را سجده می آرم که دست حسن او
سنگ در هنگامهٔ بت‌های چین می افکند
زنده چون مانم که دوران بعد محنت‌های هجر
و عدهٔ وصلش به روز واپسین می افکند
نقد جان در آستین باید دمی کان تند خو
تسیغ بالا کرده چین در آستین می افکند
قاصد آرد مژدهٔ وصلش به دل پنهان ز هجر
در میان صبر و دل بنیاد کین می افکند
نیست هرسو ارسلان! جوهر به روی خنجرش
بهر قتل بیدلان، چین در جبین می افکند

۷۵

ذومطالعین

چو ترک سرکش من تیغ در نیام کند
طلوع صبح امیدم بدل به شام کند
به نیم عشوه که آن سرو خوش خرام کند
هزار دلشده را کار جان تمام کند
قبول طاعت عاشق بس این که بعد نماز
فتد به روی تو اش دیده چون سلام کند
چو بهر قتل شهیدان به حشر برخیزد
قیامت دگراز قامتش قیام کند
گهم به عشوه کنی زنده، گه به ناز کشی
تو خود بگو که کس این شیوه را چه نام کند؟
چو ارسلان طلبد فیض باطن از جامی
رود به میکرده و یاد شیخ جام کند

۷۶

ذومطالعین

باده‌ای خواهم که از یک جرعه مدهوشم کند
هرچه دردل غیر حرف غم فراموشم کند
کاش ناصح گوش بر افسانه دوشم کند
وز غم من چون به تنگ آید، فراموشم کند
جان فدای ترک سرمستی که از عین عتاب
دم به دم تاراج عقل و غارت هوشم کند

رحم چون برناتوانی کرده پرسد حال من
یک سخن از درد دل ناگفته خاموشم کند
تن چو خواهد خاک شد از گردش ایام، کاش
خاک راه رخس آن سر و قباپوشم کند
ارسلان! گویم به او درد دل صد ساله را
یک نفس گرگوش بر افسانه دوشم کند

۷۷

دل که در آن زلف وطن می‌کند عرض گرفتاری من می‌کند
آنچه به صد سال نکرده است زهد عشق به یک چشم زدن می‌کند
غنچه که در گوش گل آورده سر زان دهن تنگ سخن می‌کند
وہ چه ستم‌هاست که در عهد شاه غمزه آن عهد شکن می‌کند

تا سوی فردوس رود ارسلان
خاک درش عطر کفن می‌کند

۷۸

آن دم که آتش دل مهجور شد بلند
تا آفتاب کوکبه نور شد بلند
یک جرعه می ز ساغر وحدت چشید، ازان
بردار عاشقی سر منصور شد بلند
نبود هلال عید که ابروی آفتاب
بهر نظاره رخت از دور شد بلند
رحمی کن ای اجل! که بود یار بشنود
امشب که ناله دل رنجور شد بلند

داد از رخ تو پرتو خورشید دیده‌ام
قدر نظر ز دیدن منظور شد بلند
ای ارسلان! ز باطن سعدی به ملک نظم
خسرو صفت به نام تو منشور شد بلند

۷۹

زلف او چیست؟ بلایی که عجیش خوانند
دل من کیست؟ اسیری که غریبش خوانند
مردم از آرزوی لعل مسیحا نفسی
که برای دل بیمار طیبش خوانند
جز غم و درد، نصیب دل بی حاصل نیست
ظاهراً درد و غم است آنکه نصیبش خوانند
ای سگ یارا چه نسبت به رقیب است تو را
سگ بسی بهتر از آن کس که رقیبش خوانند
ارسلان ترک وطن داد و به غربت خو کرد
که چو میرد، ز شهیدان غریبش خوانند

۸۰

غم در دل مبتلا نشیند	کس بی غم دل چرا نشیند؟
در طاس سپهر مهره‌اش نیست	نقشی که به مدعا نشیند
آن کو به غم دل آشنا شد	بسیگانه ز آشنا نشیند
خیزد چو به عشوه، فتنه خیزد	چون بنشیند، بلا نشیند
هر دل که به درد عشق خو کرد	کی منتظر دوا نشیند؟

شادیم چو ارسلان که بی خواست

غم در دل تنگ ما نشیند

۸۱

روزی که غیر داغ توام حرز جان نبود
بر هیچ دل ز داغ محبت نشان نبود
با ضعف تن خوشم که چو سویم نظر فکند
دردی که بود در دلم از وی نهران نبود
تیغ جفا چرا دم قتلّم نگاه داشت
در کشتتم اگر غرضش امتحان نبود
ای دل! شب فراق نمردی ز درد هجر
این نوع صبر از تو مراد در گمان نبود
عمری که صرف شد به غم عشق، ارسلان!
مردم ز رشک آنکه چرا جاودان نبود

۸۲

ذو مطلعین
رفت آنکه بی توام سر دنیا و دین نبود
یک دم فراق، کم ز دم واپسین نبود
بردی چو دل به مهر و وفا، جور و کین نبود
عهدی که بود با تو مرا، اینچنین نبود
این آبرو نگر که دم رفتن از جهان
جز گرد راه عشق توام بر جبین نبود
یک ره به خاک راه [تو] سودن رخ نیاز
کمتر ز پادشاهی روی زمین نبود
گریافت سامری به سخن، آفرین سحر
اما چو چشم شوخ تو سحر آفرین نبود
بودم اسیر محنت دلدار، ارسلان!
روزی که نام عشق و نشان زآدمین نبود

۸۳

ای خوش آن رندی که جایش گوشه میخانه بود
دم به دم چون ساغر می، همدم پیمانه بود
وقت آن سرگشته خوش بادا که از سودای عشق
همچو مجنون در غم لیلی وشی دیوانه بود
شب خیال صورت آن ماه در دل خانه داشت
خانه دل از خیالش رشک صورت خانه بود
سینه مجروح من چون شانه می شد چاک چاک
زین غم و حسرت که زلف او به دست شانه بود
نیست غم گرخانه دل شد ز بیدادش خراب
در غم آنم که آنجای غم جانانه بود
دوش آن مه، نوربخش دیده بود و ارسلان
تا سحر برگردد شمع روی او پروانه بود

۸۴

در هر دلی که درد و غم یار در رود
خوابش کجا به دیده بیدار در رود؟
هرگه به مسجد آن بت عیار در رود
در جان سبجه، رشته زَنار در رود
از شرم جعد غالیه بوی تو مشک چین
خون گردد و به نافع تاتار در رود
بردار سر ز خواب صبحی که آفتاب
رو باز تابد و به شب تار در رود

گر کفر زلف او کند این نوع دلبری
اسلام هم به حلقه کفار در رود
بر درد من شود دل پیکان یار، خون
چون ناوکش به سینه افگار در رود
شبها چو بی تو ز آتش دل شعله سرکشد
آهم به چرخ، صاعقه کردار در رود
یک نامه سیاه نیابی چو ارسلان
در حشر با دو دیده خونبار در رود

۸۵

از می چنانکه نشاء مستی نمی رود
زان لعل، ذوق باده پرستی نمی رود
دل زان قد بلند به طوبی نمی کشد
هرگز همای سدره به پستی نمی رود
زاهد چو نیستی از کلاه فقر^۱
چون از سر تو نخوت هستی نمی رود
بی چشم مست یار، خماری است در سرم
کان از شراب و نشئه مستی نمی رود
یارب به دور باده لعلت چو ارسلان
زاهد چرا به باده پرستی نمی رود؟

۸۶

ز چنگ غمت چون صدایی برآید نوای دل بینوایی برآید

۱. کذا. مصراع، اختلال و زنی دارد، واژه‌هایی از آن افتاده و مفهوم مصرع روشن نیست.

تن خاکیم گل کن ای دیده! شاید که دیوار محنت سرایی برآید
 قدم ساز از دیده‌ای دل به راهش مبادا ز پایت صدایی برآید
 مکن شانه در زلف او جا، که ترسم ز هر تار مویش بلایی برآید
 به یاد آیدم طور بیگانه خوبی سخن هرکجا ز آشنایی برآید
 مجو ارسلان! غیر دشنام ازان لب
 دعایی کزو مدعایی برآید

۸۷

مگر سروی به بالای بلانگیز می‌آید
 که باد از گرد ره، افتان و خیزان تیز می‌آید
 به قتل بیگناهان ترک چشم او سری دارد
 مسلمانان، حذر! کان کافر خونریز می‌آید
 چو می‌داند که خواهد ریخت روزی خونم آن بدخو
 چرا زین سان اجل از بهر قتل تیز می‌آید
 دلم گردیده خون بی لعل می‌گوش، دم گریه
 عجب نبود که آب دیده خون‌آمیز می‌آید
 نباشد گر حدیث کوهکن یا قصه شیرین
 که رادر دهر یاد از خسرو و پرویز می‌آید؟
 مرا پرهیز فرماید طیب از خون دل خوردن
 از آن غافل کزین بیمار کی پرهیز می‌آید
 اگر روح کمال این لطف نظم ارسلان بیند
 پی تحسین به ملک هند از تبریز می‌آید

۸۸

هرشبم در غم دل، یاد کسی می‌آید
با غمش هممنقسم تا نفسی می‌آید
رخ برافروخته چون شعله آتش صنمی
از پی سوختن مشت خسی می‌آید
اضطراب دلم امشب نبود بی سببی
مگر از جانب دلدار کسی می‌آید
می‌رسد جان به لب از رشک، من دلشده را
گر خیالت به دل بوالهوسی می‌آید
ارسلان! کیست درین راهگذر، پرسیدی
داد خواهی به ره دادرسی می‌آید
چهره معنی استاد مپوشید به لفظ
کز پی چهره‌شناسی عسسی می‌آید

۸۹

مرا از ضعف، تن جان می‌نماید	ز جانم داغ حرمان می‌نماید
زدست غم گریبان چون کنم چاک	دل از چاک گریبان می‌نماید
تعالی الله! چه زناری است زلفت	که از هر تارش ایمان می‌نماید
ز ضعف دل چنان زارم که هرسو	دراو غمهای پنهان می‌نماید
رقیبیا! دعوی مهر و وفا چیست	که اینها بر تو بهتان می‌نماید
مکن در وعده قتل تقاضا	که آن بدخو پشیمان می‌نماید

ز مشکلهای عشقت ارسلان وار
مرا جان دادن آسان می‌نماید

۹۰

به سوی ماه، رخت از حجاب نتوان دید
خیال روی تو را جز به خواب نتوان دید
زیاده، نشاء لعل لب تو نتوان یافت
ز آب خضر، نشان در سراب نتوان دید
خراب عافیتم در جهان، ولی چه کنم
که عافیت ز جهان خراب نتوان دید
شود ستاره نهران ز آفتاب، و خال رخت
ستاره‌ای است که بی آفتاب نتوان دید
چو زاهدان به چه رو^۱ ارسالان به صومعه‌ای؟
که روی ساقی و جام شراب نتوان دید

۹۱

دمی به قصد دل، آن شوخ فتنه گر نرسید
که خیل فتنه ز دنبال یکدگر نرسید
نشسته تا کمر، از سیل دیده‌ام در خون
که دست آرزوی من به آن کمر نرسید
کدام تیغ ستم کز تو سینه پاره ساخت؟
کدام ناوک غم کز تو بر جگر نرسید؟
دمی که قسمت تأثیر ناله می‌کردند
به ناله دل مجروح من اثر نرسید
فغان که دست دل ارسالان به دامن وصل
ز گریه‌های شب و ناله سحر نرسید

۱. س: چه روی.

۹۲

سحر، نسیم عنایت ز گرد راه رسید
رسانده مژده دولت که پادشاه رسید
درین زمانه چو دین در پناه دولت اوست
هزار شکر که آن شاه دین پناه رسید
رسید دبدبه کوس دولتش به فلک
فروغ کوکبه او به مهر و ماه رسید
ز آفتابِ نسیم ذره‌ای نیاندیشم^۱
چو ظل رحمت آن سایه اله رسید
رساند مژده آب بقا به تشنه لبان
غبار موکب او چون ز گرد راه رسید
هزار شکر که باز ارسلان به دولت وصل
ز گریه‌های شب و آه صبحگاه رسید

۹۳

ذو مطلعین
مگو فلک ز رخ ماه نو نقاب کشید
رخ تو دید و خط را بر آفتاب کشید
چو ترک سرکش من تیر غمزه تاب کشید
کمان حسن ز دعوی بر آفتاب کشید
شبی که خلوت دل، منزل خیال تو بود
دلم ز همدمی جان بسی عذاب کشید

چگونه روی نماید مرا به بیداری
مهی که دامن وصل از کفم به خواب کشید
به ناامیدی از این در مرو که غمزه او
به قتل بی گنهان خنجر عتاب کشید
ز درد، پیش سگش ارسلان! مکش ناله
که ناله تو دران کو به اجتاب کشید

۹۴

دل عمرها ملامت فرزانگی کشید تا کار او ز عشق به دیوانگی کشید
چندان گذشت لشکر غم بر دیار دل کانجا بنای صبر به ویرانگی کشید
بیگانه ام ز عقل و خرد همچو ارسلان
تا آشنایی تو به بیگانگی کشید

۹۵

دل صید ناوکی شده، جان را خبر کنید وان غمزه بلند کمان را خبر کنید
جان و دلم فریفته شیوه های اوست آن دلفریب آفت جان را خبر کنید
خوبان به لعل روح فزا، اهل درد را جان می دهند، خسته دلان را خبر کنید
خلقی به رهگذار وفا جان کشیده اند آن سرکش کشیده عنان را خبر کنید
امروز، ملک نظم بود ملک ارسلان
نادر فنان سحر بیان را خبر کنید

۹۶

دلم سرمه در دیده جان کشید ز خاک ره خواجه عبدالشهید
چو او پیشوایی به دنیا که دید چو او مقتدایی به عالم که دید
همه جرعه نوشند از جام او اگر شیخ جام است اگر بایزید
دل پاک او مخزن سرّ غیب زبان گهربارش آن را کلید

نکو خلقت اوست از آب و خاک که جانُ آفرینش ز جان آفرید
سلاطین از آن سر به پایش نهند که سلطان فقر است چون بوسعید
تویی چون ز سر تا قدم جان پاک
تو را ارسلان است از جان مرید

۹۷

ای به رخسار چو ماهت خط شبگون تعویذ
بسته‌ام دل به خم زلف تو همچون تعویذ
طرّه‌ توست علاج دل سودایی ما
زلف لیلی است برای دل مجنون تعویذ
دل که دیوانه شد از عشق، نگردد عاقل
گر نویسند ز صد مرتبه افزون تعویذ
در درون، دل چو بود بسته زنجیر جنون
ز آنچه حاصل که ببندند ز بیرون تعویذ؟
ای که گویی به دعا اشک تو را خواهم بست
ما ندیدیم پی بستن جیحون تعویذ
ارسلان چون به فسونِ خطِ جانان، جان داد
چه نویسی ز برای دلش اکنون تعویذ

۹۸

ای به عشقت بر دل من داغ حرمان یادگار
وی مراد درد تمنای تو در جان یادگار
رفتی و دارم ز تیغ هجر و دست دوریت
سینه صد پاره و چاک گریبان یادگار

در حق ما قول بدگویان شنیدن خوب نیست
ای که در ملک وفا هستی ز خوبان یادگار
همچو گل خندان گذشتی همره اغیار، و من
از گل روی تو دارم چشم گریان یادگار
ارسلان دارد ز درد هجر و سوز دوریت
گریه‌های آشکار و داغ پنهان یادگار

۹۹

ای صبا! خاک کوی یار بیار	سرمه چشم اشکبار بیار
گردی از کوی او ز راه کرم	به غریبان خاکسار بیار
ای نسیم! از نگارخانه چین	نکته زلف آن نگار بیار
ساقیا! جام باده از سر خم	بهر درد سر خمار بیار
ای که داری نوید مقدم یار	جان فدای رهت، بیار، بیار
مژده حرف از لب جانان	بهر جان امیدوار بیار
ای فلک! مژده‌ها ز عالم غیب	بهر میرزای کامکار بیار
هر مرادی که خاطرش طلبد	نه یکی، بلکه صدهزار بیار

ارسلان! تحفه بهر مجلس او

گوهر نظم آبدار بیار

۱۰۰

چو رفته از برم آن دلستان به جای دگر
دل به جای دگر رفته، جان به جای دگر
گهی که سوی تو قاصد فرستم از ره شوق
دهم ز غایت غیرت نشان به جای دگر

چو بهر کشتن عشاق، تیغ جور کشی
مکن بجز دل من، امتحان به جای دگر
قرار و صبر ز جان و دلم چه می‌طلبی؟
که این به جای دگر رفته، آن به جای دگر
گراز حجاب نبینم تو را، گمان نبری
که مایل است دل ارسلان به جای دگر

۱۰۱

قصر حیات را به فلک سرکشیده گیر
هر دم درو به عمر طبیعی رسیده گیر
پیمانۀ بقا دم آخر چو پُرکنند
از جام عیش، بادهٔ عشرت چشیده گیر
چون ناامیدی است سرانجام روزگار
از نخل عمر، میوهٔ امید چیده گیر
زان پیشتر که رشتهٔ عمر تو بگسلد
از هرچه هست، تار تعلق بریده گیر
هرجا پیروشی که بود جان خراب او
از دیگران رمیده، به خود آرمیده گیر
هر جوهری که حاصل بحرست و نقد کان
از بهر زیب و زینت دنیا خریده گیر
در مدح و منقبت که بود رسم شاعران
خود را چو کاتبی و نظام قصیده گیر
خلفی به راه عشق تو جانها کشیده‌اند
ای شهسوار حسن! عنان را کشیده گیر

بهر خدا که گوش مکن قول مدّعی
حرفی اگر ازو شنوی، ناشنیده گیر
ای باد! اگر به خاکِ درِ او گذر کنی
از بهر ارسلان قَدَری نور دیده گیر

۱۰۲

مُردم و دل ز تب هجر تو در تاب هنوز
رفت جان در طلب، و وصل تو نایاب هنوز
چشم از فتنه به خوابی دو جهان کرد خراب
فتنه بیدار شد و چشم تو در خواب هنوز
ارسلان! سیل فنا، خانه تن کرده خراب
در دلم حسرت آن گوهر نایاب هنوز

۱۰۳

جان به حسرت دادم و مشتاق دیدارم هنوز
دیده در خواب [گران] رفتست و بیدارم هنوز
لذّت زخم خدنگش پُرس از جانم کزو
با هزاران مرهمِ راحت، دل افگارم هنوز
سر بر آرم روز حشر از خاک، چشمی پُر زخون
یعنی از عشقت به داغ دل گرفتارم هنوز
با وجود آنکه ذرات وجودم شد به باد
در هوای مهر آن خورشید رخسارم هنوز
مژده وصلش غم هجر مرا تسکین نداد
ارسلان گویی به این محنت سرا دارم هنوز

۱۰۴

شد بهار و خاطر اهل وفا محزون هنوز
گل شکفت و غنچه دل‌های ما پر خون هنوز
دست غم نخل حیاتم را ز پا افکند و هست
همچنان دل مایل آن قامت موزون هنوز
نقد جان در آرزوی وصل جانان صرف شد
جان شد و این آرزو از دل نشد بیرون هنوز
در هوای آنکه گردد بر سر لیلی دمی
گردد باد آه مجنون است درهامون هنوز
ارسلان! با آنکه جان دادی به حسرت، کم نشد
ذره‌ای مهر دلت زان حسن روز افزون هنوز

۱۰۵

کشت تیغ تو مرا صد ره و من زنده هنوز
پیش تیغ توام از شرم، سرافکننده هنوز
عمرها بنده رویی شدم از جان، و کنون
خط به آزادی من داده و من بنده هنوز
آخر خوبی یار است ولی مانده به جا
لطف شیرینی گفتار و شکرخنده هنوز
دل ز بیداد تو هرچند به ناخن کندم
تخم مهر تو نشد از دل من کنده هنوز
ارسلان را سروجان صرف رهن گشته و هست
در وفا پیش سگ کوی تو شرمنده هنوز

۱۰۶

نموده سرو سهی، سرکشی به سرو بلندش
چو سایه صرصر آهم به خاک راه فکندش
به خاک ره ز سُم توسنش نمانده نشانها
که چشم اهل نظر گشته خاک راه سمندهش
کدام میل و چه وابستگی که نیست دلم را
به ابروی چو کمان و به گیسوی چو کمندش
ز پایمال ستم هیچگونه پست نگرده
سری که سجده خاک در تو کرد بلندش
مدام چشم بدان دور باد ازان رخ نیکو
ز چشم زخم حوادث مباد هیچ گزندش
دل از فراق تو بیمار گشته، پرسش او کن
که غیر شربت وصل تو نیست فایده مندش
پسند اهل تمیز است ارسلان! سخن تو
نمی کنند حریرغان خودپسند، پسندش

۱۰۷

چند باشم ناتوان از دست دل	و که خواهم داد جان از دست دل
تا عنان بر کف رسید آن شهسوار	عالمی را شد عنان از دست دل
دل گرفتار سر زلف بتی است	ای مسلمانان! فغان از دست دل
خواهم از می نشاء بی اختیار	تا بگیریم یک زمان از دست دل
و که دایم در بلا و محنتند	دل ز دست جان، و جان از دست دل

ارسلان! رفت از تنم تاب و توان

این ز دست جان و آن از دست دل

۱۰۸

کاش می‌کردند زهر هجر در تریاق وصل
تا نگشتی خاطر هر بوالهوس مشتاق وصل
ارسلان! خوشدل به هجرانیم و نزد ما یکی است
بی خودیهای فراق یار و استغراق وصل

۱۰۹

شوری فکنده در جان، جانان به یک تغافل
بر خون دلربایی، باشد نمک تغافل
ناز و فریب خوبی، جایی رسانده جانان
کاندر دو دیده دارد، بر مردمک تغافل
در ملک خوبرویان، دردا که برنگیرند
صد دل به نیم عشوه، صدجان به یک تغافل
صد جان فدای آنها، کز دفتر نکویی
چون حرف بیوفایی، کردند حک تغافل
گر خون ارسلان را، ریزد بتی به فاحق
برنامه‌اش خدا را، کن ای ملک! تغافل

۱۱۰

ناصر! دمی که پند تو را گوش کرده‌ام
چون حرف ناشنیده فراموش کرده‌ام
زان سنگدل چو حرف وفا گوش کرده‌ام
از هر جفا که کرده فراموش کرده‌ام
تا چشم و زلف آن بت بدکیش دیده‌ام
قطع امید از خرد و هوش کرده‌ام

جانم به لب رسید ز غیرت هزار بار
از غیر تا حدیث لبش گوش کرده‌ام
او خورده صاف باده به غیر و من خراب
از جامِ دَرَد، دُرْدیِ غم نوش کرده‌ام
پوشیده‌ام چو دیده خونبار از مژه
مانند آتشی است که خس پوش کرده‌ام
مشکل که تا به دامن محشر جدا شود
دستی که با غم تو در آغوش کرده‌ام
گرجان رود، نمی رود از جانم ارسلان!
ذوقی که با خیال لبش دوش کرده‌ام

۱۱۱

شب که بر خاک درت اشک نهان افشانده‌ام
ریزۀ الماس بر بالین جان افشانده‌ام
من که در راه تمنای تو جان افشانده‌ام
نقد هستی بر سر کون و مکان افشانده‌ام
جانفشانی کرده و جمعیت دل یافته
تا نینداری که جانها رایگان افشانده‌ام
روز اول گشته چون عشقت گریبان گیر من
آستین بر دامن آخر زمان افشانده‌ام
با بد و نیک جهانم نیست چندان التفات
بر دو عالم دامن سود و زیان افشانده‌ام
شام هجران سینه را صدجا به ناخن کنده‌ام
در زمین صبر، تخم امتحان افشانده‌ام

بار دیگر پُر ز انجم کرده دامان سپهر
گوهر اشکی که بر هفت آسمان افشاندهام
کرده چون گوهر فشانی طبع گوهر زای من
ابروارم تا که گوهر بر جهان افشاندهام
دامن گردون ز گوهرهای معنی کرده پُر
در ره کیخسرو صاحب قران افشاندهام
ز آتش طبعم معانی گشته اند آتش نهاد
در سخن چون گاه مدح او زبان افشاندهام
خاکیان را بار دیگر در عدم جان دادهام
چون به مدحش آب حیوان از بنان افشاندهام
تا قیامت ساکنان دهر را گردیده قوت
ریزه خوانش چو بر این گردِ خوان افشاندهام
عقد انجم را پی مدحت به آیین نثار
بر سر نظم بدیع ارسلان افشاندهام

۱۱۲

سایه سان، سر در رهش افکندهام سرو آزاد قدش را بندهام
کندهام چندان به ناخن سینه را در غمش، کز سینه دل برکندهام
گر نیام دیوانه از سودای او از چه گه در گریه، گه در خندهام
بی مه رخسار او شام فراق شمع سان گه مرده، گاهی زندهام
شب، سهیل طلعت او رخ نمود از کمال طالع فرخندهام

کردهام تا نسبت رویش به گل

ارسلان! از روی او شرمندهام

۱۱۳

وعدۀ پرسش ز لعل دلنوازش داشتم
جان به نویدی ز تن می‌رفت، بازش داشتم
رفت هرجا آب چشمم، تازه سروی سرکشید
بس که دردل میل سرو سرفرازش داشتم
وه که روز وصل جانان مانع دیدار شد
دیده، کایامی پُر از اشک نیازش داشتم
با رفیقی دوش گفتم قصه سوز درون
تا سحر چون شمع در سوز و گدازش داشتم
عشق مجنون، ارسلان! جز گفتگویی بیش نیست
گوش بر افسانه دور و درازش داشتم

۱۱۴

آنکه ز پای تا سرش، عشوه و ناز یافتم
از قـد جانفزای او، عمر دراز یافتم
راز نـهانی دلم، بر همه آشکار شد
بس که ز داغ عاشقی، سوز و گداز یافتم
زاهلم.....^۱ که من
ره به سوی حقیقت از، عشق مجاز یافتم
.....^۲ یار، جان در نظرت کشیده‌ام
چشم ستمگر تو را، بر سر ناز یافتم
بس که گداخت ارسلان! در غم عاشقی تنم
بر دل خود رقیب را، واقف راز یافتم

۱. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۲. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۱۱۵

نهانی دی پی آن سروقد، سوی چمن رفتم
چو دیدم سایه در دنبال او، از خویشتن رفتم
چو چشم مست او دیدم، حدیث [زلف]^۱ بشنیدم
شکستم توبه و دنبال آن پیمان شکن رفتم
ز سر بگذشته در راه بلا گردیدم آواره
کسی از عاشقان زین سان نرفت این ره که من رفتم
شهید خنجر بیداد آن خونریز بیباکم
که.....^۲ خونین کفن رفتم
صبا دیدم که بوی از چین زلف او نمی آرد
چو آهو رو به صحرا کردم و سوی ختن رفتم
به ملک هند از آن چون ارسلان مشهور گردیدم
که گه بر طرز خسرو، گه بر اسلوب حسن رفتم

۱۱۶

سری کز بهر پابوس تو بر ره داشتتم، دارم
ز دامانت همان دستی که کوتاه داشتتم، دارم
سرم را گرچه بخت افکنده دور از آستان تو
همان چشمی که من زان خاک درگه داشتتم، دارم
بیا کز انتظار مقدمت در کلبه احزان
همان گوشی به در، چشمی که بر ره داشتتم، دارم

۱. واژه‌ای در متن از قلم کاتب افتاده، واژه داخل قلاب، گمان مصحح است.

۲. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب‌دیدگی نسخه از میان رفته.

دلی کز خارخار جور و محتتهای بیدادش
 پُراز خون جگر چون غنچه ته ته داشتم، دارم
 نپنداری که از دل سوز عشقش ذره‌ای کم شد
 نهانی بر جگر داغی کزان مه داشتم، دارم
 مگو خواهد رسیدن ارسلان! دستت به دامانش
 ز دامانش همان دستی که کوته داشتم، دارم

۱۱۷

نه جا به خاک در تو دارم نه راه و رویی بر تو دارم
 ز من چه پرسی، سرکه داری سر تو دارم، سر تو دارم
 چو باده نوشی، بریز خونم که میل شور و شر تو دارم
 به ارسلان جرعه‌ای کرم کن^۱
 که چشم بر ساغر تو دارم

۱۱۸

خواهم شب از فسانه رازش فرو برم
 دست هوس به زلف درازش فرو برم
 بگدازدم ز سوز درون مغز استخوان
 چون دم ز درد سینه گدازش فرو برم
 آن مست ناز، همدم غیر و من خراب
 خوناب حسرت از می نازش فرو برم
 چون بی لبش گره شودم گریه در گلو
 زافشای راز ترسم و بازش فرو برم

۱. کذا. مصراع، دارای اختلال وزنی است.

خواهم که سر برون نکنم روز حشر هم
چون سر به خاک راه نیازش فرو برم
دارم طمع ز بخت که یک شب چو ارسلان
دندان به لعل خسته نوازش فرو برم

۱۱۹

زاهدان را از می شوقت چو در جوش آورم
زهد را سرمست از میخانه بردوش آورم
می شود مویی تن زارم در آغوش خیال
تا خیال قامت او را در آغوش آورم
شاخ گل را خون دل از رشک می آید به جوش
چون به گلشن یاد آن سرو قباپوش آورم
در وفا چون جان به لب آید^۱ دم آخر مرا
یاد آن شوخ ستم کیش جفاکوش آورم
مرغ روح من به پرواز آید از شوق، ارسلان!
چون به شبها یاد آن لعل قدح نوش آورم

۱۲۰

ذو مطلعین
تو را هر چند جور افزون شود، افزون شود مهم
به داغ ناامیدی کی ز دل بیرون شود مهم؟
به عشقیار اگر زینگونه روزافزون شود مهم
عجب نبود که چون خورشید برگردون شود مهم

۱. س: در وفا چون لب آید جان.

تواز جور و جفا هرچند با من دل دگر سازی
 نپنداری که از جور تو دیگرگون شود مهرم
 بود تو دل را قوت جان، ترسم از آن روزی^۱
 که همدم بینمت با غیر، بر دل خون شود مهرم
 مرا هرچند صبر افزون شود، افزون شود جور
 تو را هرچند کین افزون شود، افزون شود مهرم
 ز بی مهری مرا چون ارسال هرچند جان سوزی
 به داغ ناامیدی کی ز دل بیرون شود مهرم؟

۱۲۱

من این اشک غمّاز را می شناسم	من این قاصد راز را می شناسم
مزن ناوک غمزه بردل نهانی	که از تیرت آواز را می شناسم
نیاید به چشمش نیاز اسیران	من آن شوخ پرناز را می شناسم
رقیب از حسد صد سخن ساخت از من	حسود سخن ساز را می شناسم
ز آغاز و انجام عالم چه گویی	کز انجامش آغاز را می شناسم
نه هر دل بود محرم راز عاشق	دل محرم راز را می شناسم
مرا هست ایمان به اعجاز خسرو	من آن سحر پرداز را می شناسم

منه ارسال! دل بر ایام وصلش

که من بخت ناساز را می شناسم

۱۲۲

باز می خواهم که شوخ دلبری پیدا کنم
 بهر جان خود بلای دیگری پیدا کنم

۱. کذا، وزن مصراع، مختل است.

حالیا جمعیت خاطر نمی سازد مرا
آرزو دارم که حال ابتری پیدا کنم
بی سرو دل تا به کی باشم، پیرویی کجاست؟
تا به زلف دلگشای او سری پیدا کنم
ریزم از مژگان سرشک، و برکشم از سینه آه
بهر فتح کشور غم لشکری پیدا کنم
ارسلان! پیرانه سر می خواهم از عشق مجاز
جانب ملک حقیقت رهبری پیدا کنم

۱۲۳

من که قربان توام، آرزوی جان نکنم
چه کنم جان اگر از بهر تو قربان نکنم
وعده قربانی من کرد و من از غایت ذوق
یار را ترسم ازان وعده پشیمان نکنم
تا که به بوالهوسی، دعوی مهرت نرسد
خواهم از خلق، غم عشق تو پنهان نکنم
آن چنانم دل آزرده به درد تو خوش است
که اگر جان دهم، اندیشه درمان نکنم
از جفاهای تو صد مشکلم ار آید بیش
به وفا جان دهم و ترک تو آسان نکنم
گر مرا خاک نشین درمیخانه کنند
ارسلان! آرزوی مُلک سلیمان نکنم

۱۲۴

به جورم ار بگُشی، از دَرِ تو من نروم
غریب کوی توام، جانب وطن نروم
به خاکپای تو شادم چنان که گرکس مرگ
حریر جستم آرند، در کفن نروم
خیال روی تو در چشم اشکبار بس است
پی نظاره گل، جانب چمن نروم
به خاکپای تو گرجان دهم به صد حسرت
به سوی آب بقا بهر زیستن نروم
بر آستان درت روح ارسال می‌گفت
که قالب ار همه تن جان شود، به تن نروم

۱۲۵

ای شهسوار! خاک ره تو سنت شوم
حیران چشم و غمزه مرد افکنت شوم
دامن کشان به خاک اسیران چو بگذری
خواهم غبار رهگذر دامت شوم
ای برده غمزه ات دل خلقی به ساحری
مفتون سحر غمزه جادو فنت شوم
بیرحم و آهنین دل و خونریز و سرکشی
قربان سختی دل چون آهنت شوم
می‌بینیم به گریه و نادیده می‌کنی
از جان، هلاک دیدن و نادیدنت شوم

با دشمنان چنین که تو را میل خاطراست

من هم عجب مداراگر دشمنت شوم
روشن دلی به یاد رخ یار، ارسلان!
پروانه چراغ دل روشنت شوم

۱۲۶

ما به یادت چشم گریان را به خواب افکنده‌ایم
بر امید گوهری، کشتی در آب افکنده‌ایم
کرده‌ایم از گریه پیشت چشم و دل را غرق خون
آتشی در خانه صبر و حجاب افکنده‌ایم
رفته‌ایم از آرزوی آن دهان سوی عدم
بهر آب زندگی ره بر سراب افکنده‌ایم
از شفق پُر نیست دامن فلک هر صبح و شام
ما ز برق آه، آتش در سحاب افکنده‌ایم
ارسلان! اهل نظر را دیده روشن کرده‌ایم
تا ز روی شاهد معنی نقاب افکنده‌ایم

۱۲۷

ذو مطلعین

زین عشق نوکه جان به سلامت نمی‌بریم
بر غیر عمر رفته ندامت نمی‌بریم
ما عاصییم و نام ندامت نمی‌بریم
جز نامه سیه به قیامت نمی‌بریم
خلقی به حشر، نامه طاعت برند و ما
بر سینه، غیر داغ ندامت نمی‌بریم

بیرون نمی‌نهم قدم از طریق عشق
 زین ورطه گرچه ره به سلامت نمی‌بریم
 پرسند اگر زما که غم کیست در دلت
 جان می‌دهیم از غم و نامت نمی‌بریم
 از جان، مرید پیر مغانیم ارسلان!
 بر غیر او گمان کرامت نمی‌بریم

۱۲۸

آن دم که علم ز آه گیریم	بس مُلک که بی سپاه گیریم
شبها به خیال عکس رویت	آینه به روی ماه گیریم
خورشید گراز تو روی تابد	او را به کمند آه گیریم
با روی تو مه برابری کرد	او را به همین گناه گیریم
چون چشم تو خون ما بریزد	زان غمزه و لب گواه گیریم
می‌گفت به غمزه ترک چشمت	صد ملک به یک نگاه گیریم
ما کشور نظم، ارسلان وار	از مدحت پادشاه گیریم

چون سایه رحمت است ذاتش
 در سایه او پناه گیریم

۱۲۹

بهر غم، تنگ است اگر در سینه بنیادی کنیم
 چون غم از حد شد فزون، فکر غم آبادی کنیم
 چون نمی‌آید ز خاک آدمی بوی وفا
 خوش بود گردین و دل، صرف پرزادی کنیم
 مرغ دل تا چند فارغبال گردد، ارسلان!
 به که او را مبتلای دام صیادی کنیم

۱۳۰

ای مرهم داغ سینه ریشان کام دل و آرزوی ایشان
سودای بتان و زلف ایشان دارد دل عالمی پریشان
از زلف تو شد بدل به زَنار تسبیح و دعای زهدکیشان
خاقانی و انوری و خسرو شد ختم سخنوری بریشان
آنها همه روح پاک و هر دم
جان در تن ارسلان فدیشان^۱

۱۳۱

دلم زین سان که شد از تیر جانان منزل پیکان
عجب نبود که سازد خانه، پیکان در دل پیکان
به ناخن سینه خود را از آن صد چاک می سازم
که چون تیرافکنی بر دل، نگردد حایل پیکان
دلم چون تیر مژگان و کمان ابرویش بیند
کشد بیخود خدنگ آه و گردد مایل پیکان
چه پیکان می زنی بر هر دلی ناقابلی جانا!
چو درکیش بتان هر دل نباشد قابل پیکان
دل خود بسته ام ای ارسلان! بر تیر دلدوزش
به امیدی که روزی سازد آن را داخل پیکان

۱۳۲

نی همین در عشق از بیداد نتوان زیستن
عشق چون دادِ محبت داد، نتوان زیستن

بی لب او زنده چون مانم زانفاس مسیح
هست این دیرین مثل کزباد نتوان زیستن
دید شیرین را به کام غیر، و از غیرت نمرد
در طریق عشق چون فرهاد نتوان زیستن
گر دهد داد دلم لعلش توانم زیست، لیک
چشم شوخش گر کند بیداد نتوان زیستن
چون بنای عمر، بنیادی ندارد ارسلان!
ببربنای عمر بی بنیاد نتوان زیستن

۱۳۳

زهی به مهر تو در سینه شمع جان روشن
چو دود روی بتابد ز آتش، ار گردد
مسیح را ز لب چشمه روان روشن
فروغ مهر رخت بر برهمنان روشن
رسید عمر به آخر چو شمع و خانه دل
شود در آتش آهم زمان زمان روشن

۱۳۴

رحمی کن ای ترخم و جا دردش مکن
تا رو به بلهوس ننماید خیال او
...^۱ جز به خون بیگنهان مایلش مکن
جز در سواد دیده جان منزلش مکن
رحمی کن و به تیغ جفا بسملش مکن
جز نقد جان، نثار ره محملش مکن
ترسم که بوی آن گل رعنا رسد به غیر
ای کز طریق نکته‌شناسی مقلدی
باد صبا گذر به سوی محفلش مکن
لطف سخن نگر، طلب قایلش مکن
موج و نهنگ لجه غم، آدمی ریاست
ای ارسلان! گذر به سوی ساحلش مکن

۱۳۵

از بلای دل بود بدحالی پیوست من
من ز دست دل چنین بدحال، و دل از دست من
آرزوی جان کنند از سر، شهیدان غمش
گر چنین آید به خونریز اسیران مست من
نیست لایق شاد و غمگین بودنم از هست و نیست
چونکه بار نیستی آرد نهالی هست من
مدعی تا کی نشان تیر بیدام کند
نیستش سهم از خدنگ آه و ضرب شست من
ارسلان! راه سخن بالقصد مشکل بسته‌ام
تا نگرده مدعی آگه ز قصد و بست من

۱۳۶

چو سوزد در فراقش بعد مردن چشم زار من
ز دود آتش دل بس بود لوح مزار من
غبار هستیم را ای صبا! بردار از راهش
مبادا آنکه دامنگیر او گردد غبار من
به نوعی این غزل را ارسلان! خواهیم نمود انشا
که حاسد خشک لب مانند ز نظم آبدار من

۱۳۷

دمی برون مرو ای خون دل! ز چشم ترمن
روا مدار که چون اشک، افتی از نظر من
نرسته از چمن اعتدال، تازه نهالی
به لطف قامت دلجوی سروسیمبر من

خیال کا کل پریچ و تاب او شب هجران
به جای آه بر آورده دود از جگر من
سری به فتنه گری دارد آن دو نرگس جادو
چه فتنه هاست که سر کرده شوخ فتنه گر من
چو گریم از سر مستی به یاد آن لب میگون
به جای اشک رود خون دل ز چشم تر من
چو ارسلان من و شب تا به روز ناله و زاری
بود که گوش کند یار، ناله سحر من

۱۳۸

شوخی که نیست یک نفس آگه ز حال من
بیرون نمی رود نفسی از خیال من
چون توتیا به دیده مردم شوم عزیز
چشم تو را اگر نظر افتد به حال من
تو ملتفت به غیر و منم^۱ از تو منفعل
رحمی کن و دگر مطلب انفعال من
ما تا ز سایه در قدمت سر نهاده ایم
ای آفتاب حسن! چه جویی زوال من
بگشا نقاب زلف که گردد چو ارسلان
از مصحف جمال تو فرخنده فال من

۱۳۹

در آ یک شب ای مه! به کاشانه من که چون روز روشن شود خانه من

تو گنج مرادی، چه شد کز قدومت مشرف شود کنج ویرانه من
در آ از در خانه ام ای پری رو! که گردد پریخانه کاشانه من
چو شد خلوت جانم از غیر خالی چه شد گر شود جای جانانه من
من افسانه گشتم ز سودای یاری که گوید به او یارب! افسانه من
گرای شمع! پروانه جویند از تو
بگو ارسلان است پروانه من

۱۴۰

قلم تا بهر تحریر خط آمد از عدم بیرون
چو میم آن دهان، حرفی نیامد از قلم بیرون
رود بر اوج اگر زین گونه موج اشک ما شبها
دهد روزی بنای گنبد افلاک نم بیرون
ز خاک تربتم با آنکه سر زد خار نومیدی
جدا زان گل نیامد از دل من خار غم بیرون
دمد صبح شب محنت، سیه روزان هجران را
چو آید شام عید از خانه آن زیبا صنم بیرون
به صبح عید دیدم ابروی آن ماه سیما را
کسی کم دیده ماه نو که آید صبحدم بیرون
بود ای ارسلان! عید دگر اهل سعادت را
به دولت چون برآید خان خانان از حرم بیرون

۱۴۱

ای نصیحت گو! رخ آن سرو سیمین تن بین
بببین آن رخسار زیبا را و حال من ببین

..... ۱ بیبین

..... ۲ پیراهن ببین

..... ۳ پای به دامن کشان

جیب جان بیدلان را چاک تا دامن ببین

گر عیان در آتش روشن ندیدی آب را

عکس لعل آبدارش در می روشن ببین

بی جمالت جان و دل را گوشه غم مسکن است

دیده من حال مسکینان دران مسکن ببین

بهر تحسین، خسروا! بنگر به نظم ارسالان

چون حسن او را بسی ابیات مستحسن ببین

۱۴۲

مرغی است دل، و سینه تنگم قفس او آهی که به یاد تو برآید نفس او

خواهم هوس از خلق برافتد که نبینم غیر از دل خود در دل غیری هوس او

در کلبه احزان که بود عاشق مهجور غم همدم و اندوه و بلا همفلس او

از کعبه به کویت چو شوم بادیه پیما یاد از گل و ریحان دهم خار و خس او

افتاده به راه ستمت قاسم طوسی

خوش آن که تو باشی به ستم دادرس او

۱۴۳

نه گل نهفته رخ از شرم در نقاب از تو

پری نهان شده در پرده حجاب از تو

۱. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۲. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۳. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

تو نور چشم جهانی، به حسن روزافزون
بود فروغ مه و نور آفتاب از تو
ز جلوه‌های تو شمشاد و سرو مضطربند
بیا که در چمن افتاده اضطراب از تو
به ماه عارضش ای مهر! دم ز نور مزین
که نیست پیش رخس ذره‌ای حساب از تو
به جرم عاشقی از خون ارسلان مگذر
بسیابیا که گناه از من و ثواب از تو

۱۴۴

نمودی طره و شد آفت دین آشکار از تو
گشودی چهره و شد صورت چین شرمسار از تو
ز خاک تربتم با آنکه سر زد خار نمیدی
هنوز ای گل! مراد در سینه باشد خارخار از تو
میان مردم از بی طاقتی سویت نظر کردم
از آن دیدن کنون ای دیده! هستم شرمسار از تو
پی بوسیدن پای تو سر از خاک بردارم
پس از مردن اگر بر تربتم افتد گذار از تو
به نومیدی برآمد گرچه از تن جان غمناکم
هنوز امیدها دارد دل امیدوار از تو
تو چون گل خرم و خندان به روی هرخس و خاری
مرا از گریه چشمی همچو ابر نوبهار از تو
میان اهل معنی، ارسلان! نوساختی طرزی
که خواهد ماند تا روز قیامت یادگار از تو

این غزل جهت علم امام ابوالحسن علی بن موسی الرضا گفته شده
 به یمن همت بیرام خان عالیجاه
 تمام شد علم زرنگار حضرت شاه
 علی موسی جعفر، که مهیجۀ علمش
 فروغ برده ز خورشید و نور داده به ماه
 کند به مهر رخس نامۀ سیاه سفید
 کسی که باز شناسد سفید را ز سیاه
 برای آنکه بیینند ماهِ رایت او
 نهاده‌اند مه و مهر هر دو چشم به راه
 ز جرم بی حد خود ارسلان! مباش ملول
 اگر چه نامۀ عمرت سیاه شد ز گناه
 که هست سایه لطفش گناهکاران را
 ز آفتاب قیامت به روز حشر پناه^۱

۱. همچنانکه در مقدمه ذکر گردیده، این علم زرنگار را بیرام‌خان به نذر امام‌رضلاع) ساخته بود با جواهرات و طلا آلاتی که در آن به کار رفته بود و مربوط است به سال ۹۶۷ ه. ق. ارسلان ماده تاریخ آن را «علم امام هشتم»، که به حساب جمل برابر ۹۶۷ ه. ق است یافته و ماده تاریخ بسیار هنرمندانه‌ای است. اما در آن سال در مسیری که این علم برای اهدا به حرم امام‌رضلاع) حمل می‌شد، جنگی واقع شد که علم مذکور با غنایم بسیار دیگری به دست اتکه‌خان افتاد و هیچگاه به بارگاه امام رضلاع) نرسید. اما بعد از گذشت هفت سال، یعنی در سال ۹۷۴ ه. ق سیافی (منتخب التواریخ، ج ۳، صص ۱۶۶-۱۶۷) نامی که شاعر نیز بود و از ملازمان بیرام‌خان بود، با مبلغ هفت هزار روپیه و ظاهراً با علم ساخته شده جدید، روانۀ ایران و بارگاه امام‌رضلاع) شد تا نذورات معین شده از سوی خان‌خانان را برای بیرام‌خان پدر خویش - که مدفنش در حرم امام‌رضلاع) است - به جا آورد. و در این باب در منبع مذکور چنین آمده: «ملازم بیرام‌خان بود و مبلغ هفت هزار روپیه به دست او نذر آستانۀ حضرت امام رضا - علیه التحیه و الثناء - فرستاد و همه را به مصرف رسانیده در آنجا به پای حساب شاه‌طهماسب در آمد. در سنۀ ۹۷۴ ه از آن شکنجه خلاص یافت.»

۱۴۶

ز بحر دل که در هرگوشه صد گردابِ خون گشته
نه موج است آنکه کشتیِ امیدم سرنگون گشته
نگویی اضطرابِ صید از بسمل فزون گشته
ز شوق حلقهٔ فتراک او در خاک و خون گشته
نپنداری که می‌ریزد شهاب از آسمان شبها
که کوبهای بخت تیره روزان سرنگون گشته
چه پرسی ارسلان چون شهره شد در عشق و دانایی
فنون عاشقی ورزیده است و ذوفنون گشته

۱۴۷

به جان رسیده دل من، جفا کشیده کشیده
قدم دوتا شده از ناز، دل خمیده خمیده
رسیده مژدهٔ عمر دگر ز عالم بالا
چو یار بر سر جان به لب رسیده رسیده

→

شرح منظومی از این بابت از محتشم کاشانی در دست است که محتشم در قالب مثنوی در نود و دو بیت سرود تا خواجه محمد گیلانی (ظاهراً باید همان سیافی یا درست‌تر آن سیاف باشد، زیرا وی شاعر بود) برای عذرخواهی چکامهٔ محتشم را برای خان خانان به هند ببرد و خان خانان از تقصیری که خواجه محمد مرتکب شده در گذرد. گفتنی است نود و دو بیت مثنوی را محتشم برابر با نام «محمد» گرفته، چرا که نام خواجه محمد گیلانی، «محمد» است. مثنوی محتشم به مطلع:

الای قاصد فرخنده مقدم! کز اقدامت مبادا میمنت کم

آغاز و به بیت نود و دوم، یعنی:

مبارک باشدت این جانشینی وز این هم صد جهان بالانشینی

پایان می‌یابد، برای اطلاع از این مثنوی، ر.ک: هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۲، صص ۱۷۱۹-۱۷۲۳.

ز رشک آنکه چرا صید گشته گشته تغیش
به سینه مرغ دلم جان دهد طپیده طپیده
چو خضر مصحف حسن و خط غبار تو خوانده
«وان یکاد» بر آن خط نو دمیده دمیده
هزار دل، هدف ناوک جفا شده جانا!
کمان جور چو آن ابروی کشیده کشیده
چو دیدی آن رخ زیبا بگوی قصه یوسف
که دیده دیده بود، ارسلان! شنیده شنیده

۱۴۸

ای فلک! جور پی جان من آموخته‌ای
جان فدایت که ز جانان من آموخته‌ای
با همه سرکشی و ناز که داری ای سرو!
جلوه از سرو خرامان من آموخته‌ای
دعوی اشک فشانی مکن ای ابر بهار!
زانکه از دیده گریان من آموخته‌ای
روزگاری است که چون جان به تو آموختم
ای غم یار که با جان من آموخته‌ای
ارسلان! طرز سخن را چه نکو می‌دانی
مگر از شاه سخندان من آموخته‌ای

۱۴۹

آه دلم گر اثری داشتی	شام امیدم سحری داشتی
چشمه خورشید شدی دیده‌ام	سرمه گر از خاک دری داشتی
گردِ درت گستی و کردی طواف	کعبه اگر بال و پری داشتی

دیرشدهی کعبهٔ اسلام اگر چون تو خدا بی خبری داشتی
پای فنا بر سر دل می زدم گرنه به زلف تو سری داشتی
خسر و عشاق شدهی کوهکن گر غم شیرین پسری داشتی
خوار شدهی در دو جهان ارسلان
گرنه ز حشمت نظری داشتی

۱۵۰

هلال عید را بس باشد این قدر و سرافرازی
که می ماند به چوگان محمد اکبر غازی
تو چون خورشید تابان گرم چوگان بازی خوبان
به پای توست چون گوی هر سو در سراندازی
سرعاشق چو گو پامال گشت از شوق چوگانت
چه باشد گر به حال عاشق سرگشته پردازی
به چوگان ملاحظ می بری گوی از پریرویان
چو در میدان زیبایی سمند ناز می تازی
ربودی گوی دل هنگام چوگان بازی از خوبان
در این بازی کسی را نیست جانا با تو انبازی
کسی را تاب چوگان خیال ارسلان نبود
چو در میدان وصف افکند گوی سخن سازی

۱۵۱

ای خوش آن سر که تو چشم نگرانش باشی
وی خوش آن دل که تو غارتگر جانش باشی
نکشد دل به تماشا گه گلشن، آن را
که تو داغ دل خونبار فشانش باشی

نرود جان سوی شهر عدم از ملک وجود
گر تو با آن لب جانبخش ضمانش باشی
ارسلان! گر برد ایمان جهان، نیست عجب
این چنین کز دل و جان ورد زبانش باشی

۱۵۲

غمم را گر ^۱ حسابی کرده باشی	ز هر حرفی کتابی کرده باشی
روان یابند آب زندگانی	اگر ره بر سرابی کرده باشی
شماری گر غم و درد دلم را	حساب بی حسابی کرده باشی
شدم رسوای عشقت، نیست عیبی	گراز من اجتنابی کرده باشی
مکن در زلفش ای دل! بیقراری	شبی آسوده خوابی کرده باشی
بکش ای مدعی! از غصه خود را	تو هم یک ره صوابی کرده باشی

شناسی قدر نظم ارسلان وار
اگر فکر جوابی کرده باشی

۱۵۳

مرا به هر نفس ای شوخ دلنواز! کُشی
گهم به عشوه کنی قتل، و گه به ناز کُشی
به تیغ جور تو خواهم که نیم گشته روم
به این امید که فردای حشر باز کُشی
به سینه مرغ دلم جان دهد ز غایت رشک
دمی که صید کنی و به پای باز کُشی

به روز حشر، شهیدان تمام رشک برند
برآن کش از مژه و چشم سحرساز کُشی
امید هست که اوّل ز ارسلاں گیری
چو تیغ کین کُشی و محرمان راز کُشی

۱۵۴

شاد گهریار، ابرنسانی	باز از فیض فضل سبحانی
می‌کند دعوی سلیمانی	باز سلطان گل به تخت چمن
کی توان گفت یوسف ثانی	باز گل را به مصر زیبایی
تکمه غنچه را به آسانی	از گریبان گل گشاده نسیم
چشم بلبل، هزار حیرانی	باز دارد به روی شاهد گل
روح بخش است راح ریحانی	در چنین موسمی که همچو مسیح
می‌خوری عاقبت پشیمانی	ارسلاں! جام باده خور ورنه
آب و رنگش زلعل رمانی	آن چنان باده‌ای که یاد دهد

آن چنان باده‌ای که باز رهد
دل زغمهای عالم فانی

۱۵۵

خواهم که سر برآورم، در حشر از زمینی
کانجا به نازیک ره، پا مانده نازینی
از جمع ماه رویان، جا کرده در دل من
شوخی بلای جانی، آشوب عقل و دینی
بر گرد خوان حسش، ماه فلک گدایی
وز خرمن جمالش، خورشید خوشه چینی

گردا من وصالش، روزی فتد به دستم
آن روز می‌فشانم، بر عالم آستینی
از عشق خوبرویان، عاشق چه سان برد جان؟
چون غم بلای جانی، چون هجر در کمینی
آن موج ریگ نبود، هر سو به وادی غم
هر جا به راه عشقت، نقشی است از جینی
ای ارسلان! نداری در شاعری قرینه
در قرن‌ها نیاید، مثل تو بی‌قرینی

۱۵۶

پیش مردم آبرویی داشتم زان خاک کوی
آمدی ای گریه! و کردی مرا بی‌آبروی
کاش دل چون شانه در زلفش زیانها داشتی
تا به او حال من آشفته گفتم موبه موی
همچو گل بگشا نقاب و زلف مشکین بازکن
کاین چمن را از رخ و زلف تو باشد رنگ و بوی
روی دل دارد بت سنگین دل من سوی غیر
هست دل در سینه آن بی رحم را از سنگ و روی
جان به حسرت می‌دهم، رحمی کن و خونم بریز
تادم آخر نباشم پیش تیغت زرد روی
ارسلان! هرکو قدم ننهاد در میدان عشق
در خم چوگان محنت گشت سرگردان چو گوی

۱۵۷

دل محزون و چندین داغ پرخون از جنون در وی
بود کوه بلا وز هر طرف صدچشمه خون در وی
ازان شیرین پسر چون کوهکن، کوه غمی دارم
که در هر زیر سنگ افتاده چندین بیستون در وی
هزاران درد و غم بیش است بی او در دل تنگم
ندانم از کجا منزل کند صبر و سکون در وی
دلَم می کرد ره گم در شب تار سر زلفش
سهیل طلعت او گر نبودی رهنمون در وی
ز عالم ارسلان! آسایش خاطر چه می جویی
کسی از اهل دل آسوده خاطر نیست چون در وی

۱۵۸

[لغز]

هر نامه که غم به کین نویسد	بر نام من حزین نویسد
حرف غم اوست سرنوشتم	بر لوح، قلم چنین نویسد
در هند خطش برات خوبی	بر سبز خطان چنین نویسد
جان هر نفسی که بی لب اوست	آن را دم واپسین نویسد
ایام، سپاه غمزه اش را	غارتگر عقل و دین نویسد
اقلیم سخن مسلّمش باد	آن کو لغزی چنین نویسد
آن چیست که بر یمین نویسد	حرف سخن آفرین نویسد

هر نیک و بدی که سرنوشت است

بر جبهه آدمین نویسد

اوراق سپهر را شهبابی است
چون نیک و بدی سخن نداند
با آن که ز ناله همچو نالی است
جایش به انامل و زیری است
هر فصل که کلک دُرفشانش
از بهر نظام ملک آن را
کو آصف برخیا که نامت
القاب تو را سپهر اعظم
بی زخم جدا شود سرخصم
دستش چو به آستین کند حکم
مرسوم سپاه روم و ری را
در کشور هند، ارسلان وار
فردوس، نشان خاکپایش

کاحکام منجمین نویسد
گه غتّ و گهی ثمین نویسد
احوال دل حزین نویسد
کش افلاطون قرین نویسد
در فیصل ملک و دین نویسد
جبریل امین، امین نویسد
بر حاشیۀ نگین نویسد
دارای ظفرقرین نویسد
بر تیغ چو حرف کین نویسد
همچون قلم آستین نویسد
بر ملک خطا و چین نویسد
آن کو سخن متین نویسد
بر دیده حور عین^۱ نویسد

خسرو، سر سحر آفرینان

بر سحر وی آفرین نویسد

مطالع

۱

آنچنان درد تو بگداخت دل محزون را

که توان دید درو محنت روزافزون را

۲

کاش بیند مه روی تو نصیحت‌گر ما تا ز خجالت نبرد نام نصیحت بر ما

۳

بی تو سیل مژه با آنکه گذشت از سرما کم نشد شعله سوز دل غم پرور ما

۴

اگر برداشتی حسنت نقاب بی مثالی را

کجا می‌یافت یوسف رتبه صاحب جمالی را

۵

جان را ز کاکلش سرمویی گزیر نیست

سرگشته‌ای چو من به کمندش اسیر نیست

۶

مه از جمال تو دزدیده نورو پنهان شد

فلک به تهمت آن آفتاب را بگرفت

۷

به خنده جایی، که لعل جانان، هزار جان از عدم برآرد

مسیح آنجا، ز روح بخشی، کجا تواند که دم برآرد

۸

پس از عمری که احوال من بیمار می‌پرسد

نشسته بر سر بالینم از اغیار می‌پرسد

۹

خوش آن بزمی که رخسار تو شمع انجمن باشد

همین پروانه آن شمع، مرغ روح من باشد

۱۰

نه همین عشق سخن، لطف بیان می‌بخشد
بی زبان را سخن عشق، زبان می‌بخشد

۱۱

آنکه خاک قدمش گنج روان می‌بخشد
خاکیان را به عدم نشئه جان می‌بخشد

۱۲

هرکه را جان، لب جانبخش بتان می‌بخشد
گر همه خضر و مسیح است که جان می‌بخشد

۱۳

تا نثار کوی جانان تحفه جان دیده‌اند
صد چو اسمعیل را در کعبه قربان دیده‌اند

۱۴

اهل دل زان لب، تبسم‌های پنهان دیده‌اند
در زلال زندگانی صورت جان دیده‌اند

۱۵

اهل دل را در طواف کعبه جان دیده‌اند
کعبه را در طوف سلطان خراسان دیده‌اند

۱۶

دوش، جانم کعبه وصل تو را مشتاق بود
دور از آن طاق دو ابرو، طاقت من طاق بود

۱۷

شمع رخسار تو آن شب که برافروخته بود
طایر قدس چو پروانه پرسوخته بود

۱۸

باشد نمود جوهر آن تیغ آبدار مانند سبزه‌ای که در آب روان نمود

۱۹

ز رخس ناز چو آن فتنه جو فرو آید سپاه فتنه بر اطراف او فرو آید

۲۰

نه خال هر طرف افتاده بر زرخدانش فشانده عنبرتر زلف عنبر افشانش

۲۱

چو گردم بر سر کوی مه خویش کشم در چشم جان، خاک ره خویش

۲۲

ساقی! بیا که یک نفس از غم شوم خلاص

جامی بده که از غم عالم شوم خلاص

۲۳

نه تو را کشتن ارباب وفا بود غرض زان میان قتل من بی سروپا بود غرض

۲۴

کاش می‌کردند زهر هجر در تریاق وصل

تا نگشتی خاطر هر بوالهوس مشتاق وصل

۲۵

بر پای سبوسرنه و از دست مده جام

کاین غمکده را بهتر ازین نیست سرانجام

۲۶

روزگاری شد که دور از زلف یار افتاده‌ام

دور نبود گر پریشان روزگار افتاده‌ام

۲۷

تا می ز دست سبز خطی نوش کرده‌ام آب حیات و خضر فراموش کرده‌ام

۲۸

به عشقش تا دل از غم شاد دیدم، ترک جان کردم
به غم جان دادم و نامش حیات جاودان کردم

۲۹

بحمدالله که جانان قدر اهل درد می‌داند
اگر بودی به بیدردان دلش مایل، چه می‌کردم؟

۳۰

همان دلگرمی کز مهر آن مه داشتم، دارم
به آن نوعی که اول در دلش ره داشتم، دارم

۳۱

چون به مجلس یاد آن لعل قدح نوش آورم
خون جام باده را از شوق در جوش آورم

۳۲

خواهم که کند سوز دل از عشق هلاکم تا سبزه صفت شعله دمد از دل خاکم

۳۳

ما به یادت چشم گریان را به خواب افکنده‌ایم
بر امید گوهری کشتی در آب افکنده‌ایم

۳۴

گریان چو به سر منزل احباب گذشتیم صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

۳۵

هرطرف آن شمع می‌تابد ز من روی نکو
تا من سرگشته چون پروانه گردم گرد او

۳۶

ز هرکس دولت وصل تو جستم، ساخت نومیدم
کنون ای گوهر نایاب! می جویم تو را از تو

۳۷

به بحر دل که در هر گوشه صدگرداب خون گشته
نه موج است آنکه کشتی امیدم سرنگون گشته^۱

۳۸

خیر و سعادت ما، نقل است و جام باده زاهد اگر نخواهد، بالخیر و السعاده

۳۹

ای نه فلک از قلمز جود تو حبابی با بحر کفت چشمه خورشید سرابی

۴۰

گرچه آن آفت جان رفت و جهانی در پی
نبود همچو منش دل نگرانی در پی

۴۱

شب فراق اگر همدم خیال نبودی ز درد هجر تو جان بردنم محال نمودی

۴۲

لبت را قوت جان دانسته‌ام، دانسته‌ای یا نی؟
حیات جاودان دانسته‌ام، دانسته‌ام یا نی؟

۴۳

رخت را شمع محفل گفته‌ام، دانسته‌ای یا نی؟
به مهر و مه مقابل گفته‌ام دانسته‌ای یا نی؟^۲

۱. این بیت، مطلع غزل شماره ۱۴۶ است که در اینجا نیز به صورت فرد آمده.

۲. س: گفته‌ام دانسته‌ام.

۴۴

به هجران کرده‌ام خو از وصال یار مستغنی
مرا ذوق خیالش کرده از دیدار مستغنی

۴۵

شانه! گستاخانه جا در زلف جانان می‌کنی
حال جمعی را چو زلف او پریشان می‌کنی

قطعه‌ها

۱

چه خرم حریمی که صحن زمینش دهد هر سحرگاه گل‌های رعنا
کند چون شه ملک و ملت نشیمن شهان تحفه جان دهندش ز صدجا

۲

این مقام خوش که نام اوست بنگالی محل
منزل جاه و جلال خسرو بحر و بر است
چون ریاض خلد، صحن صفه‌هایش دلگشاست
ساحت او همچو فردوس برین جان پرور است
آب او از چشمه خضر است و جوی سلسبیل
خاک او از عنبر سارا و مشک اذفر است
از فضای جانفزایش فیض جنت ظاهر است
در هوای او دم جانبخش عیسی مضمراست

ارسلان تاریخ اتمام بنای عالیش:

«قصر عالی جلال‌الدین محمد اکبر» است

۹۷۵ ه. ق

۳

آن در که ز خورشید و مهش زبید خشت
باشد در قلعه شه پاک سرشت
زان رو که ز درهای بهشت است یکی
شد تاریخش: «یکی ز درهای بهشت»
۹۷۴ ه. ق

۴

عجب نبود از دولت پادشاه که شد گور و بنگاله فی الفور فتح
ز شاهان بدین سان میسر نشد کسی را به زودی در این دور فتح
رقم زد به تاریخ آن ارسلان:
«نمودند بنگاله و گور فتح»
۹۸۲ ه. ق

۵

تاریخ دو بنای محل بنگالی و قصر در اگره^۱
چون از پی عشرت شه زیبا منظر فرمود بنا دو خانه فیض اثر
تاریخ یکی ز «عشرت» آمد بیرون
۹۷۰ ه. ق
شد: «خانه پادشاه» تاریخ دگر^۲
۹۶۹ ه. ق

۱. منتخب التواریخ، ج ۲، ص ۵۱.

۲. این ماده تاریخ، مربوط به دو بنا در شهر اگره است، از ماده تاریخ‌ها چنین معلوم می‌گردد که هر دو بنا همزمان به انجام نرسیده و با فاصله زمانی یک سال، یکی در سال ۹۶۹ و دیگری در سال ۹۷۰ ه. ق. پایان پذیرفته است.

۶

خسرو ملک فصاحت شده‌ای
اظهار المضمّر
به فتح و نصرت و دولت، عزیز باد مؤبّد
مرّبی شعرا میرزا عزیز محمد
دلایرون ز شمار آمد و فزون بود از حد
صفات و محمّدت میرزا عزیز محمد

۷

ارسلان! هر مصرع این مطلع از روی خیال
هست تاریخی پی مولود میرزا دانیال:
«بود این از عنایات معین الدین والدنیا»
۹۸۰ ه. ق «که شد دنیا و دین را حامی و جاه دگر پیدا»
۹۸۰ ه. ق

۸

مصرع اول تاریخ ولادت شاهزاده اعظم سلطان سلیم میرزا - طوّل الله تعالی عمر -
مصرع ثانی تاریخ ولادت شاهزاده اکرم شاه مراد میرزا - طوّل الله تعالی عمره
«ز نور پاک چو سلطان سلیم شد نازل» «لوی شاه مراد بن اکبر عادل»
۹۷۷ ه. ق ۹۷۸ ه. ق

۹

سهیلی رخ نمود از اوج شاهی
پی تاریخ آن فرخنده طالع
که او را رشک مهر و ماه گفتم
«سیم فرزند اکبر شاه» گفتم
۹۸۰ ه. ق

۱۰

تاریخ وفات غزالی مشهدی^۱

دوش غزالی آن سگ ملعون مست و جنب شد به سوی جهنم
کاهی سال وفاتش بنوشت «ملحد دونی رفت ز عالم»
۹۸۰ هـ. ق

۱۱

[تاریخ دو عمارت در شهرهای اگره و سکری]

تمام شد دو عمارت، مثال خلدبرین
به دور دولت صاحبقران هفت اقلیم
یکی به بلده دارالخلافت اگره
دگر به خطه سکری، مقام شیخ سلیم
سپهر از پی تاریخ این دو عالی قصر
رقم زده: «دو بهشت برین» به کلک قدیم^۲
۹۷۹ هـ. ق

۱. منتخب التواریخ، ص ۱۱۹. در همین کتاب در شرح احوال غزالی مشهدی در باب ماده تاریخ مزبور چنین آمده است: «... وفاتش در شب جمعه به تاریخ بیست و هفتم ماه رجب در سنه ۹۸۰ هـ فجأة و بغتة در احمدآباد واقع شد و بندگان پادشاهی حکم فرمودند تا او را در سرگنج که مقبره مشایخ کبار و سلاطین سالفه است دفن کردند و قاسم ارسلان از زبان قاسم کاهی این تاریخ گفت.»

ماده تاریخی هم فیضی دکنی در باب در گذشت غزالی مشهدی بسیار شیوا پرداخته است:

قدوة نظم، غزالی که سخن همه از طبع خدا داد نوشت

.....

عقل تاریخ وفاتش به دو طرز «سنه نهصد و هشتاد» نوشت

(حساب جمل در شعر فارسی و فرهنگ تعبیرات رمزی، ص ۳۸).

۲. منتخب التواریخ، ج ۲، ص ۹۲. مؤلف کتاب مذکور، شرحی در باب این ماده تاریخ آورده است: «و در سنه تسع و سبعین و تسعمانه (۹۷۹) محلی عالی در اگره و محل دیگر در معموره جدیدة فتحپور به اتمام رسید و قاسم ارسلان تاریخ یافت که...»

۱۲

این نیز به طریق تعمیمه حاصل شده و از نوادر این فن است
 سحاب مکرمت، نواب منعم خان دریا دل
 که از جان باشدش دولت مطیع و بخت در فرمان
 علم افراخت در بنگاله تا خورشید اقبالش
 به سان سایه هرسو منهزم شد لشکر افغان
 چو شد این فتح ز الطاف الهی، بهرتاریخش
 سر «افغان»^۱ تمامی افکن از: «اقبال منعم خان»^۲
 ۹۸۴ ه. ق. = ۱ - ۹۸۵.

۱۳

هر مصرع از بیت اول، تاریخ ولادت شاهزاده اعظم سلطان سلیم میرزا - طول الله تعالی
 عمره - هر مصرع از بیت ثانی، تاریخ ولادت شاهزاده اکرم شاه مراد میرزا - طول الله تعالی
 عمره

«اولین شهزاده آن تابنده مه»^۳ «والیی^۴ از اوج عزت شد عیان»
 ۹۷۷ ه. ق. ۹۷۷ ه. ق.

۱. در اینجا عبارت ماده تاریخ «اقبال منعم خان» است و باید با توجه به تعبیر «سرافغان» که مراد از آن حرف «الف» اول
 واژه افغان - که به منزله سر واژه تشبیه شده - و با مفهوم افکندن که منها کردن را به ذهن متبادر می نماید، معادل عددی
 حرف «الف» را به حساب جمل از عبارت تاریخ کم کرد تا سال واقعه حاصل آید. گفتنی است این ماده تاریخ را
 ارسال هنرمندانه پرداخته است.

۲. در س، زیر «اقبال منعم خان» عدد ۹۸۲ نوشته شده، که خطاست.

۳. منتخب التواریخ: ماه، که خطای آشکار است، زیرا بدین وجه، تاریخ مختل است.

۴. منتخب التواریخ: ماه وار، که خطایی است آشکار زیرا بدین وجه تاریخ، مختل است. به سبب عدم اختلال در تاریخ
 در متن به همین وجه آمده، ولی برای رعایت وزن شعر باید آن را «والیی» خواند تا وزن شعر درست آید.

«آن دوم فرزند اکبر پادشاه» ۹۷۸ ه.ق.
«آیاتی نازل شده از آسمان»^۱ ۹۷۸ ه.ق.

۱۴

سپهر جود و بحر مکرمت، نواب بیرم خان
که همچون او نیاید دیگری زاهل کرم بیرون
به فرمان جلال الدین محمد اکبر غازی
سعادت از خط فرمان او ننهد قدم بیرون

۱۵

قطعه

ارسلان را هزار بیت بود هریک از لطف چون دُر مکنون
خاطر نکته دان به آنها شاد جگر حاسدان از آنها خون

۱۶

طالع و بخت همایون بین که در اندک زمان
کرد فتح کشور گجرات، اکبر پادشاه
چون از آنجا دویم ذی القعدة عازم شد به هند
ارسلان تاریخ آن از «دویم ذی القعدة» خواه
۹۸۰ ه.ق

۱۷

چون بنای قصر بنگالی محل، اتمام یافت
شد مقام دولت و اقبال اکبر پادشاه

۱. در منتخب التواریخ در این باب چنین آمده: «در روز پنجشنبه سوم ماه محرم سنه ثمان و سبعین و تسعمائه (۹۷۸) طلوع کوکب سعادت و اقبال شاهزاده مراد در منزل شیخ سلیم دست داد و در این سال هم جشنی خسروانه چون سابق ترتیب دادند و مولانا قاسم ارسلان قطعه‌ای گفته، که از هر مصراع تاریخ ولادت این دو شاهزاده بر می‌آید، اول از اول و ثانی از ثانی...»

بهر تاریخ جلوس او در آن عالی مقام
گو: «مبارک باد بنگالی محل بر پادشاه»
۹۷۶ ه. ق

۱۸

این قطعه‌ای است مستزاد به دو مصرع که موافقند در قافیه، و تاریخ توجّه حضرت پادشاه
دین پناه، در او مندرج است به طریق تعمیمه
پی تسخیر ملک شرق آمد خسروی غازی
سعادت پیش پیش موکب و نصرت ز دنباله
چه مشکل‌ها که خواهد شد ز یمن مقدمش آسان
رسید آن خسرو جم جاه و شد تاریخ اجلالش
«بصد اقبال اکبرشاه آمد سوی بنگاله»^۱
۹۸۷ ه. ق = ۱ - ۹۸۸
در این تاریخ افگن هرکجایی سر «افغان»^۲

۱۹

ز یمن بخت همایون، سپاه اکبر شاه
به ضرب تیغ گشودند گور و بنگاله
چو ارسلان ز تو پرسند سال تاریخش
بگوی «فتح نمودند گور و بنگاله»
۹۸۲ ه. ق

۲۰

بهر اکبر شاه عالیقدر گردون منزلت آنکه بر شاهان عالم زیبد او را سروری

۱. کاتب نسخه به خطا در زیر مصرع، عدد ۹۸۲ را نوشته است.

۲. برای محاسبه این ماده تاریخ، ر. ک: به زیرنویس قطعه شماره ۱۲.

یافت صورت خانه اتمام کز نور و صفا آدمی را فرق نتوان کرد در وی از پری
خامه قدرت پی تاریخ اتمامش نوشت
«قصر عالی جلال الدین محمد اکبری»
۹۸۵ ه. ق

۲۱

نمود از اوج دولت آفتابی که نورش تافت از مه تا به ماهی
به حمدالله که روشن شد ز رویش چراغ دودمان پادشاهی
چو آن ظلّ خدا خواهد شد افزون ز شاهان چون پدر در دین پناهی
خرد از بهر مولود شریفش یکی افزود بر: «ظلّ الهی»
۹۷۷ ه. ق = ۱ + ۹۷۶

آنکه نامش زینت محراب و زیب منبر است
قبله شاهان جلال الدین محمد اکبر است

مگر اجازه پابوس داده اکبر شاه
که نه سپهر به یک بار گشته اند دو تاه

شهی کز نقش نام اوست خاتم را سرافرازی
بود سلطان سلیم بن محمد اکبر غازی
اظهار المضمّر
ز مندو خسرو بحر و برآمد جلال الدین محمد اکبر آمد
اظهار المضمّر
پادشه بحر و بر، اکبر دارا حَسَم فاتح ملک سخا، سرور صاحب کرم

مثنوی

در تعریف کوه اجمیر و آرامگاه خواجه معین‌الدین سجزی چشتی

در دامنه کوه اجمیر^۱

مقام سر مقتدایان چشت	زهی کوه اجمیر عنبر سرشت
محیط سپهرش بود تا کمر	چه کوهی که چون سود بر اوج سر
بر آن کوه مانند چشم عقاب	نمایند جرم مه و آفتاب
کواکب بود زنگ آن چشمه‌ها ^۲	چو خورشید در وی عیان چشمه‌ها ^۲
که بر قلعه‌اش راه یابد، نیافت	بسی نسر طایر به گردون شتافت
بریزد فلک را ز هم قلعه‌ها	شود گرازان قلعه سنگی رها
که آن کوه را سود بر چرخ تیغ	نه برق است هرسو درخشان زمیغ
فلک چشمه و چشم ماهی است ماه	ز بالای آن قلعه گاه نگاه
هزاران چو الوند و البرز کوه	برد سیل آن قلعه پرشکوه
فتد سایه‌اش بر مه و آفتاب	چو برخیزد از دامن آن عقاب

ببین ارسلان! رفعت پایه‌اش

که جا کرده خورشید در سایه‌اش

رباعی‌ها

۱

ز ضعف روزه چنان جان به لب رسید مرا

که شام روزه به است از صباح عید مرا

۱. منتخب التواریخ، ص ۱۲۵؛ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۲، ص ۷۹۰.

۲. س: چشمه‌ها.

۳. س: چشمه‌ها.

اگر نداری ازان ابروی کشیده نشان

به دیدن مه نو دل نمی کشید مرا^۱

۲

بینم چو کمان ابروی جانان را
او تیر کشد ز سینه و من گویم
خواهم که نشان تیر سازم جان را
بگذار برای دل من پیکان را

۳

در عیب کسان لب به تبسم مگشا
از بی هنری ز عیب خود چشم مپوش
بر خلق جهان در توهم مگشا
ز نهار نظر به عیب مردم مگشا

۴

صفت عدل میرزا بشنو

از خاک در تو مقصد شاه و گدا
بشنو سخن خوب من و گوش به عدل
وز مجلس توست تازه جان فضلا
یارب چو خضر نوش کنی آب بقا

۵

زینگونه که جان ز آتش غم فرسودت
از شعله دمد دود ز سوزی که تو راست
سسوزد دو جهان ز آه دود آلودت
نبود عجب ار شعله دمد از دودت

۶

هرکس که در این خانه مکان یافته است
تو روح مصوری و این خانه تنی است
چون خضر حیات جاودان یافته است
کز صورت دلکش تو جان یافته است

۷

در آینه، آن ماه لقا می نگریست
واشفتگی زلف دو تا می نگریست

۱. این دو بیت که در حقیقت غزلی است ناقص و در جز رباعیات آمده، بدان سبب است که شعر مزبور را نسخه متن - که تنها نسخه موجود برای تصحیح بوده است - کاتب در ردیف رباعیات به عنوان چهارمین رباعی به خط آورده و ما به لحاظ رعایت امانت در نسخه بدین شکل در اینجا قرار دادیم.

از آینه عکس طره خود می دید^۱ یا حال دل شیفته‌ها می نگریست

۸

خوش آنکه به دل جز غم جانانش نیست
فکر سر و اندیشه سامانش نیست
در وادی غم که هیچ پایانش نیست
جان می دهد از غم و غم جانش نیست

۹

بیگانه وشی در جدایی زد و رفت پا بر ره و رسم آشنایی زد و رفت
نا رفته طریق مهربانی بگذاشت نا آمده دم ز بیوفایی زد و رفت

۱۰

شاهها! چو سیه گوش تو خرگوش گرفت از غایت عجز شیر نرگوش گرفت
تا در جلو تو صید خرگوش کند چرخ از مه نو بیره بردوش گرفت^۲

۱۱

آن روز که وزن شاه عالی کردند بحر از دُر و کان ز لعل خالی کردند
چون حاصل بحر و نقد کان کرد کمی اطباق فلک پر از لالی کردند

۱۲

سهمی و ظریفی و فریدون دزدند چو گریه و چون شغال و میمون دزدند
زنهار بر ایشان سخن خویش مخوان کاین‌ها دو سه تا شاعر مضمون دزدند^۳

۱. س: می آید.

۲. در غیاث اللغات، ج ۱، ص ۱۸۷ زیر «بیره برداشتن» آمده است: «کنایه از اراده کردن بالجزم، چه در زمانه سابق در سلاطین هند رسم بود، که پیش امراء برای انصرام رسانیدن مهم، بیره پان می انداختند، هر کسی که آن را برداشتی، انصرام آن مهم به ذمه او واجب شدی».

۳. تذکره مجمع الشعراء جهانگیر شاهی، ص ۳۳۵.

۱۳

بر توسن عیش چون شود شاه سوار
آید سوی صحرا به تماشای شکار
نبود عجیبی که شاخ آهو در دشت
ایام خزان، لاله و گل آرد بار

۱۴

پیک شه پی خجسته نیک سیر
بر عرصه پرفتوح مندو بگذر
گردست دهد شرح دهی از سردرد
منزل منزل محنت هجرم ز سفر
خوب آید گل چمن ز سفر
در این میزان به جای «ف» بود «ح»^۱

۱۵

تاریخ

شد شاه یگانه را دو فرزند خلف
آمد دو گهر ز درج مقصود به کف
دوران ز پی تولد ایشان گفت:
«بنمود دو ماه روی از اوج شرف»
۹۷۲ ه.ق.

۱۶

ای حسن و جمالت همه در حدّ کمال
خورشید رخ تو ایمن از بیم زوال
ابروی خوشت هلال و رویت خورشید
کس در سر آفتاب کم دیده هلال
۹۷۲ ه.ق.

۱۷

تا نسبت زلف تو دلم داده به دام
افتاده هزار جان آزاده به دام

۱. در اینجا شاعر، این بیت را به شکل معما برای واژه «سفر» در رباعی مزبور سروده و بیان داشته که اگر به جای حرف «ف» واژه «سفر»، حرف «ح» قرار دهیم، واژه «سحر» به دست خواهد آمد و به وجهی مصراع چنین خواهد شد: «منزل منزل محنت هجرم ز سحر».

- چشم تو و هر طرف صف مژگانش
چون آهوی مستی است که افتاده به دام
- ۱۸
- بیرام به طرف کعبه چون بست احرام
در واقعه هاتقی پی تاریخش
گفتا که: «شهید شد محمد بیرام»
۹۶۸ ه.ق.
- ۱۹
- ساغر شکنی اگر، می‌ناب شوم
بیرون کنیم ز آتش ار، تاب شوم
رو تابی اگر به کعبه، محراب شوم
در آتشم افکنی اگر، آب شوم
- ۲۰
- در ظلمتم افکنی اگر، نور شوم
ناری برم^۱ ار، وادی ایمن کردم
بیرون کنی از بهشتم ار، حور شوم
بر من نکنی تجلی^۱ ار، طور شوم
- ۲۱
- صد شکر که شاهزاده عالمیان
گل را چه ضرر از قطرات شبنم
شد از جدری خلاص و از حدت آن
وز ذره به آفتاب تابان چه زیان؟
- ۲۲
- شاهها! ز تو یافت زندگی جان سخن
چون پادشه سخنورانی، اولی است
هر حرف تو آیتی است در شان سخن
وزنت به دُر معنی و میزان سخن
- ۲۳
- زین چرخ مقوس گله نتوان کردن
آزار سپهر دیدن و دم نزدن
وین کهنه کمان را چله نتوان کردن
کاری است که بی حوصله نتوان کردن
- ۲۴
- تا جان حزینم شده یار غم تو
هستم همه عمر شرمسار غم تو

زان روز که جا کرده غمت در دل من چون روز من است روزگار غم تو

۲۵

ای حاصل من به روزگاری غم تو وای داده به دل بی تو قراری غم تو
زین غم که مبادا شوم از اغیار نتوان گفتن به هیچ یاری غم تو

۲۶

تا از مه عارضش نقاب افتاده خورشید فلک در اضطراب افتاده
آن چشمه خضر و رسته دندان است یا عکس هلالی است در آب افتاده

۲۷

این دو رباعی در خطّه احمدآباد جهت وزن آن حضرت گفته شده

ای روی زمین ز ملک جاهت نیمی هر روز سری را به رخت تسلیمی
خواهم ز خدا که بهر وزنت هر سال گیرند زراز خزانۀ اقلیمی

۲۸

آن قوم که در گهرشناسی فردند بحر از دُر و کان ز لعل خالی کردند
سیم و زر مهر و مه بر آن افزودند و آن جمله برای وزن شاه آوردند

۲۹

جواب رباعیات شهرانگیز لسانی^۱

دل سوخت مرا مهر مه گلخن تاب چون گلخن ازو خانه من گشت خراب
از گریه و سوز سینه بی او شب غم گه بر سر آتشم، گهی بر سر آب

۳۰

آن شوخ قلندر سر و سامانم برد آرام و قرار از دل و از جانم برد
می خواست به عشق او شوم شهرة شهر دوران زد و بر هر دَرِ دکانم برد

۱. شهرآشوب لسانی شیرازی به گردآوری و کوشش دکتر علی رضا مجتهدزاده به سال ۱۳۴۵ در مشهد چاپ شده است.

۳۱

بندق‌گر من دمی که بندق سازد تا غلغله در کشور حسن اندازد
بر کوره افلاک گدازد دم صبح وز آتش مهر، آهن شب بگدازد

۳۲

قنّاد که قرص چون قمر می‌ریزد در هر نفسی رنگ دگر می‌ریزد
ریزند به پسته شکر، امّال ب او از پسته، گه خنده، شکر می‌ریزد

۳۳

چون نیک پسر که آفت جان گردید در دهر کسی پیکری از روح ندید
همپایی او نکرد جز پیک خیال جز باد به گرد پای بوش^۱ نرسید

۳۴

کحّال که از رخس بود نور بصر ماهی است که ماهر است در علم نظر
آن را که نهاده داغ بر گوشه چشم گردیده برای دیدنش چشم دگر

۳۵

آن ماه مصوّر که رخ نیکویش گردیده عیان ز جعد عنبر بویش
او چهره گشوده و من از رشک خراب کز بهر چه دیده چشم صورت سویش

۳۶

قنّاد که عارضش بود ماه تمام دارد بدنی پاکتر از نقره خام
از شرم دو چشم شوخ چون بادامش پنهان شده در میان شکر بادام

۳۷

من دلبر آهنگر مهوش دارم وز آتش او حال مشوش دارم
با آنکه مرا سوخته انگشت صفت پیوسته ازو نعل در آتش دارم

معنیات

هر ناوک غم کزان جفا کیش آید بر جان حزینِ منِ درویش آید
تیر ستم و جفا، من دلشده را پیوسته زیار بردل ریش آید

۴

دیوان شریف تبریزی

(درگذشته ۹۵۶ ه.ق)

به کوشش

حسینقلی صیادی

مقدمه مصحح

شرح حال شریف تبریزی

شریف تبریزی، از سراینندگان نامی سدهٔ دهم هجری است. از ابتدای زندگی او در تذکره‌ها چیزی ثبت نشده، و هر چه ایراد گردیده، یا در مورد اشعار او، یا دربارهٔ رابطه‌اش با استاد خود، لسانی شیرازی است.

سام میرزای صفوی، از همروزگاران شریف، درباره‌اش نوشته است: «شرافت سخنانش از دیوانش معلوم و طراوت کلماتش در طی کلام فصاحت آیاتش مفهوم می‌شود. در شعر، از جمله شاگردان مولانا لسانی است. اگر چه نسبت به مولانا، از او چند بی‌روشی سر زده، نسبت شعری چند بی‌معنی به او کرده و نام او سهو اللسان کرده، لذا چون سوگند به غلاظ و شداد می‌خورد که این معنی به اغوای جمعی مفتن، که عقل در وادی ایشان حیرتی دارد، سمت ظهور یافت.... آخر در سنهٔ ۹۵۶ هجری قمری، در حینی که من در دارالارشاد اردبیل بودم، به آنجا آمد و در وبای عامی که در آنجا واقع شده بود، فروشد و دست تعلقات از دامن حیات گسست و به حظیرهٔ قدس پیوست و مضمون این بیت به ادا رسانید:

تنگ شد قافیۀ عمر شریف دم به دم می‌رسدش مرگِ ردیف^۱

امین احمد رازی، شریف را به جودت طبع و حدّت ذهن ستوده، و سپس به بیان ماجرای وی در هجو خواجه غیاث الدین علی کهره شیرازی پرداخته است: «... در عنفوان شاعری، جهت غیاث کهره، که در سلک مستوفیان شاهی شاه تهماسب صفوی انتظام داشت، قصیده‌ای گفته، صله نیافت، هر آینه در خفت وی در آمده، ترکیبی در هجو وی انشا نمود... و چون این قضیه روز روی گردید، قهر قهرمان شاهی به قتل او فرمان داد، و شریف، لجه فنا را به خود احاطه دیده، معروض داشت که: حضرت شاه، یک مرتبه این هجو را از من شنیده، بعد از آن به هر چه فرمایند سزاوارم و زحمت تیغ را به جان خریدار. و بحر التهاب شاه مزبور از زلال عرض او انعطاف پذیرفته، حکم خواندن فرمودند، و بعد از استماع، چندان اثر نسیم بشات در جهت ایشان پدید آمد، که بالکلیه، غبار کلفت از خاطر ایشان مرتفع گردید، و پس از آن فرمود که شریف رفته، از خواجه غیاث، عذر تقصیر خود بخواهد و توبه کند که دیگر هجو نگوید. و خواجه غیاث، بنابر تقصیری که در تأخیر صله جایز داشته، سی تومان به صیغه جایزه^۲ بدو جود فرمود، و شریف بعد از اخذ مبلغ، قصیده‌ای در معذرت گفته، که مطلعش این است:

نیستم مقبول یکدل، آه ازین ناقابلی

یک مرادم نیست حاصل، داد ازین بی حاصلی^۳

او حدی بلیانی، شریف را با عباراتی چون: غواص عمان گوهر انگیزی، نقاش ایوان معانی آمیزی و... ستوده، طرز بیانش را متین و مبین، شیوه کلامش را بامزه و نمکین، و سروده‌هایش را عام فهم و خاص پسند خوانده، و در پایان به سلوک ناشایسته وی با لسانی شیرازی و ماجرای معارضاتش با غیاث الدین علی کهره شیرازی اشاره کرده است.^۴

۱. تذکره تحفه سامی، صص ۲۱۷-۲۱۸.

۲. صادقی کتابدار نوشته است: «خواجه، ششصد شاهی و یک دست لباس جایز داد». (ر.ک: تذکره مجمع الخواص، ص ۱۴۶).

۳. تذکره هفت اقلیم، ج ۲، صص ۱۳۹۷-۱۳۹۹.

۴. عرفات العاشقین. (ر.ک: گلچین معانی، احمد، «شریف تبریزی»، نشریه دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز، سال

سروده‌های شریف تبریزی به پختگی^۱ و متانت^۲ ستوده شده است. زبانش ساده است و بیانش روشن. تار و پود غزلیاتش با حس و عاطفه بافته شده، و گاهی از تازگی مضمون برخوردار است، و شریف خود، مدعی نوآوری در سخن است:

شریف! از وصف حسن نوحطان، طرز سخن نوکن

نشاطانگیز دلها ساز اشعار مجدد را

شریف، آن چنان که از رساله سهو اللسان و ترکیب بندی هجوی وی پیداست، طبعی انتقاد پرداز داشته، و به قول آذر بیگدلی: «گاه گاهی، به خامه سیاه زبان هجو، لوح خاطر مردم را سیاه می‌داشته است»^۳.

شریف، به سال ۹۵۶ ه. ق. در واقفه و بای اردبیل درگذشت^۴. سالهای ۹۵۰ و ۹۵۴ نیز برای مرگ وی ضبط گردیده، که درست نیست.

آثار شریف تبریزی

۱. دیوان اشعار: دیوانی کامل از سروده‌های وی در دست نیست، و آن چه از وی مانده و در دستنوشته‌های دیوان ناقص او آمده، غزلیاتش است. سام میرزای صفوی از وجود دیوان وی خبر داده^۵، و حسن بیگ روملو نوشته است: «... قصاید و دیوان غزلیاتش مشهور و بر السنه و افواه مذکور [است]»^۶ و همین دیوان غزلیات وی با ترکیب بند و چکامه‌اش در هجو و مدح خواجه غیاث‌الدین علی کهره شیرازی به دست ما رسیده است^۷. آن چه در مجموعه حاضر فراهم آمده، قریب به هزار و چهار صد بیت است.

→

۱. تذکره مجمع الخواص، ص ۱۴۵.
۲. پانزدهم، شماره چهارم، زمستان ۱۳۴۲، ص ۴۶۴.
۳. آتشکده آذر، ج ۱، ص ۱۱۶.
۴. تذکره تحفه سامی، ص ۲۱۸؛ احسن التواریخ، ص ۴۳۹.
۵. تذکره تحفه سامی، ص ۲۱۷.
۶. احسن التواریخ، ص ۴۳۹.
۷. اوحدی بلیانی در عرفات العاشقین، ترکیب بند و قصیده شریف در هجو و مدح غیاث‌الدین علی کهره را به صورت کامل آورده است.

۲. سهو اللسان: شریف - گویا به اغوای جمعی مفتن - نسبت شعری چند بی معنی به لسانی شیراز کرده، رساله‌ای انتقادی به نام سهو اللسان ساخته و پرداخته است.^۱
۳. بیمار و طیب: چکامه‌ای است روایی عاشقانه در نود و اند بیت، و منسوب به شریف تبریزی است.^۲

نسخ مورد استفاده

۱. نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۴۰۸۵: این نسخه در تاریخ ۹۹۵ ه. ق. به خط نستعلیق در ۳۸ برگ کتابت گردیده و دارای ۱۰۵۰ بیت است.^۳ این دستنوشته، اساس تصحیح حاضر قرار گرفته و در پاورقی با حرف رمز «س» مشخص شده است.
۲. نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۴۳۷/۲: این نسخه به خط نستعلیق تحریر یافته، بدون تاریخ کتابت، و دارای حدود ۹۳۰ بیت غزل و یک قطعه است. در پایان نسخه، رساله سهو اللسان به صورت ناقص کتابت گردیده.^۴ نشان اختصاری این نسخه در پاورقی «ج» است.
۳. نسخه خطی کتابخانه ملی تبریز، شماره ۳۶۶۰: این نسخه به خط نستعلیق در سال ۹۸۲ ه. ق. کتابت گردیده، و دارای ۳۰۰ بیت است. این نسخه به جهت نقص و کمی ابیاتش، پایه تصحیح قرار نگرفت، هر چند که از دیگر نسخ کهن تر است. از این نسخه در پاورقی با نشان «ت» یاد شده است.
۴. نسخه خطی کتابخانه ملی تبریز، شماره ۲۷۶۵: این نسخه به خط نسخ سید داود

۱. این رساله به اهتمام زنده یاد، استاد احمد گلچین معانی در نشریه دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز، سال پانزدهم، شماره ۴، زمستان ۱۳۴۲، ص ۴۶۶ - ۴۶۵ و سال ۱۶، شماره ۱، بهار ۱۳۴۳، ص ۷ - ۲۹ چاپ شده است.

۲. درباره این چکامه، رک: ص ۵۷۵.

۳. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ج ۳۸، ص ۱۰۹.

۴. همان، ج ۲، ص ۲۵۵.

بن سید حسن حسینی در سال ۹۸۰ ه.ق. کتابت گردیده و حدود هشتصد بیت از غزلیات شریف را شامل است.^۱ این نسخه در پاورقی با نشان اختصاری «ب» معین گردیده است.

شیوه تصحیح

چنان که قبلاً ذکر کردیم، نسخه پایه ما در این تصحیح، دستنویس شماره ۱۴۰۸۵ کتابخانه مجلس شورای اسلامی است، که از کمال بیشتر برخوردار است. با این وجود، این نسخه، برخی از غزلها را دارا نیست، و در نسخ دیگر موجود است، که آنها را در متن دیوان گنجانندیم و این موارد را در پاورقی تذکر دادیم. در چند جا که نتوانستیم ضبط نسخ مذکور را بخوانیم و یا دچار غلط خوانی شدیم، به نسخه شماره ۲۵۷۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و نسخه شماره ۴۸۶۹/۲ کتابخانه ملی ملک و نسخه شماره ۱۳۸۴/۹ کتابخانه مجلس سنای سابق مراجعه کردیم و در ضبط درست واژگان، ابیات و مصارح از آنها یاری گرفتیم. نشان «د» در پاورقی برخی از صفحات، مربوط به دستنویس کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران است.

۱. فهرست کتابخانه ملی تبریز، ج ۲، ص ۵۸۷.

غزلیات شریف تبریزی

ای نخل تمنا قد رعناى تو ما را از پای درافکند^۱ تمناى تو ما را
چون چاک نسازیم گریبان که چو لاله برخاک نشانند آتش سودای تو ما را
خشم تو ببین تا به چه حدست که از دور حد نیست نظر بر رخ زیبای تو ما را
تا سر زتفاخر برسائیم به خورشید یک ذره بس از خاک کف پای تو ما را
پروانه پر سوخته را شمع، شبی گفت کز سوز دل خویش چه پروای تو ما را
ای باغ جهان^۲! گر همه گلزار بهشتی^۳ بی او نکشد دل به تماشای تو ما را

احسنت شریف از سخنان نمکینت

شوری به دل افکند سخنهای تو ما را

مه کجا و آفتاب طلعت جانان کجا

آن شب است، این^۴ روز روشن، این کجا و آن کجا

دل که دارد درد او، از فکر درمان فارغ است

دردمند او کجا، اندیشه درمان کجا

۲. ج: جنان.

۱. ت، ب: درآورد؛ ج: از خاک برآورد.

۴. س: - آن شب است، این.

۳. ب: جهانی.

بی نیازا! محنت هجران نصیب من مکن
ناز پرورد وصالم، من کجا، هجران کجا
زاهدان، باغ جنان خواهند با گلزار وصل
واعظ! انصافی بده، گلشن کجا، زندان کجا
گره جان دوری گزینم از رقیبان، دور نیست
ما فقیر، ایشان معظّم، ما کجا، ایشان کجا
ناصحا! فکر سرو سامان زمن جستن چه سود^۱؟
عاشق بیدل کجا، فکر سرو سامان کجا
سوی بزم او مخوان چون من گدایی را شریف!
من کجا و آرزوی صحبت سلطان^۲ کجا

[دیشب به خواب دیدم، آن سرو ناز خود را
بر پای او نهادم، روی نیاز خود را
خواهم که همچو سوسن، از سر زبان نیفتی
پنهان به غنچه می‌کن، از خلق راز خود را
یک شب نشسته بودیم، با شمع هر دو تنها
با من به گریه می‌گفت، سوز و گداز خود را
شمشاد ققامتان را، برگ وفا نباشد
بیهوده صرف کردم، عمر دراز خود را^۳
محراب دل رُخت ساخت، وقت شریف خوش را
آخر به جای آورد، شرط نماز خود را]^۴

۳. کذا.

۲. ج: جانان.

۱. ت، ب: خطاست.

۴. این غزل از ج افروده شد.

نه از دود دلم‌تر ساخت جانان، چشم فتان را
برای کشتن من داد آبی، تیغ مژگان را
کشید از سینه‌ام آن شوخ تیر خویش، خوشحالم
که در دل یادگاری، تیر خود بگذاشت پیکان را
به محشر، دامن آن طفل گیرم تا مگر ایزد
به معصومی او بخشد من آلوده دامن را
حرامم باد لذت‌های درد جانگداز او
به عمر خویشتن گر برده باشم نام درمان را
خبرگویا ندارد از دل غمناک صد چاکم^۱
نصیحت گو که مانع می‌شود چاک گریبان را
به خاموشی توانم عشق از مردم نهران کردن
اگر ظاهر نسازد طفل اشکم راز پنهان را
شریف از شوق آن گل در چمن هر که کند افغان
ز افغان باز دارد عندلیبان خوش الحان را

زد راه عقل و برد به کوی جنون مرا
هم رهن است عشق تو، هم رهنمون مرا
تن آن چنان گداخت که پیداست از برون
فسانوس وار شعله سوز درون مرا
هم محوگشته عقل، و هم از جای رفته دل
ای پندگو! چه جای نصیحت کنون مرا

بهر فراغ یافتن از قید نیکوان^۱

بایست عالمی ز دو عالم برون مرا
تا چند بار منتّ دونان کشم شریف!
باید کشید رخت ز دنیای دون مرا

آن عهد که با شماست ما را	سرّیست که با خداست ما را
صبر از دل، و دل زجای رفته	وان ^۲ عهد همان به جاست ما را
گفتی که به غم صبور کن دل	کو صبر و دل از کجاست ما را
در سینه خدنگ دلگشایت	نخل چمن و فاست ما را
کردیم دل از وصال بدخو	گر هجر کشد، سزاست ما را
راز دل از آب دیده شد فاش	این پرده دری زماست ما را

دلخواه شریف ترک جان گفت^۳
جانا! چو دلت نخواست ما را

برگ و باری از نهال غم معین شد مرا
این غذای جان شد و آن پوشش تن شد مرا
داشتم عمری به خاک پای او چشم امید
آمد از کویش غباری، دیده روشن شد مرا
بهر دفع غم، گذر کردم به گلشن بی‌رخش
صد غم دیگر نصیب از گشت گلشن شد مرا

۲. ب: آن.

۱. ج: کوی نیک و بد؛ ب: قید نیک و بد.

۳. ب: شد.

بس که غالب گشت غم بر من جهان را تنگ ساخت
غالباً وقت وداع ایمن نشیمن شد مرا
تا سگش برگشت از من، کارم افغان است و بس
چون^۱ ز افغان بس کنم، چون دوست دشمن شد مرا
بار تسبیح و ردا از گردن افکندم شریف
تا کمند شوق خوبان، طوق گردن شد مرا

ساقیا! پسر مده آن پرده در راز مرا^۲
کیسه پرداز مرا^۳، خانه برانداز مرا
حایل مهر شو ای ابر! که می میرم^۴ اگر
سایه در پای فتد سرو سرافراز مرا
گر چه خون گشت دل من به نظر بازی چشم
خون دل داد چرا چشم نظر باز مرا؟
سازم از هیچ سخنها به خیال دهند
هیچ تحسین نکنی عقل^۵ سخن ساز مرا
ای خوش آن ضعف، که هر چند ز تیغ ستم است^۶
شوم آزرده، کسی نشنود آواز مرا
[ای که گویی که شریف از چه خراب است...^۷
دلبر عشوه گر شعبده پرداز مرا]^۸

۱. ج: کی.

۲. ج: ساقیا! پرده مده پرده در دراز مرا.

۳. ت: من و .

۴. ت: می سوزم.

۵. ت: طع.

۶. س: ز جور چو شریف، ج: ز جورت چو شریف.

۷. خوانده شد.

۸. از ت افزوده شد.

[کسی کز جان نگرده بنده چون بیند جمالش را
اگر خورشید تابان است می‌خواهم زوالش را
گل از شرم رخس خندید، بنگر مکر و دستانش
که می‌خواهد به خنده بگذرانند انفعالش را
صبا! معلوم کن حال دل من چون روی سویش
که تا شد مبتلای او ندانستیم حالش را
[مرا خود نیست آن دولت که با جانان سخن گویم
مگر گاه سخن پیش نظر آرم جمالش را]^۱
چو شادم با خیال عارض و ابروی او شبها
نگهدارد فلک از بهر خود ماه و هلالش را
سواد دیده من گر نباشد، گو مباش ای دل!
چو کردم در میان دیده جا سودای خالش را
شریف! این دولت ارزانی نخواهد شد ترا، دانم
دو روزی کام جان بستان، غنیمت دان وصالش را]^۲

سرکوی او که دارم، غم بی‌شمار از آنجا
طرب دل است هرغم، که شود دچار از آنجا
چو شود غبار کویش، تنم ای سحاب رحمت!
مددی که برنخیزم، من خاکسار از آنجا
مشو ای صبا! معطل، نفسی ز آمد و شد
سخنی بپر از اینجا، خبری بیار از آنجا

۱. از ت افزوده شد. ۲. این غزل از ت و ج افزوده شد.

که کشید^۱ با نگاری، قدحی به^۲ بزم عشرت
که نماند تا به حشرش، الم خمار از آنجا
[نگذاشت^۳ بخت تا من، به درت قرار گیرم
نه به خود شدم مسافر، من بی قرار از آنجا
نه من اختیار کردم، غم عشق زیر گردون
که بیسته اند بر من، در اختیار از آنجا]^۴
نسزد شریف! بستن، ز سرشک بر کسان ره
مگذر به^۵ رهگذاری، که گذشته یار از آنجا

ای کرده در عالم عَلم، عشقت به رسوایی مرا
تا کی به نزدیکان خود، از دور بنمایی مرا؟
می خواهم ای عاقل! که آن رشک پری را بنگری
باشد که در دیوانگی، معذور فرمایی مرا
چون بُرد سودای خطش، سرمایه دانش ز من^۶
از جهل باشد بعد از این، دعوی دانایی مرا
باشد که چون مینای می، کم کم دلم خالی شود
ای دور! خواهم^۷ خون دل، از دیده بگشایی مرا
یک شب شریف! آن شمع را، همدم نمی بینم به خود
تنها غم این می کشد، شبهای تنهایی مرا

۱. ج: کشیده. ۲. ب: ز. ۳. ب: بگذاشت.
۴. از ج و ب افزوده شد. ۵. ب: ز. ۶. ب: عقلم زسر؛ هوشم زدل.
۷. ب: جوی.

ای دل! ز تَف آه بسوز اهل هوس را خار ره آن گل میسند این همه خس را
کوهمنفسی تا کنم اظهار غم دل^۱؟ زان پیش که بندد غم دل، راه نفس را
روزی که دهم جان و فغانی نکند کس معلوم شود بی کسی من، همه کس را
ای کام طلب! دم مزن از سوز محبت با منصب پروانه چه کارست مگس را
بشتاب شریف! از عقب محمل جانان
وز ناله دل، پست کن آهنگ^۲ جرس را

من اگر زغم بمیرم، چه غمست بی غمی را
که خراب کرده عشقش^۳، به ستیزه عالمی را
نه دل مراست دردی، که شود به ای طیبیان!
مبَرید رنج و^۴ ضایع مکنید مرهمی را
طلب مراد کردم، دل نامراد گفتم
چه ز فال بد زنی دم، اثریست هر دمی را
شدم ای فراق! عاشق، من خسته دل که ببینم
چو وصال جنتی را، نه چو تو جهنمی را
شودم^۵ بَدَل شریفا، شب غم به روز شادی
سحریست هر شبی را، طرییست هر غمی را

نشدد کام از لیش حاصل دلم را زهی حسرت، دل بی حاصلم را
چو میرم بی رخس، تا حشر خالی نبیند از گُل حسرت گلم را

۱. ب: عشق.

۲. ج، ت: ب: آواز.

۴. ج: - و.

۳. س: عشقت، ب: چشمش، به قیاس ج اصلاح شد.

۵. ج: شود؛ ب: شودت.

زهجرم کار مشکل شد، اجل کو؟ که او می سازد آسان مشکلم را
تویی دلسوز من ای شعله آه! که شمعی نیست جز تو محفلم را
[گُشد، گر مهربان باشد طبیبم چو بسیند بی دوا درد دلم را
گناهی نیز نبود، گر نباشد زقتل من ثوابی قاتلم^۱ را]^۲
گرم^۳ طالع کند یاری، شریفا!
مشرّف سازد آن مه منزلم را

گریهام از حد گذشت، ای گل خندان بیا
چشم رقیبان بگن، کوری ایشان بیا
گر ز نم اشک من، گِل شده ره، باک نیست
چشم من از راه لطف، بر زده دامان بیا
ای به سر ره مرا، دیده پس از مدّتی
از من برگشته بخت، راه مگردان بیا
ای صنم سست عهد! یاد کن از عهد خویش
وای بت پیمان شکن! بر سر پیمان بیا
درد دلم را شنید، آنکه طبیب من است
هیچ اشارت نکرد، کز پی درمان بیا
رحم چه جویی شریف؟ اشک فشان در رهش
مرغ دلش^۴ سیرگشت، دانه میفشان^۵ بیا

۳. ج: اگر.

۲. از ج و ب افزوده شد.

۱. ج: حاصلم.

۵. س: راه بگردان.

۴. ج، ب: دلم.

تافت غم سر پنبه صحت، دل پُر درد را
دستبرد عشق کی سالم گذارد مرد را؟
رویم از غم زرد شد، من بعد خواهم خون گریست
زانکه اشک سرخ مطلوب است روی زرد را
پیش طفلی کو ندید از گرم و سرد روزگار
نیست تأثیری سرشک گرم و آه سرد را
دور از آن چشم و لب، ناز و تنعم شد حرام
ای دل! از خاطر برون کن ذوق خواب و خورد را
شکر این نعمت چسان گویم که تا جان یافتم
از غمت خالی ندیدم جان غم پرورد را
سوی خود خوان تا شود پروانه شمع رخت
چند سرگردان گذاری مهر عالم گرد را
گرد شد بر رهگذار تو سنت خاک شریف
زین شرف در چشم مردم جا بود این گرد را

ای از رخت افروخته شمع هوس ما
هنگامه سودای تو گرم از نفس ما
زان لب، دل ما تشنه به جام^۱ است، نداریم
آن حد که به شهد تو نشیند مگس ما
ما شیفته مرغان، چو تو را تازه اسیریم
هر جور مکن، بند ندارد قفس ما

بخرام که آب مژه ما را ز رخت برد
ای رفته به سیلاب غمت خار و خس ما
دادی به شریف از دم شمشیر خود آبی
ای شوخ! همین بود ز تو ملتمس ما

گویند صبر از عاشقان، باشد غم جان را دوا
صبری ندارم چون کنم، این درد پنهان را دوا؟
سوی خودم خوانی مگر، ورنه ز پیغام و خبر
ننشیندم خون^۱ جگر، وصل است هجران را دوا
گفتم بدان عیسی نفس، دردِ دلِ جان، گفت اگر
خواهم به یکدم می‌کنم، این دردمندان را دوا
در بحر غم لطفش مگر، کشتی صبر آرد برم
نوحی بیاید تا کند، این موج طوفان را دوا
[جُستم من بی‌صبر و دل، درمان عشق از عاقلی
گفتا صبوری پیشه کن، کاین است بس آن را دوا
صد تیر غم زد بردلم، گر مرهم مهرش رسد
کردن توان در یک نفس، صد زخم پیکان را دوا]^۲
[درمان بی‌دردی بسی، کردند بی‌دردان طلب]^۳
شعر شریف خسته دل، شد درد ایشان را دوا

سوی بتان به بوی تو دل می‌کشد مرا
هر دم به جست و جوی تو دل می‌کشد مرا

۱. ب: سوز.

۲. از ب افزوده شد.

۳. از ب افزوده شد.

کار امید من ز تو یکسو شد و هنوز
با صد امید، سوی تو دل می‌کشد مرا
فردوس دلکش است، ولی بهر زاهدان
من عاشقم، به کوی تو دل می‌کشد مرا
مرغ دل مرا قفس است آشیان تن
یعنی به دام موی تو دل می‌کشد مرا
از باغ چون شریف نه مقصود من گل است
آنجا به یاد روی تو دل می‌کشد مرا

رسید جان به لب از هجر دلستان ما را
بیا اجل که گرفتست دل زجان ما را
چو غنچه با دل پر خون^۱ بسی به سر بردیم
که بشکفتد گلی از گلشن جهان ما را
جز اینکه جامه جان چاک شد زدلتنگی
چه^۲ گل شکفت از آن غنچه دهان ما را؟
نه دیده بس کند از گریه، نی دل از ناله
چگونه فاش نگردد غم نهان ما را
[به بزم تیره دلان، رخ چو شمع بر مفروز
زتاب باده مزین آتشی به جان ما را]^۳
نظر به غیر مکن گر دلت نمی‌خواهد
که سیل خون رود از چشم خونفشان ما را
بر آستان تو زر شد مس وجود شریف
چه کیمیا ازین خاک آستان ما را

۱. ب: سر زلف چون.

۲. ب: چو.

۳. از ب افزوده شد.

کوی تو که صعب است گذر کردن از آنجا
آسان نبود قطع نظر کردن از آنجا
بار من از آن^۱ کوی مگر مرگ ببندد
مردن به جفا به که سفر کردن از آنجا
کوی تو که تاج سر پا کان شده خاکش
حد نیست مرا خاک به سرکردن از آنجا
اوراق فلک بین که ز اشکال حروفش
کس سرنخواست بدر کردن از آنجا
زان کوی، پلاس سگی از بهر من آرید^۲
تشریف چه زیباست ببر کردن از آنجا
زهریست در آن چشم مرا مانع از آن لب
سخت^۳ است تمنای شکر کردن از آنجا
در بحر غمت غوطه زدن کار شریف است
دامان و بغل پر زگهر کردن از آنجا

گر کسی تنها برای حسن خواهد یار را
می‌تواند گشت عاشق، صورت دیوار را
عمر می‌خواهم که دایم با غمش دل خوش کنم
زندگی بسیار باید عشرت بسیار را
پیش چشم ناتوانش لب ببندم از سخن
زانکه می‌دانم علاج^۴ مردم بیمار را

۳. ت: صعب.

۲. ت، ب: آرند.

۱. ج: این.

۴. ج: مزاج.

چون سپارم جان، نباشد خار حسرت در دلم
گر بینم بار دیگر آن گل رخسار را
پیش، رویش را به کام خویش می‌دیدم شریف
و نه ندانستم غنیمت دولت دیدار را
چشمان مست تو ز یسار و یمین بلا
دل غافل و ز هر طرفی در کمین بلا
بیننده را سواد خط و کفر زلف او
از بهر عقل آفت و از بهر دین بلا
جان چون برم زنگس مست تو کافت است
خال سیاه فتنه، خط عنبرین بلا
نارفته جان، نمی‌رود از دل بلای عشق
خون شو دلا که جان نتوان برد ازین بلا
بنگر کمال عشق که خلق جهان همه
جویند عافیت، من اندوهگین بلا
روزی در بلا بگشاید گر^۱ آسمان
سر بر زند به طالع من از زمین بلا
جا کرد^۲ در دل تو شریف آن بلای جان
از جان^۳ بشوی دست، چو شد همنشین^۴ بلا
زخود بیگانه تا کی بینم آن سرو سهی قد را
بریز ای هجر! خونم، ورنه از غم می‌کشم خود را

۳. ج: دل.

۲. ج: کرده.

۱. س: از.

۴. ج: دلستان.

به دام زلف شوخی شد مقید، مرغ روح من
کسه در قسید تعلق دارد ارواح مجرّد را
خیال ابرویت آن روز محراب دل من شد
کسه معمار قضا می بست این طاق زمرد^۱ را
صبا گستاخ در زلفت چرا پیچد، چو من بیند
فدای یک سر موی تو جان همچو من صد را
دعا کن تا خدا در هر دو عالم کامران دارد
سپهر دولت و رفعت، علاء الدین محمد^۲ را
شریف! از وصف حسن نوخطان طرز سخن نوکن
نشاط انگیز دلها ساز، اشعار مجدد^۳ را

تا نمی کشیم، جفا می کشیم ما خوناب غم ز جام^۳ بلا می کشیم ما
صد گونه زهر از قدح دهر می کشیم بی جام می بین که چها می کشیم ما
از لاله کم نه ایم، به دست آوریم می^۴ داغ فراق باده چرا می کشیم ما؟
ای می! چو تاک تا سرما را نمی برند هرگز ز جستجوی تو پا می کشیم ما؟
گر مژده کشیدن صها کند صبا
جان شریف، پیش صبا می کشیم ما

بهاری خرّم است^۵ و دل ز بی برگی حزین ما را
خدایا بی نوا مگذار در فصلی چنین ما را
صبا گر مشک چین ساید، و از گل بوی جان آید
جدا زان غنچه نگشاید دل اندوهگین ما را

۱. س: مسدّد. ۲. ج: دعا کن... محمد را. ۳. ب: دست.
۴. ج، ب: جام. ۵. ب: بهار خرّمی.

حیات ما پی وصل جوانان جاودان بودی
اگر هجران عاشقکش نبودی در کمین ما را
گرفتاران هجران را کجا در دیده خواب آید
اجل بخشد مگر خواب فراغت بعد از این ما را
چو گفتم راز، مُرد از غم شریف ناتوان، گفتا
چه غم گر شد سگی کم از سگان کمترین ما را

قضا به دام بلا ساخت مبتلا ما را
به دام زلف تو انداخت در بلا ما را
ز عقل و صبر و دل و دین شدیم بیگانه
قضا به عشق تو تا کرد آشنا ما را
بود که راه به سرچشمه حیات بریم
چو هست خضر وصال تو رهنما ما را
ز صومعه به خرابات، رخت چون نکشیم
که عشقت آمد و نگذاشت پارسا ما را
شریف! از دل و جان باش بنده غم او
که آفریده برای غمش خدا ما را

غم و محنت است حاصل، زدل خراب جان را
کنمش به یار واصل، چه دهم عذاب جان را
چه چراغ غم^۱ فروزم، که شود سیاه روزم
چه به بوی دود سوزم، ز دل کباب جان را

۱. س: بر، به قیاس ب اصلاح شد.

ز بس آتش نِهانم، به لب آمدست جانم
چه عجب اگر نمانم، که نمانده تاب جان را
دل از آن مرا چو مرده، ز فرامشان شمرده
که حساب پاک کرده، غم بی حساب جان را
زدو دیده نم گشادم، به محیط غم فتادم
که چو دل به باد دادم، ندهم^۱ به آب جان را
لبت ار نمک نیاشد، که جراحتم خراشد؟
غم دل اگر نباشد، چه کند^۲ خراب جان را؟
به عبث شریف زینسان^۳، نشدست مضطرب حال
که زشوق کوی جانان، بود اضطراب جان را

ای نرگس فتان تو، آشوب دوران را سبب
وی غنچه خندان تو، آسایش جان را سبب
سنگین دلی زان متصل، بد عهدی و پیمان گسل
نیبود بجز سختی دل، سستی پیمان را سبب
[جانا مشو همدم به کس، گر عصمت باشد هوس^۴
تمکین خوبان است و بس، پاکی دامان را سبب
ناصرح! مکن منع از فغان، درمان من کن گر توان
کاندر دل این ناتوان، دردیست درمان^۵ را سبب
همچون شریفم در جگر، کرد آتش هجرت اثر
زان آتشم شد پر شرر، صد داغ حرمان^۶ را سبب^۷]

۱. ب: بدهم. ۲. س: کنم، به قیاس ج اصلاح شد.

۳. س: جانا، به قیاس ج اصلاح شد. ۴. ب: عصمت اگر داری هوس.

۵. ج: افغان. ۶. ب: هجران. ۷. از ج و ب افزوده شد.

[دل زار من به افغان، چه بلای جان شد امشب
که غم نهانی من، همه را عیان^۱ شد امشب
چه بلا نظاره بودی، به مه رخت که ما را
ز برای سود دیده، دل و جان زیان شد امشب
مگذار^۲ تا سحرگه، ز وجود من نشانی
چو خدنگ غمزات را، دل و جان نشان شد امشب
نظرت شد ای پری وش! پی دفع فتنه هر دم
که رقیب دیو سیرت، ز نظر نهان شد امشب
به کرشمه گفته بودی، که به خلوتت چو بینم
بکشم ترا، کرم کن، که محل آن شد امشب
چو شریف دیدی ای گل! که به حرف اوست گوشم
پی حرف غم چو سوسن، همگی زبان شد امشب]^۳

[ریخته در چمن ز هم، آن نه رساله گل است
رفته به باد هر طرف، برگ حیات بلبل است
غنچه مگر که خنده زد، با دل جمع در چمن
خنده ز روی خرمی، لازمه تحمل است
یار چو گل به گریه ام، خنده اگر زند چه غم
گریه ابر در چمن، موجب خنده گل است
دست زدم به دامنش، مایل قتل من نشد
وعده قتل هم نداد، این چه بلا تغافل است

۱. این غزل از ج و ب افزوده شد.

۲. ب: بگذار.

۳. ب: نهان.

جان مرا مسافر راه عدم کند سبک
بارگران که از غمش، بر دل بی‌تحمل است
بار دل است زاد ره، سالک راه عشق را
من که به صید می‌روم، زاد رهم توکل است
گر ز رقیب بی‌گنه، جور بینم ای شریف!
من چو ضعیف و عاجزم، چاره من تنزل است^۱

[با مژّه و زلف او، تا دل من آشناست
خسته تیر غم است، بسته دام بلاست
غایت ظلم است اگر، نگذرد از کین من
سنگدلی کز ستم، کرد به من هر چه خواست
اشک به دریا رسید، آن دُر یکدانه کو؟
آه ز گردون گذشت، آن مه تابان کجاست؟
آفت عشاق را، مایه محنت بود
عشق تمام آفت است، مهز سراسر بلاست
گریه و زاری چو من، بی کس و کویی کند
کز سر کوی تو دور، وز سگ کویت جداست
در ره عشقت شریف، یک نفس آسوده نیست
یا به بلایی اسیر، یا به غمی مبتلاست^۲

[غم ناموس، عاشق را زیان است خوش آن عاشق که رسوای جهان است

۱. این غزل از ج افزوده شد. ۲. این غزل از ج و ب افزوده شد.

به یک غمزه از آن غارت‌گر دل مرا صد رخنه در بنیاد جان است
ترا ای مرغ دل! در دام زلفش به خاطر آنچه ناید، آشیان است
به جانان گر رسم، هرگز نمیرم که وصل او حیات جادوان است
بدین در شد شریف ناتوان پیر
سگ دیرینه این آستان است^۱

[لبش هم جانفزا، هم دل نواز است بلا آن چشم شوخ عشوه ساز است
ره گم گشتگان عشق دور است شب زنسدانیان غم دراز است
شنیدم ذکر قدش، سجده کردم چو قامت گفته شد، وقت نماز است
بگویم راز دل با یار، هر چند دل آگاه او دانای راز است
چراغ وصل، داغ هجر دیدم دل افروز است این، آن جانگداز است
ترا ای گل! که داری خنده ناز چه غم از گریه اهل نیاز است
شریف رند رسوا، مست می‌نیست
خراب عشوه آن مست ناز است^۲

[مرا چو بلبل از آن غیر ناله کاری نیست
که وصل هیچ گلی بی‌جفای خاری نیست
سرم مباد، چرا بار گردنم باشد
سری که لایق فتراک شهسواری نیست
خوش آنکه در لحد آسوده است همچو منش
غم فراقی و اندوه انتظاری نیست
دلا چو غرق محیط محبتی، از جان
بشوی دست که این بحر^۳ را کناری نیست

۱. این غزل از ج افزوده شد. ۲. این غزل از ج افزوده شد. ۳. ب: ورطه.

من و غم تو، مگو فکر کار و باری کن
به از کشیدن بار غم تو کاری نیست
مرا چو روز غم و روزگار دلتنگی
خجسته روزی و فرخنده روزگاری نیست
شریف جز سگ کوی تو نشمرد خود را
اگر به پیش سگان تو در شماری نیست^۱

گر نیم از ناکسان، از من کسان را عار چیست؟
دوست دشمن، آشنا بیگانه، یاز اغیار چیست؟
ای مسلمانان! ز عشقم توبه فرمودن چه سود
کافر عشقم نمی دانم که استغفار چیست؟
ای طیب عاشقان! چون عشق درد بی دواست
غیر جان دادن، علاج عاشق بیمار چیست؟
از خیال خود نمی پرسی که در صحرای شوق
بی زلال وصل، حال تشنه دیدار چیست؟
در بلای هجر مردن بر خود آسان کن شریف
بر امید وصل، این جان کندن دشوار^۲ چیست؟

مگو هر گه شوی غمگین، خیال من کند شادت
که شادی و غم از یادم رود هر گه کنم یادت
تو آن سروی که طوبی در گلستان جنان دارد
به هر خانه سری در جست و جوی شاخ شمشادت^۳

۲. ب: بسیار.

۱. این غزل از ج و ب افزوده شد.

۳. ج: سرو آزادت.

نمودی دستبرد ظلم، و عاشق نقد هستی را
به بیداد تو داد از دست، داد از دست بیدادت
به وصف غنچه ات شد قصه خوان با صد زبان سوسن
صنوبر شد به صد دل بنده پیش سرو آزادت
چه سگ باشد شریف ناتوان کش صید خود گویی
چو نتوان گفت شیران را سگ آهوی صیادت

گذشتم از سر و گفتم نیازم این قدر است
کشید سر زمن و گفت نیازم این قدر است
ز خاکبوس درت منع من مکن^۱ افسوس
که پیش ناز تو قدر نیازم این قدر است
چو شمع تا دم مردن در آتش و آبم
ز داغ عشق تو سوز و گدازم این قدر است
چو زخم دل بنمایم مگو که تیغ که زد
شهید عشقم و افشای رازم این قدر است
گهی به تیغ نوازد^۲ شریف مسکین را
نوازش شه مسکین نوازم این قدر است

گوهر از لعل نمایی که تبسم این است
شکر از پسته فشانی که تکلم این است
دلبران چشم تو بیند و نمایند به هم
کافت جان و بلای دل مردم این است

خواب و خورد است مرا بیخودی و خون جگر
دور از آن چشم و لبم ناز و تنعم این است
رخ به خون شسته برآریم زدست تو^۱ فغان
داد خواهان ترا رسم تظلم این است
چون نسوزد بت کافر دل من جسم^۲ شریف
که به آتشکده عشق تو هیزم این است

وه که دل خسته‌ام، از تو مرادی نیافت
کار فرو بسته‌ام، هیچ^۳ گشادی نیافت
این دل میخانه^۴ گرد، جز خم می در جهان
پاک ضمیری ندید، نیک نهادی نیافت
زین که چو من نا کسی، پرده عصمت درید
وادی اهل صلاح، هیچ فسادنی نیافت
حرف شناس خرد، چون دهن و چشم تو
چشمه میمی ندید، حلقه صادی نیافت
گشت^۵ غمت آنچنان عام که عمری شریف
گرد دل خلق گشت، خاطر شادی نیافت

دمی کان بی وفا تنها بود، نیست
همه از صبر پابرجای ماندند
به بزم حسن چون تو نازنینی
مجال عرض^۶ حال ما بود، نیست
مرا صبری که پا برجا بود، نیست
که مست جام استغنا بود، نیست

۱. ب: زدست تو برآریم. ۲. ب: جان. ۳. ت: از تو.
۴. ب: خمخانه. ۵. ت: گشته. ۶. ج: + و.

به کوی عشق چون من دردمندی که از جان درد را جویا بود، نیست
رقیب از عاشقی رنگی نداری ترا چشمی که خون پالا بود، نیست
[من دلخسته را دور از تو جسمی که از جانش اثر پیدا بود، نیست]^۱
شریف! امروز در میخانه عشق
حریفی کش غم فردا بود، نیست

دل وصال آن مه صحرانشین را تا نیافت
جان صحراگرد من در شهر تن مأوا نیافت
هر که^۲ خود را پیش از این می‌یافت در قید^۳ خرد
تا مقید شد به زلف او، دگر خود را نیافت
ترک سودای سر زلفت زیان دانست دل
گر چه غیر از ترک سر، سودی درین سودا نیافت
دانی از بهر چه دیشب چشم خونبارم نخفت؟
بس که بود از خون دل پر، خواب در وی جا نیافت
ترک آن تُرک خطا از من مجو کو^۴ را شریف
رام کرد آهو صفت چون نافه در صحرا نیافت

مرا چو ذره ازین غم، نشان هستی نیست
که ذره‌ای زدهانت گمان هستی نیست
مگر به نیستی^۵ ام دل ز غم شود فارغ
که این فراغتِ دل در زمان هستی نیست

۳: شهر.

۲: ب: آنکه.

۱. از ب افزوده شد.

۵: س: نیستی.

۴: ج: مدان خود.

زبرق لامع قوس و قزح شد این روشن
که جز خدنگ بلا در کمان هستی نیست
مگر اجل برد از دل غبار غم، ورنه
چه گرد فتنه که در خاکدان هستی نیست
مشو^۱ بتاب شریف! از شتاب توسن عمر
به دست فرصت ما چون عنان هستی نیست

بازم جهان جهان غم دل در میان گرفت
می‌خواهم آن جهان که دلم زین جهان گرفت
دل رفت و جان بماند به محنت^۲ سرای تن
تنها درین سراچه دل^۳ میهمان گرفت
چون سرزد از زبان من افشای راز^۴ دل
آهی زدم که آتش دل در زبان گرفت
زان لب تبسمی بنما وانگهی^۵ بکش
نادیده کام دل نتوان ترک جان گرفت
[از بهر یک نگاه برآن عارض چو ماه
صد سال جا به کوی بلا می‌توان گرفت
هرگه کنی به عزم سفر، پای در رکاب
گلگون اشک را که تواند عنان گرفت]^۶
زین پس مرا به کوی قناعت طلب شریف!
کانجا همای دولت^۷ من آشیان گرفت

۱. ج، ب: مرو. ۲. ت: خلوت؛ ب: مهمان. ۳. ج: تن.
۴. ج: سوز. ۵. ج، ل: وانگهم. ۶. از ج و ب افزوده شد.
۷. ج: هوای همت؛ ب: همای همت.

خارم من شکسته و آن بی وفا گل است
از وی جدا چگونه شوم، خار با گل است
شد جلوه گر به فوطه سرخ و قبای آل
آن شاخ گل نگر که ز سر تا به پا گل است
خاری که شد زیبای سگ کوی او برون
آن را مگوی خار که در چشم ما گل است
عشاق را ز گلشن عالم، غرض تویی
مرغان باغ را ز چمن، مدعا گل است
گریار بی وفاست، وفا کم مکن شریف
بلبل به جز وفا نکند، بی وفا گل است

می دهم جان زغم هجر^۱ و برو ظاهر نیست
دم مرگ است و مسیحا دم من، حاضر نیست
از که خونم طلبد شحنه که در کشتن من
دست بیداد گر و تیغ ستم، ظاهر نیست
دم اول که برآورد به عشق تو نفس
که بلا همدم او تا نفس^۲ آخر نیست؟
چه سببهاست که انگیخته دل در طلبت
این قدر هست که بر منع قضا قادر نیست
خواه^۳ از یاد ببر، خواه فراموشم کن
که فراموشیم از یاد تو در خاطر نیست
که نماید به سخن سحر، که اعجاز، شریف
مدعی نی به عبث گفت که او شاعر نیست

۱. ج: عشق.

۲. ت: بدم.

۳. ب: خواهم.

بهر ایثار تو جز تحفه جان، حاضر^۱ نیست
چه کنم، دل به متاعی به ازین قادر نیست
در حق اهل صفا می شنوی قول رقیب
مگرت تیگرگی باطن او ظاهر نیست
کفر نعمت چه سزاهای دهد آن عاشق را
که زعشق تو به صد گونه بلا شاکر نیست
داشت از قرب^۲ الم صبر از آن کرد ایوب
درد دوریست مرا، زان دل من صابر نیست
جز به دلدار نظر،^۳ عین قصور است ای دل!
قصر جنت چه کنم، همت من قاصر نیست
چرخ، هرگز نظر مهر^۴ به حالم نفکند
با همه دیده که او راست، به من ناظر نیست
شد به پیش تو زبان فصحا بسته شریف!
هیچ کس چون تو به افسون سخن، ساحر نیست^۵

گلشن چه کنم بی تو که گلخن به از آن است
در آتش سوزنده نشیمن به از آن است
از خرمن گل، بی گل روی تو چه حاصل
آتش بر این سوخته خرمن به از آن است
ای گوهر وصل تو گرانمایه تر از عمر
عمریست مرا بی تو که مردن به از آن است

۱. ب: خاطر. ۲. کذا. ب: قیرت؟ ۳. ب: جز به دلدار مرا.
۴. ت: لطف. ۵. ج، ت: - بهر ایثار... ساحر نیست.

جانان مرا ای فلک! از من چه کنی دور
گر دور کنی جان من از من، به از آن است
جان بخشی آن لب، الم دل^۱ بفرزاید^۲
خونریزی آن غمزه پرفن به از آن است
زهدی که سر از جیب ریا بر زند ای شیخ!
در معصیت آرایش دامن به از آن است
حاسد که زند لاف شریف! از روش شعر
گر سحر کند، شاعری من به از آن است

چو گل شکفته رخ یار دیدم هوس است
گلی زگلشن دیدار چیدم هوس است
سؤال کام زبهر شفای دل کردن
جواب شافی از آن لب شنیدم هوس است
فزود درد از شراب تلخ فراق
ز وصل، شربت شیرین چشیدم هوس است
ز شوق خاک درت هیچ جا قرارم نیست
چو باد بر سر آن کو دویدم^۳ هوس است
ز خلق چند کشم بهر توتیا منت
به دیده خاک در او کشیدم هوس است

۳. ج، ب: رسیدم.

۲. ب: نفرزاید.

۱. ج: من.

ز بس که تنگدلم در فراق گلرخ خود^۱

چو غنچه پیرهن جان دریدنم هوس است
زهر چه غیر تو باشد، رمیده‌ام چو شریف
کنون به خاک درت آرمیدنم هوس است

دگر به صحبت یاران رسیدنم هوس است
جمال دلکش احباب دیدنم هوس است
چو زخم خار جفا خورده‌ام به دست فراق
زباغ عشق، گل وصل چیدنم هوس است
به زخم^۲ محنتم ای دور! تلخ کام مکن
کنون که شهد فراغت^۳ چشیدنم هوس است
شدی مقرر صد نوع قصه و زیاران
هزار گونه حکایت شنیدنم هوس است
جدا کنید زتن کاسه سر دشمن
که دوست کامی عشرت^۴ کشیدنم هوس است
فسون مهر و محبت زگفته‌های شریف
به دوستان و محبان دمیدنم هوس است

مجنون که عنان دل او را دگری داشت
بیخود به سر^۵ کوی ملامت گذری داشت
فرهاد که در کوی بلا این^۶ همه جان کند
او هم به خود آواره نشد، راهبری داشت

۳. ب: محبت.
۶. ت: کوه ملامت.

۲. ب: بزم.
۵. ت: سوی.

۱. ب: خویش.
۴. ج: دشمن.

تنها نه منم بی خبر از خود به ره عشق
آنجا^۱ که گذر کرد که از خود خبری داشت
از عشق، هزار آه که صد دل به دمی سوخت
هر کس که ازین آتش سوزان شرری داشت
در زلف سیاه تو عذار تو عیان شد^۲
آن شام همایون چه مبارک سحری داشت
عییم مکن ار دانه نار از مزه بارم^۳
کی نخل تمنای تو به زین ثمری داشت
حاسد به هنرگفت که بهتر ز شریفم
از بهر چه ننمود به ما گر هنری داشت

شنیده‌ام که به قتل منت شتابی هست
عجب که در دلت اندیشه صوابی هست
بیا به کشتن من، تیغ آبدار به کف
که تشنگان غمت را هوای آبی هست
ز چهره زلف برافکن که رشته جان را
ز رشک هر سر موی تو پیچ و تاب هست
به خوابگاه عدم خویش را رسان ای دل!
شب فراق ترا گر خیال خوابی هست
عقوبت شب هجران قیامت است شریف!
مگو که روز قیامت چنین عذابی هست

۱. ت: اینجا.

۲. ج، ت: در زلف نهان بود عذار تو عیان شد.

۳. ج: ریزم.

مگر ای رقیب! آهم، ضرری نمی‌رساند
به تو آتش دل من، شرری نمی‌رساند
بر بوستان جانم، چه عجب اگر غم آید
که نهال^۱ عشق ازین به، ثمری نمی‌رساند
سوی من زکوی جانان، گذری نمی‌کند کس
به جز از صبا و او هم، خبری نمی‌رساند
دل من ز زهر چشمت، شده تلخ کام و هیچش^۲
لب تو به عذر شیرین، شکری نمی‌رساند
[به ره صباست چشمم، نگران توتیایی
ز غبار خاک پایت، قدری نمی‌رساند]^۳
مَلک از فلک شریفا! غزلت^۴ شنید و گفتا
که سخن بدین بلندی، دگری نمی‌رساند

زان نوش لب، زلال بقا خواستم نداد
دشنامی از لیش به دعا خواستم، نداد
جانی به نیم بوسه شنیدم که می‌خرد
دادم متاع جان و بها خواستم، نداد
تا شد حیات بخش کسان آن مسیح دم
صد بار مرگ خود زخدا خواستم، نداد

۳. از ب افزوده شد.

۲. ج: هرگز.

۱. ب: منال.

۴. ج: سخت.

تدبیر چیست عشقم اگر هست و^۱ نیست صبر
آن کس که درد داد، دوا خواستم، نداد
چون سرمه تا به چشم جهان بین کشم شریف!
خاک رهش^۲ ز باد صبا خواستم، نداد

به عمری، کار من یک ره به کام من نمی‌گردد
به سالی، ماه من یک روز رام من نمی‌گردد
مگر از شوره^۳ خاکی گشته حاصل، دانه اشکم
که مرغ وصل هرگز گرد دام من نمی‌گردد
کلام چون شکر شیرین و کام تلخ این معنی
که نقل مجلس شیرین، کلام من نمی‌گردد
رقیب از عین عزت با سگش هم نام در نامه
فغان کاین نامه عزت به نام من نمی‌گردد
نصیبم گشته چندان تلخ کامی بعد هر گامی
که ممنونم ز گردون گر به کام من نمی‌گردد
کنون کز مقبلی گشتم غلام سرو آزادت
چه مقبول است دولت، گر غلام من نمی‌گردد
شریف آن لعل میگون شد به کام غیر زین حسرت
می من غیر اشک لعل فام من نمی‌گردد

هر که چون غنچه ازو بوی زری می‌آید
بسه کشفش دامن گلبه‌گتری می‌آید

به همین خوش دلم از عشق که غم بسیار است
گری می‌رود از دل، دگری می‌آید
خبر از ماه سفر کرده خود می‌پرسم
هر که را می‌شنوم کز سفری می‌آید
خواب دیدم که درآمد ز دم آن خورشید
غالباً شام غم را سحری می‌آید
پیش ابنای جهان^۱ قدر ندارم چو شریف
عیب این است که از من هنری می‌آید

جز خون دلم بی تو ز مژگان چه گشاید
زین خار به غیر از گل حرمان چه گشاید
بی خط تو از سبزه نوخیز چه خیزد
بی لعل تو از غنچه خندان چه گشاید
خونابه گشای دل چاکم دگر آمد
تا بازم ازین رخنه گر جان چه گشاید
[ای خضر! حیات ابد از نوش لبی جوی
پیدا است که از چشمه حیوان چه گشاید]^۲
چون غنچه شریف از گره دل، چه به تنگی
دل چاک کن، از چاک گریبان چه گشاید

از غم من فارغ آن شوخ ستمگر می‌رود
من به راهش خاک و او از راه دیگر می‌رود

دل به راه آن جفا جو می‌کند از سر قدم
 زان چه غم دارد که در اول قدم سر می‌رود
 می‌نماید روی آتش ناک و می‌سوزم چو شمع
 کاکلش می‌بینم و دودم به سر بر می‌رود
 می‌دهم جان ای صبا! بستان و تا جانان رسان^۱
 دل چو پیش اوست، جان هم پیش^۲ دلبر می‌رود
 گر به صد محنت زتن بیرون رود جان شریف
 کسی غم عشقش زجان درد پرور می‌رود

کم کم چو افزایش خطش، چشمم زغم جیحون شود
 کی گردد آب دیده کم، جایی که درد افزون شود
 زین سان که گشتم غرق خون، از سیل اشک لاله گون
 گر آشنایی جویدم، غواص بحر خون شود
 آن مه نوزد مهر اگر، دایم چنین گردد فلک
 طالع مگر یاری کند، کاین چرخ دیگرگون شود
 جنت نباید منزلم، کوی تو می‌خواهد دلم
 مرغی کزین گلشن بود، آنجا مقید چون شود
 [گر زان نیایی در دلم، کافروخت غم آتش درو
 صد جا شکافم سینه را، تا سوز دل بیرون شود]^۳
 انگیخت از خوبی قضا، زیباتر از لیلی ترا
 تا همچو من بیچاره‌ای، رسواتر از مجنون شود
 چون در سخن گردد عیان، دندان از دُرج دهان
 نظم شریف نکته دان، رشک دُر مکنون شود

۳. از ج افزوده شد.

۲. ج: سوی.

۱. ج: به جانانم ببر.

کو طیبی که علاج من بیمار کند
گُشَد و فـارغـم از درد دل زار کند
می توان کرد به یک تیغ ازین درد خلاص
از برای دل من کیست که این کار کند
جان گرفتار فراق است و اجل پیدا نیست
که خلاصم ز غمِ جانِ گرفتار کند
می کنم چاک چو لاله دل پر خون، چه کنم
داغ هجران توام تا به کی آزار کند
چاره ای ساز که بیمار تو کاهید چو کاه
چسند در گوشه غم، روی به دیوار کند
گر کند عار رقیب از من ناکس، چه عجب
جای آن است که سگ نیز ز من عار کند
شام غم دور ز^۱ شهد لب او کیست شریف!
روزه داری که به خون جگر افطار کند

زغمش به غنچه و گل، دل من کجا گشاید
مگر او به نوک مژگان، گره مرا گشاید
به دعا وصال جانان، طلبد ای دل و جان!
که دعای دردمندان، در مدعا گشاید
سحریست هر شبی را، در وصل اگر به رویم
ستم رقیب بندد، کرم خدا گشاید

۱. ج: روز. د: شام غم روز ز شهد لب گشت شریف.

[به همین زعشق شادم، که در نشاط بندد
به همین خوش از محبت، که در بلا گشاید
گره غمی که گریه، نگشود مانده ای دل!
تو چو عاجزی رها کن، که گره گشاگشاید
در بسته می‌گشاید، ز کف کرم گشایت
سر کیسه را چه بندی، بگشای تا گشاید]^۱
شده بی سبب خدایا! به من آن شه بتان بد
سببی که چشم احسان، سوی این گدا گشاید
زن و مرد را ز هر سو، شده آب دیده جاری
چو شریف از غم دل، سر ماجرا گشاید

من و غوغای عدویی که رقیبش خوانند
در غم عریده جویی که حییش خوانند
در علاج مرض عشق که درمانش نیست
چه کند مرد فقیری که طیبش خوانند
من محنت زده را ده به ده و شهر به شهر
در بدر ساخته چیزی که نصیبش خوانند
در دیاری که دل مردم او بی رحم است
وای بر جان اسیری که غریبش خوانند
بهر خون خوردن عشاق ترا در خُردی
ستم آموخت بزرگی که ادیبش خوانند

[روز آدینه به مسجد چو لب لعل تو دید

بی‌زبان گشت فقیری که خطیبش خوانند]^۱

از غزل‌های شریف، اهل سخن در عجب‌اند

نقش پرداز سخنهای عجیبش خوانند

ز درد عشق، بلایی بتر نمی‌باشد علاج او به جز از ترک سر نمی‌باشد

دلا! به ظلمت هجران مجوی ترک وصال که شام هجرتان را سحر نمی‌باشد

چه واقع است ندانم نهال عمر مرا که غیر محنت و دردش ثمر نمی‌باشد

رقیب او زند آتش به ما و پندارد که آه سوختگان را اثر نمی‌باشد

شریف را به دعا مدعا نشد حاصل

دعای غمزدگان کارگر نمی‌باشد

رم کرد دل زشادی و رام غم تو شد

آزاده^۲ بین که بسته دام غم تو شد

از نور صبح عیش، دل من نکرد یاد

تا مبتلا به ظلمت شام غم تو شد

[مقبول بنده‌ای که غلام در تو گشت

معمور^۳ سینه‌ای که مقام غم تو شد]

قارون شدیم از زر رخسار و سیم اشک

در ملک دل چو سگه به نام غم تو شد

۱. ازج افزوده شد.

۲. ج: وارسته.

۳. ازج افزوده شد.

صاف طرب ز ساغر عشرت نخواست دل
خواهان دُرد دُرد ز جام غم تو شد
بی لعل جانفزای تو در کنج غم شریف
ناکام جان سپرد و به کام غم تو شد

داشتم یاری که با من وقت یاری^۱ یار بود
وقت شادی مونس، و در وقت غم غمخوار بود
بود در بزم نشاطم دیده بر دیدار او
کی به کنج غم چنینم روی بر دیوار بود
کارم آسان کرد امید وصالش اندکی
ورنه یکدم زیستن در هجر^۲ او دشوار بود
این جفاکاری که با من کرد گردون، با چه کرد
گر چه با اهل وفا تا بوده اینش کار بود
طعنه کم زن ناصحا^۳ گر کشتی صبرم^۴ شکست
زانکه بحر عشق را موج بلا بسیار بود
[ای بسا زاهد که کس بی سبوحه اش یکدم ندید
باطنش چون گشت ظاهر، لایق زَنار بود]^۵
پیش از این گر بود ظاهر شعله آهم شریف!
شمع بزم یار و میل دیده اغیار بود

ای که از نرگس مست تو فسون می بارد
خبر از چشم منت نیست که خون می بارد

۳. ج: زاهدا.

۲. ج: عشق.

۱. ج، ب: از دل و جان.

۵. ازج افزوده شد.

۴. ج: طعمه زهدم.

تو به خلوتگه و در کوی تو چشمم پر خون^۱
نیستی آگه ازین ابر که چون می بارد
دیده صد بار فزون، خون ز غمت باریده
لیکن این بار ز هر^۲ بار فزون می بارد
از دل و دیده که این غمزده می بارد خون
فیض عشق تو ز بیرون و درون می بارد
نیست مجنون که نمایم به تو با او خود را
تا بسببی که ز طور که جنون می بارد
تا به زلفت سرو کارست مرا همچو شریف
بر من اندوه و غم از بخت نگون می بارد

به غیر از غم کسی حال من آواره کم پرسد
غم مجنون که دارد تا ره صحرای غم پرسد؟
به کوی دوست روزی کز وجود من اثر نبود
بلاگر پرسدم، راه بیابان عدم پرسد
چه داند راه و رسم عاشقی مجنون سرگردان
طریق عشق باید از من ثابت قدم پرسد
ز جور او نترسم، لیک از آن ترسم که در محشر
خدا از وی حساب این همه جور و ستم پرسد
شریف بی نوا دیر مغان می جوید^۳ ای ناصح!
مکن منع گدا گر خانه اهل کرم پرسد

۱. خونبار.

۲. س: صد.

۳. ج، ب: می خواهد.

دامن کشان گذشتی و کارم ز دست شد
زلفت به پافتاد و دلم پای بست شد^۱
گفتم من آن دو زلف کشم، تو عنان دل
آن خود به دست نامد و این هم زدست شد
جان چون برم که هر خم آن جعد^۲ پرشکن
اسباب عمر را سبب صد شکست شد
مشتاق سایه ایست ز سرو بلند تو
عاشق که همچو خاک به راه تو پست شد
[تا دل پسند پیر مغان شد نیاز من
کارم به مدّعی دل می پرست شد]^۳
ناخورده می، زغم جگرم را کباب کرد
تا با دلم چها کند اکنون که مست شد
خرّم دل شریف که بر یاد چشم^۴ یار
بگرفت گوشه‌ای و ز اهل نشست شد
مردم و صید مراد، بسته دلم نشد
بخت مرادم نداد، کار به کامم نشد
چون نکنم صبح و شام، گریه و زاری که یار
همدم صبحم نگشت، مونس شامم نشد

۱. س:

برخاستی به جلوه و کارم ز دست شد
۲. ج، ب: زلف.
ازج افزوده شد.
۳. زلفت به پافتاد و دل من ز دست شد
۴. ب: با چشم مست.

من جم اقلیم عشق، بودم و دل جام او
سنگ جفا زد بتی، واقف جامم نشد
جان به تمنای او، دادم و کامم نداد
در طلب آن غزال، مُردم و رامم نشد
زان خط عنبر سواد، بوی شمیم مُراد
آن هم از امساک او، عطر مشامم نشد
شاهی اقلیم عشق، شد چو نصیب^۱ شریف!
بی مدد سیم اشک، سگه به نامم نشد

خسته درد تو نام دوا نبرد
بسته دام تو جان ز بلا نبرد
نشئه باده که صیقل زنگ غم است
بی تو غبار غم از دل ما نبرد
ای دل! اگر خوری از لبش آب بقا
خاک وجود تو باد فنا نبرد
گر نظری کند و برد دل و دین
صرفه زعاشق بی سر و پا نبرد
شاه من! این دل بی شفقت که تراست
جان از غم تو شریف گدا نبرد

بی تو ای بدخو! نصیبم جز غم دوری مباد
برگ تسکینم به غیر از داغ مهجوری مباد

چون روا داری که سعی ام از تو بی حاصل بود
حاصلم زین رنج بردن، غیر رنجوری مباد
چونکه در مستیست چشمت را توانایی ثقیل
تا قیامت ناتوان از رنج مخموری مباد
دل که دارد همچو مه گرد از رقیب، آسیب دهر
صیقل بهبود او جز جنس انگوری مباد
بعد مستوری و رندی، چون که با من یار گشت
بازگشت عاقلم از مستی به مستوری مباد
شد سر شمع از غرور نور بر بحر^۱ فنا
کس به حسن بی وفا سرگرم مغروری مباد
مرگ، هجر توست جانان! فرقت جان مرگ نیست
باد از جانم خدایا! از توام دوری مباد

بازم از سیم تنی سنگ جفا می آید
مضحک تجربه را نقد وفا می آید
گر به شاگردی روی تو نمی آید^۲ مهر
شب چرا می رود و روز چرا می آید؟
گلشن دهر که صد رنگ گل آورده به بار
از کدامین گل او بوی وفا می آید
پا به گل مانده، به سر دست ملامت زدن است
آنچه از دست من بی سروپا می آید
ای که رفتی پی مانع شدن قتل منش
بد مرو کز پی تو تیر دعا می آید

۲. ج: حسن تو نمی ارزد؛ ت، ب: حسن تو نمی آید.

۱. س: بهر.

برو ای آه جگر سوز و به بدخواهان گوی
کانچه خواهید به ما، پیش شما می‌آید
دست بر دستگه عافیت افشانده^۱ شریف
پای کوبان به سر کوی بلا می‌آید

آزاد اگبر باشد دلی، زلفت گرفتارش کند
ور خفته باشد فتنه‌ای، چشم تو بیدارش کند
هر کس که در سودای تو، دارد به جان دلتنگی
در چنگ هجرانش فکن، کز عمر بیزارش کند
دل جورکش باید چنان، کزوی نخیزد ناله‌ای
دلبر به شمشیر جفا، هر چند آزارش کند
غافل ز عشقم قاصدش، آورد پیغامی ازو
بی تابی ذوق خبر، ترسم خبردارش کند
همچون شریف از خود رهد، آنکس که دارد دلبری^۲
دل برغم و دردش نهد، جان بر سر کارش کند

چو نیاید از غمت این جفا، که به مردن از دل ما رود
زغم تو خاک وجود ما، چه غم ار به باد فنا رود
به کجا رود دل ناتوان، که ز چنگ غم بودش امان
همه جا غم تو به قصد جان، کس ازین بلا به کجا رود؟
شه من ازین روش خطا، که کنی به اهل غرض روا
غرضی جز این نبود ترا، که برین فتاده جفا رود

۲. س: آنکس دهد از خود که گردد دلبری.

۱. ت: افشانده.

ز وفا نماند جای اثر، که عجب نمایم این قدر
به غلط در انجمنی اگر، سخن از طریق وفا رود
رهی از ره تو چو خاک کو، نرود گرش بود آب رو
به هوا نرفته غبار او، ز سر ره تو چرا رود؟
دل من به حال تو نازنین، نگران و زلف تو در کمین
تو حریص دانه فتنه بین، که به سوی دام بلا زود
نفتد به بزم تو آه من، ز وبال بخت سیاه من
نه هوای وصل تو شاه من! ز سر شریف گدا رود

نبود دمی که دل را، غم یار من نسوزد
چه کنم که آتش غم، دل زار من نسوزد
دل از خدای خواهد، که شود زیاده سوزش
چه به است از اینکه بر من، دل یار من نسوزد
ستم بتان دیگر، چه بود به پیش جورش
نبود الم دلی را، که نگار من نسوزد
به مزارم ار نیایی، دم سرد من به جایی
برسد^۱ که هیچ شمعی، به مزار من نسوزد
به سفر بر آتش دل، زخم ای شریف! آبی
دل هیچکس چو بر من، به دیار من نسوزد

کسی که در غم عشق تو عالمی دارد ز طعن مردم عالم کجا غمی دارد
چراست لاله خاک مرا گریبان چاک اگر نه بهر شهید تو ماتمی دارد

ز بعد تیغ تغافل، خوشا^۱ نوازش او که بر جراحت دل، حکم مرهمی دارد
به فقر ما نزند طعنه منعم، ار داند که ترک عالم فانی چه عالمی دارد
حذر کنید ز آه شریف سوخته دل
که از سموم، جگر سوزتر دمی دارد

تنم را گرد باد از خاک چون خاشاک بر دارد
که در عالم من افتاده را از خاک بردارد
مبادا گیرد از خاکم غباری دامن پاکش
صبا خاک مرا کاش از ره آن پاک بردارد
زهجران سیه^۲، دل تیره شد، کو صیقل وصلش
کسه زنگ ظلمتم زآیینۀ ادراک بردارد
دلم از مزرع^۳ گردون ندارد حرص یکدانه
نمی خواهد که بار منت افلاک بردارد
شریف از آتش جانسوز دل، صد خانه را سوزد^۴
اگر یک لحظه دست از سینۀ صد چاک بردارد

لیلی چه شود گر سوی مجنون بخرامد دلجویی او دیده، به هامون بخرامد
آن سرو خرامان که به کاشانه درون است یا رب سببی ساز به بیرون بخرامد
گر زان نخرامد که منم خاک ره او زحمت ز درش می برم اکنون بخرامد
کنندیم ز سر چشم و فکندیم به راهش شاید که برو پای نهد، چون بخرامد
در بند نثار است است شریف از گهر نظم
هر گاه که آن چابک موزون بخرامد

۱. ج: کجا.

۲. ج، ب: سینه.

۳. ب: خرمن.

۴. س: سوز تو می سوزد.

دام دل آزادگان^۱، زلف پریشان تو شد
زندان جان عاشقان، چاه زنخدان تو شد
صد غنچه عیش این^۲ چمن، بنمود ای گل پیرهن!
زانها دل پر خون من، مایل به پیکان تو شد
مردم من حیران زغم، برهم نیامد دیده‌ام
خواب اجل نارد به هم، چشمی که حیران تو شد
ای دهر! قوت غم بود، بر سفرهات بیرون ز حد
گردیده سیر از عمر خود، هر کس که مهمان تو شد
هر گه پی کسب هوا، رفتی سوی گلشن دلا^۳
کویش به یاد آمد ترا، گلزار زندان تو شد
داری شریفا متصل، در کوی محنت پایه گل
شد باعث عشق تو دل، عشق آفت جان تو شد

یاد او کردیم، دل را داغ هجران تازه شد
در درون دل، جراحتهای پنهان تازه شد
وقت گلگشت چمن در سنبل افکندم نظر
بر سرم سودای آن زلف پریشان تازه شد
غنچه دل این چنین کز بار^۴ غم پژمرده شد
بی رخت کی خواهد از گشت گلستان تازه شد

۱. س، ج: آوارگان. ۲. س: صد بار عیش آن چمن. ۳. س: به یاد آمد ترا. ۴. ج: باغ.

سبزه از باران نگردد تازه در فصل بهار
این چنین کز آب پیکان توام جان تازه شد
درد هجران را دوایی نیست جز وصل ای شریف!
مرهم وصلش طلب کز داغ هجران تازه شد

دل به امید وصال جان ز هجران می برد
ورنه هرگز از چنین دردی کسی جان می برد؟
بهر صید مرغ دل حاجت به دام و دانه نیست
چشم جادو را اشارت کن که آسان می برد
قبر عاشق نیست تا صبح^۱ قیامت بی چراغ
زانکه در دل شام رحلت، داغ جانان می برد
کعبه پاکان راه دین، نظرگاه دل است
مرد عاقل بیهده رنج بیابان می برد
گر شریف از هجر آن گل در فغان آید^۲ به باغ
صوت عیش از یاد مرغان خوش الحان می برد

چو من هر که شیرین کلامی کند	چرا نان او تلخکامی کند
اگر کار من خام باشد، چه باک	کلامم نباید که خامی کند
چو دارم عنان هنر، زان چه غم	که رخس فلک بد لجامی کند
تمامم به فضل و هنر زان جهت	مسه طالعم نساتمامی کند
مرا نامه نامی شعر بس	که دهرم بدین نامه نامی کند

مبادا دلم کمام نایافته اجل قصد جان گرامی کند
شریف از پی آن که روی امید
به سوی ملاذ الانامی^۱ کند

سعی طیب، درد مرا کم نمی‌کند با آنکه شمّه‌ای ز دوا کم نمی‌کند
تا سر نمی‌نهد به زوال، آفتاب عمر هجر تو سایه از سرما کم نمی‌کند
هر چند بیش می‌کند آن مه، جفا و جور دل ذره‌ای ز مهر و وفا کم نمی‌کند
در هجر او که می‌دهدم وعده هلاک کز درد انتظار هلاکم نمی‌کند
از عشق پر بلا چه بلا شاکرم شریف
کز ملک دل، متاع بلا کم نمی‌کند

به باغ خوبی، آن گل وه چه حسن بی بدل دارد
که از وصف رخس هر غنچه جزوی در بغل دارد
محال است این که تا شام ابد بیرون کند از سر
دلم بسا مهوشان مهری که از صبح ازل دارد
دگر کار دلم جایی رسیده است از غم هجران
که شب تا روز دیده در ره^۲ پیک اجل دارد
ز گردون مرگ می‌خواهم، حیاتم می‌دهد بی او
فلک بسیار ازین سان لطفهای بی محل دارد
شریف! از عاشقی جا بر سرکوی ملامت کن
که عشق بی ملامت، حکم علم بی عمل دارد

۱. در برگ نخست دیوان شریف تبریزی، نسخه خطی شماره ۱۴۰۸۵ کتابخانه مجلس آمده است که ملاذ الانامی لقب است و خود شخص معین نیست.
۲. ج: پی.

دل چون رمید از من دگر، در سینه چون ماوا کند
اینجا به جای دل مگر، پیکان دیگر جا کند
آنکس که می‌گوید چرا، پنهان نکردی عشق را
معدور فرماید مرا، عشقی اگر پیدا کند
خاصیت عشق این بود، کان را که عشق آیین بود
بی تاب و بی تمکین بود تا خویش را رسوا کند
امروز در عشق بتی، بی قدرتر زانم که کس
در قتل همچون من کسی، اندیشه فردا کند
با شیخ و واعظ همنشین، بودیم دیروز از قضا
پیر مغان گر بشنود، ما را ملامتها کند
دل مبتلای عشق شد، از سینه‌اش بیرون کنم^۱
زان پیش کاین یک قطره خون، چشم مرا دریا کند

به گوش هوش من این نکته از فلک آمد
که هر که گشته سگ نفس را، به^۲ از ملک آمد
رسید سبز ملیحی، فکند شور به جانها
دلا بسوز که بهر جراححتت نمک آمد
گریختم به عدم وز پی‌ام رسید به یک دم
تکاور غم آن تند خو چه تیز تک آمد
جفای یسار دلا! بهر امتحان وفا دان
که سنگ کین بتان، نقد مهر را محک آمد
زشوقش این همه مرغان که آمدند به افغان
قبول آن گل خندان ز صد هزار، یک آمد

۱. ب: از سینه بیرونش کنم. ۲. ب: کشت بیکنفس؟

نماند کس که صفای دلم یقین نشد او را
به غیر مدّعی تیره دل که محض شک آمد
دل شریف چو با جان شریک بود به سودا
میان هر دو مستاع تو مشترک آمد

بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
خورشید عیان ناشده پیدا نتوان شد
ما ذره، تو خورشید و رسیدن به تو ما را
دور است، چه تدبیر، مسیحا نتوان شد
صاحب دلی از کعبه مقصود خبر داشت
فرمود که دور از در دلهای نتوان شد
سودا زده عشق توان گشت چو مجنون
اما چو من دلشده رسوا نتوان شد
سوزنده تر از باد سموم است دم ما
ای بی خبران! همنفس ما نتوان شد
ارباب حسد را چمن نظم گرفتیم^۱
بی نخل معانی چمن آرا نتوان شد
ضعف تو شریف! از اثر بخت زیون است
طالع چو زیون است، توانا نتوان شد

کسی که وادی عشقش مقام خواهد شد برون زعالم ناموس و نام خواهد شد^۲
دلم از آن لب شیرین مگر به کام رسد وگرنه تا به ابد، تلخ کام خواهد شد

۱. ج: گرفتم.

۲. در ب: ردیف غزل «خواهد بود» است.

ز چنگ هجر اگر نیم کشته باز رهم به نیم ناز تو کارم تمام خواهد شد
دو دام در ره دلها نهاده‌ای ز دو زلف بگو که دام دل من کدام خواهد شد؟
شریف اگر نکند خون خویش بر تو حلال
برو طریق محبت حرام خواهد شد

به خوناب دلم تا خاک کویش گل نخواهد شد
مه من آگه از درد من بیدل نخواهد شد
طبیبا تیرش از دل کندی و شد کار من مشکل
دم جان کندم کار این چنین مشکل نخواهد شد
حکیما در علاج این دل مجنون چه می‌کوشی؟
که تو دیوانه خواهی گشت و این عاقل نخواهد شد
چو آب از جویبار عشق دادم گلشن جان را
ازو هرگز گلی جز داغ غم حاصل نخواهد شد
شریف! از درد دل غمگین مشوگر طالب یاری
که مقصود تو حاصل جز به درد دل نخواهد شد

ز بس که ناله به گوشش ازین رمیده رسد
بدان رسید که تیغ جفا کشیده رسد
دمی که آتش آهم ز دل زبانه کشد
فغان! اگر نه به فریادم آب دیده رسد

چنین که مانع وصل تو بخت گمره ماست^۱
کجا به وصل تو جان فراق دیده رسد
دلم ز دیده خراب است، جان زدل، که بلا
به دل ز دیده، به جان از دل رمیده رسد
تو مهربان طلب ای ناز پرور! و بگذار
ستمگری به^۲ شریف ستم رسیده رسد

دی به کویش رفتم، آن نامهربان پیدا نشد
شد زجان آرام، و آن آرام جان پیدا نشد
دل به کویش گم شد و چندانکه کردم جستجو
هیچ از آن آواره در عالم نشان پیدا نشد
عشق پاکم خاص و عام و نیک و بد را شد یقین
اعتقادی در رقیب بدگمان پیدا نشد
در بیابان فراقش^۳ مدّتی گم شد شریف
آخر از وی غیر^۴ مشت استخوان پیدا نشد

چند در آتش و آبم زغمت جا باشد
دل چو آتشکده و دیده چو دریا باشد
من که باشم که به پهلوی توام باشد جا
کاش پهلوی سگ کوی توام جا باشد

۱. ج و د: آب دیده ماست. ۲. ب: - به. ۳. ب: فراق. ۴. ت: هیچ.

هر که سر تا قدم از داغ سیه دید مرا
گفت این سوخته آتش سودا باشد
عجب آن است که عاشق به نهان^۱ بازد عشق
هنرش اینک ملامت کش و رسوا باشد
[دردمند به غم آمیخته‌ات را چیزی
که به خاطر نرسد، فکر مداوا باشد
دور باشد زدوا درد تو بی شربت وصل
گیرم ای دل! که طیب تو مسیحا باشد]^۲
ای شریف! از تو گدایی، کرم از سلطانی
که گدایی درش سلطنت ما باشد

دست عشق از روزگارم پرده بر می‌افکند
بیخودم از پرده تقوی بدر می‌افکند
او به قصد دین و دل می‌افکند سویم نظر
من بدین خوشدل که او سویم^۳ نظر می‌افکند
می‌گشاید پرده از رخساره گل صبحدم^۴
باز آتش در دل مرغ سحر می‌افکند
یارب این مهر است شام غم که می‌گردد عیان^۵
یا سپهر^۶ از تیره آه من سپر می‌افکند
دولت من بر نمی‌آید، همای وصل او^۷
سایه اقبال از آن جای دگر می‌افکند

۱. ت، ب: ز عاشق که نهان. ۲. از ج افزوده شد. ۳. ب: دل خوش که سوی من.

۴. ب: باز صبح. ۵. ب: نهان. ۶. ب: سحر.

۷. ب: دولتی مأمَن؟ نمی‌یابد همای وصل آه، د: دوستی در من نمی‌یابد هوای وصل او.

شوخ چشم من! زعین ناز^۱ برمشکن چو زلف
بی قراری را که در پای تو سر می افکند
بی سروپا آمدی چون درّ اشک ای خاکسار!
سربه پای سرور والا گهر می افکند
نخل فیاض ریاض معرفت قاضی علی
آنکه کامل فیض بر اهل هنر می افکند
چشم او در عشوه، رویش سیر چون بینم شریف؟
کان فسونگر زودم از خود بی خبر می افکند

اگر چه کام دل از لعل جانان بر نمی آید
ازو دل بر نمی داریم تا جان بر نمی آید
دمی کان نامسلمان می کند آهنگ جان و دل
چه فریاد و فغان کز اهل ایمان بر نمی آید
سگان کوی او را مژده کز پیکان دل دوزش
به نوعی سینه ام پر شد که افغان بر نمی آید
به تنگ آورد جان را درد هجران ای اجل، رحمی!
که این بیچاره با اندوه هجران بر نمی آید
شریف از لعل او گر کام دل خواهی، زجان بگذر
کزان^۲ بسیدادگر کام تو آسان بر نمی آید

دردا که درد من به دوا برطرف نشد
از جانم این بلا به دعا برطرف نشد

جان رفت و همچنان به بلا مبتلاست دل
ما برطرف شدیم و بلا برطرف نشد
زارم نمی‌کشد^۱ چه شد آیین جور او
او نیز همچو رسم وفا برطرف نشد
می‌خواست با خیال تو دل دوش خلوتی
آمد شد نسیم صبا برطرف نشد
یکم و فرو گذاشت نکرد از دوا طیب
بیماری شریف چرا برطرف نشد

آن شوخ، دمی در دل شیدا ننشیند
در غایت شوخی است به یکجا ننشیند
گفتم به دل و دیده ما جا کند، اما
او فتنه جان است به اینها ننشیند
برخواست رقیب از پی آزار دل ما
ما هم ننشستیم زیبا، تا ننشیند
بر باد مده خاک من بی سرو پا را
تا گردد بر آن جلوه زیبا ننشیند
در مجلس عشق تو شریف از سرگرمی
چون شمع ببازد سرو از پا ننشیند

نسیم باغ خلد از گلشن کوی تو می‌آید
شمیم زلف حور از جعد گیسوی تو می‌آید

به گل مشغول می‌دارم دماغ و دیده را بی تو
که هم رنگ تو دارد، هم ازو بوی تو می‌آید
خوشم پیوسته با تیر جفا و سنگ بیدادت
غنیمت می‌شمارم هر چه از سوی تو می‌آید
تو بر کف تیغ داری، من به جیب فکر سردارم
ندارم فکر سر، حیفم زیبازوی تو می‌آید
ننالم چون شریف از چرخ ظالم پیشه ای بدخو!
که بر من این همه بیداد از خوی تو می‌آید

در شب هجر، مرا مرگ به بالین آمد
خوش طبییی به علاج من مسکین آمد
تلخ کامان غمش را به شکر خنده چو کشت^۱
شربت تلخ اجل بر همه شیرین آمد
سپه اشک جگرگون^۲ به مددکاری من
بر سر کشته عشق آمد و رنگین آمد
شکوه از دل نکنم در غم خوبان جهان
کاین بلا بر سرم از چشم جهان بین آمد
[چشم من هم نظری سوی تو ناکرده هنوز
صد شکستم ز تو در کار دل و دین آمد]^۳
مستی چشم تو از باده طمع داشت شریف
شادمان رفت به میخانه و غمگین آمد^۴

۳. از ج افزوده شد.

۱. ب: لب.

۲. ج: خون.

۴. ج: صد بلا بر سرش از چشم جهان بین آمد.

گر این حسن است، ملک صبر من آباد کی ماند؟
ور این عشق است، جانم از بلا آزاد کی ماند؟
از آن کافر چو بنیادِ ستم دیدم، به دل گفتم
بنای عقل و دین را بعد ازین بنیاد کی ماند؟
گر آن بیداد گر صد دفتر از علم وفا خواند
به لوح خاطرش جز نکته بیداد کی ماند؟
صبا پنهان ز خسرو هر سحر می‌گفت با شیرین
که بازار ترا گرمی، پس از فرهاد کی ماند؟
به فریاد و فعان گر دل زغم خالی توان کردن
شریف خسته یکدم خالی از فریاد کی ماند؟

به حلق تشنه‌ام از خنجرش فرو نرود
به کام خویشتم آب در گلو نرود
هوای شمع رخس داردم چنان دل^۱ گرم
که گر سرم رود، از سر، هوای او نرود
گر استخوان من از بعد مرگ خاک شود
زجانم آرزوی آن سگان کونرود
مراد من نه به رخسار و خط شود حاصل
به دل بگوی که از ره به رنگ و بو نرود
به گفتگوی تو احباب، غم ز دل بردند
مرا غمی است که از دل به گفتگو نرود
زخاک کوی قناعت متاب روی شریف!
معاش کن به طریقی که آب رو نرود

صبح کز پیک اجل، مژده نوروز رسید
بلبل از حسرت گل، ناله جانسوز کشید
قوت روح است نسیم از دم جانبخش صبا
خاصه این دم که ریاحین دل افروز رسید
چون نکوشیم درین فصل خجسته به نشاط؟
چون ننوشیم درین موسم فیروز نبید؟
غنچه شب دید مگر کوتهی عمر به خواب
که زغم جامه پی ماتم خود روز درید
یار برگشت به بدگویی اغیار شریف
لیک درباره ما قول بدآموز شنید

تا کی دل ازو داغ جفا داشته باشد
جان را هدف تیر بلا داشته باشد
آن گل که دل اهل وفا جلوه گه اوست
شرط است که بویی ز وفا داشته باشد
هر لحظه به دردی شوم از عشق گرفتار
امانه به دردی که دوا داشته باشد
[ای شوخ! اسیری که تو داری به دلش جا
بگذار که در کوی تو جا داشته باشد
از کوی خودش گر تو برانی، که بخواند
آن بی کس و کویی که ترا داشته باشد

غم نیست گرم کشتی و شد بر همه معلوم
معلوم که این خون چه بها داشته باشد^۱
سهل است شریف اینکه خورد خون تو دشمن
دم درکش اگر دوست رضا^۲ داشته باشد
[قتلم چو روا داشتی اکنون، چه خوری حیف
شاید که خدا نیز روا داشته باشد]^۳

دولت دیدار جُستم، محنت هجران رسید
آرزوی دل طلب کردم، بلای جان رسید
نامد از جانان پیام وصل تا هجرم نکشت
بعد ازین کز درد مُردم، شربت درمان رسید
شد فزون عشق و ز ما کم کرد عقل و دین و دل
از کمال عشق، ما را این همه نقصان رسید
همنشین، چاک گریبان مرا هر چند دوخت
از نظر نارفته بازم چاک تا دامن رسید
در طریق عشق رندانی که رسوا گشته‌اند
از همه بتوان گذشت، اما به من نتوان رسید
گر نمی بود آب چشمم، زار^۴ می مُردم شریف
گشت خرّم کِشت عیشم^۵ هر گه آن باران رسید

سفر کردم، ندانستم که غم پیرامنم گیرد
گل عیشی نجیده، خار محنت دامنم گیرد

۱. از ج و ب افزوده شد. ۲. س: روا، به قیاس ب اصلاح شد. ۳. از ج و ب افزوده شد. ۴. ب: چشم از سوز. ۵. ب: کشت عیشم گشت خرم.

به حکم یار اگر دشمن کشد زارم، نمی رنجم
ولی زان دوست می رنجم که دست دشمنم گیرد
چراغ دل چنان از مهر آن مه رو بیفروزم
که شمع ماه، پرتو از ضمیر روشنم گیرد
نمی دوزم شکاف سینه تا سوز دلم بر تو
شود روشن از آن آتش که در پیراهنم گیرد
چه سود از خرمن هستی مرا بی دانه و صلت
ز برق آه، ای کاش آتشی در خرمنم گیرد
گذر وقتی که افتد چون شریفم جانب جنت
نیابم گر گل وصل تو، دل در گلشنم گیرد

در روضه رضوان، تن تنها نتوان بود
جایی که نه یاری بود^۱ آنجا نتوان بود
غالب چو شود عشق، صبوری نتوان کرد
از حد چو رود درد، شکیبان نتوان بود
سینه سپر تیغ تو کردیم چه چاره
در بسند بریدن ز تو قطعاً نتوان بود
سود سفر کعبه، شکست سگ نفس است
ورنه به عبث بادیه پیما نتوان بود
کس نیست که از همدمی ما نکند عار
بدنام چو ما نشده، با ما نتوان بود

۱. ب: جایی که نباشی تو در.

مأوای دل آباد کن و تا به ابد باش
ایوان بتوان ساختن، امّا نتوان بود
باز آی شریف! آهوی مقصود به شهر است
بی فایده آواره صحرا نتوان بود

ازین محنت که دل بی ابروی مه پیکری دارد
به چشم من هلال عید، حکم خنجری دارد
خلل در خانه دین چون نیفتد ای مسلمان!
که چون من در حریم سینه^۱ مهر کافری دارد
از آن با سینه صد چاک شادم بر در جانان
که دل از هر شکاف سینه سوی او دری دارد
مگو کم ران به میدان ملامت^۲ رخس رسوایی
عنّان تّوسن دل من ندارم، دیگری دارد
شریف از پهلوئی دل زود خواهد سوخت دور از تو
که دل در پهلوئی او حکم سوزان اخگری دارد

کی غم عاشق به گشت باغ و صحرا می رود
عشق تا با اوست، غم با اوست هر جا می رود
بی رخس از لاله دیدن یا ز گل چیدن چه سود؟
داغ حسرت از دل ما کی به اینها می رود
وصل او خواهد مگر عذر جفایی کز فراق
بر دل بی صبر و جانِ ناشکیبا می رود

سوختم از طعن دشمن^۱ می‌کنم ترک وطن
می‌روم از دست ایشان تا مرا پا^۲ می‌رود
او نمی‌خواهد که آزارم دلت را ای رقیب!
ورنه تیر آه من از سنگ خارا می‌رود
هیچ کس عاشق نشد کز یار خود لطفی ندید
بر که رفت این ظلم کز خوی تو بر ما می‌رود
آخر عمر شریف است ای صبا! رو پیش یار
گو یک امروزش مران زین در که فردا می‌رود

برو ای خرّمی از دل، که غم عشق رسید
سر خود گیر که اینجا قدم عشق رسید
چون نگریم که دلم را غم هجران خون کرد؟
چون ننالم که به جانم الم عشق رسید؟
از دل و دین خبر اکنون به جز اینم نبود
که نه آن ماند و نه این، تا ستم عشق رسید
هر که از جان گذرد، زود به جانان برسد
این نوید از حرم محترم عشق رسید
[رهروان ره این کعبه فراوان بودند
یکی از صد به حریم حرم عشق رسید
منت از عشق کشم بهر نوال غم و درد
که به من هر چه رسید، از کرم عشق رسید]^۳
نوبت خسروی ماست که از بهر شریف
باده سلطنت از جام جم عشق رسید

۱. ب: خویشان.

۲. ب: نا.

۳. از ج افزوده شد.

دمی کز دل خدنگش را کشد، گر جان برون آید
از آن بهتر که با تیرش دلِ پیکان برون آید
بر آن در از دل و جان انتظارش می‌کشم، دانم
درین اندیشه یا دل خون شود، یا جان برون آید
مرا خوش وقت پنداری بدین کامد برون جانم^۱
خوش آن وقتی است کز دل، حسرت جانان برون آید
برون آمد پی دل بردنم طفل سخن دانی
به پیش دانشش پیر خرد، نادان برون آید
بسی دشوار می‌آید برون، جان شریف از تن
روان از خانه بیرون آی تا آسان برون آید

آن شوخ^۲ که گلگون جفا تاخته دیگر
چون اشک^۳ مرا از نظر انداخته دیگر
چشمم که ز نظاره آن رخ شده محروم^۴
از گریه چه گویم که چه پرداخته دیگر
ای دیده! سبب چیست که دریا شده‌ای باز
قدر دُر اشک تو که نشناخته دیگر؟
قدی که خدنگ ستم افکنده^۵ به جانم
از آه دل من علم افراخته دیگر
ای غم! چه بلایی تو که صد بار دل من
از دست تو جان برده و در باخته دیگر

۱. د: تو خوش پنداری ای همدم! به این کاید برون جانم.
۲. ت، ب: طفل.
۳. ت، ب: انداخت.
۴. ج: شوخ نبستی.
۵. ت: بی جرم.

فرق سخن عشق و خرد خواستم از دل
گفت آمده دیگر بود و ساخته دیگر
فکرست شریف اکثر نظم، نه بدیهه^۱
اندوخته دیگر بود، انداخته دیگر

ای ز ما بیگانه و پیوسته با اغیار یار
تیر هجرت کرده ما را در دل افگار کار
سرو گل رخسار من! دور از حریم کوی تو
مرغ دل در باغ گریان است و در گلزار زار
داروی تلخم مده از زهر چشم،^۲ این بس که من
دارم از پیچاک^۳ زلفت در دل بیمار مار
هر شب ای دل! برخلاف بخت خواب آلود من
از پی پاس خیالش دیده را بیدار دار
[خواری کز عشق^۴ باشد، عزتش داند شریف
بگذر و برخاک راهش آنچنان مگذار زار]^۵

[ای در دلم غمی ز تو، در جان غمی دگر
بیرون ز هر دو با تو مرا عالمی دگر
تا راحت خلدنگ تو در سینه یافتم
سودی نداشت ریش مرا مرهمی دگر

۱. س؛ اکثر نظم تو بدیهه، ج، د؛ اکثر شعرم، نه بدیهه، به قیاس ب اصلاح شد.

۲. ت: هجر. ۳. ب: پیچان.

۴. س: غیر، به قیاس ج، ب اصلاح شد.

۵. از ب و ج افزوده شد، ج: ره بگذارش این غمخوار خوار.

ما را چو غنچه در دل پر خون ز روزگار
از هر غمی نشسته برابر غمی دگر
گر یک رهم به گوشه محراب دل کشد
هر طاق ابروی تو نماید خمی دگر
عمر ار دمی است، جز به وفا دم مزن شریف!
معلوم نیست کار جهان تا دمی دگر^۱

[به محبت نگاری، که زجان ماست خوشتر
دل زار ما و دردی، که زصد دواست خوشتر
تو و عیش همنشینا، که مرا غم است در خور
تو و عافیت رفیقا، که مرا بلاست خوشتر
گل باغ عیش چیدم، نرسد به داغ حسرت
خوشی نشاط دیدم، زغمت کجاست خوشتر
زمراد دل گذشتم، ورق وفا بگردان
که به نام نامرادان، رقم جفاست خوشتر
نشده غبار خاکم، زره تو برنخیزم
به غبار خاک پایت، که ز تویاست خوشتر
گل نوشکفته من، بخرام سرو قادت
که به باغ دهر سروی، چو تو برنخاست خوشتر
شده خاک او به از زر، به شریف نارسیده
نظر عنایت تو، که ز کیمیاست خوشتر^۲

[یار درمان بخش و در دل، درد پنهانی هنوز
زلفش آرام دل و دل را پشیمانی هنوز

چشمم از باران محنت عاقبت گل باز داد
تا چه گلها بشکفتد زین ابر نیسانی هنوز
دیده را آیینه روی تو گردانید دل
ای مراد دیده! از ما روی گردانی هنوز
من نه آنم کز جفا بردارم از مهر تو دل
ای به رویت دیده را صد گونه حیرانی هنوز
شد خزان هجر، در دل خارخار آن شریف!
برگ ریزان آمد و در سرگل افشانی هنوز^۱

چشمم که به نظاره گهربار شد، افسوس!
از راز دلم غیر خبردار شد، افسوس!
بردم ز درش درد سر، اما سخنم ماند
آن هم سبب درد سریار شد، افسوس!
در نامه نوشتم صفت بار فراقش
دارنده مکتوب گهربار شد، افسوس!
روی تو ندیدم^۲ که شود مردنم آسان
کارم زغم عشق^۳ تو دشوار شد، افسوس!
[مرغ دل من دانه وصل تو نچیده
در دام فراق تو گرفتار شد، افسوس!]^۴
نادیده شریف از لب جانبخش تو کامی
جان داد و^۵ به کام دل اغیار شد، افسوس!

۳. ت، ج؛ هجر.

۲. ت، بدیدم.

۱. از ج افزوده شد.

۵. ج؛ - و.

۴. از ت افزوده شد.

داغ جانسوز دلم از چشم پرخون کن قیاس
در غمت حال درونم را ز بیرون کن قیاس
ای که گویی با دلت داغ جفای او چه کرد
چشم اگر داری ازین اشک جگرگون کن قیاس
شرح سوز دل چه پرسی، نامه شوقم بخوان
آتش جانسوزم از گرمی مضمون کن قیاس
عشق من بین ای رفیق! از خوبی یارم می‌پرس
حسن لیلی را ز رسوایی مجنون کن قیاس
چشم پرخون^۱ بین، می‌پرس از لاله زار دل شریف!
آب و رنگ آن چمن، زین چشمه خون کن قیاس

جان سپردیم و نشد خواسته عذر ستمش
خجلم از کمی خویش به پیش کرمش
فارغ از راحت و عیشم صنمی کرده^۲ که نیست
راحتی از الملس خوشتر و عیشی زغمش
سگ آن کافر عشقم که اگر سر^۳ برود
نرود از سر شوریده هوای صنمش
من و احرام ره عشق و طواف در دوست
حاجی و عزم ره کعبه و طوف حرمش
نیست سرگرم‌تر از آتش آبم چون شمع
گو بسوز آتش اندوه زسر تا قدمش
ای که مقصود دلت قتل شریف است بگو
کز وجودش چه زیان است و چه سود از عدمش

۱. ب: اشک گلگون.

۲. س: گرچه.

۳. ج: گرش سر. ب: گرش جان.

من کی‌ام دور ز شهد لب شکر شکنش
تلخکامی که شکر، تلخ بود در دهنش
آنکه دیدن سوی من عین غلط می‌داند
به غلط هر نظری کاش فتد سوی منش
می‌رم و زنده شوم هر گهم آید به خیال
خشمگین رفتن و باناز و عتاب آمدنش
بی غم دل، تن^۱ بیجان شمرم عاشق را
مرو ای غم! زدلس تا نرود جان ز تنش
پیش از آن دم که خورم تیغ بلا را بر سر
گفت مشنو سخن دل، نشنیدم سخنش
گلشن کوی تو و روی تو می‌خواهد دل
نه سر و برگ گل است و نه هوای چمنش
شمع سان پیش تو خواهم که شود کشته شریف
سوزدار، زنده دوران سازی ازین انجمنش

ماییم دل نهاده به درد و بلای^۲ خویش
خو کرده با بلای دل مبتلای خویش
کس همچو من مباد به ناکام داده جان
حاصل نکرده کام دل از دلربای خویش
درعاشقی به جز دل خودرای من کسی
نگزیده چون تو آفت جانی برای خویش

۱. ج: بی غم و بی دل و. ۲. ج: به جور و جفای.

دور از تو چون درای، سرایم سرود عشق^۱
هر گه درآیم از در محنت سرای خویش
جاری مکن شریف! بدین گونه آب چشم
اغبیار را خبر مکن از ماجرای خویش

شمعِ سرگرمِ غرور از رخ بزم آرایش
کی زسوز دل پروانه بود پروایش؟
تا کشیدست مرا دل به قد دلکش او
چه بلاها که دلم می‌کشد از بالایش
[من چه گویم که چه آمد به سرم زان کاکل
که به سر می‌رودم دود دل از سودایش]^۲
دل عاشق بود از شادی عالم غمگین
من و عشق تو که شادست دل از غمهایش
نه همین آتش عشق تو مرا سوخت چو شمع
هر که سرگرم تو شد، سوخت زسرتا پایش
نافه پرورده به صد خون جگر آهوی چین
دیده خال تو و انداخته در صحرایش
منش طبع شریف است بدین گونه سخن^۴
که رسیدست به سر حدّ کمال انشایش

۳. از ب افزوده شد.

۲. ج: بالایش.

۱. ب: غم.

۴. ج: طرز سخن. ب: طور سخن.

بگشا طبیب من دو لب نوش خند خویش
خوش کن دلم به شربت و عَناب و قند خویش
کامم زلب بده که نه شرط مرّوت است
درمان دریغ داشتن از دردمند خویش
خواهم سوار من! که ببوسم رکاب تو
یکدم کشیده دار عنان سمند خویش
من دل به باد داده‌ام ای پندگو!^۱ برو
صاحب دلی بیاب سزاوار پند خویش
جانان من قبول^۲ ندارد متاع جان
خونین دلم ز دلبر مشکل پسند خویش
در بسند زلف خویش دلم را نگه نداشت
دلگیر شد مگر ز گرفتار بند خویش
بی‌رحم من! شریف اسیر کمند توست
رحمی بکن به حال اسیر کمند خویش

چه حاصل زان مه بدمهر و از رخسار زیبایش
که شمع بزم اغیارست ماه عالم آرایش
نشیمن با رفیقان^۳ خلوت نازست لیلی را
چه باک از محنت تنهایی مجنون شیدایش
دل تنگم که هیچش نیست حاصل زان دهن کامی
نمی‌خواهم که باشد جز سرکوی عدم جایش
چنان سرگرم بیدادست شمع دلفروز من
که چون پروانه گر صد جان بسوزد، نیست پروایش

۱. ت: بی وفا.

۲. ت، ب: پسند.

۳. ت: رقیبان.

از آن با صد نیاز افتاده‌ام در پای سرو^۱ خود
که او بخرامد از ناز و بمیرم پیش بالایش
قدش را می‌ستودم، کردی ای سرو چمن! حالت
مگر داری تو هم در سر، هوای سرو زیبایش^۲
شریف از^۳ گرد نعل توستش باری ببر فیضی^۴
چو روشن نیست چشمم هرگز از خاک کف پایش

[تا جدا از شربت نوشین لب یارم چو شمع
اشک گلگون می‌رود از چشم خونبارم چو شمع
سیل اشک از دیده جاری، آتش شوقم به سر
غرقه‌ام در آب، و در آتش گرفتارم چو شمع
کرده روشن پیش مردم، راز پنهان مرا
دود آه و اشک گرم و رنگ رخسارم چو شمع
خواهم از غیرت به خود آتش زدن پروانه وار
تا چرا شد نور بزم دیگران یارم چو شمع
هست دور از یار، بس آشفته اوقات شریف
نیست جز سوز و گداز اکنون دگر کارم چو شمع]^۵

ای صفحۀ عذار ترا از غبار خط
خورشید را که دیده زمشک تبار خط
جان تازه شد زخط عرقناک لعل تو
یاقوت را نبوده چنین آبدار خط

۱. ت: ترک. ۲. ت: - قدش... زیبایش. ۳. ت: ار.
۴. ت: در چشم خود داری. ۵. از ج افزوده شد.

روزم سیه شد از تو چه پنهان ز دود آه
تا گشت بر بیاض رخت آشکار خط
کامی ندیده‌ام ز لب یار ساده رخ
زودم به لوح جان بکش ای روزگار! خط
بود این شکسته، منتظر نامه وصال
طومار عمر طی شد و نامد ز یار خط
بی حکم دوست جان ندهد عاشق، ای اجل!
گر وعده‌ام رسید زجانان بیار خط
شرح خطت شریف سخن دان چه خوش نوشت
به زین نیاید از قلم مشکبار خط

عیدست و خاطرم زغم آزاد نیست، حیف!
ایام عشرت است و دلم شاد نیست، حیف!
شیرین به لب، شکر شکن بزم خسرو است
آگه ز تلخ کامی فرهاد نیست، حیف!
جانی است گفت قیمت یک دیدن رُحم
قیمت شناس حسن خداداد نیست، حیف!
فریاد صد اسیر شنود^۱ و نمود رحم
ما را ز ضعف، قوت فریاد نیست، حیف!
اکنون که فرصت غم دل با تو گفتن است
یک غم ز صد هزار غم یاد نیست، حیف!
تا متصل شریف بنالد ز درد دل
دلبر، همیشه بر سر بیداد نیست، حیف!

کار دلم رسید به جان از غم فراق
آه از غم فراق و فغان از غم فراق!
مرغ ریاض درد و گل باغ محنتیم
افغان کنان و جامه دران از غم فراق
مردن توان شبی^۱ که نباشد چراغ وصل
چون شمع سوختن نتوان از غم فراق
روی رقیب از طرب وصل، لاله گون
رخسار من چو برگ خزان از غم فراق
با قامت چو تیر، مه من فتاده دور
من مانده باقد چو کمان از غم فراق
فرهاد چون نیافت ز شیرین نشان وصل
آن به که مرد و یافت امان^۲ از غم فراق
چون شادی وصال محال است، ای اجل!
جان شریف را برهان از غم فراق

پیش او خوارم که ظاهر کرده‌ام اسرار عشق
ظاهراً کفر است در کیش بتان اظهار عشق
درد او را گر خریدارم به جان، عییم مکن
نیست جنسی چون متاع درد در بازار عشق
قامت خم گشته^۳ را از چرخ من می‌جستم علاج
پشت او را نیز خم دیدم به زیر بار عشق

۱. ب: نمی‌توان. ۲. س: فغان، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. س: دلخسته، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

گر زلال خضر باشد شربت^۱ و عیسی طبیب
تا نمی میرد، نمی یابد شفا بیمار عشق
حاصل عمر شریف از عشق، داغ محنت است
غیر ازین ما را گلی نشکفت در گلزار عشق

باز آ که مرا وعده مردن شده نزدیک
جان را سفر از غمکده تن شده نزدیک
ای شمع! شبی بر سر بیمار غمت باش
کاین سوخته دور از تو به مردن شده نزدیک
آن حال ندارد که دل دوست شود خوش
افسوس که خوشحالی دشمن شده نزدیک
[ای هم‌نفسان! ناله نیارم زدن از ضعف
آماده نشینید که شیون شده نزدیک]^۲
پیداست که با چاک دل و جان چه گشاید^۳
این چاک گریبان که به دامن شده نزدیک
دردم شده از سوز شریف آتش سوزان
بادی که بدین سوخته خرمن شده نزدیک

شدم خاک ره و برمن گذشت آن شوخ سنگین دل
به راهش تا نگشتم خاک، مقصودم نشد حاصل
چنین کز دیدن او می شود اهل نظر^۴ بی خود
گرفتن کسی توان روز جزا دامن آن قاتل

۱. ت: شربت گردد. ۲. از ت و ج افزوده شد.

۳. ج: دل ما چه نماید، ت، ب: دل من چه نماید. ۴. ج: خرد.

به پیش قد او زد سرو، روزی لافِ آزادی
بود زان شرمساری تا قیامت پای او در گل
دلا با تیر آن ابرو کمان فرصت غنیمت دان
فلک تیر جدایی در کمان دارد، مشو غافل
تو آن شمع‌ی که بزم عاشقان گرم است از یادت
جمالت از نظر دور و خیالت شمع هر محفل
اجل تقصیر دارد ورنه بر یسار دهان او
نمی‌خواهم که جز کوی عدم جایی کنم منزل
[به گرداب بلای عاشقی زینسان که افتادم
محال است اینکه افتد کشتی امید بر ساحل
زمن در عشق لیلی بنگر و سامان مجو یارا
زمجنون کس نجوید راه و رسم مردم عاقل]^۱
شریف خسته از هجر تو آسان می‌سپارد جان
ولی امید وصلت کار او را می‌کند مشکل

ای ز قدت، سرو و صنوبر خجل	وی ز رخت، لاله و گل منفعل
خط تو بر نسخه روی چو گل	نسخ گن حسن بتان چو گل
سوی توام چون نکشد دل که هست	زلف تو با رشته جان متصل
شاخ گل و سرو بلندست و پست	نخل قد دلکش تو معتدل
خون دلم خوردی و کردم حلال	جان زتنم بردی و کردم بحل
حیف نباشد که چو تو دلبری	عهدشکن باشی و پیمان گسل

تا که به ناکام دهی^۲ جان شریف!
از لب جانان مطلب کام دل

۲. ج: دهد.

۱. از ج افزوده شد.

از من مجنون چو علم عشق آمد در عمل
من به رندی شهره گشتم، او به رسوایی مثل
گرنه میل خاطر^۱ می بود از پیرمغان
مشکلات عشق ما هرگز نمی گردید حل
من که مهر کافری در ملک دل ره می دهم
کی در آن فکرم که افتد خانه دین را خلل
زاهدم از بزم رندان برد سوی مدرسه
ای دریغ نام نیکم شد به بدنامی بدل
مهر آن ماهم چو شمع خلوت دل شد، چه غم
گر چراغ عمر من بنشیند از باد اجل
کی رسد هر بی نشان از خاتم لعلش به کام
کاین نشان آمد به نام من ز دیوان ازل^۲
ذره ای نتوان گرفتن خرده در شعر شریف
در خیال آن پری هرگه که می گوید غزل

به عالم، عشق بازی با پری رویان سنگین دل
عجب دردی است بی درمان، عجب رنجی است بی حاصل
به کام دل دو روزی چون توانم زندگی کردن
که باشد یار بدخو، چرخ ظالم، عمر مستعجل
در آن ساعت که خواهم ببینم آن خورشید تابان را
شود بخت سیه چون ابر در پیش رخس^۳ حایل
شریف! آن بی وفا هر چند میل دیگران دارد
وفاداری کن و هرگز به غیر او مشو مایل

۳. ج: نظر.

۲. ج: اصل.

۱. ب: خاطری.

ای غمزه تو، بیداد مردم آهوی چشمت، صیاد مردم
زینسان که کردی، بنیاد خونریز خواهی برافکند، بنیاد مردم
می‌کردم از غم، پیش تو فریاد گر می شنیدی، فریاد مردم
در کنج عزلت، تنها نشستم چندانکه رفتم، از یاد مردم
قتل شریفتم، کی^۱ مدعا بود
شد باعث آن، امداد مردم

راز پنهان چو به خورشید خود اظهار کنم
سایه را نیز نخواهم که خبردار کنم
چون سیه بختی و محرومی ام از حکم قضاست
من چرا شکوه ز بخت و گله از یار کنم
هرگز افسانه ناصح چو به من کار نکرد
من بیدل چه به افسانه او کار کنم
هر کجا بگذرد از قند مکرر سخنی
ذکر آن لب به زبان آرم و تکرار کنم
گر نبوسم لب عیسی نفسی را چو شریف
کی توانم که علاج دل بیمار کنم

از دل میان آتش، وز دیده غرق خونم
بسنگر کز آتش دل، در آب دیده چونم
بیرون مگر نیایم، از آب دیده ورنه
برقیست هر شراری، از آتش درونم

عالم شده گلستان، در دور من که هر سو
 گلهای تر^۱ شکفته، از اشک لاله گونم
 زینسان که از نصیحت، گردد جنونم افزون
 بادبست قول ناصح، از آتش جنونم
 لیلی نبود چون تو، در نیکوی زیاده^۲
 مجنون نبود چون من، در عشق ازو فزونم
 از چشم پر فسونم، گفתי بگو که چونم
 چون بسته زبانم، چون گویمت که چونم
 دارد شریف! عشقم، از مکر^۳ عقل ایمن
 دیوم چسان زند ره، خضر است رهنمونم

گفתי به کاری دست زن، خالی ز کاری نیستم
 بار غم دل می کشم، خالی ز^۴ باری نیستم
 دامن کشان اندر چمن، افکن گذر ای سیمتن!
 دستی به دامانت زنم، کمتر ز خاری نیستم^۵
 گر نه خیالت مونس می بود، می مردم زغم
 شادم که گر دارم غمی، بی غمگساری نیستم
 دادن من دیوانه را بیم از رقیبان^۶ تا به کی
 روز شمار ای عاشقان!^۷ من در شماری نیستم
 در انتظارت مردم و برهم نیامد چشم من
 یعنی هنوز اندر رخت، بی انتظاری نیستم

۱. ج: خون. ۲. ج، ب: در حسن ازو زیادی. ۳. ج: بند.
 ۴. ب: بی کار و. ۵. ب: - دامن کشان... نیستم. ۶. ب: وعده قیامت.
 ۷. ب: عاقلان.

گر جان ز بیماری برم، یاران شوند از من خجل
چون شرمسار پر سشی، از هیچ یاری نیستم
دارم گمان کان بی وفا، خواهد رسیدن صبحدم
امشب شریفا! با اجل، بی کارزاری نیستم

با الم دل و محنت جان، چه کنم؟ مردم ازین غم و درد نهران، چه کنم؟
محنت عشق تو برده قرار دلم گر نکنم من خسته فغان، چه کنم؟
زینت باغ جهان، گل رخسار تُست بی گل روی تو باغ جهان، چه کنم؟
نامده شاهد وصل توام به کنار هجر تو می بردم زمین، چه کنم؟
فارغم از غم نام و نشان چو شریف
در غم عشق تو نام و نشان چه کنم؟

چنین کز شوق لعلت خون دل در چشم تر دارم
کجا میل شراب لعل فام از جام زر دارم
به جای هر مژه در دیده من باد صد خنجر
اگر غیر از خیال ابروت سویی نظر دارم
کمین سرمزلم کوه غم و دشت بلا باشد
که درد و محنت از فرهاد و مجنون، بیشتر دارم
ز سر بیرون کن ای سرو چمن! این خودنمایی را
که در بستان دل، نازک نهالی جلوه گر دارم
مرا واعظ حدیث باغ و خلد و حور و رضوانش
بسی گوید، ولی من میل دل سوی دگر دارم
سزد گر چون شریفم پر هنر خوانند اهل دل
که چون رسوایی عشق و جنون چندین هنر دارم

عاقبت بخت مدد کرد، سگ یار شدم
بردرش مانع آمد شد اغیار شدم
نقد جان صرف متاع غم جانان کردم
یافتم جنس نفیسی و خریدار شدم
خواب دیدم که رسید آن لب شیرین به لبم
جانم آمد به لب از شوق چو^۱ بیدار شدم
فارغ از دام بلا داشتم آسودگی^۲
دیدم آن زلف دلایز و گرفتار شدم
بار دل^۳ بر من دلخسته گران بود شریف
کرد هجران تو کاری که سبکبار شدم
نکته عشق ز پیر خردم بود سؤال
بی خبر یافتم او را چو خبر دار شدم
توبه از باده و شاهد نه روا بود شریف
وه که در مذهب عشاق، گرفتار شدم

از عیش و خوشدلی، من شیدا گذشته‌ام
پیر طریق عشقم، ازینها گذشته‌ام
خو کرده‌ام به هجر و ندارم هوای وصل
از آرزوی ایسن دل خود را گذشته‌ام
هر روز صد بلا رسد از کوی او به من
برگم همین که روزی ازینجا گذشته‌ام

۳. ت: جان.

۲. ج، ت: آسوده دلی.

۱. ت: که.

جز مرگ نیست درد مرا چاره ای طیب!
زحمت مکش که من زمداوا گذشته‌ام
بی آن غزال مرده‌ام از غصّه چون شریف
روزی اگر به جانب صحرا گذشته‌ام

سر فتنه دور قمر، موی ترا دانسته‌ام
آیینۀ اهل نظر، روی ترا دانسته‌ام
عار آیدت ای گل بسی، از صحبت چون من کسی
کی می‌کنی خوب با خسی، خوی ترا دانسته‌ام
در کوی تو آشوب دین، جا کرده چندین نازنین
ریشک نگارستان چین، کوی ترا دانسته‌ام
ای روی کرده سوی گل، تا سرخ گردد روی گل
خوشتر بسی از روی گل، روی ترا دانسته‌ام

مدام درد و غم از ساغر الم خوردم
ز عمر خویش شدم سیر بس که غم خوردم
فغان که میل نهال قدت سوی دگران
زیاد گشت و بر از نخل عمر کم خوردم
نرفت خار غمی در رهت به پای رقیب
منم که تیر بلایی به هر قدم خوردم

چنان زعشق تو بی خود شدم که یکسان بود
گر آب رحمت، اگر خنجر ستم خوردم
نمی شود که نشویم کتاب زهد، شریف!
به مصحف رخ مشکین خطان قسم خوردم

ای گل خندان! زکویت چند گریان بگذرم
آیم آنجا با دل جمع و پریشان بگذرم
بر امید آنکه در بزم وصالم ره دهی
چند سویت با سرود آیم، به افغان بگذرم
ای دلم چون لاله از داغ تو پر خون، تا به کی
از حریم کوی تو با داغ حرمان بگذرم
زان لبم نا داده دشنامی، متاع جان مخواه
کام دل نادیده نتوانم که از جان بگذرم
گر گذشتن مشکل است از وادی هستی شریف!
عشق را هادی کنم، زین وادی آسان بگذرم

غم تو پیش که گویم که راز دار ندارم
به غم چگونه برآیم که غمگسار ندارم
چنان به عشق تو محوم که گر جدا شوی از من
غم جدایی و اندوه انتظار ندارم
به اعتبار کمم دانی از رقیب، دریغا
که من به قدر سگی، پیشت اعتبار ندارم

تویی که صید غزال خودم ز ننگِ نخوانی
ز خدمت سگ کویت منم که عار ندارم
زناتوانی و ضعفم نماند قوت ناله
ز بسی غمی مشمرگر فغانِ زار ندارم
غریب شهر وجودم، عماری‌ام^۱ سوی مجنون
روان کنید که یاری درین دیار ندارم
شریف! اگر چه به من نیست صافِ خاطرِ یاران
ز هیچ یار به دل، ذره‌ای غبار ندارم

به دست، لاله صفت جام خوشگوار ندارم
فعان که برگ نشاطی درین بهار ندارم
مخوان به بزم می‌ام ای حریف! با دل پر خون
که زیر بار غم، با نشاط کار ندارم
رها کنید که پیچم به خود چو مار، شب غم
که شوق زلف بستی دارم و قرار ندارم
گرم ز یار جفایی رسید، دیده سبب شد^۲
گله ز دیده خود دارم و ز یار ندارم
صبا گهی به غباری مشرفم کن از آن کو
که من به کوی وی از بخت بد گذار ندارم
به اختیار، عنان خرد نداده‌ام از کف
که تابع دل مجنونم، اختیار ندارم
شریف! حاسد قلاب، کسر من دهد از کین
گناهم اینکه چو او نقد کم عیار ندارم

۱. ب: خماری‌ام.

۲. ب: دیده شب شد.

[چرا به سوی شه خود، من گدا نروم
 طیب من چو مرا دردمند می خواند
 تو آفتابی و من ذره در هوای رخت^۲
 بتر ز هجر بلایی نبوده^۳ عاشق را
 درین سرا به غمش آنچنان سرشته گلم
 چنان هلاک بلایم که گر دمی نرسد
 به یاد وصل ز خود می روم، چرا نروم
 به درد خوی کنم وزپی دوا نروم]^۱
 نمی شود که ترا بینم و ز جا نروم
 دگر به کوی تو گر میرم از جفا نروم
 که بی متاع غم او بدان سرا نروم
 میسرم نشود کز پی بلا نروم

منم شریف بلا^۴ کش که تا بود عمرم
 کشم جفای تو و از ره وفا نروم

دوای دل ز که جویم درین بلا که منم
 کدام سوخته دل بوده در طریق وفا
 کجا روم که برم جان ز کثرت غم عشق
 میان سوختگان غمت اجل می گفت
 نجات نیست به مردن هم از غم تو مرا
 به تیغ او چه بلا تشنه ام، تعالی الله!
 که بوده است به این درد مبتلا که منم
 چنین گداخته آتش جفا که منم
 که این هجوم بلا هست هر کجا که منم
 که طالب است مرا، گفتمش بیا که منم
 که مبتلاست بدین درد بی دوا که منم
 کسی نبوده چنین تشنه بلا که منم

شریف تا ابد از خاک من دمد گل مهر
 چنین سرشته آب و گل وفا که منم

در دشت غم ز صرصر آهی که داشتم
 گستاخ مگذر از سرخاک من ای رقیب!
 در عشق، قید سر گنهم^۵ بود و تیغ یار
 بر باد رفت جسم چو کاهی که داشتم
 دارم هنوز شعله آهی که داشتم
 از گردنم فکند گناهی که داشتم

۳. س: نبوده بلایی.

۲. ب: هوا دارت.

۱. از ج افزوده شد.

۵. ب: گنهی.

۴. ج، ب: جفا.

هستم هنوز بر سر سودای زلف او^۱ دارم همان بالای سیاهی که داشتم
بردند قالبم چو شریف از سر رهش^۲
جان ماند در همان سر راهی که داشتم

مژده دادی که علاج دل زار تو کنم غمگسار تو شوم، چاره کار تو کنم
به زجان نیست متاعی من سودا زده را که به شکرانه این مژده نثار تو کنم
چند گویی که برین در به چه کار آمده‌ای به همین کار که جان در سر کار تو کنم
خواستم بی می^۳ لعلت مدد از ساقی دور گفت کز جام اجل، دفع خمار تو کنم
دلت از درد به فریاد و فغان است شریف!
چه دوا با دل بی صبر و قرار تو کنم

یار با غیر در سخن دیدم کس مبیناد آنچه من دیدم
دلبر آتشین رخ خود را بس که شمع هر انجمن دیدم
همچو پروانه ز آتش غیرت چاره خویش سوختن دیدم
برگ گل باد برد، خار غمش در دلِ بلبل چمن دیدم
شمه‌ای نیست محنت غربت از^۴ بلایی که در وطن دیدم
خود گزیدم بالای عشق ترا هر چه دیدم، ز خویشتن دیدم
دیدم اشعار اهل نظم، شریف!
طرز شعر ترا پسندیدم

۱. ج: تو.

۲. ج: رهش بدر.

۳. ت: لب.

۴. ج: با.

در عشق افزون از همه، زان حسن روز افزون منم
 زیباتر از لیلی تویی، رسواتر از مجنون منم
 گفתי کنم از عاشقان، محزون تری^۱ را قصد جان
 مگذر زمن ای دلستان! کان عاشق محزون منم
 از دیده و دل خلق را، پیوسته نور است و صفا
 از دل گرفتار بلا، وز دیده غرق خون منم
 رخساره صد کس فزون، از جام وصلت لاله گون
 چون لاله شسته رخ به خون، بی آن رخ گلگون منم
 مجنون غمگین شد عدم، فرهاد محنت دیده هم
 در کوه درد و دشت غم، ثابت قدم اکنون منم
 خواهم شریف این لاف زد، کز اهل ادراک وجود
 آنکس که نظم او بود، رشک در مکنون منم

کمند زلف او دام بلا بودست، دانستم
 گشاد از چین او^۲ جستن خطا بودست، دانستم
 جفای یار را دانسته عاشق گشته ای ای دل!
 ترا این خواری و زاری سزا بودست، دانستم
 ندارد دفتر حسن^۳ از وفا حرفی^۴ درین معنی
 غرض، محرومی اهل وفا بودست، دانستم
 حیاتم را سبب، ایام^۵ وصلش بود، آخر شد
 چو دور عمر، او هم بی بقا بودست، دانستم

۲. ج، ب: زلف او.

۵. ب: اقبال.

۱. ت: عاجزتری، ب: رسواتری.

۴. ب: بویی.

۳. ج: عشق.

به مردن هم دل پُر درد را تسکین نشد حاصل

بِلائی عشق، دردِ بی دوا بودست، دانستم

شریف آن مه به خون ما مکرّر می نویسد خط

شعار او همین مشق جفا بودست، دانستم

ما وصف روی خوب تو بی حد شنیده‌ام با هر که گفته‌ایم یکی، صد شنیده‌ایم

هرگز کسی حکایت ما را نکرد^۱ گوش خود گفته‌ایم درد دل و خود شنیده‌ایم

از هم گذشت گفت و شنید من و رقیب گر نیک گفته‌ایم و گر بد شنیده‌ایم

تعظیم ما به مرتبه‌ای کرده است یار کز مدّعی، هزار خوشامد شنیده‌ایم

در وصف نو خطان ز شریف سخن گزار

چندین هزار حرف مجدّد شنیده‌ایم

گر چه عمری شد که در راه وفا می بیندم

راه می گردانند از من هر کجا می بیندم

چون اجل زینسان که هجران در پی‌ام افتاده است

عاقبت، آواره کوی فنا می بیندم

جمله را آن شاه می بیند به چشم التفات

لیک از من عار دارد، چون گدا می بیندم

[می‌روم هر دم سوی میخانه، اما می فروش

می نمی‌آرد برم، چون بی‌نوا می بیندم]^۲

ایسچنین کاآواره گگردیدم به کوی نیستی
غم اگر صد سال می‌گردد، کجا می‌بینم
از دل و دلبر جدا شد زار و بیچاره شریف
غم جدا می‌پرسدم، محنت جدا می‌بینم^۱

مبادا ز سوز و گدازی که دارم	ببرون افتد از پرده رازی که دارم
دگر در نگیرد ^۲ نیازی که باشم	زمن سرکشد سرونازی که دارم
به جز چشم من، آشیان کی‌گزیند	بر اوج وفا شاهبازی که دارم
سرم پایمال جفا باد دایم	برای شه سرفرازی که دارم
دل را به چندین جفا می‌نوازد	که دارد چنین دلنوازی که دارم ^۳ ؟
همین با منت باد نازی که داری	که ^۴ من با تو دارم نیازی که دارم

شریفا! من و سجده روی آن بت
چنین می‌گزارم نمازی که دارم

غمش در سینه جا می‌کرد و دل را شاد می‌کردم
به تشریف بلا، جان را مبارک باد می‌کردم
چو کردم شکرش آغاز، از عتابم گشت آن بد خو
چه می‌شد حال، یارب! شکوه‌گر بنیاد می‌کردم
دمادم دوش از آن دست ندامت می‌زدم بر سر
که یک یک پندهای دوستان را یاد می‌کردم

۱. ج:

دوستان همنشین بیگانه گشتند از شریف

جز سگ کویش که با خود آشنا می‌بینم

۲. س: نگیردم.

۳. ت: - سرم... که دارم.

۴. ج: چو.

اگر می‌بود ممکن ترک سودای سر زلفش
دل غم‌مدیده را از بند غم آزاد می‌کردم
جرس وارم شب غم داشت نالان اضطراب دل
نه همچون مردم از باد هوا فریاد می‌کردم
ملول از ناله و افغان من شد، کاشکی هرگز
نه افغان از ستم، نه ناله از بیداد می‌کردم
شریفا گرنه در عالم، خرابات مغان بودی
کجا منزل درین دیر خراب آباد می‌کردم

[نا کرده تماشای گل روی تو رفتم
نادیده خرام قد دلجوی تو رفتم
در یوزه جان کردم از آن لعل، و جوابی
نشنیده زیاقوت سخن گوی تو رفتم
شد خوی خوشت موجب آمیزش مردم
چون ناخوشم از خوی تو و روی تو رفتم
پهلوی کسان چند ترا دیدن و مردن
چون حاصلم این بود، ز پهلوی تو رفتم
خون می‌خورم و فرصت ناآمدنم نیست
یارب چه دمی بود که از کوی تو رفتم
نزدیک بلا رفتن من دور بسی بود
از شعبده نرگس جادوی تو رفتم
می‌مرد شریف از هوس آن رخ و می‌گفت
این بد که ندیدم رخ نیکوی تو رفتم]^۱

[چون شمع در شبهای غم، هم مُردم و هم سوختم
 مُردم ز اشک دم به دم، زآه دما دم سوختم
 اشک است در غم دلگشا، آن است آتش را دوا
 ای آب چشم من! بیا، کنز آتش غم سوختم
 دارم به دل داغ غمی، خواهی که سازم هر دمی
 از خاک پایش مرهمی، کنز شوق مرهم سوختم
 تا مهر آن شمع چگل، شد با دل من منفعل
 یکدم نشد کم سوز دل، چون شمع کم کم سوختم
 آمد نسیم او سحر، زد شعله ام سوز جگر
 عمری درو بردم به سر، آخر به یکدم سوختم
 گفتم شریفا! می توان، سوزان و گریان داد جان
 از آتش دل شمع سان، با چشم پر نم سوختم]^۱

[از کوی او به گفتن بدگو نمی روم بالله که گر گشندم، زین کو نمی روم
 در کوی او چو سگ به وفا خو گرفته ام از طعنه رقیب جفا جو نمی روم
 تا استخوانی از تن مجروح مانده است از خدمت سگان در او نمی روم
 آهنگ باغ، بی گل رویش نمی کنم بلبل صفت، پی گل خود رو نمی روم
 جایی نمی روم ز سرکوی او شریفا!
 مشتاق روی اویم، از آن رو نمی روم]^۲

[دوش گگر درد گرانباری جان می دیدم
 بار جان بر دل غمدیده گران می دیدم

۱. از ج افزوده شد.

۲. از ت و ب افزوده شد.

تا چه واقع شودم از مژّه و ابروی تو
زانکه در واقعه، شب تیر و کمان می دیدم
داشت لب بر لب او شب همه شب جام و ز رشک
شیشه را خون دل از دریده روان می دیدم
جان من! بی تو چو از عمر نمی دیدم سود
گر غم زود نمی کشت، زیان می دیدم
غیر یک چند گل وصل تو می چید، زغم
خار در دیده خونابه فشان می دیدم
سحر از روشنی دیده دل، همچو شریف
روی یار از پس صد پرده عیان می دیدم^۱

[ای خوش آن بزم که در روی تو نظاره کنم شمع دل روشن از آن آتش رخساره کنم
گر شود اشک مرا مانع نظاره تو تا قیامت، گله از گردش سیاره کنم
از غم عشق چو بیچارگی ام دید اجل گفت من چاره این عاشق بی چاره کنم
لاله سان، پیرهنم چاک زبیداد گلی است که ندارد غم اگر جامه جان پاره کنم
تا به کی در طلب دل شوم آواره شریف!
بهر آن است که ترک دل آواره کنم]^۲

[من که از ناوک چشم تو دلی پُر دارم
دامن از لعل تو هر لحظه پُر از دُر دارم
هر کسی کام دل خویشتن از لعل تو یافت
من همان در دهن انگشت تحیر دارم

نقش خوبان همه از خاطر من پاک برفت
این زمان نقش تو بر لوح تصوّر دارم
گرچه در دولت عشق از دو جهان آزادم
به غلامی سگ کوی تو تفاخر دارم^۱
گفتمش عمر شریف، آه! دلم بُردی گفت
حکم سلطان فلک مرتبه بابر دارم^۲

[هرگز گلی ز گلشن عشرت نچیده‌ام
گلچهره‌ای به کام دل خود ندیده‌ام
کی بوده‌ام ز^۳ وصل بهشتی رخی به عیش
دایم عذاب دوزخ هجران کشیده‌ام
هر جا که کرده‌اند حکایت ز درد عشق
چون گوش کرده‌ام، سخن خود شنیده‌ام
دانی ز گریه بهر چه طوفان نمی‌کنم
ترسم که میرد آتش دل ز آب دیده‌ام
خواهد خطی به خون من آورد عارضش
آن نامه را نخوانده به مضمون رسیده‌ام
قحط وفاست، خون دل خویش می‌خورم
امید لطف نیست زهیچ آفریده‌ام
آسان شده است تلخی جان کندم شریف!
از بس که زهر محنت هجران چشیده‌ام^۴

۲. از ج افزوده شد.

۱. کذا. مصراع، اختلال وزنی دارد.

۴. از ج و ب افزوده شد.

۳. ج: به.

[به کویش خویش را خواهم که مشت استخوان بینم
شوم قوت سگان، خود را به کام دوستان بینم
به عشق او چنان محوم که گر شادی رسد، ور غم
نه خاطر را غمین یابم، نه دل را شادمان بینم
پی آرام دل سویش نظر کردم، ندانستم
که از یک دیدنش صد رخنه در بنیاد جان بینم
ببندم چشم ظاهر، برگشایم دیده باطن
به روی آن پری رخساره از مردم نهان بینم
تویی آن فتنه روی زمین کاندرا تماشا سیت
زهر سو خلق را دست دعا برآسمان بینم
چو داری فرصت ای ابرو کمان! سویم فکن تیری
که دور چرخ را تیر جدایی در کمان بینم
شریف! ار داستانی در جهان ماند از غم مجنون
زعشق خویش در هر انجمن صد داستان بینم]^۱

هر کرا دیدم، به راز عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی، رسوای عالم ساختم
گو برو راحت که من الفت گرفتم با الم
گومیا شادی که من با محنت و غم ساختم
آنچه دل را بیم آن می سوخت، سوز هجر بود
آخر از ناسازی دوران به آن هم ساختم

پنبه‌های داغ را کردم سیاه از خون دل
پوشش آسودگی را رخت ماتم ساختم
تا ابد معموره عمرم نمی‌یابد خلل
کز ازل در دل، بنای عشق محکم ساختم
شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است
صبح چون نزدیک شد، کارش به یکدم ساختم
از جهان با حسرت بسیار رفتم چون شریف
زانکه کاری بر مراد خویشان کم ساختم

بر سر کوی تو با ناله و افغان بودن
به که خندان و غزلخوان به گلستان بودن
تو و در پرورش جان کسان کوشیدن
من و از زندگی خویش پشیمان بودن
می‌توان بود به گلزار جهان شاد، ولی
لیک دور از گل رخسار تو نتوان بودن
هست جمعیت احوال من بی سروپا
عاشق و خسته دل و زار و پریشان بودن
چه عجب گر هوس صحبت یار است شریف
هوس جسم بود، همنفس جان بودن

مشفق نیست به جز مردم چشم تر من
که کند گریه به حال دل غم پرور من

آنچنان از تب هجران، تن من سوزان است
که بسوزد اگر از سنگ بود بستر من
چون بسوزم، بَرَدَم باد و به آب اندازد
تا نسوزد کسی از گرمی خاکستر من
بهر دریافتن درد، طیبیا! به سرم
چه نهی دست، برو دست بدار از سر من
در ره او من آواره چسان گم شده‌ام
که نیابم ره اگر خضر بود رهبر من
گفتمش خون مرا ریز به خنجر، گفتا
حیف کاغشته به خون تو شود خنجر من
چون کشم بار غمش با تن چون گاه شریف
که بود^۱ بیشتر از کوه بود کمتر من

مرو ای طفل اشک پرده در! زین چشم تر بیرون
مببر هر دم ز احوال درون من خیر بیرون
خیال آن رخ خو کرده هر گه در دلم گردد
دهد چشمم ز اشک لاله گون، گل‌های تر بیرون
نخواهم دوخت چاک سینه چندان که زنی رخنه
دل صد پاره آید هم‌ره خون جگر بیرون
دوای درد عشق از مرگ می‌جستم، چه دانستم
که این سودا به مردن هم نخواهد شد ز سر بیرون
فلک، روزی که سازد چون شریفم خاک در کویش
از آنجا زینهار ای باد!^۲ گردش را مببر بیرون

تو فتنه‌ای و قدت می‌دهد زفته‌ن نشان
به خاک پات که بنشین و فتنه را بنشان
فلک دگر چه سعادت دهد مرا بی تو
که ساخت شهره شهرم به عشق ماه و شان
جدا ز چشم و چراغ خودم نشاند فراق
چو شمع با دل سوزان و چشم اشک فشان
جز اینکه در طلبش می‌شوم، دگر چه کنم
چو کس نمی‌دهم از دیار یار نشان
شریف تا بودش عمر، از درش نرود
مگر برند پس از مردنش جنازه کشان

بنگر نیاز و ما را، زدو دیده خونفشان کن
به نظاره راه دل زن، به کرشمه قصد جان کن
به یکی نظاره با من، چه کنی نزاع چندین
دل و دین مرا زیان شد، تو هم ایتقدر زیان کن
بگذار گو نشانی، ز من آن خدنگ غمزه
به کمان ابروانت، مه من! مرا نشان کن
مه من زکات حسنت، غم هجر دیده را ده
نفسی ز بعد عمری، به وصال شادمان کن
غم گلرخی به رویم، در عیش بست و گفتا
نه گذر سوی گل افکن، نه نظر به بوستان کن
به فغان و گریه ناصح، چو ندارم اختیاری
عجب است اینکه گویی، غم عشق را نهان کن
چو از آن گذشت کارت، که نهان کنم غم دل
بنشین شریف! خامش، به مراد دل فغان کن

به کرشمه‌های شیرین، سوی من گذار می‌کن
به خدنگهای کاری^۱، جگرم فگار می‌کن
چو دوای عشق جستم ز دبیر^۲ عقل، گفتا
اگر اختیار داری^۳، سفر اختیار می‌کن
به سخن گشوده دیدم لب او، به خنده گفتم
شکری چو می‌فشاند، گهری نثار می‌کن
زفغان و زاری من، چو دلش بسوخت، گفتا
که نه دل ز دست می‌ده، نه فغان و زار می‌کن
[به غم تو بردبارم، چه قدر که می‌توانی
دل درد پرورم را غم و درد یار می‌کن
مگسند کام جویان، چه به دام آری...^۴
تو که شاهباز قدسی، به ازین شکار می‌کن]^۵
چو نکرد کار پندت، به شریف رند رسوا
دگرش مگوی ناصح، که به پند کار می‌کن

آمده‌ام به درگهت، حاجت دل عیان کنان
تحفه جان در آستین، بهر سگان آستان
کرد متاع دل قبول، از من ناتوان سگت
خدمت او به جان کنم، گر دهم اجل امان
جز به خرابه نیست جا، جغد صفت مرا دلی
هست همای همتم، طایر قدسی آشیان

۳. ج: بودت گر اختیاری.

۲. ج: طیب.

۱. ج: غمزه.

۵. ازج افزوده شد.

۴. جای واژه نانویس است.

تا چو نشان نگر ددم، دیده سفید زانتظار
چشم تو غمزه ترا، کی دهم به دل نشان
خرم و شاد دارم، زخم خدنگ و تیر او
گاه مشرفم بدین، گاه مزینم بدان
داغ دل است و سوز جان، چون فلکم ز مهر تو
صبح زسینه شعله زن، شام ز دیده خونفشان
اختر برج معرفت، خواجه عزیز بیگ را
داعی محفلم ز دل، بنده صادقم ز جان
جان شریف را به وصل، از سر مهر تازه کن^۱
ای شرف وصال تو، مایه عمر جاودان

سوی تو خواهم بعد از این، با چشم خونبار آمدن
با آنکه خواهد قدر من، کم شد ز بسیار آمدن
زنهار! ساعد زآستین بیرون میار ای نازنین!
ورنه زدستت عالمی، خواهد به زنهار آمدن
بی آن گل رعنا مخوان، ما را به باغ ای باغبان!
صد خار غم در پای جان، نتوان به گلزار آمدن
ناگفتن شرح غمش، بی طاقتم دارد ولی
پیش خیال او گهی، باید به گفتار آمدن
جانان به نازی می خرد جان را، شریفاگر تو هم
زین جنس داری بایدت، پیش خریدار آمدن

مهر مهی است در دلت ای ماه مهربان!
حسن ترا هزار پریوش، مقید است
مپسند کز خزان غم گلرخی رسد
داغت ز عشق لاله رخی می دهد خبر
چندین اسیر داده به دستت عنان دل
لایق نبود از تو که شیدا شوی به عشق
بگذار عشق تا نشود خواریات نصیب
بی قدری اختیار مکن، قدر خود بدان

یک پند از شریف درین باب گوش کن
صد سال باشی از بد ایام در امان

چشمم به روی کیست، که حیرانم این چنین
در زلف کیست دل، که پریشانم این چنین
مهر که کرد بی دل و دینم بدین صفت؟
شوق که ساخت بی سروسامانم این چنین؟
عشق^۱ کدام بت، ره عقلم زد آن چنان
کز وی بدل به کفر شد ایمانم این چنین
بودم خلاص چندگه از موج خیز اشک
بازم چه شد که غرقه طوفانم این چنین؟
بی گلرخی چو غنچه اگر تنگدل نیام
چاک از چه روست پیرهن جانم این چنین؟
در انتظار دیدن آن روی ام، ای اجل!
زان روی با تو دست و گریبانم این چنین
بی آن جوان ز سختی جان مرده ام^۲ شریف
سخت است کار جانم اگر مانم این چنین

به مراد دل خود، روی تو دیدن نتوان
گلی از گلشن دیدار تو چیدن نتوان
مردن و سوختن و جور کشیدن ز رقیب
همه بتوان، ز تو پیوند بریدن نتوان
یار را مژده دیدار دهد باد صبا
سخن یار ز اغیار شنیدن نتوان
می رود آه که مانع شود از قتل منش
آه اگر پیشتر از آه رسیدن نتوان
زهر هجران تو آورده به لب جان شریف
وای اگر شهد وصال تو چشیدن نتوان

جانا کسی را واقف از حال من شیدا مکن
من خود به رسوایی خوشم، تو خویش را رسوا مکن
ای دل! بکش آزار او، کن عقل و دین در کار او
وی دیده! از دیدار او، قطع نظر قطعاً مکن
دردی که داد آن دلستان، بهتر^۱ ز درمان کسان
رو ای طیب مهربان! درمان درد ما مکن
ای آنکه می‌گویی سخن، از قامت سرو چمن
بنگر به قد سرو من، وز شرم سربالا مکن
بردی چو عقل و صبر و دین، مگذار با هجرم قرین
رحمی کن و ظلمی چنین، بر عاشق شیدا مکن

ای دل! بسی دارد خطر، سودای آن بیدادگر
یا از سر جان درگذر، یا میل این سودا مکن
هست ای شریف مبتلا! در کوی او چندین بلا
گر عافیت باید ترا، کوی بلا ماوا مکن

گریار رفت جز به خیالش نظر مکن^۱
ییار دگر مگیر و خیال دگر مکن
ای دل! طریق عاشقی از جان گذشتن است
تا نگذری ز جان، سوی جانان گذر مکن
گر بایدت مقید ز تار^۲ کفر شد
سودای زلف آن صنم از سر بدر مکن
هر روز عشق را شب اندوه در خور است
ای دور چرخ! شام غم را سحر مکن
سرگرم عشق شمع صفت^۳ چون شدی شریف
از سوختن مترس و ز کشتن حذر مکن

[نشوی دلا پریشان، زغم نهانی من
که مرا به است از جان، غم یار جانی من
زمزه نه قطره خون، شده در غم تو ظاهر
زده سر ز خار محنت، گل شادمانی من
زغم تو همچو مویی، شدم و هنوز ترسم
که به خاطر تو باری، بود از گرانی من

۳. ت: بتان.

۱. ت: از سر کویش سفر مکن. ۲. ت: + و.

من و دل به شکوه صد ره، برت آمدیم، رحمی
نه به ضعف دل نمودی، نه به ناتوانی من
همه عمر چون شریفم، زچه تلخ کام خواهی؟
تو که طوطی نداری، به شکر فشانی من^۱

[غمش را تا ابد کار است با من بلا را کار بسیار است با من
میان اهل زهد از کفر زلفش به جای سبجه، زَنار است با من
جهانی تشنه می‌گردد به خونم دمی کان ترک خونخوار است با من
به جورم می‌کشد، هر دم ببیند که لطفش تا چه مقدار است با من
اگر عالم پُر از اغیار گردد چه غم، چون یار من، یار است با من
خدا را راه مشرق گم کن ای مهر! شبی کان ماه رخسار است با من
شریفا کار من با عشق بادست
به غیر از من که را یار است با من^۲

لعلش که ما را هیچ گه، حاصل نشد کامی ازو
هستیم بعد از صد دعا، راضی به دشنامی ازو
هر کس که آید سوی من، افتم به پایش زین گمان
کز جانب یار آمده، آورده پیغامی ازو
ساقی که دارد دم به دم، آب خضر در جام جم
در چشم مخموران غم، جانی است هر جامی ازو
کو آن حکیم خم‌نشین، یعنی که افلاطون می
تا صاف سازد آینه، بر دُرد آشامی ازو
نام شریف ناتوان، کس نارد اکنون بر زبان
روزی کزو نبود نشان، مانند مگر نامی ازو

۱. ازج افزوده شد.

۲. ازج افزوده شد.

نامد ز کین سرت به دل اهل دین فرو
گر روز آفتاب زند با تو لاف حسن
داغ ترا چگونه زمردم نهان کنم
چون بگذری به باغ، ز شرم رخ و لب
ما را هوای گلشن کوی تو در سر است
زان سرنیاوریم به خلد برین فرو
جان می دهم که آرمت از رخس کین فرو
شب از خجالت تو رود بر زمین فرو
خونابه ام چو می چکد از آستین فرو؟
ریزد عرق ز برگ گل و یاسمین فرو
عشقت هزار قافله درد هر نفس
می آورد به منزل جان حزین فرو

نصاح! ز قتل مانع آن دلربا مشو
ای عشق! نیم سوخته آتش توام
با خار، ناامید ازین بوستان خوشم
ای آشنا! شدیم نهان در محیط اشک
ما دل به درد هجر نسازیم چون شریف
در آه ما نگر، هدف تیر ما مشو
ای جان! تو خوش برآ و مقید به ما مشو
کارم تمام ناشده، از من جدا مشو
گو یک گلم ز گلشن امید و مشو
ما را مجوی، غرقه بحر بلا مشو

بَدِ خود گفتم و نیکو نشد معروض رای تو
سزای خویشتن گفتم، نگفتم ناسزای تو
گدا را با ولی نعمت چه گستاخی، معاذالله!
نیاید شاه من! این کفر نعمت از گدای تو
به خود بدخواه و بدخو دانی ام، با آنکه من هرگز
نگویم جز دعای تو، نخواهم جز بقای تو
بقای خویش می خواهم که بر عمر تو افزایم
تو باقی باش عمر من! که می میرم برای تو
برین در کیست می گویی شریف و چیست کار او
کمینه داعی این خاندان، کارش دعای تو

کهن شد قصهٔ مجنون، حدیث درد من بشنو
به هر افسانه عمر خود مکن ضایع، سخن بشنو
زبان حال اگر دانی به کوه بیستون بگذر
زهر سنگی به رنگی، شرح درد^۱ کوهکن بشنو
پس از کشتن^۲ بیا و روزنی در گور من بگشا
وز آنجا نالهٔ زار دلِ خونین کفن بشنو
[اگر خواهی که دانی بیخودیهای من ای ناصح!
بگو حرفی بدان شوخ و جوابی زان دهن بشنو]^۳
به خاکم جای گلبن، نی نشان ای همدم! و آن دم
به جای نغمه از وی ماجرای درد من بشنو
شریف! آن دم که بگشاید صبا مجموعهٔ گل را^۴
زمرغان غزلخوان، حسب حال خویشتن بشنو

ترا با من سر یاریست یا نه؟	سر مهر و وفاداریست یا نه؟
متاع جان به نازی می‌فروشم	ترا میل خریداریست یا نه؟
نظر کن از ^۵ شکاف سینهٔ من	ببین زخم دلم کاریست یا نه؟
لبت خون دلی ناخورده نگذاشت	هنوزش میل خونخواریست یا نه؟
عجب می‌آیدم وصلت، ندانم	که این دولت به بیداریست یا نه؟

شریف از خرقه پوشان است، اما
ندانم کز ریا عاریست یا نه؟

۲. ت: مردن.

۵. ج: در.

۱. ت: حسب حال؛ ج: شرح و حال.

۴. ج: پرنقش.

۳. از ت افزوده شد.

دلچسپندین فسون از چشم ترکان خطا دیده
فریبم چون دهد نرگس که چشمم چشمها دیده
بحل کردم بهای خون خود، گر آن شوخ^۱ جفا پیشه
صلاح کار خود در کشتن اهل وفا دیده
بلای موج خیز اشک من خونین دلی داند
کز آب دیده خود را غرق طوفان بلا دیده
یکی را دیده دریا، دیگری را قطره‌ای هم نه
بسی فرق است نور چشم من از^۲ دیده تا دیده
خروش دادخواهان بین، بدان^۳ قدر وفاداری
که از دستت نکرده یک فغان، گر صد جفا دیده
شریف از بزم وصلت دی چنان بیخود برون رفته
که از راز دل خود کرده واقف هر که را دیده

ماییم درین دور ز می دور فتاده
بینایی چشم طرب از پرتو^۴ می بود
هم شاه و گدا، بی طرب و عیش نشسته
با آنکه نه از باده بود مستی نرگس
تا گشته گره آرزوی باده به دلها
خوش آنکه ببینم می تلخ نرسیده
در عالم افسرده بسی^۵ شور فتاده
گیرید به می دست شریف از سر امداد^۶
دیدید که از پا به چه دستور فتاده

۱. ب: بحل کردیم خون خود بر آن شوخ؛ ج، د: بحل کردم بهای خون بر آن شوخ.

۲. ج: دریا.

۳. س: ببین.

۴. ج: دیدن.

۵. ج: یاری.

۶. ب: ازو.

می‌کنم چاک به بویش جامه می‌نهم بی گل رویش جامه
 می‌روم جامه دران، نعره زنان تا نهم بر سرکویش جامه
 [غرق خون، جامه صد چاک من است نسام نه لاله، مگ‌ویش جامه
 رند اگر جامه به می‌آلاید به همان آب بشویش جامه
 مو شکاف است شریف، اما نیست
 جهت جسم چو مویش جامه]^۱

[ای دلم را فستنه زلفت پریشان ساخته
 خانه صبر مرا عشق تو ویران ساخته
 نیست مانع جور اغیار از برت مانع مرا
 کعبه رو با زحمت خار مغیلان ساخته
 خواه بنما، خواه منما رخ که محوم ساخته
 فارغ از امید وصل و بیم هجران ساخته
 ای خوش آن بیمار غم کان را به بالین رفته یار
 بر دلش دشواری جان کندن آسان ساخته
 چشم فتانش به صد جان می‌فروشد عشوه‌ای
 جان فدای او که نرخ عشوه ارزان ساخته
 سوز درد من کسی داند که عمری چون شریف
 از غم دل سوخته، با محنت جان ساخته]^۲

[از رفتن جانان ز برم، رفتن جان به عمری که به تلخی گذرد، مردن از آن به
 پرسید زمن حال دل سوخته آن شمع گفتم نشدش^۳ داغ تو به، گفت همان به

۱. ازج افزوده شد. ۲. ازج افزوده می‌شد. ۳. ج: کشدش.

در جنت اگر سوز غم عشق نباشد آتشگه دوزخ ز گلستان جهان به
نوشی نکشیدم که نشد موجب صد نیش صد بار زسودی که چنین است، زیان به
تارنجه نگردد دلم از داغ تعرض ناچیده گلی، رفتنم از باغ جنان به
در دل کنمش جا و به مردم ننمایم کان جوهر جان از نظر خلق نهان به
بی دیده خونبار شریف از تو چه حاصل
تا جان بودت، خون دل از دیده روان به^۱

[از خود ببر، زغیر بریدن چه فایده؟ جان پاره ساز، جامه دریدن چه فایده؟
چون کس ز زخم^۲ ناوک او جان نمی برد ای صید تیر خورده! دویدن چه فایده؟
دست تو چون به دامن قاتل نمی رسد ای مرغ نیم کشته! طپیدن چه فایده؟
در بوستان چو باد صبا پرده^۳ می درد ای گل! به رخ^۴ نقاب کشیدن چه فایده؟
از خاطر شریف چو بیرون نمی روی
پنهان میان خلق خزیدن چه فایده؟^۵

[اجل، یارب! خلاصم از غم جان می کند یا نه^۶
درین عیدم به تیغ یار قربان می کند یا نه
غم من مشکل و زان ترک قاتل کس نمی پرسد
که بر من محنت جان کنندن آسان می کند یا نه
اگر محروم ماند چشمم از خاک درش روزی
بین کز گریه در یک لحظه طوفان می کند یا نه

۳. ج، ب: غنچه.

۱. از ت وج افزوده شد. ۲. ج، ب: صید.

۴. ت: از رخ. ۵. از ت افزوده شد.

۶. ب: اجل بر من ندانم کار آسان می کند یا نه.

برافکن برقع از رخسار در باغ و تماشا کن
که همچون غنچه‌ای گل سر در گریبان می‌کند یا نه
شریف، اوقات صرف سجده روی بتان^۱ کرده
کنون رخساره، پاک از گرد عصیان می‌کند یا نه^۲

منم از زخم پیکان تو^۳ با خون جگر مانده
که از بسیاری خون رفتن از خود بی‌خبر مانده
ز مژگان چون نریزد^۴ دم به دم اشک جگر گونم
کز آن گل صد هزارم خار محنت در جگر مانده
چنان می‌داند آن مه رسم آزارِ دلِ عاشق
که گویی شیوه بیداد از آن بیدادگر مانده
نخواهم مانده^۵ از قطع^۶ طریق عشق و رسوایی
مرا میراث از فرهاد و مجنون این هنر مانده
شریفا! آن بت گلچهره چون صد برگ بشکفته
درون سینه‌ام صد خار غم بر یکدگر مانده

[آزار من به یاری اغیار کرده‌ای یک راحتم نجسته، صد آزار کرده‌ای
از عزت رقیب شکایت نمی‌کنم زین شکوه می‌کنم که مرا خوار کرده‌ای
سرو من از چه عادت گلبن گرفته‌ای؟ کز گل بریده، همدمی خار کرده‌ای
گویا خبر نداری از اسرار مدعی کو را به خویش محرم اسرار کرده‌ای

۱. ج: دیر مغان؛ ب: پیر مغان. ۲. از نسخ دیگر افزوده شد.

۳. ج: منم از زخم آن مه گاه، ب: منم از زخم تیرش گاه. ۴. ج: نریزم.

۵. ج: نخواهم ماندن. ۶. س: در قصر، به قیاس ج، ب اصلاح شد.

ای فخر و افتخار جهان و جهانیان! سهل است اگر ز همچو منی عار کرده‌ای
حالم از آن بدست که با کمتر از سگان همصحبتی به رغم من زار کرده‌ای
از یار، شکوه نیست طریق وفا شریف!
در حیرتم که چون گله از یار کرده‌ای^۱

یارب این نخل مراد از بوستان کیستی؟
با قد و رفتار خوش، سرو روان کیستی؟
حالیا با چشم جادو، آفت جان منی
تا به لعل روح پرور، قوتِ جان کیستی؟
رفتی و مانند از غمت مهر خموشی برلبم
بی‌زبانم ساختی تا هم زبان کیستی؟
چون سگ خویشم نمی‌خوانی، چه گویم در جواب
گر کسی پرسد که از خیل سگان کیستی؟
بس که خوارم بر در دونان عالم چون شریف
کس نگوید کز سگان آستان کیستی؟

تا روی دل بنمودی ام^۲، دل بردی و پنهان شدی
گشتی دمی آرام دل، عمری بلای جان شدی
چون گریه کردم از غمت، خنده زدی از بی‌غمی
گویا که من ابرم تو گل، کز گریه‌ام خندان شدی
ای عشق! بودم متّصل، از درد بی‌دردی^۳ خجل
تا دردم افکندی به دل، درد مرا درمان شدی

۱. از ج افزوده شد. ۲. ب: روی دلی ننمودی. ۳. ج: درمان.

باش ای دل بی خان و مان! ^۱مجنون خوبان جهان
چون ناوک غم را نشان، از ابروی ^۲ایشان شدی
عمری شریفا در جهان، بی قدر بودی از طمع
کردی طمع را برطرف، بودی گدا، سلطان شدی

ز دو دیده ریختم خون، که نظر کنی، نکردی
به ره تو خاک گشتم، که گذر کنی، نکردی
دم مرگ هیچ دانی، زچه بود باز چشمم
ز تو بود چشم آنم، که نظر کنی، نکردی
چو شدم اسیرِ ناصح، چه کنی سخن ز پندم
زنخست بود لازم، که خبر کنی، نکردی
چو نکرد یار رحمی، زتو ای فغان چه حاصل
ز ^۳تو بود امید ^۴آنم، که اثر کنی، نکردی
زنخست گفتم ^۵ای دل! به تو شرح غمزه او
خبرت ز فتنه دادم، که حذر کنی، نکردی
به وطن شریف! وقتی، که ترا نماند قدری
به جز این نبود چاره، که سفر کنی، نکردی

هجوم آورد ^۶غم، طوفان بیداد است پنداری
مرا وقت وداع این غم آباد است پنداری

۱. ب: من همچنان.

۲. ج: چون دولت غم را زمان از دولت؛ ب: چون ناوک غم را نشان از دولت.

۳. ت: به. ۴. ت، ب، ج: چشم. ۵. ت، ج: کردم.

۶. ت، آورده.

دلَم را ناتوانی، مانع نالیدن است امشب
تو چون آگه نیی، از محنت آزاد است پنداری
به افسون کم نشد سوز دل من، بلکه افزون شد
فسون بر آتش جانسوز من باد است پنداری
فغانِ زار دارد بلبل بیچاره در گلشن
چو من داغ غمش بر جان ناشاد است پنداری
چنان در بیستون از لاله بوی درد می آمد
که آب و رنگ^۱ او از خون فرهاد است پنداری
لبش بوسیده ام در حالت مستی، کنون با من
نمی گوید سخن، آن حالتش یاد است پنداری
شریفا نیست جز آهی و فریادی در آن کویت
به عالم کار، تنها آه و فریاد است پنداری

تا کی ای گریه!^۲ بلای دل زارم باشی
آیی و مانع نظاره یارم باشی
خواهم اندر دل او کار کنی ای ناله!
گر نه این کار کنی، بهر چه کارم باشی؟
چون شدم کشته عشق تو، چنان کن که اگر
نخل ماتم نشوی، شمع مزارم باشی
باری از مهر رخت، روز مرا روشن کن
چون محال است^۳ که شمع شب تارم باشی

۳. ب: چنان نیست.

۲. ب: اشک.

۱. ت: رنگ و بوی.

زآتش آه بسوزانمت ای خانه دل!
گر نه آراسته از نقش^۱ نگارم باشی
تا ز دست تو نه من شکوه کنم، نه دگری
نی کناره کنی و نی به کنارم باشی^۲
گر بگویم که دیوار خودم خوان چو شریف
گوید این بس که خس راهگذارم باشی

هرگز در کاشانه ما باز نکردی
این غمکده را جلوه‌گه ناز نکردی
جان باختم از عشق و توجه نمودی
نظاره^۳ این عاشق جانباز نکردی
آن گه^۴ که سگان در خود می‌طلبیدی
از دور مرا دیدی و آواز نکردی
ننشانیدیم از عار به پهلوی سگانت
بی‌قدری من دیدی و اعزاز نکردی
رامم نشدی گر چه به گفتار نمودم
سحری که تو اش فرق ز اعجاز نکردی
انداختی از چشم شریف اشک جگرگون
اندیشه این پرده در راز نکردی

ای خجل از لعل جان بخش تو آب زندگی
وز دهسانت غنچه سیراب در پژمردگی

۳. ت: اندیشه.

۲. ج، ب: - تا ز... باشی.

۱. س: + و.

۴. ت: دم.

لذت تیغ جفایت هیچ کس چون من نیافت
خسته لب تشنه داند قدر آب زندگی
یار اگر با من چو آتش در کمال سرکشی است
من چو خاکم در رهش، در غایت افتادگی
مرشد کامل طلب دارم، سگ کویش کجاست؟
تا کمر بر خدمتش بندم به رسم بندگی
بعد عمری دید روی یار و قربان شد شریف
هیچ عاشق را نشد عیدی بدین فرخندگی

شد به زلف سیه، آشوب دلم خود رای^۱
ترک سر کرده فتادم به عجب سودایی
دیگر ای سرو چمن! جلوه مکن در نظرم
که دلم رفت به رفتار^۲ سهی بالایی
زان سبب ذره صفت رقص کنانم، که فتاد
بر سرم سایه خورشید جهان آرای
تا چو پروانه به شمع رخ او سرگرم
کافر، گر بود از سوختنم پروایی^۳
منم آن عاشق^۴ دیوانه که در وادی عشق
دیده عقل ندیدست چو من شیدایی

۲. ج: سودای.

۱. ت: سر نهادم ز وفا در قدم خود رای.

۳. ت:

کز غمش سوزم و او را نبود پروایی

همچو پروانه دگر مایل شمعی شده ام

۴. ب: واله و.

سالها در طلب کنج فراغت بودم
خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جایی
گر ملامت کشد از عشق، مکن منع شریف
کی^۱ تواند که ملامت نکشد رسوایی

[مه من به سرو روانی که داری به ابروی همچون کمانی که داری
بدان نور رخساره همچو ماهت به آن زلف عنبر فشانی که داری
که باکس نگویی و ظاهر نسازی به من التفات نهانی که داری
شریفا زکیفیت عشق، مستی
به مهر مه مهربانی که داری]^۲

[آمده این نامراد، تا تو مرادش دهی
می زند از دست غم، داد که دادش دهی
دل ز تو دارد گره، حد گشادش کراست؟
آنچه تو بندی مگر، هم تو گشادش دهی
ای ستم آموز یار! با ستم او خوشم
محض مراد من است، آنچه مرادش دهی
دل به تو داد اختیار، حاکمی ای پیر عشق!
گر به صلاح آری اش، ور به فسادش دهی
باده عیان خور شریف، چیست غم آبرو
آب رخی کز ریاست، به که به بادش دهی]^۳

۳. ازج افزوده شد.

۲. ازج افزوده شد.

۱. ج: چون.

[در هجو شاه نعیم الدین نعمه اللّه ثانی، بنده شاه نعمه اللّه ولی گفته:

نعمت اللّه، اختر برج سعادت، شاه یزد
آن که چرخش سر نمی‌پیچد ز طوق انقیاد
چون به تبریز آمد، ارباب سخن گشتند از او
بمرماد خویش قادر، جز شریف نامراد
با وجود آن که گفتم مدح او بیش از همه
از همه کمتر، در انعام بر رویم گشاد
گرچه محتاجم، ولیکن بیش از آنم همّت است
کز عطاهاى کمم گردد دل غمدیده شاد
کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی
«شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد»^۱

[جانم به لب آمد زغم و درد جدایی
گشتی به جفا عاشق دلخسته^۲ خود را
از شوق کنند اهل نظر جامه جان چاک
که جور، گهی غمزه، گهی عشوه، گهی ناز
بیزارم ازین زندگی ای مرگ! کجایی؟
یارب تو چنین ظالم و بی‌رحم چرایی؟
هر گه که نقاب از رخ چون گل بگشایی
القصّه در آزار دل خسته مایی
مردم چو شریف از ستم و زنده شوم باز
گر چند قدم از پی تابوت من آیی^۳

ترکیب بند در هجو غیاث الدین علی کهره شیرازی

زهی زخوی بدت گرم، فتنه را بازار
خدا ز روی تو بیزار، و خلق در آزار

۱. این قطعه از نسخه خطی شماره ۲۵۷۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و شماره ۴۷۳ کتابخانه مجلس شورای اسلامی افزوده شد. ۲. ج، ب: بیچاره. ۳. از نسخ دیگر افزوده شد.

زروی و خوی تو صد بار بر دل است مرا
بد است روی تو، خوی تو زان بتر صد بار
چو سرنگون شود ابروی زرد و چشم کبود
که سقف قصر جمال تراست نقش و نگار
بعینه‌ی به چه ماند، به نونی از زرنیخ
که باشدش ز پی زیب، نقطه از زنگار
قلم که بود کلید در خزانه جود
به دست ممسک تو چون فتاد، شد مسمار
چو کارم از تو گشادی نیافت، چون دفتر
بیچ بر خود از اغراض هجو چون طومار
تو از خری، دُرِ نظم مرا اگر نخری
نه نظم را شکنند قدر، و نه مرا مقدار
ولی ترا شکنند طمطراق استیفا
زمن شکست چو یابی به هجو مستوفا

بَرِ تو آمدم از دست مفلسی گله مند
وسیله‌ام سخنِ عامِ فهمِ خاصِ پسند
به خاص و عام، ترا ائتفاق صحبت بود
به شهریاری و جمعی که متصل به تواند
زمان گم شدنت بود و وعده‌ام دادی
چو یافتی که بدین وعده نیستم خرسند
بگفتی ام به سرت نا نهاده تاج عطا
نمی‌روم، به سر شاه تاجور سوگند

پسین بیا که زبهر یراق خر بنده
درین خرابه چو خر در گلم کنون پابند
در آخته خانه پسین جُسمت، غلامی گفت
که چاشت خواجه ازینجا برون جهاند سمند
به رنگ ماده شغالان بز قدم رفتی
سزد که شیر دلان ره کرم گویند:
غیاث کهره، نشان کرم نداشت، گریخت
شریف را به پسین وعده داد و چاشت گریخت

ایا نموده به بی دانشی، حیل با من
ببین که صرفه تو بردی درین عمل، یا من
نریخت هیچ خصم خار در ره، الا تو
نبیخت هیچ کست خاک بر سر، الا من
زدیگران به تو نفرین رسد، زمن لعنت
ببین که چیست تفاوت ز دیگران تا من
من و رجایی^۱ نزدیک شد که بنیادت
برافکنیم، به تقریر او، به ایذا من
چو حکم شاه شود کز تو انتقام کشند
هزار تن کُندت قصد جان، نه تنها من
جهان ز آب کرم بحر بود، بر^۲ گردید
ز کف بخل تو ای خشک دست تر دامن!
فلک ز بیخ، نهال مراد از آن برکنند
که نخل بخل تو در باغ دهر سایه فکنند

۱. رجایی: گویا از شاعران همدوره شریف تبریزی بوده: مرحوم خیامپور در فرهنگ سخنوران، چند شاعر به این نام و تخلص ذکر کرده است.
۲. بر: خشکی.

کسی به چشم کبود تو کم نمودار است
 چرا که آیینه‌ات در حجاب زنگار است
 مرا گمان که ز نیل است داغ بر زرنیخ
 ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
 دو لاجورد نگینند، لیک ناکنده
 اگر اشاره نمایی، گننده بسیار است
 از آن خزف که تو فیروزه کرده‌یی نامش
 به پیش خرده فروشان، هزار خروار است
 به وقت گریه، دو قاروره شکسته بود
 کز آن دو شیشه روان، شاشه دو بیمار است
 بیاض چشم کبود تو سرخ نیست، ولیک
 شفق ز دامن گردونِ دون، نمودار است
 ز آتش دل ما در گرفته گوگردیست
 کزان همیشه فروزان، چراغ ادبار است
 نه چشم و روست به زردی و ازرقی شهره
 پدید گشته ز یک کهریا، دو خرمهره

مباش خواجه چنین مفتخر به تاج زرت
 دمادم است که چون شمع می‌زند سرت
 کمر به کین شه ذوالفقار چون بستی
 چو ازّه می‌کند آخر دو نیمه از کمرت
 ز نسل خصم جگر گوشه ابوالحسنی
 سزد که شاه حسینی نَسب، دَرَد جگرت
 کننده سرتو آن شجاع را پسر است
 که بر سبیل غضب، کند سبیلت پدرت

سواد چشم تو چون آب نوره^۱ خواهم دید
به رخ روان شده از نوره دان چشم ترت
حریص تا به گناهی جوی نمی‌کاهد
ز توشه سفر نامبارک سقرت
...^۲ به کدبانوی تو شخصی گفت
که داد خط ز پی کدخدای معتبرت
میان مرد و زن، آوازی برین نمط است
که هیچ کس ز تو مردی ندیده، این غلط است

مگر مدد ز غلامان معتمد نرسد
که زور خواجه به خاتون سرو قد نرسد
به زور باه مباحات کن بدین مردی
که پیش زن نیروی تا ز پس مدد نرسد
عصای پوچ تو چون دستگیر خاتون نیست
ترا ز پای نگارینش جز لگد نرسد
ترا گزیده‌ام از قابلان کسوت هجو
به ناقبول دگر این لباس رد نرسد
بدان سرم که تو کافر نهاد تا باشی
به هیچ گبر، کلاهی ازین نمد نرسد
قلمزنی به تو ارزنده نیست، نی می‌زن
که کار مردم بخرد به بی‌خرد نرسد

۱. نوره: چیزی است که برای دور کردن مو از بدن به کار برند و آن آهک و زرنیخ به هم سائیده است. (غیاث

۲. ناخوانا.

اللغات).

به روی خویش دو خرمهره بسته‌ای ز دو چشم
برای آنکه به روی تو چشم بد نرسد
سر کدام کلت شوره ریخت وز... ریخ
که بهر نوره چشمت شد آهک و زرنیخ

پی نواختن زن، چو خاستی چو چماق
مگرد گردش اگر مشت را نه‌ای مشتاق
اگر نه‌ای ز فروزندگان آتش گبر
وگر نه‌ای ز پرستندگان نارِ نفاق
جهت ندور که بیقک^۱ قاو دور مژه ک کبریت
سبب ندور که گوزون داشدور، قاشون چخماق
گوزونده هیچ قرا یوخ، گوگل تمام قرا
خلاف ایمش بو که گوزدن ایراق، گوگلدن ایراق
به چوب تعلقه^۲ شوقاق تا بگویندت
بلند مرتبه مستوفیی به استحقاق
همیشه تا که بود سنگ میخ در سرکوب
مباد جز تن تو چار میخ پای سه چوب



لسان الغیب

سرودہ

حیدری تبریزی

(از شعرای سده دهم و یازدهم هجری)

به کوشش

آرش ابوترابی همدانی

مقدمه مصحح

شرح حال حیدری تبریزی

حیدری تبریزی از شاعران سده ده و یازده هجری است، که در شعر، پیرو سبکی که امروز آن را «وقوع» می‌نامیم، بوده است. وی احتمالاً در ربع دوم قرن دهم در تبریز چشم گشوده است. درباره نام و خاندان وی ارباب تذکره، سکوت کرده‌اند. آنقدر می‌دانیم که از خاندان چندان بلندی نبوده است، چرا که در جوانی در بازار تبریز به سراجی اشتغال داشته، که البته از مشاغل منبع روزگار به شمار نمی‌آمده است.^۱ عموماً او را شاگرد مولانا وجیه‌الدین عبدالله لسانی شیرازی دانسته‌اند که از شیراز به بغداد و از آنجا به تبریز آمده بود و اواخر عمر خود را، که مصادف با اوایل دولت صفویان بود، در آن شهر و در حمایت سام میرزا^۲ فرزند شاه اسماعیل اول و نیز امیر نجم ثانی وزیر و سپهسالار صفویان گذرانیید. لسانی به مقتضای انقلابات مذهبی به مدیحه سرایی اهل بیت پرداخت، چنان که در مجالس المؤمنین تعداد ابیات این گونه اشعار وی یکصد هزار ذکر شده است. البته امروزه از تمام این شهرت، تنها قصیده‌ای با مطلع زیر باقی مانده و دیگر ابیات وی همچون تب و تاب قزلباشان از دست رفته است:

۱. خلاصه الاشعار، به نقل از دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۲.

۲. مؤلف تحفه سامی، که شعر نیز می‌سروده و در ۹۸۳ ه. ق. وفات یافت.

می رسم از گرد راه؛ رقص کنان چون صبا

باد جنون در دماغ، عاشق و سر در هوا

از دیگر مهارت‌های شعری وی «شهر آشوب» بوده است. به هر روی، لسانی در سال ۹۴۰ یا ۹۴۱ ه. ق در همان تبریز در گذشت و در محله سرخاب مدفون شد و سنت شعری او مخصوصاً توسط وحشی بافقی ادامه یافت.^۱

از دیگر اختصاصات دوران جوانی حیدری، جز تعلق خاطر و اعتقاد به همین مولانا لسانی چیزی نمی‌دانیم و حتی درباره رابطه شاگرد و استادی این دو به دلایلی که بعدتر خواهد آمد، مردّدیم. حیدری پیش از سال ۲۹۸۰ ه. ق. راه هند را در پیش گرفت و به این ترتیب از زائران متقدم هند در روزگار صفویان به حساب می‌آید.^۲

گویا او نیز چون دیگر مسافران آذری هند، از خراسان به هرات و از آنجا به کابل و لاهور و سرزمین شمالی هند رفته است، چرا که در دیوان خطی اشعار وی این بیت به چشم می‌خورد:

مرا شد ز تبریز میل سفر به خاک خراسان فتادم گذر^۳

در این سفر، اوقات خود را در مولتان و در حمایت محمد قاسم خان نیشابوری گذراند و از وی نوازشهای فراوان دید^۴ و با آنکه از خاک برداشته هند بود، در حق هند این رباعی بگفت:

در کشور هند، شادی و غم معلوم آنجا دل شاد و جان خرم معلوم

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش دوم، صص ۶۴۱-۶۳۶.

۲. زیرا چنانکه بعداً خواهد آمد، در این تاریخ همراه جلال‌الدین اکبر در گجرات بوده است. به نظر می‌رسد اولین سفر وی به هند، بسیار پیشتر از این تاریخ بوده باشد.

۳. مآثر رحیمی، ص ۷۲۶؛ آتشکده آذر، ج ۱، ص ۱۱۳؛ طبقات اکبری، ج ۲، ص ۵۰۹؛ هفت اقلیم، ج ۲، ص ۲۴۳؛ خزانه عامره، ص ۱۸۶؛ نتایج الافکار، ص ۱۸۷.

۴. نسخه خطی کلیات حیدری، کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره، ۵۱۸.

۵. هفت اقلیم، همان؛ مآثر رحیمی، همان.

جایی که به یک رویه آدم بخرند آدم معلوم و قدر آدم معلوم^۱ و به ایران بازگشت، اما با همه آن دلگرفتنی، مجدداً به هند عزیمت نمود و این بار به مدح خان اعظم میرزا عزیر کولتاش، که از امرای ارشد اکبر شاه بود، پرداخت و از وی بیست تومان صله و اسب و سرپای^۲ خاصه یافت^۳.

نهایتاً محمد خان اتکه، وسیله راهیابی وی به دربار اکبر شاه شد^۴ و قصیده‌ای در مدح پادشاه مغول سرود، اما فرصت تقدیم نیافت و محل عنایت واقع نشد، لذا قطعه‌ای دیگر سرود و به واسطه یکی از باریافتگان درگاه به عرض رساند:

در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند	گفتم قصیده‌ای که پسندید هرکه دید
زان سان قصیده‌ای که به گاه نوشتنش	آب حیات بر ورق از خامه می‌چکید
اما چو روزگار، مددکار من نبود	زان شاخ گل به پای دلم خار غم خلید
نشید شاه عقده‌گشا مصرعی ز من	نگشود قفل آرزوی من از آن کلید
بودم زآب دیده خود غرق بحر خون	کز غیب این ترانه به گوش دلم رسید
«حافظ! وظیفه تو دعا گفتن است و بس	در بند آن مباش که نشنید یا شنید»

این قطعه مؤثر افتاد و اکبر، امر به خواندن قصیده نمود و حیدری به قولی دو هزار^۵ و به قولی ده هزار^۶ رویه با اسب و خلعت خاصه صله یافت، اما چون خازن درگاه در تسلیم این جایزه به او تعلل نمود، حیدری قطعه‌ای دیگر پرداخت و به شاه فرستاد:

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض
زانکه زین مشکل، مرا صد داغ حسرت بردل است

۱. هفت اقلیم، همان؛ مآثر رحیمی، همان. در برخی تذکره‌ها «نخند» آمده است، اما به ملاحظه مصرع بعد، «بخرند» موجه‌تر است، چراکه شرط صحت شرعیه بیع، همانا معلوم بودن کالا و بهاست.

۲. سراپا: همان قبای خلعت است. این واژه امروزه در تاجیکستان رایج می‌باشد.

۳. مآثر رحیمی، همان. ۴. هفت اقلیم، همان. ۵. هفت اقلیم، همان.

۶. سفینه خوشگو، به نقل از دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۳. سخنوران آذربایجان، ج ۱، ص ۳۱۹.

سیم و زر، انعام کردی، لیک از خازن مرا

هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است^۱

تمام این وقایع، مربوط به پیش از سال ۹۸۰ ه. ق. است، چرا که حیدری در این سال، که اکبر گجرات را مسخر نمود، از ملتزمان رکاب و شعرای نزدیک وی بود و فتحنامه‌ای منظوم در وصف این سفر ساخت که به جنگنامه گجرات موسوم شد و شاعر را از صله فراوان بهره‌مند کرد.^۲

حیدری پس از این در سفر، برای همیشه به ایران بازگشت، هرچند برخی نوشته‌اند که وی سه بار به هند سفر کرده است.^۳

حیدری در سال ۹۸۵ ه. ق. در کاشان مشاهده شده است. این گزارش عینی را تقی الدین محمدبن علی حسینی کاشی درباره ملاقات خود با وی در خلاصه‌الاشعار خود ثبت نموده است. وی همچنین از احترام و ارج حیدری در سرزمین هند، سخن رانده است.^۴

اگر چنانکه در عرفات‌العاشقین آمده است «میان حیدری و مولانا وحشی در زمان میرمیران^۵ و بکتاش خان^۶ مشاعرات و مباحثات و مهاجرات شده باشد و مولانا وحشی یک مثنوی تمام به هجو وی گفته^۷ باشد و اگر بپذیریم که مراد از زمان میرمیران و بکتاش خان همانا فتنه مشترک این دو در سال ۹۹۰ ه. ق. بوده باشد، می‌توانیم بینگاریم که حیدری در این سال هنوز در نواحی کاشان و کرمان و یزد بوده است.

ملا عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی از وصول حیدری به کاشان در ایام حکومت برادر ارشد خویش آقا خضر نهاوندی، برآنجا گزارش می‌کند و نیز می‌افزاید که به ملاحظه تسلط

۱. هفت اقلیم، ج ۳، ص ۲۴۴. ۲. مآثر رحیمی، همان. ۳. مآثر رحیمی، همان؛ طبقات اکبری، همان.

۴. الذریعة، ج ۹، ص ۲۷۱؛ دانشمندان آذربایجان، همان.

۵. میرمیران: میرغیاث الدین بن شاه نعمت‌الله ثانی، به چهار واسطه، فرزند شاه خلیل‌الله بن شاه نعمت‌الله ولی است. در یزد، صاحب نفوذ بوده و ممدوح وحشی می‌باشد.

۶. بکتاش خان: در کرمان صاحب نفوذ بود و با میرمیران، پیوند سببی داشت و نیز ممدوح وحشی بود.

۷. این مثنوی را در دیوان وحشی نیافتیم.

سپاهیان عثمانی بر تبریز، حیدری از بازگشت به مسقط الرأس خویش ابا می نمود^۱. از آنجا که ترکان عثمانی در سال ۹۹۵ ه. ق. تبریز را اشغال نمودند، باز می توان فهمید که حیدری تا این سال کماکان در کاشان بوده است.

صاحب مآثر رحیمی همچنین می نگارد که حیدری نسبت به «نظر عراق»^۲ تعلق خاطری احساس نمود و در همان جا اقامت کرد و «چند قطعه باغ در آن ولایت به هم رسانیده و از معموری و آبادانی آنها بسیار بسیار محظوظ و مسرور بود و اهل آن ملک را اعتقاد در تمام با او بود و وجود او را غنیمت می شمردند»^۳.

متأسفانه در منابعی که در اختیار داشتیم، نشانی از «نظر» نیافتیم، البته چندین آبادی به نام نظرآباد، در حوالی تهران و خرم آباد و کرمانشاه و خوی به نظر رسیده است، اما هیچ یک مناسبتی با کاشان ندارد^۴. گمان ما این است که عبارت نسخه چاپی مآثر رحیمی تصحیفی از همان «نطنز» باشد. به هر روی، ملاعبدالباقی نهاوندی حکایت دیگری نیز نقل می نماید که نشان می دهد حیدری با قطعه ای منظوم، شاه عباس را از مکافات گستاخی مردم آن ولایت منصرف می سازد و به دستگاه پادشاه صفوی نزدیک می گردد^۵.

هر چند به واقع، حیدری «اکثر در سفر هندوستان و ایران بوده و در وطن کمتر می زیسته»^۶ اما گویا نهایتاً به تبریز بازگشته است^۷ و این بازگشت با توجه به مندرجات مآثر رحیمی که نقل آن گذشت، باید پس از استخلاص تبریز از اشغال عثمانی، یعنی پس از سال ۱۰۱۱ ه. ق. بوده باشد. تقی الدین کاشی در خلاصه الاشعار که تألیف آن در ۱۰۱۶ ه. ق. به پایان رسیده است، می نویسد: از سحرخیزان آذربایجان است و در بازار تبریز به حرفت سراجی اشتغال داشته، اما الحال از تجار معروف آنجا است^۸. بنابراین قول تذکره غنی که مرگ وی را

۱. مآثر رحیمی، ص ۷۲۷. ۲. همان، چاپ کلکته، ص ۱۳۳۷.

۳. همان، ص ۷۲۷. ۴. فرهنگ آبادیها و مکانهای مذهبی کشور، ص ۵۶۳.

۵. مآثر رحیمی، ص ۷۲۷. ۶. آتشکده آذر، همان.

۷. خزانه عامره، به نقل از دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۲؛ هفت اقلیم، ج ۳، ص ۲۴۴.

۸. دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۲؛ هفت اقلیم، ج ۳، ص ۲۴۴.

در سال ۱۰۰۰ ه. ق. می‌داند^۱ و نیز قول نتایج الافکار که آن را در اواخر قرن دهم هجری دانسته است^۲، هر چند مقبول عموم‌اند، صحیح نیست و به ناچار تنها گزینه دیگر که مربوط به کتاب مآثر رحیمی (تألیف ۱۰۲۵) است و بر سال ۱۰۲۰ ه. ق. تأکید نموده، به صواب نزدیکتر است. حال اگر بپذیریم که شاعر در سال ۱۰۱۶ ه. ق. یا حداقل ۱۰۱۱ ه. ق. مشغول تجارت بوده است؛ معقول آن است که در آن زمان، حداکثر ۸۰ سال داشته باشد، بنابراین بعید است زودتر از سال ۹۳۰ ه. ق. به دنیا آمده باشد. به این ترتیب احتمالاً هنگام مرگ لسانی، وی بیش از ۱۰ سال نداشته است و باز احتمالاً نمی‌بایست به گونه‌ای جدی شاگرد لسانی بوده باشد. علاوه بر این حیدری، در هیچ کجای لسان الغیب که یکسره افشای ارادات و اعتقاد نسبت به لسانی است، اشاره‌ای به حقوق و مناسبات استادی لسانی نمی‌نماید. شاید باعث این انگاره مشهور، یعنی تلمذ حیدری در نزد لسانی، گذشته از ارادت و اقتضای لسانی که در آثار حیدری پیداست، همین رساله لسان الغیب باشد. باری اگر هیچ یک از تذکره نویسان به دراز عمری حیدری اشاره می‌نمودند، امکان آشتی با اعتقاد سستی درباره روابط این دو شاعر ممکن بود. گفتنی است که شاعر در مدت عمر خود دو سفر نیز به قصد زیارت حرمین شریفین داشته است.^۳

صاحب سفینه خوشگو درباره عاقبت حیدری می‌نویسد «... به تبریز برگشت و در تکیه حیدر که مطلب اعلاش بود، فروکش نمود.»^۴ هر چند «فروکش کردن» به معنای سکنا و توطن آمده است^۵، اما اگر بپذیریم که شاعر در تبریز به تجارت مشغول بوده، شاید معنی مجازی «به خاک رفتن» را در این موضع ترجیح دهیم. به هر روی و به هر معنی اگر ادعای

۱. آتشکده آذر، ج ۱، حواشی ص ۱۱۳.

۲. نتایج الافکار، ص ۱۸۷.

۳. آتشکده آذر، همان، حواشی. ۴. سخنوران آذربایجان، ج ۱، ص ۳۱۹.

۵. حافظ می‌فرماید:

دل گف فروکش کنم این شهر به بویی بیچاره ندانست که یارش سفری بود

و نیز در مناقب العارفين افلاکی: «همانا که حضرت مولانا در همانجای بنشست که شب حضرت رسول اشارت فرموده بود؛ بعد از آن فرمود که چون حضرت سلطان، این جای را تعیین کرده بود، بر موجب امر او همین جا فرو کشیم و

دیگر هیچ نگفت.» (ج ۱، ص ۳۳۴).

سفینه مزبور، صادق باشد، به قسمتی از علایق باطنی و طریقتی حیدری و نیز وجه تخلص وی پی برده‌ایم. تکیه میر حیدر تبریز، مزار منسوب به امیر قطب الدین حیدر تونی است که در سال ۸۱۰ ه. ق. در گذشته است و همواره با قطب الدین حیدر زواره‌ای (در گذشته ۶۱۸ ه. ق. مدفون تربت حیدریه) خلط شده است. باری قسمتی از قلندران شیعی، خاصه پس از قیام صفویان، خود را منسوب به او می‌دانسته‌اند. در مجالس المؤمنین از وی یاد شده است. حیدریان تبریز به تولی و تبری و تشیع مشهور بوده‌اند و با صفویان اتحاد داشته‌اند و با نعمتیان که پیش از قرن ده سنی مذهب بوده‌اند، نزاع می‌کرده‌اند و عموماً چونان سایر قلندران و ملامتیان به طبقات و اصناف محترفه وابسته بوده‌اند. پس از قیام صفویان، سلسله نامه طریقتی ای نیز برای حیدر تونی فراهم نمودند که به ابراهیم ادهم می‌رسید. کار حیدریان بالا گرفت تا جایی که شاه عباس اول در مسیر پروگرام صوفی زدایی خود، تکیه میر حیدر را که کانون حیدریان بود، به تهمت فسق و فجور تعطیل کرد. در این زمان گویا حیدریان با تمسک به پیشینه طبقاتی خود یکسره در قید امور دنیاوی بودند و بساط تنعمی داشته‌اند.^۱ بدین ترتیب و جهی نیز برای نزاع حیدری با وحشی بافقی که نعمتیان را می‌ستود، قابل اعتبار است. درباره اخلاق و خصایص حیدری، تنها مآثر رحیمی که در سال ۱۰۲۵ ه. ق. پرداخته شده است، به تفصیل مطالبی در بر دارد: «... به غایت صحبت دوست و فراغت طلب بود و همیشه با مردم اهل صحبت، مجالست و مخالطت می‌نمود و از کسی طمع و توقع نمی‌کرد و چشم رعایت نداشت و درویشی و گوشه نشینی را شعار و دثار خود ساخته، با درویشان هر طبقه به سر می‌برد و گاهی اوقات صرف دهقنت نیز می‌نمود.... والحق عاقبت به خیر بود، چرا که اوقات به عبادت و گزاردن فرایض و سنن مصروف می‌داشت.»^۲

این دو بیت نیز گواهی از کمال طلبی اوست:

چو پاکان، حیدری! تا می‌توانی کمالی کسب کن در عالم خاک
که ناقص رفتن از عالم چنان است که بیرون رفتن از حمام ناپاک^۳

۱. جستجو در تصوف ایران، ص ۳۷۰-۳۶۶.

۲. مآثر رحیمی، صص ۷۲۸-۷۲۹.

۳. طبقات اکبری، ج ۲، ص ۵۰۹.

سبک شعر حیدری

حیدری، مانند لسانی و وحشی و شریف، از جمله شاعرانی است که سبک وقوع را از بابافغانی تا شاعران سبک هندی، دست به دست کرده‌اند. در این دوران، تنوع سلیق شعری چنان بود که هرگز ابنای زمان به توافقی در نقد و ارزیابی آثار معاصرین خود دست نمی‌یافتند و شاعری که محبوب و مقتدای جمعی بود، مضحکه و مطعون جماعتی دیگر می‌شد. از این میان حیدری نیز روش متأخرین را انکار می‌کرد: «به طرز و روش استاد خود مولانا لسانی سخن سنجی می‌نمود و روش متأخرین را پسندیده نمی‌داشت».^۱

این «روش متأخرین» همان مسیری بود که به سوی سبک هندی می‌رفت. از طرفی «متأخرین» نیز سبک و روش حیدری را خوش نمی‌داشتند: عبدالقادر بداونی معتقد بود که قماش نیک در اشعار وی به غایت اندک است^۲ و صادقی کتابدار صحبت او را که به طلاق لسان معروف بود، از اشعارش گرمتر می‌دانست.^۳

آثار حیدری

تعداد ابیات بازمانده از او را چهارده^۴ و شانزده^۵ هزار گفته‌اند، اما ظاهراً تا سال ۹۸۵ ه. ق. تنها شش هزار بیت سروده بود.^۶ نسخه‌ای از اشعار او که در کتابخانه مجلس موجود است^۷، تقریباً حاوی نه هزار بیت است، البته این نسخه از ابتدا و انتها افتادگی دارد. این نسخه که به شماره ۵۱۸۱ در آنجا محفوظ است، تنها نسخه شناخته شده از کلیات حیدری است و شامل قصاید و غزلیاتی است که در دو قسمت جداگانه، هر یک به ترتیب حروف تهجی مرتب شده‌اند و در انتها قطعات و رباعیاتی آمده است که اکثراً رو مدح امام علی بن ابی طالب (ع) می‌باشد. در میان بخش قصاید و غزلیات، سه رساله منظوم قرار گرفته

۱. مآثر رحیمی، ص ۷۲۸. ۲. منتخب التواریخ، ص ۱۵۱. ۳. تذکره مجمع الخواص، ص ۲۱۷.
 ۴. منتخب التواریخ، همان. ۵. عرفات العاشقین، به نقل از دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۲.
 ۶. خلاصه الاشعار، به نقل از دانشمندان آذربایجان، همان.
 ۷. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۱۵، ص ۳۴۷.

است که یکی احتمالاً همان جنگنامه گجرات است که با ابیاتی در توحید و سپس مدح اکبر شاه آغاز می‌شود. سپس مثنوی دیگری است با مقدمه‌ای در وزن رمل مسدس مخبون محذوف که با این بیت آغاز می‌شود:

نسخه سرالهی سخن است نامه نامتناهی سخن است

و سپس متن مثنوی با عنوان مفصل نشر و در وزن رمل مسدس محذوف آغاز می‌شود. این رساله ۷۰ بیتی، شامل سه قسم است و ده اصل در سلوک و طریقت عرفانی است که یادآور اصول عشره شیخ نجم الدین کبری (م. ۶۱۰ یا ۶۱۶ ه. ق.) می‌باشد. در این مثنوی اشاره‌ای به رسم سوزاندن همسران بر فراز جنازه شوهران، که گویا در میان گروهی از هندوان معمول بوده است، رفته که ره آورد شاعر از سیاحت هند است. مثنوی با این بیت ختم می‌شود:

چون که خاموشی است ختم هر کلام بر همین ختم سخن کن والسّلام

رساله دیگر این مجموعه که منظور اصلی نوشتار حاضر است، رساله لسان الغیب می‌باشد. این رساله خود مسبوق به رساله دیگری است که شریف تبریزی (م. اردبیل، ۹۵۶ ه. ق.) تحت عنوان سهو اللسان ترتیب داده است و در آن استاد خویش، لسانی را قدح نموده و اشعار سستی را، راست یا ناراست، به وی منسوب کرده و نقد نموده است^۱ و خشم و طعن همشهریان را برانگیخته.^۲ از آن میان، حیدری نیز به همان سیاق، در دفاع از لسانی و ردّ دعوی شریف، بیت یا ابیاتی از غزلیات لسانی را که مطبوع دانسته، «از پنجاه هزار بیت تخمیناً انتخاب زده»^۳ و بر ابتدای ابیات لسانی، ابیاتی از خویش در مدح وی یا قدح شریف افزوده و به این ترتیب، قطعاتی تضمینی ساخته است. چنانکه در قطعه شکوائیه‌ای که حیدری برای اکبر شاه فرستاده بود دیدیم، گویا این تفنن مورد علاقه دائمی حیدری بوده است. حیدری مجموعاً یکصد و نود بیت از اشعار لسانی را در پنجاه و دو قطعه تضمین نمود و علاوه بر این، ترکیب بند نسبتاً

۲. مآثر رحیمی، ص ۷۲۲.

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش دوم، صص ۶۷۴-۶۷۱.

۳. خزانه عامره، به نقل از دانشمندان آذربایجان، صص ۲۰۲-۲۰۳.

مفصلی نیز نقل کرده است. فراوانی توزیع اوزانی، که حیدری اختیار نموده، از طرفی نشانگر سلیقه و زنی او و از طرفی نشانگر گستره اوزانی است که لسانی در آنها مهارت و مجال داشته است. این فراوانی بدین قرار است:

رمل مثنیٰ مخبون محذوف، ۶۸ بیت

مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف، ۳۶ بیت

هزج مثنیٰ سالم، ۲۵ بیت

رمل مثنیٰ محذوف، ۲۰ بیت

مجتث مثنیٰ مخبون محذوف، ۱۷ بیت

هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف، ۱۳ بیت

مضارع مثنیٰ اخرب، ۱۰ بیت

مجتث مثنیٰ مخبون، ۱ بیت

جالب توجه است که تمام این اوزان مثنیٰ اند. این نکته نشان می‌دهد که طبع شاعران وقوعی نیز همچون شاعران سبک هندی، اوزان بلند را برای ادای معانی ظریف خود مناسبتر می‌دانسته است.

از برجسته‌ترین گونه‌های ادبی که در این رساله، مورد توجه حیدری واقع شده، گونه «سوخت» است که وحشی به اقتضای لسانی آن را به اوج رسانید.

رساله لسان الغیب هر چند در زمینه فن نقد شعر، حاوی فواید علمی فراوانی نیست، اما سند با ارزشی در «تاریخ عاطفی نقد شعر» ایران در سده دهم هجری است. علاوه بر این، این رساله، حاوی ابیاتی از لسانی است که در نسخ کلیات وی دیده نمی‌شود.

اگر چه در هیچ کجای رساله، اشاره‌ای به تاریخ نگارش آن نشده است، اما از آنجا که در متن آن اشاره‌ای به مرگ شریف تبریزی هست، می‌توان تاریخ تنظیم آن را پس از سال ۹۵۶ ه.ق. دانست. از جانبی، از آنجا که تقی الدین کاشی، که حیدری و اشعارش را در سال ۹۸۵ ه.ق. رؤیت کرده، لسان الغیب را توصیف می‌نماید، می‌توان احتمال داد که این رساله پیش از

۹۸۵ ه. ق. تدوین شده است.^۱ باری معقول است که فاصله تدوین رساله با مرگ شریف زیاد نبوده باشد.

صادقی کتابدار، مؤلف مجمع الخواص نیز که از معاصرین حیدری است^۲، به نوبه خود لسان الغیب را نقد نموده و نقد خویش را هجو ثالث نامیده و در آن رساله گفته است:

کجا شریف، کجا حیدری، تعالی الله! زهجو گفتن او صادقی به هم خورده^۳

نسخه مورد استفاده

چنانکه گفته شد، تنها نسخه شناخته شده لسان الغیب، نسخه‌ای است در ضمن کلیات حیدری که به شماره ۵۱۸۱ در کتابخانه مجلس شورای اسلامی محافظت می‌شود. این نسخه که محتویات آن قبلاً توصیف شده است، به خط نستعلیق خوش، بی نام و بی تاریخ، احتمالاً مربوط به سده ۱۱، دارای ۵۰۵ صفحه با کاغذ سپاهانی، مجداول و مطلاست و هر صفحه، حاوی ۲۰ سطر، در ستونی تک بیتی است.

این نسخه از ابتدا و انتها افتادگی دارد. رساله لسان الغیب از صفحه ۲۰۱ آغاز و به صفحه ۲۲۴ ختم می‌گردد و دو صفحه آخر آن چلیپا نوشته شده است. در صفحه ۲۲۴ یادداشتی بوده است که مخدوش شده و تنها رقم سنه ۱۲۴۲ به نظر می‌رسد این نسخه در حاشیه با رمز «س» یاد شده است.

در تصحیح این رساله، علاوه بر نسخه فوق الذکر، از پایان نامه کارشناسی ارشد آقای علی تسلیمی در دانشکده ادبیات دانشگاه علامه طباطبایی تحت عنوان کلیات مولانا لسانی شیرازی، استفاده شد و تلاش گردید ابیات تضمین شده لسانی در این رساله شناسایی شود. در پی نوشت از این پایان نامه با رمز «ل» یاد شده است. علاوه بر این در صورت لزوم، به نسخ بدل این پایان نامه اشاره شده است که عبارتند از نسخه‌ای در کتابخانه مجلس اسلامی، به شماره

۲. الذریعة، ج ۹، ص ۲۷۱.

۱. خلاصة الأشعار، به نقل از دانشمندان تبریز، ص ۲۰۲.

۳. سخنوران آذربایجان، ج ۱، ص ۳۲۰.

۳۸۱) در پاورقی با نشان اختصاری «ج» ذکر شده است)

نسخه‌ای دیگر در کتابخانه ملی به شماره ۲۹۰/۵ (علامت اختصاری این نسخه در پاورقی «م» است).

نسخه‌ای دیگر در کتابخانه مدرسه سپهسالار به شماره به شماره ۲۷۹/۵ (نشانه اختصاری این نسخه در پاورقی «پ» است).

در انتها، از بذل مساعدت سرکار خانم عمادی، قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم.

لسان الغیب

حمد بی حد، متکلمی را که سخنوران خرده‌بین را زبان بیان از ادای حمد و ثنای او قاصر است، و ثنای بی عد، صانعی را که نکته سنجان سخن آفرین را لسان معجز بیان از تقریر و تفسیر شکر او عاجز.

مثنوی

خرد، عاجز ز تفسیر جلالش زبان، قاصر ز تقریر کمالش
از او خرم دل، تسنهانشینان وز او بیننده چشم، دور بینان
از او خرم، ریاض آفرینش وز او روشن، چراغ اهل بینش
و درود نامحدود، فصیحی را سزاست که مرکب فصاحت در میدان «أنا أفصح»^۱ تاخته و
صلوة «لا أخصی»^۲ بلیغی را سزد که در کام جان شیرین کاران عرصه بلاغت، شوری از «أنا
أملح»^۳ انداخته.

۱. جزوی از حدیث و تمام آن چنین است: «أنا أفصح العرب بیدائی من القریش و نشأت فی بنی سعد بن بکر» (ر.ک: النهاية فی غریب الحدیث والاثار، ج ۱، ص ۱۷۱).

۲. جزوی از حدیث نبوی است (ر.ک: جامع الصغیر، ج ۱، ص ۲۲۹. کنز العمال، ج ۱، ص ۴۸۷).
۳. مرحوم بدیع الزمان فروزانفر، این حدیث را از بحار الانوار چنین نقل کرده است: «کان یوسف حسناً ولکننی أملح»

مثنوی

آنکه از لطف ادا، گاه سخن ریخت دُر سخن از دُر ج دهن
 هر سخن کز لب جان پرور گفت غنچه گلشن امید شکفت
 و بر صاحب سر «لَوْ كُثِفَ الْغَطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِيناً»^۱ که صاحب نظم سلسله ولایت و شاه
 بیت قصیده امامت است.

مثنوی

آنکه از مدحت او یافت نظام نسخه دفتر تحقیق تمام
 علی عالی اعلی که خرد پی به انجام کمالش نبرد
 و آله اجمعین.

بر رای عقده گشای ارباب الوالالباب و ضمیر منیر اصحاب آداب پوشیده نماند که چون
 شریف کثیف، از کمال ناسپاسی، قدم از طریق ادب و حق شناسی بیرون نهاد و نسبت به استاد
 خود مولانا لسانی که در کمال فصاحت چون نظامی^۲، مُلک نظم از او نظام یافته و چون
 خسرو^۳ در کشور سخن، لوای شاهی بر وجه حسن^۴ برافراخته؛ شیرین^۵ گفتاری که کلام دُر
 نثارش جامی^۶ است از شهد معانی مالمال، و سخن گزاری که گوهر نظم آبدارش چون
 کوکب سعدی^۷ است درخشنده از مطلع اقبال، در مقام عناد در آمده و بیت طرفه [ای] چند بر
 او بسته و قدر گوهر نظم او را شکسته و آن را سهواللسان نام کرده و از این معنی آگه نبوده:

(ر.ک: احادیث مثنوی، ص ۲۱).

۱. این عبارت از کلمات قصار منسوب به امام علی (ع) است (ر.ک: شرح غرر الحکم و درالحکم، ج ۵، ص ۱۰۸).

۲. ابونصر سراج، آن را به عامر بن عبدالقیس تمیمی عنبری (از زهاد ثمانیه) نسبت داده است. (ر.ک: فیه ما فیه، ص ۲۷۲).

۳. نظامی گنجوی از سرایندگان نامی سده ششم هجری است.

۴. امیر خسرو دهلوی از پارسی سرایان هند در سده هفتم و هشتم هجری است.

۵. خواجه حسن دهلوی از سرایندگان فارسی زبان هند در سده هفتم و هشتم هجری است.

۶. محمد شیرین مغربی از سرایندگان عارف سده هشتم هجری است.

۷. عبدالرحمن جامی، سراینده و دانشور نامی سده نهم هجری است. ۶. سعدی شیرازی.

بیت

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
بنابراین از کمینه این فن و خوشه چین خرمن سخن، این قطعه سانح شد.

قطعه

نبیند دشمن بدبین به جز عیب ترا هرگز
به جای هر سر مو حیدری گر صد هنر داری
چه شد عیب لسانی گر شریف از دشمنی دیده
نظر کن بر کلام دلکش او گر نظر داری
به گوش جان شنو از جمله این ابیات رنگین را
اگر از وادی رندان بامعنی خبرداری
«چه بد کردم که دیگر مهر بر تنگ شکر داری
نقاب ناز برگل^۱، زهر در بادام تر داری»^۲
«تویی پروا و بی دردی، طبیب من که خواهد شد
که هم چون چشم خود هر گوشه بیمار دگر داری»^۳
و لهذا از غایت اهتمام و سعی بلا کلام، اتمام این برگماشت و ابیات دلاویز مطلعیات رنگین
سحرآمیز مولانای مشاّرالیه را در رنگ^۴ تضمین ادا نمود و لسان الغیب نام کرد و بر نکته
سنجان و نادره بینان مدقق القا نمود - امید که قبول افتد - و خلوص اعتقاد را نسبت به مولانای
مذکور به سرحدی رسانید که این قطعه اعتقادی اوست:

قطعه

سخن سازی ندیده چون لسانی هیچ بیننده
به کلک صنع تا نقّاش گن نقش صور بسته

۳. ل، ص ۲۶۴

۲. ل: ص ۲۶۲

۱. ل: درگل؛ پ: پرگل

۴. س: درنک.

هنر پنهان نمی ماند چه شد ای مرد بامعنی!
 بر او گر شعر بی معنی شریف بی هنر بسته
 به میزان خرد اول بسنج این نظم را آنگه
 ببین کاین شعر رنگین را چه سان بر یکدگر بسته
 «لبت گاه خموشی، رخنه بر تنگ شکر بسته
 به خواب ناز، چشمت فتنه‌ها بر یکدگر بسته»
 «بمیرم پیش آن بالا و آن بند قبا بستن
 که راه آرزو بر مردم کوتاه نظر بسته»
 «لسانی از چه گلزاری و این رنگ از کجا داری
 که کلک دلکشت نخل سخن رنگ دگر بسته»^۱

قطعه

دیدم شبی، لسانی دلداده را به خواب
 تا شاهد معانی تو در لباس نظم
 از روی عجز پیش تو یاران نکته سنج
 خود را چگونه با تو برابر کند شریف
 تو قرص آفتابی و او ذره حقیر
 پرورده تو بود و تو کردی به او ز لطف
 بگشاد در جواب سؤالم زبان و گفت
 بگذر از او و از سخن او، یک نفس
 «دارم شکایت از ستم چرخ چنبری
 «گردون که بود در شفقت چون برادرم
 «بعد از هزار جور به من لطف کرده است
 گفتم به او که ای شه مُلک سخنوری!
 پنهان شده چو از نظر آدمی، پری
 پوشیده‌اند جمله قبای محقری
 او را کجاست با تو مجال برابری؟
 تو آهوی خطایی و او یوز بربری
 از راه مهر در همه جا ذره پروری
 نا آدمیست، ناید از او آدمی گری
 بشنو به گوش جان ز من این نظم، حیدری!
 خواهم زدن به دامن او دست داوری»
 یکسو نهاده است طریق برادری»
 تشریف عاشقی و غریبی و بی زری»

«دایم ز رو سیاهی او زرد رویی ام
 «یاری نداد کار مرا در جهان، نظام
 زر در کف کفایت من خاک تیره ساخت
 «خیاط غم چو رشته به بازار ظلم او
 «رفت آنکه در مجال سخن می شکافتم
 «اکنون اگر حسود نهد اژه بر سرم
 «زان رو که هر کرا فلک از پای درفکند
 «چرخ دورنگ با من یک رنگ، دشمن است
 «گاهم چنان کند که حسودان کور دل
 «گاهم چنان که نخل گهربار کلک من
 «گیرم که روزگار خوش است و ستاره سعد
 «بد روز را از این چه که خوب است روزگار
 «اهل دلی سپهر^۱ نپرورده هیچ گاه
 «گر دیگران به خلعت دیبای چین خوشند
 باشد به یک قرار چو وجه مقرر
 هر چند کار و بار جهان است سرسری
 با آنکه شهره ام به فن کیمیاگری
 در سفت سوزنم کشد از ضعف و لاغری
 فرق عدو به اژه سین سخنوری
 سر بر نیاورم که ندارم به او سری
 نادان بود اگر کند اثبات سروری
 چون باغزال دشت خطا، یوز بربری
 گویند سنگپاره فروش است جوهری
 بی آب مانده از صله نظم جوهری
 برچیده اند فرش بدی و بداختری
 بدبخت را از این چه که سعد است مشتری
 کار فلک همیشه بود سفله پروری
 من هم خوشم به کهنه لباس قلندری^۲»

قطعه

ساقی! بیا که ساغر می، می پرست را
 می خور که روی شاهد معنی نهفته ماند
 بر سر نکوتر است ز دستار ساغری
 تا کی سخن سرایی و افسانه گستری؟^۳

قطعه

ز جهل، هجو لسانی، شریف کرده، ولی
 به عیب صاحب این بیت دیده افکنده
 «بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت
 کجا مذمت اهل هنر توان کردن
 به جای جایزه چشمش به در توان کردن
 که از فراق تو خاکی به سر توان کردن»^۴

۱. س: سپهر. ۲. ل: - دارم شکایت... قلندری. ۳. ل: - قطعه، ساقی بیا... .

۴. ل: - بیا... کردن.

قطعه

مآلاً شریف جاهل، از روی بی حیایی
در دفتر معانی، بر حرف نکته دانی
زین نظم روح پرور، کومه چو بود دستش
«من کیستم غریبی، رو در سفر نهاده
هر جا فتاده خاری، در راه خاکساری
در جسم ناتوانم، می سوزد استخوانم»

دست خطا به عیب اهل هنر نهاده
انگشت بد گمانی، آن بی بصر نهاده
پا از طریق دانش، زان رو به در نهاده
هر جا نهاده خستی، در زیر سر نهاده
از خاک بر گرفته، بر چشم تر نهاده
از بس که داغ حسرت، بر یکدیگر نهاده^۱

قطعه

دارم دو بیت از تو لسانی که هر یکی
نی نی که هر کدام به نزد سخن شناس
از شوق این دو بیت مرا همچو حیدری
«هرگز غبار خاطر موری نبوده‌ام
بیدارییی که زلف تو نبود برابرم»

در پیش نکته دان به دو دیوان برابر است
یکدانه گوهر است که با جان برابر است
با چاک سینه، چاک گریبان برابر است
این سلطنت به ملک سلیمان برابر است
با صد هزار خواب پریشان برابر است^۲

قطعه

حیدری! شعر لسانی، من سودازده را
کی کنند اهل خرد گوش به شعر دگران
«حاصل باغ جهان، دل نگرانی باشد
رقم گریه به رخسار من و قطره اشک»

در بیابان بلا، همدم جانی باشد
هر کجا دفتر اشعار لسانی باشد
عشق‌بازی، ثمر نخل جوانی باشد
اثر داغ و الفهای^۳ نهانی باشد

۱. ل، ص ۲۳۶.

۲. آغازینه این ابیات چنین است:

مردن به خاک پای تو با جان برابر است

خاک درت به چشمه حیوان برابر است

(ل، ص ۲۹)

۳. الف داغ: نشانه داغ یا اثر تازیانه و چوب بر تن که به درازا باشد.

«برو ای جان ستمدیده! که در صحبت یار جان من گر همه موی است، گرانی باشد»^۱

قطعه

گر نفهمد مدعی شعر لسانی را چه غم
هر که یک ره بگذرد بر دفتر اشعار او
«بر سگش ظاهر نگردد گرم خونیهای من
«خانه گیرد بهر صید خلق در کوی وفا
زانکه از هر بیت او صد داستان آید برون
در میان اهل عالم نکته دان آید برون
گر ز چاک سینه، خوناب نهدان آید برون»^۲
مهر چون محکم^۳ شود، نامهربان آید برون^۴

قطعه

در گوشه غم هممنفسی غیر خیالت
هر که به زبان آیدم این شعر لسانی
«جز داغ غمت بردل ناشاد ندارم
تا پیش رقیبان ز رخت پرده برانداخت
«با داغ و الف ساخته ام بی قد و رویت
«تا شد مثل افسانه شیرین لسانی
عمریست که ای حور پریزاد! ندارم
کاری به جز از ناله و فریاد ندارم
جز نام تو نام دگری یاد ندارم»
عمریست که جز عریده با باد ندارم»
فکر گل و اندیشه شمشاد ندارم»
دیگر سر افسانه فرهاد ندارم»^۵

[قطعه]

تا ادا فرمود مولانا لسانی این غزل
«سر^۶ بلندی خواست بختم، خاک پای او شدم
از دل و جان، بنده لطف ادای او شدم
پادشاهی آرزو کردم، گدای او شدم»

۱. ل: - حاصل... گرانی باشد. ۲. ل: - بر سگش... برون. ۵. ل: بیرون؛ ج: محکم

۶. آغازینه این ابیات چنین است:

شربتتی خواهم که سوز دل ز جان آید برون
تلخی هجرم ز مغز استخوان آید برون
(ل، ص ۲۰۶)

۱. ل، ص ۱۷۱. ۶. ل: بر.

«دیدنش اهل نظر را شد بلای جان و من^۱ تا نظر کردم، گرفتار بلای او شدم»
«در سر بازار حیرت، رو به من کردند خلق بس که چون آینه، حیران صفای او شدم»^۲
«تا نسوزم چون لسانی، سوختم در عشق او تا نمیرم، کشته تیغ جفای او شدم»^۳

قطعه

ای که می‌گویی شریف ناخردمند از چه رو بی سبب در دهر با صاحب‌دلان دارد نزاع
چون ندارد بهره آن ابله ز نظمی اینچنین بالسانی هر زمان از بهر آن دارد نزاع

غزل

«یار ما بهر جان ناتوان دارد نزاع
کار جان سهل است اگر از بهر جان دارد نزاع»
«دل طفیل آن سگی^۴ کو می‌کند جسم^۵ ضعیف
با سگ او کی به مشتی استخوان دارد نزاع»
«یار چون همراه باشد، جنت و دوزخ یکی است
زاهد گمراه برای این و آن دارد نزاع»
«کمتر از هیچ است اسباب جهان در چشم ما
کوری منعم که از بهر جهان دارد نزاع»^۶

قطعه

از سخندهای لسانی، عاقبت جایی رسد
حیدری گر شوخ طبع و نکته‌دان باشد کسی

۱. ل: دل.

۲. ل: در سر... شدم.

۳. ل، ص ۱۶۷.

۴. س، ل: سگ.

۵. ل: چشم.

۶. ل، صص ۱۶۰ - ۱۵۹.

عمرها نتوان نوشتن وصف این ابیات اگر
فی المثل چون خامه سر تا پا زبان باشد کسی

غزل

«تا به کی ناکام در کنجی نهان باشد کسی
چند تا باشد، به کام دشمنان باشد کسی»
«در بساط راحت دنیا چرا چون تکیه داد
زیر دستِ منت خلق جهان باشد کسی»^۱

قطعه

چون حیدری از بهر خدنگ ستم او
جانا، نه چنان دلنگرانم که توان گفت
در کوی ملامت نه به نوعی، من محزون
رسو شده عشق بتانم که توان گفت
زان روز که این بیت شنیدم ز لسانی
من معتقد او نه چنانم که توان گفت
«جایی من دلخسته^۲ به شکلی نگرانم
اما نه به شکلی نگرانم که توان گفت»^۳

قطعه

مدّعی لاف فضیلت به غلط زد، لیکن
پشه هرگز نتواند که شود چون عنقا
هیچکس را نرسد لاف سخن در عالم
جز لسانی که بود چون سخنش بی همتا
دیده بگشا و ادای سخنش را بنگر
تا به نزد تو کنم از سر اخلاص ادا

غزل

«پای تا سر، منم آزرده شمشیر جفا
از جفا کاری دور^۴ فلک بی سروپا»

۱. ل: - در بساط... کسی. ۲. ل: دیوانه

۳. آغزینۀ این ابیات چنین است:

امروز پریشانتر از آنم که توان گفت

از درد جدایی نه چنانم که توان گفت

(ل، ص ۲۷)

۳. ل: از جفا کاری و جور.

«پای بی قوت من، بادیه پیمای عدم
 «من، می صافی و ارباب مروت بی ذوق
 دست بی قدرت من، سلسله جنبان بلا»
 زر من خالص^۱، و صراف سخن نابینا»^۲

قطعه

ای که در بزم نشاط و طرب از ساغر عیش
 بر تو از اهل دلی، بیت دویی می خوانم
 «خار از پاچه کشی، محمل مقصود گذشت
 «آتش طور نه مخصوص کلیم است ای دل!
 دم به دم آرزوی باده کشیدن داری
 دل و جان ده به من از ذوق شنیدن داری
 خیز اگر میل به مقصود رسیدن داری»
 دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری»^۳

قطعه

بیهوشی من از لب می گون بتان است
 بدنامی عاشق نبود عار، مکن عیب
 تا همدم جانم شده این شعر لسانی
 این بی خودی از باده گلفام ندارم
 گر نام نکویی من بدنام ندارم
 خوشحالم و در دل، غم ایام ندارم

غزل

«صد داغ به دل دارم و آرام ندارم
 «هر مرغ، گلی دارد و هر فاخته سروی
 «خامان جهان در طلب بوس و کنارند
 «گفتی که ترا در صف عشاق چه نام است؟
 رسوا شده‌ام، فکر سرانجام ندارم
 من غیر تو ای سرو گل اندام! ندارم
 من پخته عشقم، طمع خام ندارم
 من گمشده عشق توام، نام ندارم»^۴

۱. ل: بی غش.

۲. ل، ص ۲۸۳ (به نقل از تذکره روز روشن، ظاهراً ابتدای قصیده‌ای است در مدح نجم‌الدین ثانی امیریار احمد اصفهانی (م: ۹۱۸ ه.ق) که ارشد امرا و سپهسالاران شاه اسماعیل اول بوده و در جنگ با ازبکان در بلاد ماوراءالنهر کشته شده

۴. ل، ص ۱۷۷.

۳. ل: - خار... داری.

است.

قطعه

شریف بی هنر! گرمرد میدان سخن بودی
همه کارش چو مردان جهان، مردانه بایستی
وگر گوهرشناس بحر معنی بود، پس چشمش
بدین دُر گرامی قیمت یکدانه بایستی
«من و او چون دو صورت، همدم و هم‌خانه بایستی
به هر صورت که بودی با من دیوانه بایستی»^۱

قطعه

ببین ای نکته سنج! این رتبه شعر لسانی را
که بر دیوانه گر می خوانیش، فرزانه می سازد
ولی برعکس این معنی بگو با من چه حال است این
که هر گاهی که می خوانم، مرا دیوانه می سازد
«میان زهد و رندی، عالمی دارم، نمی دانم
که چرخ از خاک من، تسبیح یا پیمان می سازد»^۲

[قطعه]

مرا کی غنچه دل، بی گل روی تو بگشاید
چنین کز هجر تو در چشم من خار است گلشنها
دل تاریک ما از ماه رویت کی شود روشن
اگر در خانه دل نبود از تیر تو روزنها
در این گلشن ز صوت بلبلان این نکته ظاهر شد
اسیران تو مسکن زان سبب کردند گلخنها

غزل

«زهی عشقت به باد بی‌نیازی داده^۱ خرمنها
خم فتراک شوقت، سرکشان را طوق گردنها»
«ز شوق باده لعل تو مدهوشند و لایعقل
شهان بر مسند شاهی و مسکینان به مسکنها»
«دم گرمی به بستان برد باد از گرمی خویت
زبانها بر زمین از تشنگی سودند^۲ سوسنها»^۳

غزل^۴

دلم سوزد ز آه آتشین وز عشق خوشحالم
که من این آه جانسوز از غم جانانه‌ای دارم
ولی تا صبح هر شب با دل دیوانه می‌گویم
که بشنو، طرفه حرفی از عجب فرزانه‌ای دارم
ندارم بر زمان هر لحظه ابیات لسانی را
ز دریای معانی گوهر یکدانه‌ای دارم
«شب غم گلخنی، روز بلا ویرانه‌ای دارم
عجب کنج فراغی، طرفه عشرتخانه‌ای دارم»
«شراب دوریم دادی، چه مستی دارد این باده
که هر جا می‌نشینم^۵ گریه مستانه‌ای دارم»^۶

۱. ل: داد.

۲. ل: سوزند.

۳. ل، ص ۱۸.

۴. در اصل می‌بایست «قطعه» بوده باشد.

۵. ل: که هر جایی نشینم.

۶. ل، ص ۱۸۷.

قطعه

گفتم ای شوخ جفاییشه بی مهر و وفا
این قدر در ره عشق تو دویدیم، بس است
گفت: حاجت نبود گفتن این حرف ترا
از تو این شعر لسانی چو شنیدیم، بس است
«سالها بی تو لب از غصه گزیدیم، بس است
از تو خونابه بسیار کشیدیم^۱، بس است»
«چشم ما گشت ز نادیدن روی تو سفید
این گل از حسرت دیدار تو چیدیم، بس است»
«سینه از صورت ابروی تو خالی کردیم
صورت نعل که^۲ بر سینه بریدیم^۳، بس است»^۴

قطعه

.....^۵
جز شعر لسانی تو اگر نکته شناسی
زین ورطه خونخوار نباید طلبیدن
«رحم از دل اغیار نباید طلبیدن
در بزم غم، اشعار نباید طلبیدن»
«ای طالب! اگر می طلبی گوهر^۷ مقصود
تسکین^۶ دل زار نباید طلبیدن»
«راحت طلبی از لب جان پرور جانان
کام دل بسیار نباید طلبیدن»
«ضعف دلت از رنج فراق است لسانی!
جز شربت دیدار نباید طلبیدن»^۸

۱. ل: چشیدیم. ۲. ل: صورت لعل تو ۳. ل: کشیدیم.
۴. ل: ص ۳۹. ۵. این مصرع در «س» نانوخته مانده است.
۶. ل: آزار. ۷. ل: جوهر. ۸. ل: ص ۲۰۴.

قطعه

بی تکلف، حیدری همچون شریف بی خرد
خبث اهل دل، شعار خویش کردن مشکل است
کار من در عاشقی ابیات نیکو خواندن است
عاشقان را ترک کار خویش کردن مشکل است
«ساده لوحی را نگار خویش کردن مشکل است»
بی غمی را غمگسار خویش کردن مشکل است»
«بهر گلبهرگی که هر دم در کنار دیگری است
پاره دل در کنار خویش کردن مشکل است»
«یاد شمعی کز هوس هر شب، چراغ مجلسی است
مونس شبهای تار خویش کردن مشکل است»^۱

قطعه

در خیال رخ و زلفت همه شب تا به سحر
من که این شعرلسانی، همه جا می خوانم
سینه از آتش دل، مجمر سوداست مرا
ز رقیبان بداندیش چه پرواست مرا؟
«خاک پای تو به از دیده بیناست مرا
کوری کج نظران با تو نظرهاست مرا»
«موی زولیده و چشم تر و پیراهن چاک
همه از دولت عشق تو مهیاست مرا»^۲

قطعه

من غمدیده را دور از لب لعل می آلودت
دمادم خون دل از دیده نمناک می ریزد

به یاد بزم وصلت، هر گه این ابیات می خوانم
ملک نقد کواکب بر من از افلاک می ریزد
«عرق ریزد به خاک از پشت لب خضر خط سبزش
چه خضر است این^۱ که آب زندگی بر خاک می ریزد»
«چو در مستی عرق زان روی آتشناک می ریزد
ملک بهر نثار از چهره نور پاک می ریزد»
«من آن صیدم که در دشت فراق از جان هوا دارم
سواری را که خون از رشته فتراک می ریزد»^۲

قطعه

ز بحر چرخ مجو گوهر حیات ای دل ! که هیچ کس نشده کامجو ز کام نهنگ
به این غزل، دل غمدیده می شود خوشحال ز جور حادثه هر گه که می شوم دلتنگ
«فغان ز سنگدلیهای چرخ مینا رنگ که شیشه دل صاحب‌دلان زند بر سنگ»^۳

غزل^۴

«ز پیش سهم کمان سپهر، جان نبری
به زیر طاق دورنگ سپهر، خانه مساز
در آتش اجل آخر چو عود خواهی سوخت
از این جهان به تماشای آن جهان رفتن
پی هزیمت اگر پر برآوری چو خدنگ
که نیست زیر سپهر دو رنگ، جای درنگ
گرت هزار چو قانون بوعلیست به چنگ
خوش است بر سر میراث اگر نباشد چنگ»^۵

۱. ل: - فغان... سنگ.

۵. ل: - ز پیش... چنگ.

۱. ل: آن. ۷. ل، ص ۶۵.

۴. احتمالاً در اصل می‌بایست «قطعه» بوده باشد.

قطعه

مرا در بزم می خواران مگو ای زاهد خودبین!
سرود بی خودی از ساغر و پیمانہ می خیزد
ز اشعار لسانی هر زمان کاین بیت می خوانم
فغان و ناله از جانِ من دیوانه می خیزد
«به دور چشم مستش کرده‌ام کیفیتی حاصل
که در هشیاری از من نعره^۱ مستانه می خیزد»
«مزن^۲ ای شمع مجلس! بی‌گنه پروانه را آتش
که ناگه باد صبح از جانب پروانه می خیزد»^۳

قطعه

همین بس است ترا حیدری که همچو شریف
همیشه دیدن عیب کسان شعار تو نیست
به حسب حال خود این شعر عاشقانه بخوان
به غیر عشق بتان در جهان چو کار تو نیست
«تو نخل حسنی و جز ناز و فتنه بار تو نیست
چه ناز و فتنه که در نخل فتنه بار تو نیست»
«گرم به جور و جفا می‌گشی، نمی‌رنجم
که مست حسنی و اینها به اختیار تو نیست»

۱. ل: ناله. ۲. ل: مسوز.

۳. آغازینه این ابیات چنین است:

چه فریادست یارب کز من دیوانه می خیزد
که از فریاد من صد یارب از هرخانه می خیزد
(ل، ص ۷۷)

«هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
یکی به لذت پیکان آبدار تو نیست»
«ز گفته تو لسانی کتاب شوق پر است
به صفحه‌ای نرسیدم که یادگار تو نیست»^۱

[قطعه]

به چشم مرحمت ای سنگدل! بگو تا کی
به حال زار من مبتلا نخواهی دید؟
دل تو مایل مهر و وفا نخواهد شد
مرا ز تیغ جفا کشته تا نخواهی دید
سفر گزیدی و کردی مرا ز خویش جدا
ولی ز خویش دلم را جدا نخواهی دید
به حسب حال من این نظم، شاعری گفته
که مثلش ارطلبی، هیچ جا نخواهی دید
«در این سفر مه من! جز جفا نخواهی دید
به غیر دود دلم در قفا نخواهی دید»
«از این سفر به سلامت به شهر خود ای ماه!
تو خواهی آمد، اما مرا نخواهی دید»^۲

[قطعه]

ای دل! تلاش کعبه مقصد چه می‌کنی؟ هرگز تو چون جفای مغیلان ندیده‌ای
واقف نه ای ز وادی لب‌تشنگان شوق چون تشنگی وادی حرمان ندیده‌ای

۲. ل: در این... مرا نخواهی دید.

۱. ل، صص ۳۲-۳۱.

نشینده‌ای ز مطرب غم، نظم اینچنین
 «زان فارغی که محنت هجران ندیده‌ای
 از دل نرفته اشک جگرگون به دامت
 «نشسته‌ای در آتش غم روز تا به شب
 «نگرفته برق مهرنگاری به خرم‌ت^۱
 «کافردلی، نگاه به سویت نکرده است
 «آئینه جمال تو در غایت صفاست
 خود را به بزم عشق در افغان ندیده‌ای
 طوفان آب دیده گریان ندیده‌ای
 خونابه جراحی پنهان ندیده‌ای
 شب تا به روز، خواب پریشان ندیده‌ای
 خود را چو ذره بی سروسامان ندیده‌ای
 زان یک نگاه، رخنه در ایمان ندیده‌ای
 گردی ز بی وفایی دوران ندیده‌ای»^۲

[قطعه]

غواص طبع توست لسانی که هر زمان
 از بحر معنوی، دُر مکنون برآورد
 هر کس که بشنود ز تو این شعر دلفریب
 فریاد و ناله از دل محزون برآورد
 «نخل حیات من، دل پر خون برآورد
 نخلی که خون خورد، به از این چون برآورد؟»^۳

قطعه

شد به راه تو سرم خاک و هنوزم باشد
 ز اشتیاق تو من غم زده در دفتر عشق
 «ای دل و جان به جمال تو نهانی، مشتاق
 «بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است
 جان به پابوس تو ای دلبر جانی! مشتاق
 گشتم ای شوخ! بدین شعر لسانی، مشتاق
 دیده دور از تو به صد دلنگرانی، مشتاق
 من دلتنگ به یک حرف زبانی، مشتاق»^۴

۳. ل: ص ۶۴.

۳. ل، ص ۲۴۲.

۲. ل: خدمت.

۴. ل، ص ۱۶۳.

[قطعه]

نشیند در دل هر کس خدنگ آن کمان ابرو ولی بر جان من کآن از همه اولاست، ننشیند
بدین بیت لسانی خوشدلم گر زانکه تیر او بدان جایی که دلخواه من شیداست، ننشیند
«مجو نقش مراد از طاس چرخ و مهره انجم که هرگز کعبتین نامرادان راست، ننشیند»^۱

غزل

تا به کی بی یار جانی، زندگانی بگذرد؟ زندگی خوب است اگر با یار جانی بگذرد
جامه جان حیدری! صد چاک سازند اهل حال بر زبان هر جا که این شعر لسانی بگذرد
«چشم تا برهم زنی^۲ دنیای فانی بگذرد روز حیرانی به آیینی که دانی بگذرد»
«از قرار خویش خواهم تیزتر گردد سپهر کز سر خلق این بلای ناگهانی بگذرد»^۳

[قطعه]

فزون شد در طریق عاشقی مهر و وفای من
جفا هر چند زان نامهربان از حد فزون دیدم
خوشم با این غزل چون حیدری در کنج نو میدی
اگر چه صدالم هر لحظه از بخت زیون دیدم
«نمردم تا دل از داغ تو در گرداب خون دیدم
نظر کردم به چاک سینه و داغ درون دیدم»
«ز خوناب درون، چون لاله اوراق سلامت را
به صحرای ملامت، غرق اشک لاله گون دیدم»

۱. آغازینه بیت چنین است:

که همچون فتنه هر که سرو من برخاست، ننشیند
(ل، ص ۶۵)

چو سروش سرکشد از دل، به چشم راست ننشیند

۳. ل: چشم برهم می‌زنی. ۳. ل، صص ۷۸-۷۹.

«به دل صد خار خار عاشقی، خار جنون در پا
 چه خاریها که من در وادی عشق و جنون دیدم»
 «پس از عمری رخس دیدم، می‌رس ای دل! کجا دیدی
 نمی یابم کجا بودم، نمی دانم که چون دیدم»^۱

قطعه

پیوسته وصف نظم لسانی کنم، بلی
 می خوانم این غزل همه دم پیش مدعی
 «بهر معاش، خدمت هر خس نمی کنم
 «با خلق، کج نی ام چو کمان، راستم چوتیر
 «من بلبلم، نی ام گل و پروانه ام، چو^۲ شمع
 «جان را نمی دهم چو لسانی به غیر دوست
 من پیروی مردم ناکس نمی کنم
 می میرم از ز غصه، دمی بس نمی کنم
 خون می خورم، توقعی از کس نمی کنم»
 تقلید طور چرخ مقوس نمی کنم»
 از زرکلاه و جامه ز اطللس نمی کنم»
 قوت همای، طعمه^۳ کرکس نمی کنم»^۳

قطعه

حاسد نگشته هرگز، دلتنگ از حدیثم
 هر گه شنیده از من، این نظم روح پرور
 «تا عارضش به خونم، از خط رقم کشیده
 «تا بر امید وصلش^۴، یکباره دل نبندم^۵
 «تا بی رخس به چشمم، عالم سیاه گردد^۶
 «از گریه جسم زارم، دشوار سوزد امشب
 هر جا که بوده زین غم، درد شکم کشیده
 رخت حیات خود را، سوی عدم کشیده
 از غمزه چشم مستش، تیغ ستم کشیده»
 در خنده لب گشاده، ابرو به هم کشیده»
 پیوسته دود آهم، از دل علم کشیده»
 دشوار سوزد آری، خاشاک نم کشیده»^۷

۱. ل: - نمردم... چون دیدم.

۲. ل: - با خلق... نمی کنم.

۳. ل: کرده، م: گشته.

۴. احتمالاً در اصل «نه» بوده است.

۵. ل: لطفش.

۶. ل، ص: ۲۳۸

۷. ل: بیندم.

قطعه

حیدری می‌خوانم این ابیات را بر حاسدان
خودپرستانی که دایم از پی بیش و کم‌اند
«لطف اگر این است، خلقی از ستم خواهند مرد
«گر طریق عالم هستی بدین^۲ سختی بود
«خضر راه تیره‌بختان گر چنین ره^۳ گم کند
گرچه می‌دانم که از درد شکم خواهند مُرد
عاقبت در آرزوی بیش و کم خواهند مُرد
عاشقان خسته دل در کنج غم^۱ خواهند مُرد
عالمی از شوق صحرای عدم خواهند مُرد
طالبان تشنه در راه حرم خواهند مُرد^۴

قطعه

تو از حال من ای زاهد! نه‌ای آگه، مگو با من
من از عشق بتان در بحر غم افتاده‌ام، لیکن
«تو کز سوز محبت بی‌نصیبی، چاره‌خود گن
که من هم چون تو دم از دلربایی می‌توانم زد
بدین شعر لسانی، دست و پای می‌توانم زد
که من پروانه‌ام، خود را به جایی می‌توانم زد»^۵

قطعه

حیدری! گر صفت شعر لسانی بکنی
هر گه از گفته‌ او بشنود این بیت کسی
«همه شب مرگ خود از هجر تو بینم در خواب
پیش ارباب سخن، سعی تو ضایع نشود
کی تواند که به گفتار تو تابع نشود
هیچ شب نیست که این واقعه، واقع نشود»^۶

۳. ل: پی.

۲. ل: برین

۱. ل: از درد و غم.

۴. ل، ص ۷۱.

۵. آغازینه این ابیات چنین است:

نه لاف دوستی با دلربایی می‌توانم زد

نه در راه وصالش دست و پای می‌توانم زد

(ل، ص ۱۱۱)

۶. آغازینه این بیت چنین است:

گر ز من، درد دلی پیش تو واقع نشود

غرض آن است که اوقات تو ضایع نشود

(ل، ص ۱۰۰)

قطعه

بیاجانا که از چشمم به یاد لعل می‌گونت
سرشک غم همیشه بر من دلتنگ می‌بارد
ز اشعار لسانی هر زمان کاین بیت می‌خوانم
ز دیده برکنارم آب آتش رنگ می‌بارد
«گرفتم با دل چون شیشه، راه عشق و رسوایی
چه دانستم که در کوی ملامت سنگ می‌بارد»^۱

قطعه

۲

مکن جفا به فقیران، چو دست، دست تو باشد
بلندی ارطلی، سر به خاک پای کسی نه
که در خرابه عالم چو خاک پست تو باشد
خراب این سخن دلکشم که گفت لسانی
«بیوس دست کسی را^۳ که در شکست تو باشد»^۴

۱. آغازینه این بیت چنین است:

صراحی، اشک گلرنگ از خروش چنگ می‌بارد
ز ابر دست ساقی، آب آتش رنگ می‌بارد
(ل، ص ۸۹)

۲. این مصرع در «س» نانوخته مانده است.

۳. ل: بیوس دست عزیزی.

۴. آغازینه بیت چنین است:

کمند گردن جان همچو زلف شست تو باشد
بلای پیر و جوان، چشم می پرست تو باشد
(ل، ص ۱۱۵)

قطعه

لسانی آنکه سخن پروری دگر چون او
به کشور سخن و ملک نظم پا نگذاشت
چو از جهان فنا شد به عالم باقی
به جز جواهر معنی در این سرا نگذاشت
کسی دگر، غزل اینچنین ز اهل سخن
در این مقام به عشاق بی‌نوا نگذاشت
«خدا به دست من آن طره دوتا نگذاشت
غریب سلسله‌ای داشتم، خدا نگذاشت»
«به روز مرگ نویسم خطی که دامن عمر
گرفته بودم و ایام بی وفا نگذاشت»
«طریق تشنه لبان داشت لعل سیرابش
کز آب زندگی ام قطره‌ای به جا نگذاشت»
«خوش آن کرشمه که از ذوق بوسه می‌مردم^۱
بدان رسید که رحمی کند، حیا نگذاشت
«رقیب، حاصل گلزار وصل غارت کرد
گلی برای لسانی بی‌نوا نگذاشت»^۲

قطعه

همدم غیر مباش ای مه بدمهرا! و می‌پرس
هر زمان از من محزون که چه حال است ترا

۱. ل: از شوق بوسه می‌میرد. ۲. ل، ص ۴۱.

از من دلشده این شعرلسانی بشنو
ای که محبوبی در حدّ کمال است ترا
«همچو گل چاک مکن جامه که از لطف بدن
می توان دید^۱ که در دل چه خیال است ترا»^۲

قطعه

دور از حریم کویت، تا کی منِ بلاکش
در کوه درد و محنت، چون کوهکن نشینم
از گفته لسانی، پیوسته خوانم این نظم
هر گه که با دل ریش، در انجمن نشینم
«دل مرغ هزره گرد است، چون در چمن نشینم
ماتمسرای درد است، هر جا^۳ که من نشینم»
«زانگونه تیره بختم^۴، کز زلف مشک مویان
بوی وفا نیابم، گرد در چمن^۵ نشینم»
«سرگشته روزگارم، آواره از دیارم
روی وطن ندارم، چون در وطن نشینم»^۶

۱. ل: یافت.

۲. آغازینه بیت چنین است:

نه همین زلف و رخ و عارض و خال است ترا پای تا سر همه در عین کمال است ترا
(ل، ص ۱۷)

۳. ل: ختن.

۴. ل: بی دماغم.

۵. ل: کنجی.

۶. ل: فرهاد کوه دردم، با کوهکن نشینم (ص ۱۸۱).

قطعه

من غمدیده تا کی روز و شب در کنج تنهایی
مه من! در تخیل بر کف پایت جبین مالم
خوش آن ساعت که بی خود بر سر راه تو افتاده
من این بیت لسانی خوانم و رو بر زمین مالم
«خرامان آمدی و مانع نظاره شد گریه
مرو چندان که من بر چشم گریان، آستین مالم»^۱

قطعه

وصف مولانا بسی گفتم که شاید پیش من
کس نگوید وصف آن شیرین زبان ناگفته ماند
لیک چون دیدم بر این ابیات غرّا عقل گفت
شد یقین بر من که وصف او همان ناگفته ماند
«لب فرو بستیم و سرّ آن دهان ناگفته ماند
از میان رفتیم و راز آن دهان^۲ ناگفته ماند»
«ماجرای دیده ظاهر بود، گفتم^۳ آنچه بود
این که دل می سوخت از داغ نهران ناگفته ماند»
«دیگران گفتند حال خود به هر صورت که بود
صورت حال لسانی، همچنان ناگفته ماند»^۴

۳. ل: گفتیم.

۲. ل: میان.

۱. ل: - خرامان... مالم.

۴. ل، ص ۶۸.

قطعه

تا به کی در کنج غم، دور از لب می‌گون تو
دم به دم، دامن پُر از خون جگر خواهیم کرد
برتو این نظم لسانی، جان من خواهیم خواند
داستان درد دل را مختصر خواهیم کرد
«درد^۱ یار بی‌وفا از دل بدر خواهیم کرد
گر بهشت است، از سر کویش سفر^۲ خواهیم کرد»
«او چو یار دیگران شد، فکر حال^۳ ما نکرد
ما به حال خویشتن، فکر دگر خواهیم کرد»
«گر سواد دیده نتواند ز خال او برید
از سواد دیده هم قطع نظر خواهیم کرد»
«پیش از این برخاستن از کوی او^۴ دشوار بود
بعد از این دشوار در^۵ کویش گذر خواهیم کرد»
«رخت خویش از عالم صورت بدر خواهیم برد
عالمی را هم^۶ از این معنی خبر خواهیم کرد»
«تا به کی نالد لسانی در تمنای لبش
منع طوطی از تمنای شکر خواهیم کرد»^۷

قطعه

شریف از ابلهی، سهو اللسان بهر لسانی گفت
نمی‌ماند ز بدگفتن سخنهاى نکو پنهان

۳. ل: یار.

۵. ل: از.

۲. ل: گذر.

۷. ل، ض: ۱۱۰.

۱. ل: مهر.

۴. ل: پیش از این از کوی او برخاستن.

۶. ل: نیز.

مذمت کرد عمری صاحب این نظم را لیکن
شد آخر زیر خاک تیره آن بیهوده گو پنهان
«دلی دارم در او صدگونه داغ آرزو پنهان
تن^۱ چون برگ کاهی، کوه اندوهی درو پنهان»^۲

قطعه

تادل ز تاب آتش هجران نسوزدم
زان روی می کشم همه دم، آه سرد را
هرگه که خوانم این غزل عاشقانه را
گلگون کنم ز خون جگر، روی زرد را
«کیفیت لب، محک است اهل درد را
مردان به باده تجربه کردند مرد را»
«سرگشته شد دلم به صبا ده کمند زلف
تا دام ره کند [دل]^۳ بیهوده گرد را»
«از مشک زلف خویش نسیمی به چین فرست
شرمنده ساز آهوی صحرانورد را»
«گر غایبانه صورت چین عاشق تو نیست
بر خود حرام کرده چرا خواب و خورد را»^۴

قطعه

حیدری! کی بی هنر خوانندم ارباب هنر
گر نظر بر دفتر اشعار رنگینم کنند

۳. س: - دل.

۲. ل، ص ۲۰۲.

۱. ل: تنی.

۴. ل: - گر... خورد را.

رسم و آیین تا مرا رندی و رسوایی شده
 عشقبازان آفرین بر رسم و آیینم کنند
 بر زبان هر جا که این شعر لسانی آورم
 جای آن دارد که اهل درد تحسینم کنند
 «چون بتان شهر^۱ قصد بردن دینم کنند
 زخمها^۲ در کارِ عقلِ مصلحت بینم کنند»
 «تا دم از زلفش زدم، خوبان خلوتگاه قدس
 عطر بزم عشرت از انفاس مشکینم کنند»
 «گرد آن لب تا به کی روح شهیدان فراق
 چون مگس گردند و قصد جان شیرینم کنند»^۳

قطعه

دوش از روی توجّه، دل غم پرور من	در دل بحر تفکر چو صدف داشت قرار
هر زمان، وصف دُر نظم لسانی می‌گفت	آمد این نکته به گوش از خرد نکته گزار
کای فکنده به بحار صدفش زورق صدق	وای که از بحر مدیحش نکنی میل کنار
بشنو این نظم گرانمایه که از غایت لطف	در خور گوش شهان است چو دُر شهوار
«تا بخواند به چمن فاتحه فتح، بهار	طوطی شاخ گل از غنچه گشاید منقار»
«گسترد باد که فراش بساط چمن است	فرش فیروزه به فیروزی ایام بهار»
«صیقل باد بپردازد و روشن بکند	جوشن آب که در آینه دارد زنگار» ^۴

۱. ل: از غمزه.

۲. ل: رخنه‌ها (ظاهراً این ضبط صحیح‌تر است).

۳. ل، ص ۶۸.

۴. ل: تا بخواند... زنگار.

ترکیب بند

دشمنی تا چند بینم بی سبب از دوستان
تا به کی از دوستان باشم به کام دشمنان
چند باشم غرق خوناب جگر از چشم‌تر
چند بینم در جهان، نامردمی از مردمان
چند گردد سینه‌ام تیغ ملامت را سپر
تا به کی باشد دلم تیر ملامت را نشان
دل به هرکس بسته‌ام، در قصد جانم بوده است
کرده‌ام یاران جانی را سراسر امتحان
در میان اهل عالم می‌کشم هر دم غمی
برکناری خویش را باید کشیدن زین میان
مَدْعی بسیار آزار دل من می‌کند
می‌کشم از بهر جاننش بعد از این تیغ زبان
حیدری! بس کن از این گفتار و زینها درگذر
کانچه مقصود است می‌گوید لسانی سر به سر
«وه که یاران با من اندر بند یاری نیستند
دوستداران در مقام دوستداری نیستند»
«روزبازار وفاشان پنج روزی بیش نیست
در وفا کمتر ز گلهای بهاری نیستند»
«نیست یکدم کز برای کشتن صید حرم
همزبان با تیغ ترکان شکاری نیستند»

«ننگ از رنگ وفا دارند و عار از کار مهر
 گر چه از رنگ وفا و مهر عاری نیستند»
 «از جفا یا بی‌وفاییهای گردون هم‌رهند»
 «می‌کنند اظهار خونگرمی و تا خون هم‌رهند»
 «وه که یاران از دل پردرد یاران غافلند
 مست نازند، از نیاز خاکساران غافلند»
 «بر سر آزار چون خارند در گلزار دهر
 غالباً از ناله زار هزاران غافلند»
 «چون کبوتر، فارغ‌البالند در اوج وصال
 از جفای باز و جور بازداران غافلند»
 «همچو ابر تیره سیرابند از دریای فیض
 از زمینی کو بود محتاج باران غافلند»
 «در خصومت بر خر جهلند از غفلت سوار
 غفلت دیگر که از چابک‌سواران غافلند»
 «حلم می‌ورزم، به یک سو می‌نهم و سواس را»
 گر سُرب^۱ نرم است، اما بشکند الماس را»^۲

۱. سُرب: به ضم اول و دوّم نیز آمده است. ناصر خسرو گوید:

جان تو بی علم چه باشد؟ سُرب دین کنندت ز زکّه دین کیمیاست

(دیوان ناصر خسرو، ص ۱۰۰)

۲. معتقد قدما آن بوده است که الماس به چیزی جز سُرب شکسته نمی‌شود، حال آنکه سرب از نرمترین فلزات است و

الماس از سختترین احجار (ر.ک. لغتنامه، منتهی الارب، زیر مدخل م و س). خاقانی گفته است:

این هم ز عجایب خواص است کالماس به زخم سرب بشکست

(دیوان خاقانی شروانی، ص ۷۵۳)

«وه که بی‌دردان، دواى ما نمى‌دانند چيست
شربت راحت‌فزای ما نمى‌دانند چيست»
«جام زر خاکيست رنگين، باده خونابيست تلخ
ترحریرفان، مدّعاى ما نمى‌دانند چيست»
«از برای شاهد دنيا خصومت مى‌کنند
حظّ نفس پارسای ما نمى‌دانند چيست»
«بررضای خویش مى‌دوزند چشم، اما چه سود
تنگ چشمان چون رضای ما نمى‌دانند چيست»
«پیش چشم اهل بینش، عزّت و خواری یکی است»
«دل چو صافی شد، دل آزاری و دلداری یکی است»
«سر نمى‌پیچیم اگر یاران سر ما بشکنند
سود ما باشد اگر این دیگ سودا بشکنند»
«نیست مردی گر سرما بشکنند از بهر نفس
مردی آن باشد که نفس خویش را پا بشکنند»
«در حقیقت همچو یک طاق دل درویش نیست
صد ره ار سنگین دلان نه طاق مینا بشکنند»
«پیش من از چستی بیهوده، سستی خوشتر است»
«گر کشم بیماریی، از تندرستی خوشتر است»
«گر حریفی قصد یاری کرد در عالم، چه کرد
ور گلی آزار خاری کرد در عالم، چه کرد»
«گر ز وصل یار همدردی پس از چندین فراق
منع چون من بی‌قراری کرد در عالم، چه کرد»

«گر محبت پیشه‌ای در گرمی بازار مهر
بی‌رضای دوست کاری کرد در عالم، چه کرد»
«گلبنی کز هر گلش خاریست در جان کسی
گر به جان، قصد هزاری کرد در عالم، چه کرد»
«ما نمی‌نالیم^۱ اگر صد گونه ایذا^۲ می‌کند»
«چون سزای ما بود جوری که بر ما می‌کند»
«چند با بیگانه‌خویان آشنا باشد کسی
تا به کی سر بر خط مهر و وفا باشد کسی»
«چند گاهش خون خورند، از کینه‌گاهش بشکنند
فی‌المثل گر ساغر گیتی نما باشد کسی»^۳
«در چنین میدان که جای طعمه شیران خون خورند
تا به کی در طوق زنجیر بلا باشد کسی»
«از توکل چون توان رفتن به معراج قبول
تا به کی بی‌دست و پا در دست و پا باشد کسی»
«زین تردّد پای در دامن کشیدن بهتر است»
«روی دونان از برای نان، ندیدن بهتر است»

۱. س: «ماهمی نالیم».

۲. س: ایذا. ایذا از مصدر «ازی» به معنی ایذا و نیز به معنی برابری و تقابل آمده است. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء، المنجد، لغتنامه). اگر به معنی دوم اعتبار شود، آنگاه در حاشیه پیش می‌توان «ماهمی نالیم» را نیز موجه دانست و مصرع دوم را به طریق استفهام خواند. مع الوصف، ما ضبط متن را ترجیح داده‌ایم، چرا که سیاق لسانی، عبارات غریب را تحمل نمی‌کند.

۳. شاه طهماسب صفوی (م. ۹۸۴ ه. ق.) در اواخر عمر لسانی، شرب مسکرات را جداً و تشدداً منع نمود، حال آنکه خود پیشتر رغبت تمام داشت.

«تابه کی بیهوده بر سر، بار صد ممت کشم
وقت آن آمد که پا در دامن همّت کشم»
«تابه کی اصحاب، جام و ساغر بر سر زنند
گاه جام غم خورم، گه ساغر محنت کشم»
«گه دهم صد جان شیرین تا خورم یک قطره آب
گاه صد دریای آب تلخ بی رغبت کشم»
«زین دغلبازان گذشتن هست کار سرسری»
ای لسانی! آن زمان مردی که از خود بگذری»^۱

مثنوی

شدند از پی کشتن فاضلان	شنیدم که جمعی ز ناقابلان
یکی را گرفتند و خون ریختند	به اهل خرد، کینه انگیختند
بکردند آن مرد حق را هلاک	به ناحق چو آن قوم بی ترس و باک
از او سرّ این حال کردم سؤال	مرا همدمی بود از اهل حال
که عالم به مردان صاحب نظر	جوابم چنین داد آن نامور
در او صاحبان خرد چون چراغ	سرایبی بود تیره چون پرّ زاغ
چراغ ار نباشد، کی آگه شود	کسی در چنان جایی از نیک و بد
فتد بخیه خلق بر روی کار ^۲	در این خانه تار از نور نار
به جان، دشمن مرد عاقل بود	یقین دان که هر کس که جاهل بود
به ارباب دانش کند ناخوشی	بلی مرد نادان ز بی دانشی
غرض زین عداوت همین است و بس	نکو نیست با ما از آن هیچ کس
که بر سرورانت رسد سروری	بیا پسند نیکان شنو حیدری!

۱. این ترکیب بند در «ل» نیست.

۲. بخیه بر رخ کار افتادن: کنایه از فاش و رسوا شدن است. (بهار عجم، ج ۱، ص ۲۵۲).

نکویی کن و بد مکن زینهار!
بدان را به بدکاری خود گذار
که نباید بدی ز آدمی در وجود
هر آنکس که بد کرد، آدم نبود

تم



بیمار و طبیب

سرودہ

شریف

بہ کوشش

نیکی ایوبی زاده

مقدمه مصحح

درباره بیمار و طبیب و سراینده آن

بیمار و طبیب، چکامه‌ای است روایی عاشقانه در نود و اند بیت. سحری، معشوقه که طبیب دل بیمار عاشق است، به پرسش حال او می‌آید و دردهای او را بر می‌رسد. عاشق بیمار، از آزار جان و درد دل می‌نالند و تب داغ تنش را از آتش دل می‌داند، لرزش و جودش را از ترس فراق، و سوز جگرش را از آتش جان، و سیب زنجندان و عتاب دهان و... را درمان دردهایش بر می‌شمارد. معشوقه طبیب، درد او را در می‌یابد و با خنده می‌گوید: درد عشق است که جز یار ندارد درمان. در پی گفتگو، معشوقه نام یار را می‌طلبد، و عاشق در پرده کنایه، وی را یار خود، و طبیب دردش می‌داند. معشوقه از گستاخی عاشق بر می‌آشوبد و وی را می‌نکوهد:

در تو آثار مرض، هیچ نمی‌بینم من به جز از این که کنی ناله، و گویی هذیان
می‌کنی دعوی بیماری، و نه بیماری نیست چیزی به تو غیر از رخ زرد عیان
وی را به ترک سالوسی و قلندری وا می‌دارد، و ناز را از او غلط و ناپسند، و زینده معشوق می‌داند....

در پی روایت، معشوقه از عاشق می‌خواهد بزم شراب آراید. عاشق از جا می‌جنبد و دامن خدمت به میان می‌بندد و عرصه غمکده‌اش را با اشک دیده آب می‌زند و با

جاروب مژگان می‌روبد، و نقل و می و ریحان و کباب فراهم می‌کند و پیش معشوقه میهمان خود می‌نهد. معشوقه، جامی می‌خورد و جامی دگر به عاشق تعارف می‌کند. در پایان حکایت، معشوقه از وی می‌خواهد غزلی از خود بخواند، و عاشق غزلی بلند می‌خواند و در مقطع آن، نام یا تخلص خود را ذکر می‌کند:

سخت سودای من و یار گره خورد شریف! من گران جانم و ابروی کجش سخت کمان
این شریف، به درستی دانسته نیست که کیست. در آغاز دستنوشته‌های بیمار و طیب و فهرست نسخه‌های خطی، این چکامه به میر سید شریف^۱، قاضی میر سید شریف^۲ - که همان میر سید شریف است - سلیم شریف^۳، قاضی شریف تبریزی^۴ و ملا محمد شریف^۵ نسبت داده شده است.

در دستنوشته‌های دیوان شریف تبریزی این مثنوی نیست و طبع وی بیشتر بر غزلسرایی گرایش داشته، و نیز وی مقام قضاوت نداشته است.

علی بن محمد بن علی گرگانی حسینی، مشهور به میر سید شریف (زاده در گرگان به سال ۷۴۰ ه. ق، در گذشته در شیراز به سال ۸۱۶ ه. ق) از متکلمان برجسته و متفکران نمونه بوده و در تمام فنون حکمت و ادب مهارت داشته و آثار بزرگ و خرد وی در منطق و کلام و حکمت و ادب و در جهان اسلام، از آوازه بسیار برخوردار است. شیخ آقا بزرگ تهرانی از دیوان وی یاد کرده، ولی نسخه‌ای از آن در جایی نشان نداده است^۶. سید شریف به زبان فارسی، اشعار نیکو می‌سروده، و رضا قلی خان هدایت^۷، سید محمد باقر خوانساری^۸ و مدرّس تبریزی^۹، ابیاتی از وی نقل کرده‌اند.^{۱۰}

۱. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۸، ص ۴۴۰.

۲. همان، ص ۴۲۶.

۳. همان، ص ۳۳.

۴. ر. ک: فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، مجلد هفتم، منظومه‌ها (۱)، ص ۶۸۱.

۵. همان. ۶. الذریعة، ج ۹، بخش ۲، ص ۵۲۱.

۷. ر. ک: ریحان العارفین، ص ۳۶۴. ۸. ر. ک: روضات الجنات، ج ۵، ص ۳۰۷.

۹. ر. ک: ریحانة الادب، ج ۳، ص ۲۱۶.

۱۰. نیز درباره اشعار وی، ر. ک: شکیبانیا، مهدی، پورجوادی، رضا، «کتابشناسی میر سید شریف جرجانی»، معارف،

سراینده‌ای به نام یا تخلص سلیم شریف در سرچشمه‌های تاریخ و ادب - تا آنجا که مجال تفحص داشته‌ایم - مذکور نیست.

اما ملا محمد شریف، گویا همان ملا محمد شریف آملی، از شاعران دوره صفوی است که نصرآبادی درباره وی آورده: «ولد ملا شیخ حسن آملی، حسب التقرير خود، نسبتی به طالبای آملی دارد، صیرفی جواهر بلاغت و معیار نقد فصاحت است. در اصفهان به تحصیل مشغول بوده، بی‌علاج شده، روانه هند شد. در خدمت عالی‌جاه ابراهیم خان ولد علی مردان خان می‌باشد. طبعش نهایت قدرت و غرابت دارد...»^۱

استاد احمد منزوی نوشته است که چکامه بیمار و طیب احتمالاً سروده شریف ثانی، سید علی پسر دختر میر سید شریف جرجانی است، که قاضی بوده و در جنگ چالدران کشته شده است. امیدواریم در آینده، سراینده این چکامه عاشقانه به درستی شناخته شود.

نسخ مورد استفاده

۱. نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۲۶۶۶/۸: نسخه‌ای است که به خط خوش شکسته در سال ۱۱۷۱ ه.ق. تحریر شده و دارای نود بیت است.^۲ نشان اختصاری این نسخه در پاورقیها «س» است.
۲. نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۲۶۷۵/۸: این نسخه به قلم کاتبی به نام محمدعلی شیرازی به خط نستعلیق شکسته در سده سیزدهم هجری کتابت شده، و در برگیرنده نود و پنج بیت است. این نسخه با علامت «م» در پاورقیها مشخص شده است.
۳. نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۲۳۲۹/۶۷: این نسخه در ضمن جنگی است، که در میان سالهای ۱۲۷۴ - ۱۲۷۵ ه.ق. به قلم دو کاتب به نامهای محمود و

→

دوره ۱۹، شماره ۳، (پیاپی ۵۷)، آذر - اسفند ۱۳۸۱، صص ۱۸۰ - ۱۸۱. ۱. تذکره نصرآبادی، ج ۱، ص ۲۶۷.
۲. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۸، صص ۴۲۶ - ۴۲۷.

عبدالکریم سلطان بانه‌ای، به خط نستعلیق کتابت شده است. نسخه‌ای است ناقص و دارای سی بیت از بیمار و طیب است.^۱ نشان این نسخه در پاورقیها «ج» است.

شیوه تصحیح

نسخه شماره ۲۶۶۶/۸ به دلیل قدمت، اساس تصحیح حاضر قرار گرفته و پنج بیت افزون در نسخه شماره ۲۶۷۵/۸ بر متن افزوده شده است. هر جا در نسخه اساس به تصحیفی برخوردیم، با استفاده از نسخ دیگر به اصلاح آن اقدام کردیم.

سوی ویرانه‌ام^۱ آمد سحری^۲ جلوه کنان
بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان
زلف و خالش^۳ زیبی مرغ دلم، دانه و دام
ابرو^۴ و غمزه به صید افکنی‌ام تیر و کمان
جیب تا دامنش از زلف پراز مشک ختن
گوش تا گردنش آویزه^۵ پراز لعل چکان
زلف پوشیده زره، غمزه به خون بسته کمر
نگه افراخته تیر، و مژه خوابیده سنان
از حیا، رخ طبق پرگُل و شب‌نم ز عرق
از حیا، دست بلورین چو دو شاخ مرجان^۶
دید افتاده مرا بی‌کس و بیمار^۷ و غریب
چهره بی‌رنگ، لبم بی‌نفس، و تن بی‌جان

۳. س: زلف خواهش.

۵. س، ج: آویز.

۱. م: ویرانه. ۲. ج: سحر.

۴. س: ریزد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۶. م: زلف پوشیده ... مرجان. ۷. س: تنها.

دل پُراز حسرت و^۱ جان پر ز^۲ غم، و دیده پر آب
 ناله در دل گره‌ای بسته به لب راه فغان
 آمد و بر سر بالین من آن شوخ^۳ نشست
 [همچو شمعش سرانگشت تبختر^۴ به دهان]^۵
 [دست آورد سوی نبض من از غایت لطف]^۶
 گفت: چونی و چه سان می‌گذرد^۷ بر تو جهان؟
 گفتمش شکر خداوند به هر حال که هست
 عیش و رنج و غم و بیماری و^۸ صحت گذران^۹
 گفت: دردت به^{۱۰} چه عضو است و چه داری آزار؟
 گفتمش درد من است از دل، و آزار از جان^{۱۱}
 گفت: نبض تو چنین تند و جهنده است چرا؟
 گفتمش تا کنی از موج، قیاس طوفان
 گفت: گرم است تنت سخت ز تب^{۱۲}، گفتم: آه
 بر تو از آتش^{۱۳} دل، نیم شرر گشته عیان^{۱۴}
 گفت: احوال بگو با من و اندیشه مکن
 کز طیبیان نتوان داشت^{۱۵} مرض را پنهان
 گفتم آزار من از دست^{۱۶} طیب است، طیب
 اوست درد من و هم اوست مرا خود درمان^{۱۷}

۱. ج، م: - و. ۲. ج: - ز. ۳. س: شمع.
 ۴. ج: ندامت. ۵. از نسخ دیگر افزوده شد. ۶. از نسخ دیگر افزوده شد.
 ۷. س: می‌گردد. ۸. س: - و. ۹. ج: - دست آورد... گذران.
 ۱۰. ج، م: ز. ۱۱. ج، م: گفتم آزار من است از دل و دردم از جان.
 ۱۲. م: گفت گرم است ز تب سخت تنت. ۱۳. م: دوزخ.
 ۱۴. ج: - گفت نبض تو... گشته عیان. ۱۵. ج: کرد.
 ۱۶. ج: درد. ۱۷. م: اوست هم درد من و درد مرا او درمان.

گفت: از میوه ترا میل چه چیز است بگو!
گفتمش سیب زنخدان و انار پستان
[گفت: از جنس دوایی، چه مناسب دانی؟
گفتمش حُرْفَةُ خَالِ لَبٍ و عَنَابِ دِهَانِ]^۱
گفت: لرزد^۲ بدنت؟ گفتمش از ترس^۳ فراق
گفت: سوزد جگرت؟ گفتمش از آتش جان
گفت: خون هیچ در اثنای مرض کم کردی؟
گفتم از دیده خونبار شبی صد طوفان
گفت: دل می طپدی، گفتمش از ذوق^۴ وصال
گفت: سر می جهدی، گفتمش از شوق سنان
گفت: باشد دهن تلخ چو برخیزی صبح؟
گفتمش نام فراق^۵ چو شب آرام به زبان
گفت: در چاشت غذای تو چه باشد؟ گفتم:
مرغ دل، چون شود از آتش حسرت بریان
گفت: خشکد دهن و کام تو؟ گفتم: آری
نام زاهد گذرد بی خیرم گربه زبان
گفت: شربت چه خوری اول شبها؟ گفتم:
زهر صبری که شکافد ز جگر تا به دهان^۶
گفت: جوشانده^۷ خوری؟ گفتمش از خون جگر
گفت: پرهیز کنی؟ گفتمش از عیش جهان^۸

۱. از م افزوده شد.

۲. م: سوزد.

۳. م: بیم.

۴. م: بیم.

۵. م: فراقش.

۶. م: دامان.

۷. س: جوشنده، به قیاس م اصلاح شد.

۸. ج: -گفت لرزد بدنت... از عیش جهان.

گفت: آمد به سرت هیچ طیبی؟ گفتم:
 آمد و دست به هم سود و برون^۱ شد گریان
 خنده‌ای زد که^۲ کنون درد تو را دانستم
 درد عشق است که جز یار ندارد درمان
 در سرت کرده هوا اندکی اول^۳ تأثیر
 بعد از این^۴ گشته هوا آتش و افتاده به جان
 غم یار است که آتش زده در هستی تو
 تا نماند ز تو غیر از غم او نام و نشان^۵
 باری آن یار کنون^۶ کیست^۷ بیان^۸ کن با^۹ من
 گفتم آنجا که عیان است چه حاجت به بیان؟
 شد بسی تند و غضبناک و سرافکنند^{۱۰} به پیش
 ساعتی داشت^{۱۱} گرفته لب خود بر دندان
 بعد از آن^{۱۲} گفت که ای هیچکس بی آرم^{۱۳}!
 تو که باشی که گشایی به چنین هرزه، دهان^{۱۴}
 جای دارد که به پاداش چنین گستاخی
 کنم از خنجر بیداد، تو را قطع زبان^{۱۵}
 گفتم ای شوخ! تو گفتی که بگو با من راست^{۱۶}
 پیش تو چون به خیانت کنم آلوده دهان؟

۱. ج: بیرون. ۲. ج، م: خنده زد گفتم. ۳. س: از دل، به قیاس م اصلاح شد.
 ۴. م: آن. ۵. م: تا نماند ز تو غیر تو هم نام نشان، ج: در سرت کرده... او نام و نشان.
 ۶. م: کدام. ۷. م: است. ۸. ج: همان.
 ۹. ج: بر. ۱۰. ج، م: سرافکننده. ۱۱. م: بود.
 ۱۲. م: این. ۱۳. ج: که ای بی کس بی شرم و حیا.
 ۱۴. س: زبان. ۱۵. ج: - جای دارد... قطع زبان. ۱۶. ج: که بگو راست به من.

عاشق صادق و آنگاه به معشوق^۱ دروغ
 این زمن سر نزنند، گر رود از من سر و جان
 زیر لب خنده زد و گفت: عجب عیاری
 گشته شیرین دهنان صید تو زین^۲ چرب زبان
 گفتم: ای خسرو^۳ خوبان! بود آن کس عیّار
 که برد دل ز بر خلق، کند رخ^۴ پنهان
 گفت: در پیش زبان تو نباید^۵ دم زد
 ما شنیدیم که عشّاق ندارند زبان
 گفتم آری، اگر احوال بپرسد معشوق
 یار چون طالب حرف است، خموشی نتوان
 پیش معشوق سخن گو نتوان بود خموش^۶
 پیش گل، بلبل مسکین نکند ترک^۷ فغان^۸
 گفت: من با تو بگویم که چه می باید کرد
 گفتمش هر چه کنی، خواهش من اوست^۹ در آن^{۱۰}
 گفت: برخیز و [برابر]^{۱۱} به دو زانو بنشین^{۱۲}
 هرزه افسانه مخوان پیش من افسون دان^{۱۳}
 پیش من، معرفت خود پس از این^{۱۴} صرف مکن
 دم مزن، آه مکش، ناله مکن، نوحه مخوان^{۱۵}

۱. م: معشوقه. ۲. م: ای. ۳. م: سرور.
 ۴. م: رو. ۵. م: نشاید.
 ۶. س: پیش معشوق سخن کش نتواند خاموش، به قیاس م اصلاح شد. ۷. م: ضبط.
 ۸. ج: - عاشق صادق و... فغان. ۹. م: نیست. ۱۰. م: جز آن.
 ۱۱. از م افزوده شد. ۱۲. ج: - گفتمش... بنشین. ۱۳. ج، م: افسانه مخوان.
 ۱۴. م: به عبث. ۱۵. م: که زمن گوی سخن کس نبرد در میدان، ج: - پیش من... نوحه مخوان.

در^۱ تو آثار^۲ مرض، هیچ نمی بینم من
 به جز از اینک^۳ کنی^۴ ناله، و گویی هذیان
 می کنی دعوی بیماری، و نه بیماری
 نیست چیزی به تو غیر از رخ زرد عیان^۵
 تو چنین خفته و^۶ من پیش تو بنشسته به خاک^۷
 مطرب ناله، و نقل و میات آه است و فغان^۸
 گر کنی ناز به من، ناز ز عاشق خنک^۹ است
 کیست آن کز تو کشد ناز به این^{۱۰} شوکت و شان
 ناز از روی^{۱۱} چو گل باید و چشم مخمور
 تونه رویت خوش، و نه چشم تو دارد مژگان
 کی شنیدی که کشد ناز ز عاشق، معشوق
 مگر این رسم نو امروز^{۱۲} تو آری به میان^{۱۳}
 گفتمش دست مرا گیر که تا برخیزم
 که نمانده است مراد در تن^{۱۴} بیمار توان
 گفت: گفתי تو^{۱۵} که^{۱۶} عیار نیم، پس این چیست
 در چنین وقت که دادی^{۱۷} به چنین حیل نشان
 به فسون، صفحه گل را نتوان سود به دست
 به حیل، برگ سمن را نتوان زد سوهان

۱. م: از. ۲. ج: آزار و. ۳. ج: آنکه.
 ۴. م: کنی. ۵. م: می کنی دعوی... عیان. ۶. س: - و.
 ۷. م: بنشسته خموش. ۸. س: مطرب ناله و نقل و می تو هست فغان، به قیاس م اصلاح شد.
 ۹. م: غلط، خنک در اینجا به معنی بی مزه و ناگیرا می باشد. ۱۰. م: بدین.
 ۱۱. م: ناز را روی. ۱۲. م: آموز. ۱۳. م: جهان.
 ۱۴. م: دل. ۱۵. م: - تو. ۱۶. م: که من.
 ۱۷. م: دادت.

ترک کن رندی و سالوس، و قلندر بنشین
تا که ما هم نکنیم از تو رخ راز^۱ نهران
پرده در پرده شدن زشت بود همچو پیاز
پیش ما باش چو نرگس ز تلپس^۲ عریان
[گفتمش درد تو نقصان نپذیرد، چه کنم؟
گفت: برخیز که این درد ندارد نقصان^۳]
گفت و بگرفت مرادست و ز خاکم برداشت^۴
جستم از جا و زدم دامن خدمت^۵ به میان
عرصه غمکده را از پی مهمانی یار
آب و جاروب زدم از مژده اشک فشان
خرقه خویش به بالای حصیر افکندم
تا نشست آن مه و بگشاد به صد لطف زبان
گفت: در حجره تو هست بگو هیچ شراب؟
گفتمش نیست، ولی [هست دلی]^۶ بس عریان
اعتبار است مرا پیش^۷ مه^۸ باده فروش
می دهد باده مرا بی طلب رهن و ضمان
بهر نقل و^۹ مزه، سجاده و دستار^{۱۰} و ردا
می ستانند گرو نیز به بازار و دکان
گفت: تا چند سخن، خیز و بیار آنچه بود
میزبانی چو تو کی داشته چون من مهمان

۳. از م افزوده شد.

۵. م: همت.

۸. م: مغ.

۲. م: تبسم.

۴. ج: - می کنی... ز خاکم برداشت.

۷. م: نزد.

۶. به قیاس م افزوده شد.

۱۰. م: تسبیح.

۹. م: -و.

رفتم و نقل و می آوردم و ریحان و کباب
 جز خجالت چه کشد مرد فقیر از مهمان
 پیش بــــنهادم و از روی ادب اســــتادم^۱
 سر به پیش^۲ و عرق خجلتم از چهره روان^۳
 گفتم ای سرو روان! بهر نثار قدمت
 چه کنم من، که ندارم به جز از نقد^۴ روان
 گفت: ما سخت ز احوال تو غافل بودیم
 سیر را خود^۵ خبر از^۶ گرسنه نبود^۷ به جهان
 شکر بیماری خود کن که عیادت ما را
 با خبر کرد ز فقری که تو کردی پنهان
 رنج بیماری تو گنج زر آورد^۸ ثمر
 ای بسا^۹ درد که باشد به حقیقت درمان
 آنچه آید^{۱۰} به تواز فقر، مکافات تو بود
 تا سر کل به گله^{۱۱} هرزه نسازی پنهان
 خَلق چون طبع تو دانند پراز استغنا^{۱۲}
 کس چه داند که پریشان تری از زلف بتان
 بعد از این فکر تو خواهیم به نوعی کردن
 که شود بهر تو این^{۱۳} رنج روان، گنج روان^{۱۴}

۱. م: از دور به پا ایستادم. ۲. م: زیر. ۳. ج: - عرصه غمکده... از چهره روان.
 ۴. س: اشک. ۵. م: کی. ۶. م: - از.
 ۷. م: باشد. ۸. م: برآورده. ۹. م: خوش آن.
 ۱۰. م: آمد. ۱۱. م: تا سر کلبه خود. ۱۲. م: تو را مستغنی.
 ۱۳. م: - این. ۱۴. ج: - گفت ما سخت... گنج روان.

حال^۱ بنشین و^۲ بده باده و^۳ خود نیز بخور
 تا ببینیم که فردا به چه^۴ گردد دوران
 خاک بوسیدم و زانو زدم و می دادم
 شیخ^۵، ساقی شود آنگه که خورد می جانان^۶
 خورد جامی و دگر جام مرا گفت بخور^۷
 گفتمش^۸ بهر خدا ای شه خوبان جهان!
 که مرا خجالت تکلیف مفرما که به عمر
 به چنین لقمه نیالوده مرا دست و دهان
 گفت: بخشیدمت، اکنون که^۹ تو ساقی گشتی^{۱۰}
 باش هم مطرب و از خود غزلی باز^{۱۱} بخوان
 گفتمش یاد^{۱۲} تو نگذاشت به یادم غزلی
 داشتم دفتری آن نیز گرو شد به دکان
 گفت: من جمله دیوان تو را دارم حفظ^{۱۳}
 تازه زیبا^{۱۴} غزلی نظم کن از طبع روان
 کهنه مفروش، کنون روز نو، روزی نو
 در بدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان^{۱۵}
 ور دماغت نرسیده است، بخور باده دو جام^{۱۶}
 شعر مستانه توان گفت به مستی آسان^{۱۷}

-
۱. ج: گفت. ۲. م: و. ۳. ج، م: و.
 ۴. م: تا ببینم که هوا به که. ۵. م: شمع. ۶. م: پنهان.
 ۷. م: بگیر. ۸. م: گفتم از. ۹. م: اما چو.
 ۱۰. ج: تا ببینیم که فردا... ساقی گشتی.
 ۱۱. ج، م: فکر. ۱۲. م: دیوان تو از بر دارم. ۱۳. م: به بدیهه.
 ۱۴. م: تازه زیبا غزلی نظم کن از طبع روان، ج: گفت فی الحال بدیهه غزلی چند بخوان.
 ۱۵. م: گر دماغت نرسیده است بخور می دو سه جام.
 ۱۶. م: شعر مستان و به مستی توان گفت آسان.
 ۱۷.

گفت و پرکرد ز می جام که اکنون غزلی
 یا بخوان یا ز من این ساغر می را بستان^۱
 چون ره چاره به من تنگ^۲ شد از چار طرف
 مددی خواستم از لطف خداوند جهان
 خواندم این تازه غزل را به نوایی در باغ^۳
 چاک زد غنچه گریبان [و]^۴ گل آمد به فغان

[غزل]^۵

ای تو سردفتر و سرحلقه خوبان جهان
 سرو چون فاخته در^۶ حلقه شوق^۷ حیران^۸
 [حلقه زلف پراز چین تو عشرتگه دل
 رشته گیسوی مشکین تو سر رشته جان]^۹
 به تماشای قد و^{۱۰} عارض و^{۱۱} چشم^{۱۲} تو به باغ
 بید مجنون و گل آشفته و^{۱۳} نرگس حیران
 به هواداری سرو قد [و]^{۱۴} گلبرگ^{۱۵} رخت
 بلبل و فاخته با سرو یکی کرده زبان
 در ثنای نمکین پسته شکر شکنت
 طوطی ناطقه از تنگ شکر کرده^{۱۶} دهان

۳. ج: - مددی... باغ.

۶. ج: از.

۹. از ج، م افزوده شد.

۱۲. ج: زلف.

۱۵. ج: + و.

۱. ج: - داشتم دفتری... بستان.

۴. از م افزوده شد.

۷. م، ج: زلفت.

۱۰. م: - و.

۱۳. م: - و.

۱۶. س: گشته، به قیاس م اصلاح شد.

عشق آن روز که طرح چمن حسن افکنند
 ریخت در پای گلت، بلبل نازک افغان^۱
 داشت بر^۲ گردن خود قمری^۳ مادر بیضه
 حلقه بندگی قامت آن^۴ سرو روان
 ای طیب دل مجروح! چو آیی به چمن
 از دل لاله^۵ ببری داغ^۶، ز نرگس بریان^۷
 بهر صید دل من، ناوک^۸ مژگان تو را^۹
 تیرها هست^{۱۰} کج، اما^{۱۱} همگی راست نشان
 بهر مرهم^{۱۲} نهی زخم دل خسته^{۱۳} من
 غمزات تیغ زن [و] زلف کجت مشک فشان^{۱۴}
 مگذران^{۱۵} دور ز من^{۱۶}، دور تو گردم ساقی!
 تو هم از کینه مشو دشمن من، چون دوران
 تازه کردیم من و یار به هم، عهد وفا^{۱۷}
 لیک من عهد^{۱۸} به دل بستم و آن مه به زبان
 سخت سودای من و یار گره خورد^{۱۹} شریف
 من گران جانم و^{۲۰} ابروی کجش^{۲۱} سخت کمان

- | | | |
|-----------------------|---------------------------------|----------------------------|
| ۱. م: - عشق... افغان. | ۲. م: در. | ۳. م: + و. |
| ۴. م: آن قد چون. | ۵. س: غنچه، به قیاس م اصلاح شد. | |
| ۶. م: + و. | ۷. ج: در ثنای... بریان. | ۸. ج، م: نرگس. |
| ۹. ج: ترم. | ۱۰. ج: داشت. | ۱۱. ج: و با. |
| ۱۲. م: مرحم. | ۱۳. م: و سینه. | ۱۴. ج: - بهر مرهم... فشان. |
| ۱۵. ج: بگذران. | ۱۶. م: مرا. | ۱۷. م: عهد قدیم. |
| ۱۸. ج: مهر. | ۱۹. ج، م: گشته. | ۲۰. س: - و. |
| ۲۱. ج: شوخش. | | |



حلاج نامه

سروده

احمدى

به كوشش

احسان الله شكر الله طالبانى

مقدمه مصحح

بسیاری از جنگها، چون دیگر آثار مستقل خطی، هنوز فرصت جلوه گری و انتشار نیافته‌اند و جا دارد به صورت کامل یا گزیده، نسبت به انتشار آنها همت گماشت. از این جمله، جنگی است درون مجموعه‌ای متعلق به کتابخانه مجلس، به شماره ۱۱۶۲ (از مجموعه طباطبایی) به خطوط و اقلام مختلف از قرن ده که بخش نوزدهم آن (برگهای ۴۱ - ۵۰) شامل چند قصیده و مثنوی تمثیلی است از گویندگان مختلف که نام چند تن از آنان در پایان اشعار به چشم می‌خورد.^۱

در این جنگ، یک مثنوی ۱۹۵ بیتی به نام حلاج نامه به چشم می‌خورد از سراینده‌ای به نام احمدی در شرح گفتگوی چوب و کمان و پنبه و زه حلاجی، که در این گفتگو هر یک از آنها سرگذشت خویش را بیان می‌دارد.

نظر به زیباییها و ویژگیهای این مثنوی، و با اشاره فرزانه یگانه، جناب استاد عبدالحسن حائری، به معرفی بیشتر این مثنوی و احیای آن کوشیدم. امیدوارم اهل ادب و عرفان و به ویژه جناب ایشان را مقبول افتد.

۱. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ج ۲۳/۲، صص ۶۴۴-۶۵۶.

احمدی، سراینده حلاج نامه

در میان شاعران احمدی نام و تخلص، که در کتب مرجع، اعم از دانشنامه‌ها و تذکره‌ها به آنها برخوردم، هیچ‌کدام با احمدی، سراینده این مثنوی، تطابق تام نداشتند.^۱ با توجه به منحصر به فرد بودن نسخه این مثنوی^۲ شاید بتوان چنین نتیجه گرفت که وی از شاعران شناخته شده نیست و برای شناسایی احمدی و آثارش لازم است تلاش و تحقیق بیشتری صورت پذیرد.

موضوع و مضمون حلاج نامه

در این مثنوی که گفتگوی چوب و کمان و پنبه و زه حلاجی، و در نهایت، حلاج دستمایه داستانی عرفانی و اخلاقی قرار گرفته است، تم اصلی داستان یا مضمون و درونمایه آن، بیان سرگذشت افراد و شرح رفتاری ایشان در اثر غفلت، و توصیه به گریز از فریب دنیای بی‌وفای فانی است، که بی‌شبهت به بعضی حبسیه‌ها نیست.

در این مثنوی، هر یک از راویان، شرح بخت‌برگشتگی و واژگونی اوضاع خود را به گونه‌ای دردمندانه بیان می‌دارد و با حسرت لحظه‌های خوش گذشته، از غم غربت و اسارت می‌نالد و در اصطلاح به نوستالوژی می‌پردازد. غیر از حلاج، که از چگونگی تکوین خود سخن می‌راند و در نهایت، آرمانشهر خویش را در جهانی دیگر ترسیم می‌کند:

آنکه بر ما این در رحمت گشاد بر من و تو جای دیگر وعده داد

و لازمه ورود به این مدینه فاضله را به کارگیری عقل می‌داند، و رهایی از قید قیل و قال را

سرمایه شور و حال معرفی می‌کند:

مشعل عقل ای برادر! برفروز ورنه اندر ناله چون مشعل بسوز

عاقلا! بگذر ز قید قیل و قال تا ترا پیدا شود حالی ز حال

۱. درباره شاعران احمدی نام و تخلص، رک: فرهنگ سخنوران، ج ۱، ص ۳۱؛ اثر آفرینان، ج ۱، صص ۲۱۴-۲۱۳.

۲. تا آنجا که مجال تفحص داشتم، به نسخه‌ای دیگر از این مثنوی برخورددم.

سبک و قالب حلاج نامه، آغاز و انجام و جایگاه رمز در آن و نیز شغل حلاجی از جمله مواردی هستند که جاداشت به صورت مشروح درباره آنها سخن گفته شود، اما به دلیل تأکید دست‌اندرکاران مجموعه گنجینه بهارستان به اختصار، از شرح آنها درمی‌گذریم.

سبک و قالب حلاج نامه، آغاز و انجام و جایگاه رمز در آن و نیز شغل حلاجی از جمله مواردی هستند که جاداشت بصورت مشروح درباره آنها سخن گفته شود اما به دلیل تأکید دست‌اندرکاران مجموعه گنجینه بهارستان به اختصار، از شرح آنها در می‌گذریم.

اما لحظه‌های خوش و شادی آفرین زندگی پیشین سایر شخصیت‌های حلاج‌نامه را همیشه حادثه‌ای در هم ریخته و آنان را گرفتار مصائبی سخت و درناک نموده و در نهایت نیز به زندگی در زندان و وضعیت کنونی که همانا کمان حلاجی است، مجبور نموده است.

ضعفهای حلاج نامه

این مثنوی، در چند مورد، دارای ایراد قافیه، و اشکال وزنی است. آیا احمدی، سراینده مثنوی، با فنون سراینده‌گی آشنایی عمیق نداشته و این ایرادات و اشکالات از وی سر زده، یا کاتب نسخه در تحریر ابیات و ضبط واژگان، دقت نکرده و تصریفات و تصحیفاتی رواداشته است؟ والله اعلم.

تا آنجا که بر مصحح میسر بود، چند ایراد وزنی را برطرف ساخته است. حلاج نامه از ابتدا تا انتها پشت سر هم آمده و فصل‌بندی نگردیده بود که برای استفاده مطلوب‌تر و ایجاد فضای تأمل در داستان، توسط مصحح فصل‌بندی شده است.

نسخه مورد استفاده

بازنویسی حلاج نامه از روی نسخه خطی شماره ۱۱۶۲ از مجموعه طباطبایی (برگهای ۴۶-۴۷) صورت گرفته است. این مثنوی در ضمن جنگی است که در سده دهم هجری کتابت گردیده.

نسخه در برخی جاها دارای افتادگیهایی است که ناشی از پوسیدگی حاشیه آن و از میان رفتن کاغذ، به ویژه از گوشه‌های آن است. افتادگیها و کاستیهای نسخه به قیاس، تکمیل شده و به اصلاح و تصحیح پیوسته است.

در پایان، ضمن سپاس از راهنماییهای استاد عبدالحسین حائری، امیدوارم با پیدا شدن نسخه‌ای دیگر از حلاج نامه ایرادات و اشکالات آن برطرف شود، و نیز آثاری از احمدی یافت شود تا زمینه شناسایی بیشتر او فراهم گردد.

حلاج نامه

دوش در بازارِ صُبحم شد گذر
ناگهان آمد مرا زار و خروش
ساعتی چون کردم آنجا استماع
نغمه [ای] دارد کمان بس دردناک
جسمهای مختلف اندر فغان
جمله کرده دست در آغوش هم
پنبه و موم و زه و چوب و دوال
چون شدم من واقف از احوالِ حال
کز برای چیست افغانِ شما؟
کردم از حیرت به جانبها نظر
از دکانِ یار حلاجم به گوش
پنبه دیدم با کمان اندر سماع
پنبه در پایش همی غلطد به خاک
از قدم تا فرق اعضای کمان
رمز می‌گویند اندر گوش هم
می‌کنند از حالِ همدیگر سؤال
از زبان حال پرسیدم سؤال
دل ز حیرت ماند حیران شما

[شرح حال زه]

زه زبان بگشاد و گفت: ای جان من!
گوسفندی بودم اندر مرغزار
بشنوا کنون ناله و افغانِ من
خورد و خوابی کرده بودم اختیار

صحن گیتی داشتم در زیر کف
روز و شب در مرغزار و کوه و دشت
هر بهار از ما ولد بودی و شیر
گر شدی غافل ز ما روزی شبان
مونس اندر بر، همان سگ داشتیم
خود ندانستم که دشمن با من است
همچنان که آدمیزاد از خری
چون تنم از فربهی معمور شد
بعد از آن گفتند کاین را درد چیست؟
لاغری خوش حال بودی [مر مرا]
گردنم بگرفت قصاب و کشید
ریسمانی بست در بازوی من
گفتم آری این هم از پشم من است
برکشید او تیغ و حلقم را برید
ای که می داری جهان را نیک دوست
پوستم را کند و گوشتم^۴ را فروخت
بعد از آن دل با جگر کرده کباب
روز دیگر چون نماند از^۷ ما اثر
آنگهی زد تاب روز [ی] چند باز

بر مراد خویش می خوردم علف
در نشاط [و] عیش می کردیم گشت
حاصل ما روغن و کشک و پنیر
گرد خیل ما سگی بُد پاسبان
دشمن خود گرگ می پنداشتیم
شادمان بودم که گوشتم^۱ بر تن است
می کند چون گوسفند^۲ تن پروری
از غرور دل، دلم رنجور شد
گفت شبان کاین فربهست و گشتنی است^۳
فـرـبـهـی آورد تن در [ابتلا]
بی هنر عیبم بسی گفت و شنید
چون بدیدم بود هم از موی من
کاین زمانم بر دو دست و گردن است
سگ از آن سو جـسـت و خونم را چشید
عاقبت هم دشمن خون تو اوست
از بطونم کیسه گیپا^۵ بدوخت
رودهام دادند^۶ دست روده تاب
جز یکی روده به دست روده گر
برد افکنند او مرا اندر گداز

۱. کذا در س. مصراع، اختلال وزنی دارد.

۳. مصراع، دارای اختلال وزنی است.

۵. گیپا: شکنجه گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و جز آن اکنده، پزند و خورند (رک: لغتنامه).

۶. س: + به.

۷. س: در.

۲. کذا در س. مصراع، اختلال وزنی دارد.

۴. کذا در س.

صنعتِ خود گرد تا بم داد زود
 چون شدم در کوره محنت چو موی
 شرح حالم بُد چنین اندر جهان
 این زمان در چنگ حلاجم اسیر
 شمه [ای] گفتم من از اسرار خویش
 از وجودِ من زه آمد در وجود
 دیگرم پیدا شد آنکه آب روی
 عیب نتوان کرد اگر دارم فغان
 می‌زنم هر دم به او بانگ و نفیر
 گویکن حلاج! فکر کار خویش

[شرح حال پنبه]

پنبه آمد بعد از آن اندر سخن
 دانه بودم من از اول در عدم
 چون به تقدیر آمدم اندر وجود
 باز آورد از قضا کردم به سر
 آفتاب آمد گلم را تاب داد
 در وجودم ابتدا کردند کار
 بعد از آنم خالق جان آفرین
 مدتی در زیر گِل بودم هلاک
 هر که دارد از وجود خود خبر
 هر که او از فعل خود غافل بود
 چون بر آوردم ز روی خاک سر
 بعد از آن از فیض نور آفتاب
 هر که او را نیست نوری دستگیر
 برکشیدم قامتِ سرو بلند
 روزگاری دیگر از پا تا به سر
 گفتم: بشنو قصه احوالِ من
 در میانِ خاک آوردم قدم
 از زمین گردی درآمد در وجود
 در میان آب و خاکم کرد تر
 گل به خون استخوانم تاب داد
 باد و خاک و آب و آتش هر چهار
 زنده گردانید در روی زمین
 سر برون آوردم اندر زیر خاک
 می‌تواند برد از این گِل سر به در
 در جهان، کی واقف از عاقل بود؟
 کردم اندر عرصه عالم نظر
 از لباس سبز بر بستم نقاب
 پای او در خاک تیره شد اسیر
 برگها دربرفکندم چون کمند
 دستها کردم برون از تن بدر

چون نظر کردم به هر انگشتِ خویش
دستها کردم چو از بالا نگون
نقد من آن بود کآمد از وجود
اسم خود آنگاه بخرد ساختم
همچنان کان مردم اهل خرد
تا از آن نگذشت چندین روزگار
با وجود خود نبودم یک زمان
لرزه بر تن از سرتب داشتم
می زدم از سبزه زارِ خویش دَم
باطنم چون گشت ظاهر در درون
جامه ام کردند چون عریان شدم
باز افتادم به قید پنبه کن
من نکردم در جهان یک خنده بیش
من به چندین دور^۳ لیکن با کسی
حالی ام حلاج آورده به دست
شمه ای گفتم من از اسرار خویش

غنچه گل دیدم اندر مشتِ خویش
گل فرو بارید سیب^۱ آمد برون
آن دگر سر تا قدم خاشاک بود
خویشتن را از گنه پرداختم
ترک خود گیرند، و گیرند اصل خود
سیب بودم بر درخت پنبه زار
همچو آدم از شیاطین بی گمان
همچو غنچه، مُهر بر لب داشتم
روزی از خنده گشادم لب ز هم
از میان سبزه ام کردند برون^۲
وانگهی مستوجب زندان شدم
استخوانم را برون کرد او ز تن
این همه زحمت رسانیدم به خویش
کشت خواهم کرد با مردم بسی
تا چها بر حال من خواهد گذشت
گو بکن حلاج! فکر کار خویش

[شرح حال موم]

موم آمد بعد از آن اندر سخن
بودم اندر شهر زنبوران و تل^۴

گفت: بشنو قصه احوال من
یاری افتاد ما را با عسل^۵

۱. غوزه پنبه رسیده، تقریباً شبیه سیب گلاب است.

۲. در «س» کاملاً روشن نیست این کلمه «دور» است یا «زور» یا «روز».

۳. الوُئُل: من الرجال الذین ملؤوا بطونهم من الشراب، الواحد أُؤْتَل (لسان العرب، ج ۱۵، ص ۲۰۹).

۴. مصرع، دارای اختلال وزنی است.

عشق قالب گشت و یاری شد زیاد
 دستها کردیم در آغوش هم
 شکر از آن عشق مشکل^۶ می نمود
 کان بود شیرین تر از حس^۷ غسل
 دم به دم می خوردم از زنبور نیش
 بودم اندر جور زنبوران خموش
 عاشقان را نیستی باید بسی
 در وصالش اختیاری داشتم
 با سپاه خود برون آمد ز شهر
 رفت و نقبی در حصار ما برید
 غارتی در غار ما انداختند
 تا در آویزند ما را سرنگون
 هر دو تن عریان نموده^{۱۰} پیش و پس
 روزگار [ی] من در آن زندان تنگ
 تا کند ما را جدا از یکدیگر
 دست من بر بسته بر دامان یار
 تا فکند او آتشی در جان ما
 دیده ام^{۱۲} پر آب چون ابر بهار
 جامه در تن چاک کردم، این چه باک!

دوستی ما چو با هم درفتاد
 سر نهادیم از رضا بر دوش هم
 از نظر بازی، دل ما می ربود
 صورتی نتوان گرفت اندر بغل
 لیک تا دیدم جمال یار خویش
 نیش می کردم ز عشق یار نوش
 گرچه خوردم نیش زنبوران بسی
 با حیب خویش عاری داشتم
 ناگهانی پیر زنبوران^۸ به قهر
 آدمی آن قلعه را خالی بدید
 وانگهی بر جان ما پرداختند
 با حیب خویشم آوردند برون^۹
 عاشق و معشوق در دست عسس
 بند بر پا داشتم مانند خنگ
 برد ما را شحنه ای ناگه به در
 پای من چون می کشیدند بر کنار^{۱۱}
 دست از آن دامان نمی کردم جدا
 آنگهی عزم وداعم کرد یار
 چون که کرد آن یار، آه دردناک

۵. بیت، دارای ایراد قافیه است. ۶. مشکل: تلخ و ترش.

۷. کذا در «س»، ممکن است «حسن» هم باشد.

۹. مصرع، دارای اختلال وزنی است.

۱۱. مصرع، دارای اختلال وزنی است.

۸. گویا منظور، ملکه زنبوران است.

۱۰. س: نمودم.

۱۲. س: دیده.

<p>تَمانانَد بوی یاری در تنم قرص رویم گشت نرم از اشتیاق باید او را طبعِ نرم و چهره زرد قامتم افراشتند هم چون نور شمع اشک می‌بارید در اندام^۱ من چون منش آخر سرانجام آتش است گو بیاموز این علوم از حال موم گوشمالی بینم از دست کمان گو بکن حلاج! فکر کار خویش</p>	<p>عُل نهداند آنگهی برگردنم همچو برگ گل شدم نرم از فراق هر که واقف باشد از احوال درد از پشیمانم آوردند جمع آتشی انداخته در جانِ من هر که با شیرینی دنیا خوش است آدمی زاد از ره عقل و علوم نصفی‌ام^۲ حلاج آورد این زمان شمه‌ای گفتم من از احوال خویش</p>
--	---

[شرح حال ساقری]

<p>گفت: بشنو قصه احوالِ من می‌چریدم در بیابان، چند سال چشمه‌های آب شیرین داشتم دم به دم در گفت با گور دگر زانکه من از باد می‌بردم سبق کوه و دشت از لاله انبوه بود هر زمان برکله کوهی دگر روز و شب می‌کردم از دشمن حذر</p>	<p>ساقری^۳ آمد پس از آن در سخن^۴ گور بودم اول ای صاحب کمال! بس که صحرا لاله رنگین داشتم بود هر ساعت مرا شور دگر آهواز تابِ تکِ من در عرق خاطر من فارق از اندوه بود دم به دم بودم در انبوه دگر تابه نه فرسنگ می‌کردم نظر</p>
---	---

۱. بیت، دارای اشکال قافیه است.

۲. در س به صورت «نصفیم» آمده، و نصفی در واژه‌نامه‌ها به معنی نوعی از پیاله شراب (غیاث اللغات)، نقره پست و ناسره (ناظم الاطباء)، نوعی ساز که مطربان نوازند، چنگ (برهان قاطع) است.

۳. ساقری: ساغری، کیمخت. چرمی است که از پوست کفل خریا اسب ساخته شود (لغتنامه).

۴. س: ساقری آمد بعد از آن اندر سخن.

خوف دشمن داشتم، غافل ز دام
 بعد از آن بر لاله و صحرا نگر
 دوربین از پیش، و غافل از قفا
 بی‌گمان بودم ز دار و از طناب
 ریسمانی دیدم اندر پای سیاه
 [کردم] ز آن ترس چون عزم‌گریز
 ناگهان از پای در دستم فتاد
 وین تن مجروح من بر خاک زد
 در میان خون فتادم سر‌نگون
 بی‌گمان افتاده‌ام در دام و دار
 هم مشو مشغول پیش پای خود
 کی چو من گشتی مقید بر زمین
 ورنه دست خویشتن خواهی برید
 می‌زدم من نعره‌های دردناک
 بعد از آنی پوستم از سر کشید
 در میان آتشم انداختند
 می‌چکید از دیده‌های گوشت آب
 نیست بر من هیچ تکلیف‌گناه
 آه از آن عاقل که اکنون غافل است
 ز استخوان من بر آوردند گرد
 تا که از صنعت به ساقری ساختند
 می‌زند هر ساعتی مثنی به سر
 گو بکن حلاج! فکر کار خویش

دوربین بودم به گرد خود مُدام
 عاقل! اوّل به پیش پا نگر
 همچو جاهل داشتم سر بر هوا
 نیم روزی تشنه می‌رفتم به تاب
 پای من ناگه فرو می‌شد به چاه
 بسته دیدم دام از فولاد تیز
 می‌دویدم در بیابان همچو باد
 دست ببرید و گلویم چاک زد
 از قدم تا سر شدم در موج خون
 من که هستم دوربین از هر دیار
 دوربینی بایدت کردن به جدّ
 دیده بازار نبودى دوربین
 پیش پای خویش می‌بایست دید
 تا به روز از درّه غلطیدم به خاک
 داس، دست و دسته پایم بُرید
 سیخها پر گوشت از من ساختند
 ساختندم بر سر آتش کباب
 من که خوردم خار و خاشاک و گیاه
 این جهانم این همه خون در دل است
 بعد از آن چون گوشتم مردم بخورد
 پوستم در گیر و دار انداختند
 وین زمان در چنگ حلاجم دگر
 شمه‌ای گفتم من از اسرار خویش

[شرح حال چوب]

چوب آمد بعد از آن اندر سخن
 من درختی سبز بودم در چمن
 داشتم با ناله باد استماع
 چون صبا زد بانگ تحریر غزل
 بود نام من در آن گلزار بید
 بوی نرم بود شافی بر دماغ^۱
 سبز و خرم بود سر تا پای من
 بلبل و قمری و عصفور و هزار
 هدهد و کبک و تذرو و بانگ زاغ
 ساعد من قوت طبع شاعران
 پیش پایم آب سرگردان شده
 مجلس گسترده ام از هر طرف
 بر سر آن خلق، گیسوهای من
 از تکبر داشتم سر بر هوا
 غره گشته بر قد و بالای خود
 اجدری دیدم که می آمد به سر
 از هاش نام است، اما اجدر است
 نیشها افکند اندر پای من
 گر چه از هاست ما را پای کوب
 از سر این خاک قطع ساختند

گفت: بشنو قصه احوال من
 در شجرها نیست رقصی چون من
 مطربم انگشت باز و در سماع
 می زدم من دست در نقش عمل
 داشتم من بر وجود خود امید
 گنبدی بودم میان صحن باغ
 صد هزاران نغمه بر بالای من
 توتک و طوبی و سقا و فخار
 غلغلی افکننده در میدان باغ
 برگ سبزم چتر فرقی سروران
 خلق بر گیسوی من حیران شده
 شاهد و چنگ و شراب و بانگ دف
 بود او از کان بازوهای من
 گشته مغرور سر و غافل ز پا
 خود نکردم فکر پیش پای خود
 چارصد دندان هر یک چون تبر
 نیشهای تیز و شاخش بر سر است
 لرزه ای افتاد بر اعضا من
 لیک میخ چشم او هم هست چوب
 همچو کوه بر زمین انداختند

۱. درخت بید، هر بهار، قبل از در آوردن برگ و شکوفا شدن، ماده ای به نام بید مشک از خود تولید می کند که بسیار معطر است و علاوه بر دارا بودن خواص دارویی، در شیرینی پزی نیز مورد استعمال است.

هان که پای خود به دامان در کشی
 هم ببستند^۱ ریسمان بر گردنم
 وز بلندی، قامتت در چاه به
 دستهای راست را بفروختند
 آنچه کج باشد، به آتش می‌برند
 ساختندم پس به صندوق شکر
 کوتاه اندامی، نه چندانی دراز
 خلعتِ ایشان ز نیشکر بدوخت
 پوستم را کند، فوقم را رسید^۲
 ناتراشیده! تو هم غافل مباش
 بعضی از اندام من گویی بکاست
 گشت پیدا در من این شکل کمان
 منع نتوان کرد از این فریادِ من^۳
 گو بکن حلاج! فکرِ کار خویش

خوردم این زخمی چنین از سرکشی
 همچو دزدان دست ببرید از تنم
 دست و پا و گردنت کوتاه به
 شاخهای کج به مجمر سوختند
 اندر این ره، راستان را می‌خرند
 راست بود آن قامتت پا تا به سر
 بعضی از ما را تبر بردند باز
 خواجه ایشان را به قنّادی فروخت
 باز نجّار آمده، ما را خرید
 بعد از آن بُرد این تنم را در تراش
 ناتراشیده مگر اینش سزاست
 بعد از آن، آن صنعت و آن کاردان
 اینچنین بُد قصّه احوالِ من
 شمه‌ای گفتم من از احوال خویش

[شرح حال حلاج]

گفت: بشنو قصّه احوالِ من
 قطره‌ای زان ابر در دریا چکید
 گرم ره افتاد بر کام صدف
 کرد از آن آلت وجودم را به پا

بعد از آن حلاج آمد در سخن
 بر فراز بحر، ابری شد پدید
 آمد از بالا چو تیری بر هدف
 خالقِ خلق آفرین از ابتدا

۱. کذا س. مصراع، اختلال وزنی دارد.

۲. کذا در «س»، به صورت: «پوستم را کند و فرقم را درید» بهتر و مناسبتر است.

۳. بیت، دارای ایراد قافیه است.

اختر این چرخ بر بسته کمر
 حکم کرد استاد و در کار آمدند
 گر به حکمت خواهم آوردن دلیل
 کردم آنکه روی در دارالسلام
 چون فتادم بر سر این فرش خاک
 قادر بی چون از آن حالت مرا
 عشق من در سینه مادر نهاد
 مدتی بودم اسیر دست و پا
 قامت خم کرده ناگه راستم
 بود در قصر دلم فانوس عقل
 غلغلی^۴ افتاد اندر ملک دل
 من چو بر بام تفکر آمدم
 عالمی دیدم به صنع آراسته
 گلشنی دیدم نگار اندر نگار
 در وجود خویشتن کردم نظر
 مشعل عقل از میان برداشتم
 عالمی از فیض مشعل روشن است
 دیو را کردیم از میدان برون
 آنکه بر ما این در رحمت گشاد
 مشعل عقل ای برادر! برفروز
 عاقلا! بگذر ز قید قیل و قال
 همچو شاگردان مطبخ کارگر
 در وجود من به فریاد آمدند^۱
 قصه‌یی خواهد در این معنی طویل
 عاجز وتر دامن و هم مبتلام^۲
 روی گرد آلود و چشمی گریه ناک
 فیض رحمت کرد انعام و عطا
 چشمه شیر و شکر بر من گشاد
 بعد از آن ناگه روان گشتم دو پا^۳
 چون از آن افتادگی برخواستم
 او چو در ملک وجودم کوس عقل
 در تحیر مانده‌ام وز خود خجل
 بر سر برج تصور آمدم
 از در و دیوار، افغان خاسته
 بر سر هر شاخ، گلها صد هزار
 عالمی دیدم مرصع از گهر
 چون علم بر بام دل افراشتم
 این زمان دارم عنان دل به دست
 تا شویم^۵ آزاد از فعل جنون
 بر من و تو جای دیگر وعده داد
 ورنه اندر ناله چون مشعل بسوز
 تا تو را پیدا شود حالی ز حال

۳. بیت، دارای ایراد قافیه است.

۱. بیت، دارای ایراد قافیه است. ۲. کذا.

۴. سن: غلغلی. ۵. سن: تا شوم.

هر که را با علم حق، حال است و گوش
مرغ و ماهی و درختان و چمن
غافل^۱ بیچاره شد غافل ز خود
دست و پا و چشم [و] گوشم هر زمان
رمز این حلاج نامه یادگیر
از کمان [و] پنبه افغان برنخواست
برکمان و موم و زه تکلیف نیست
دائِم اندر گفتگو و لب خموش
هر یکی در حال من گوید سخن
کرده است بیگانه گریان دل ز خود^۲
از زبان حال با تو در فغان
نکته [ای] در باب آن ارشاد گیر
گفتگوی ما اشارتهای ماست
گو بکن حلاج! فکر کار زیست

گفته‌های احمدی ضایع مهمل
بایدت کردن چو زر در گوش دل

۱. در «س» عاقل نیز می‌توان خواند.

۲. مصرع، دارای اشکال وزنی است.



آب زلال

سرودۀ

فیض کاشانی

(۱۰۰۶ - ۱۰۹۱ ه.ق)

به کوشش

جویا جهانبخش

مقدمه مصحح

آب زلال چشمه تسنیم و سلسبیل
یک قطره دان چکیده ز جوش بحار فیض^۱

آب زلال - آنگونه که خود سراینده‌اش، مولانا محسن فیض کاشانی (رضوان الله علیه) می‌شناساند - یکی از مثنویهای پنجگانه فیض^۲ و از کتابهایی است که در مناجات الهی و مُعَاتَبَتِ نَفْس و اِبْرَازِ تَشَوُّقِ عَارِفَانِه^۳ به نظم کشیده است. ملاً محسن فیض کاشانی (۱۰۰۶ - ۱۰۹۱ هـ.ق) بلندآوازه‌تر از آن است که به گزارش زندگانی وی در این مقام حاجتی باشد و نقد حال او به تفصیل و اجمال - خواه به این قلم و خواه به قلم دیگر - در جای خویش مسطور است. شاید روشن‌ترین و روشنگرترین وصف از کار و بار و تعلقات و افکار این نادره‌مرد هوشمند و نازمایه اندیشه شیعی، آن باشد که خود اینگونه رقم زده:

۱. بیت از عَلمُ الهدی، پور دانشور فیض کاشانی - رضوان الله علیهما - ست؛ از چکامه‌ای که به سال ۱۰۷۰ هـ.ق. قلمی کرده و در آن به نام شماری از آثار پدر بزرگوار تلمیح نموده و ثنای وافر خواننده نگر: سراج السالکین، صص ۵۹ - ۶۴.
۲. نگر: فهرست‌های خودنوشت فیض کاشانی، ص ۱۲۳.
۳. نگر: همان، ص ۱۰۵.

«... نه متکلمم و نه متفلسف، و نه متصوفم و نه متکلف؛ بلکه مقلد قرآن و حدیث و تابع اهل بیت آن سرور. از سخنان حیرت‌افزای طوایف اربع ملول و برکرانه، و از ماسوای قرآن مجید و حدیث اهل بیت، آنچه بدین دو آشنا نباشد، بیگانه.»^۱

آب زلال ثمره طبع چنین مرد بصیری است، و زبده‌ای از اندیشه‌های عرفانی و جهان‌بینی دینی او را به زبانی تقریباً همگان فهم در بر دارد.

فیض، شاعر حرفه‌ای نیست؛ ولی از یکسو به سبب طبع فیاض، و از سوی دیگر به سبب انس و آشنائی نسبتاً ژرف با شعر حافظ و مولوی^۲، سروده‌هایش در شمار اشعار قابل‌اعتنای عصر صفوی ملحوظ گردیده است.

آنجا هم که خود را «در صناعت شعر بی‌بضاعت و از فن شاعری بی‌خبر» خوانده است^۳، بیشتر از سر فروتنی و بلندهمت‌ی است.

فیض، مردی سخنور و سخن‌شناس است؛ گرایش‌های عارفانه و پرشور هم دارد. خود می‌گوید: «بدان که اهل معرفت و محبت را گاهی در سرشوری و در دل شوق پرزوری مستولی می‌شود، به حدی که اگر به وسیله سخن اظهار مافی الضمیر نکنند، وجد و قلق ایشان را رنجه می‌دارد، و صبر بر آن در دلهای ایشان تخم غم و اندوه می‌کارد... ناچار گاهی... به انشاد اشعار مشتمله بر اشاره به معانی حقایق... دلی خالی می‌کنند و ارباب قلوب را به استماع آن در اهتزاز می‌آورند و بدین وسیله در دلهای روشن شوق بر شوق و محبت بر محبت می‌افزایند و متعطشان بوادای طلب... به دستیاری آن کلمات شورانگیز و آن اشعار مهرانگیز،

۱. ده رساله‌ی فیض، ص ۱۹۶.

۲. انس او با شعر حافظ، علی‌الخصوص از رساله شوق مهدی - علیه السلام - که «علی وجه التضمین و الاقتباس» بر بنیاد غزلیاتی چند از خواجه شیراز پرداخته است (نگر: شوق مهدی - علیه السلام - ص ۱۰۲) هویدا است.

مُتَخَبِی از مثنوی هم که در عنفوان جوانی به نام سراج السالکین ساخته و پرداخته است - و به تصحیح راقم همین سطور تصحیح و طبع گردیده - گواهِ آشنایی عمیق فیض با مثنوی است.

مُتَخَبِی از دیوان کبیر هم ساخته بوده که دستنوشتی از آن نمی‌شناسم، ولی خود فیض از این منتخب یاد کرده است. شوق مهدی - علیه السلام - ص ۱۰۲.

کمند شوق در گردن جان انداخته، خود را از مهاوی خِذلان بیرون می‌کشند...^۱. بیش و کم، سرایشگری خود فیض را باید در همین راستا دانست.

فیض - رضوان الله عنه - مثنوی ی آب زلال را - به قراری که در دیباچهٔ مثنورش هم خاطر نشان کرده است - در دو «جرعه» و هر «جرعه» را در سه «نفس» سامان داده.

طبیعتاً در سه «نفس» کردن هر «جرعه»، نظری هم به استحباب شرعی نوشیدن آب در سه نفس (بجای یک نفس نوشیدن)^۲ داشته و دقیقه‌ای لطیف در کار کرده است.

انس فوق‌العاده فیض با زبان کتاب و سنت، در مثنوی آب زلال او نیک پیدا است. نه تنها جای‌جای عباراتی از قرآن و حدیث را مورد تلمیح و تضمین قرار می‌دهد؛ که در مواردی نیز، در سیاق عادی سخن و بی‌آهنگ تلمیح یا تضمین، واژگانی (مانند «سُفیا») را به کار می‌برد که از لغات متداول و زبانگرد ادب پارسی نیستند و فیض آنها را از آب‌شخور کتاب و سنت برگرفته است.

القِصه، آب زلال، رساله (مثنوی) ایست و جیز و لطیف و به تعبیر پیر زیرکسار بلخ «چابک و دلخواه»، که دریغ بود اهل ادب و عرفان از آن ناب‌خوردار باشند.

ویراست کنونی آن، کوششی است فروتنانه و خامدستانه در طریقی احیاء این اثر و پاره‌ای دیگر از نگارشها و سرایشهای فیض - قدس الله روحه العزیز.

نسخ مورد استفاده

ما در این ویراست از سه دست‌نوشتهٔ آب زلال بهره برده‌ایم:

یکی نسخهٔ مورخ ۱۰۸۹ ه. ق. که در حاشیهٔ دست‌نوشتهٔ زیبا و هنری کتابت شده و به شمارهٔ «۲۹۱/۲۲» (در مجموعهٔ فیروز) در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگاهداری می‌شود. از این نسخه با رمز «م» یاد کرده‌ایم.

نسخهٔ دیگر، دست‌نوشتهٔ مورخ ۱۱۱۹ ه. ق. است، که در مجموعه‌ای به شمارهٔ ۵۹۰۳ در

۱. ده رساله‌ی فیض، ص ۲۳۸. ۲. نگر: الآداب الذیئة للخزانه المعینة، ص ۹۱.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی محفوظ است. از آن با رمز «ج» یاد شد. سدیگر، نسخه‌ای است مورخ ۱۲۶۰ ه. ق. که ضمن یک مجموعه به شماره ۱۴۴۱۸ در کتابخانه مجلس شورای اسلامی نگاهداری می‌شود.^۱ به این نسخه رمز «ل» داده‌ایم. تصویر نسخه چهارمی هم از یک مجموعه کتابخانه مجلس سنای سابق در اختیار گرفت که هم اصل آن ناقص بود و هم خود تصویر خوانا نبود. از این روی به کناری نهاده شد و تنها گاه مورد مشورت قرار گرفت.

شیوه تصحیح

هیچیک از سه نسخه پیشگفته چندان صحیح و مضبوط نبود که بتواند «اساس» تصحیح قرار گیرد. بناچار به شیوه‌ای تقریباً التقاطی به تصحیح آب زلال پرداختیم و با اینهمه بیشتر به دستنوشته مورخ ۱۰۸۹ ه. ق. (به رمز «م») اعتنا کردیم. به قول شیخ اجل:

درخت میوه مقصود از آن بلندترست که دست قدرت کوتاه ما بر او یازد
لیک خوشنودیم که متنی فی الجمله مقروء از این رساله فیض - رضوان الله علیه - پیش
روی خوانندگان نهاده شد. امید می‌بریم بتوانیم با بهره‌گیری از نسخه‌ها و منابع بیشتر، متنی
پیراسته‌تر و آراسته‌تر بیاراییم و ارمغان مجلس روحانیان کنیم.

۱. بالای صفحه دوم آب زلال در این نسخه یادداشتی هست از این قرار:

حررها و کتبه [كذا] داعی فقیر [كذا] و حقیر [كذا] الأئم، عبدالغفار المرغی المسکن، ابن الحاج حاجی محمد فصیح، ابن الأقا محمد الخطیب، ابن قاضی علی مردان، ابن حاجی باباخان، ابن قاضی جهان، ابن قاضی آقابک [ظ.]. ابن قاضی عین الله [ظ.]. ابن شیخ علاءالدین بن شیخ شرف‌الدین بن خواجه شمس‌الدین بن الشیخ الاجل الاعظم شیخ فخرالدین - اعلی الله مقامه -، ابن عدی [ظ.]. بن محمد بن عدی بن خاتم [كذا] الطائی العربی الاندلسی. اللهم اغفر لی و لوالدی و لوادی [كذا] والدی و لمن آمن بالله و رسوله و بوصی [فی الأصل: لوصی (!)] رسوله و بسایر [فی الأصل: لسایر (!)] الأئمة الهدی [كذا] - صلوات الله علیهم اجمعین، و لعنة الله علی اعدائهم الی یوم القیمة -، فی سنة ستین و اثنین مائة [كذا] بعد الف ۱۲۶۰.

همین آرایش و پیرایش کنونی نیز گروگان ابرام و پیگیری دوست فاضل ادب پژوهم، آقای بهروز ایمانی است. اگر دلبستگی زائدالوصف این نازنین مرد به احیاء مآثر و آثار ادب فارسی نبود و صاحب این قلم را تحریض نمی فرمود، بی گمان هم اکنون رقم ختم ویراست کنونی را نمی کشیدیم.

آب زلال فیض، محلّ اعتنای شماری از پسینیان او بوده، و نمونه را، بخش معتناهی از آن در مرآة الحقّ مجذوب نقل گردیده. شگفت است که - بنا بر کتابشناسی فیض کاشانی که آقای محسن ناجی نصرآبادی فراهم آورده‌اند - این رساله تا کنون به چاپ نرسیده بود. رجائندیم نشر کنونی آن گامی برای فتح باب اقبال امروزیان به این منظومه دلاویز و خواندنی باشد. وَ مِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ.

مِن كَلَامِ مَوْلَانَا حَضْرَتِ خَاتَمِ الْمُجْتَهِدِينَ وَ تَاجِ الْعَارِفِينَ
مَلَا مُحَمَّدٍ مُحْسِنِ كَاشَانِي الْمُتَخَلِّصِ بِفَيْضِ - أَدَامَ اللَّهُ فَيْضَهُ

رِسَالَةٌ مَسْمُومَةٌ بِهٖ آبِ زَلَالٍ^١ هُوَ الْفَيَاضُ^٢

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَيَاضٍ عَلَيَّ الْإِطْلَاقِ رَا حَمْدًا وَسِيَّاسِ بِي مَنْتَهَا، وَ رَسَانِدْكَانِ فَيْضِ أَوْ رَا بِهِ مُسْتَعْدَّانِ دَرُودِ وَ ثَنَا،
خُصُوصًا مَلَائِكَةً وَ أَنْبِيَاءَ وَ أَوْلِيَاءَ - سَلَامٌ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مَا دَامَتِ الْأَرْضُ وَ السَّمَاءُ^٣.
أَمَّا بَعْدُ، أَيْنَ شَرَرِيستِ چَند^٤ از آتَشِ دَلِ خَسْتَهُ فَيْضِ جَسْتَهُ^٥، چُونِ قَطْرَاتِ بَارَانِ بَرِ زَمِينِ
دَلِ هَرَكَةِ بِيَارِدِ، بِهٖ حُكْمِ ﴿هُتَّرْتُ وَ رَبَّتْ﴾^٦ بِهٖ جُنْبِشِ آمَدَهٗ بِرِخُودِ بِيَالِدِ وَ كَامِ هَرْتَشْنَهٗ جِگَرِي كِه
بَدِينِ آبِ آتَشِينِ بِيَالَايِدِ^٧، بِهٖ فِحْوَايِ كَرِيمَهٗ ﴿وَ [جَعَلْنَا] مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ﴾^٨ بِهٖ نَدَايِ ﴿هَلْ مِنْ

١. این آغازه را - که پیداست از کاتب است، نه ماتن - از ل درج کردیم.

٢. افزوده م.

٣. م: السَّما. متن منطبق است بر ل.

٤. م: - چند. متن منطبق است بر ل.

٥. ل: خسته.

٦. الحجّ / ٥، فَضَّلَتْ / ٣٩.

٧. ل: بیالید.

٨. الأنبياء / ٣٥. «جَعَلْنَا» را از روی مصحف شریف برافزودیم.

مزید^۱ در آرزوی زندگی دیگر بنالد، موسوم به آب زلال، بر اهل و ناهل و آشنا و بیگانه حلال. مشتمل بر دو جرعه:

جرعه اول: خطاب با حضرت^۲ حق سبحانه و تعالی، جل جلاله و عظم شأنه و لا اله غیره^۳. و جرعه دوم: عتاب با نفس^۴ «وَمَا يَسْتَوِي الْبَحْرَانِ هَذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ سَائِغٌ شَرَابُهُ وَ هَذَا مِلْحٌ أُجَاجٌ وَمِنْ كُلِّ تَاكُلُونَ لَمَّا طَرِبَا وَ تَسْتَحِرُّونَ حَلِيَّةً تَلْبَسُونَهَا»^۵. و هر جرعه ای^۶ مشتمل بر سه نفس^۷ و تشنه درد را این شش^۸ بس است. گوارا باد شارب را! و موصل باد طالب را! - و بالله التوفيق.

جرعه اول

خطاب با حق است - تعالی شأنه -؛ مشتمل بر سه نفس است.

نفس اول^۹

يَا مُحْيِي قَلْبِ كُلِّ عَارِفٍ فَيَا ضَا ذَوَارِفِ^{۱۰} الْمَعَارِفِ

۱. ق / ۳۰. ۲. م: - حضرت.

۳. م: تعالی شأنه (بجای «سبحانه... غیره»). متن منطبق است بر ل.

۴. م: خطاب با نفس است. متن منطبق است بر ل. ۵. فاطر / ۱۲.

۶. م: دو جرعه. متن منطبق است بر ل. ۷. م: + است.

۸. م: + نفس.

۹. ل: - جرعه اول... نفس اول. متن منطبق است بر م.

ج: مقدمات منثور رساله را حذف کرده و آغازهای بدین صورت تحریر کرده:

«این رساله ایست مشتمل بر دو جرعه. جرعه اول: خطاب با حق تعالی - جل شأنه. جرعه دوم: عتاب با نفس و (ظ.) هر جرعه مشتمل بر سه نفس است.

از تصنیفات عارف معارف ربانی و جوینده اسرار سراپرده سبحانی مولانا محسنای کاشی - رحمه الله و ایانا و جمیع المؤمنین»

آنگاه پس از بسمله به کتابت اشعار پرداخته. ۱۰. در م به فتح فاء.

سَتَّارَ مَعَايِبِ^۱ الْبَرَايَا
 يَا مَنْ شَرَحَ الصُّدُورَ بِالْعِلْمِ
 يَا فَارِجَ هَمِّ كُلِّ مَهْمُومٍ
 يَا مَنْ هُوَ مُنْتَهَى الشُّكَاوَى!
 ای مونسِ هر وحید و فردی!
 فـریادرسِ نیازمندان!
 ای^۵ راحتِ سینه‌هایِ غمناک!
 نامت آرامِ جانِ خسته
 وِردی^۷ تو دوايِ دردمندان
 ای مونسِ قلبِ خسته‌ای چند
 رَحْمی بنمائی خستگان را
 یا قَابِلِ تَوْبِ^{۱۰} كُلِّ نَدْمَانِ!
 هرچند که مُجرمِیم و زشتیم
 از رَحْمَتِ تو امیدواریم
 بَرْدِ رُگه تو ستادگانیم
 تو رَحْمَانی و ما تَبْهَكَارِ
 گر نامه ما پُر از گناهست
 گر طاعتِ ما تو را خوش آید
 در مملکتِ کی آن فزاید؟!

غَفَّارَ كَبَائِرِ^۲ الْخَطَايَا
 يَا مَنْ غَفَرَ الذُّنُوبَ بِالْحِلْمِ^۳
 يَا كَاشِفَ كَرْبِ كُلِّ مَعْمُومٍ
 يَا مَنْ هُوَ صَاحِبُ النَّجَاوَى!
 آرامِ دلِ هرر اهلِ دَرْدی!
 گیرندهٔ دستِ مستمندان!^۴
 بینائی دیده‌هایِ نمناک!
 یادتِ جَبْرِ دِلِ شَكْسْتِه
 ذکرِ تو غذایِ مستمندان
 آرامِ دلِ شکسته‌ای^۸ چند^۹
 بنواز دلِ شکستگان را
 مَرِّهِمْ نِه زخمهایِ عصیان!
 یا تُخْمِ سَعَادَتِي نَكِشْتِيمِ
 و ز لُطْفِ تو چشمِ عفو داریم
 دل بر گَرْمَتِ نِهَادگانیم
 تو عَفَّارِی و ما كُنْهَكَارِ
 عَفْوِ و كَرَمِ تو عُدْرخواست
 و ر جُرمِ و گناه ناخوش آید
 یا زین مَلِكِ تَوَكِّي كَمِ^{۱۱} آید؟!

۱. درم به فتح باء.

۲. درم به فتح راء.

۳. م: دردمندان. متن منطبق است بر ل و ج.

۴. م: درم به فتح باء.

۵. م: وى.

۶. ج: جز.

۷. ضبط ج را شاید «درد» هم بتوان خواند.

۸. ل: رمیده.

۹. این بیت درم نیست.

۱۰. ل: رمیده.

۱۱. ل: ندب.

۱۱. م: کر.

در جنبِ جلال ^۱ تو چه ارزند؟! حاشا که تو کیسه‌ای ^۲ بدوزی ^۳ این جُرم و گناه ما حقیرست باید سَقری ^۴ دگر فُروزی از روحِ خودت دمیدگان را ^۵ جان را خود پاک آفریدی آلوده شُدِه شت، پاک فرمای	این مشت گناه کاره‌ای چند گر بخشائی و گر بسوزی گر مغفرتِ تو دستگیرست ور تو به گناهمان بسوزی دریاب عَمَّت رسیدگان را تن گرچه ز خاک آفریدی گر زنگ گرفته است، بزَدای
--	--

نَفْسِ دَوِیم^۶

رَحمی به دلِ شکسته‌ای کُن غمخواره ^۷ و مونسِ ندارد خجَلت زده‌ای است شرمساری تَر کرده به ذِکرِ تو زبانی ^۸ وز درگه تو امیدوار است بخشای که روسفید گردد	یکرَه نظری به خسته‌ای کُن آن کو جُز تو کسی ندارد مَحنت زده‌ای است زشتکاری دلسوخته‌ای است خسته‌جانی بر خاک فتاده خوار ^۹ و زاریست مگذار که ناامید گردد
--	--

۱. م: حیب جلا؛ ج: جنب حلال. ۲. ج: کینه.

۳. «کیسه دوختن» کنایت از منتفع شدن و سود بردن است. شاعر می‌گوید: چه ثواب دهی و چه عقاب کنی، از برای آن نیست که از این راه منفعتی یابی.

۴. م: ول: سقر. ضبط متن موافق است با ج.

۵. ج و ل: وز روح خود آفریدگانرا. ضبط متن از م است.

۶. ضبط متن از م است. در ل چندان روشن نیست که «نفس دویم» نوشته شده یا «نفس دوم». ج: -نفس دویم.

۷. م: غمخواری. متن منطبق است بر ل و ج.

۸. م: این بیت و بیت پیشینش را درآمیخته!

۹. م و ل و ج: خار. ضبط متن به اجتهاد شخصی اختیار شد.

نَفْسِ سَيِّمٍ^۱

يَا رَبِّ! بِمَا شِمَكَ الْمُعْظَمُ	يَا رَبِّ! بِوَجْهِكَ الْمَكْرَمُ
حَقِّ أَسْمَا، ^۳ حَقِّ صِفَاتِ ^۴	حَقِّ ^۲ سُبْحَاتِ نَوْرِ ذَاتِ
حَقِّ جَبْرُوتِ و ^۶ هَيْبَتِ تَو	يَا رَبِّ! بِهِ عُلُوُّ و ^۵ عِزَّتِ تَو
يَا رَبِّ! بِهِ پَيْمَبْرَانِ مُرْسَلِ	يَا رَبِّ! بِهِ فَرَشْتِكَا نِ مُنْزَلِ
آن مَهْتَرِ و بَهْتَرِيْنِ اَبْرَارِ	يَا رَبِّ! بِهِ حَقِّ رَسُوْلِ مُخْتَارِ
قَيَامِ كُنِّ قِيَامَتِ ^۷ قِيَامَتِ	آن شَافِعِ عَرِصَةِ نِدَامَتِ
مَخْصُوصِ بِيهِ اِخْتِصَاصِ لَوْلَاكَ ^۸	آن قَبْلَهُ سَاكِنَانِ اَفْلَاكَ
آن كُو زِدُو كُوْنِ اَوْسْتِ مَقْصُودِ ^۹	آن زُبْدَةَ خَلْقِ و غَايَةِ جُودِ
آن وَاقْفِ سِرِّ زَمَلُوْنِي ^{۱۱}	يَا رَبِّ! بِهِ عَلِي شَهِ سَلُوْنِي ^{۱۰}
آن كُو او را سَزْدِ ^{۱۲} هِدَايَتِ	آن وَالِي خَطَّةِ و لَايَتِ
وَانِ مَرْكَزِ دَائِرَهِي ^{۱۳} اِمَامَتِ	آن قُطْبِ سِيْپَهْرِ اسْتِقَامَتِ
اُمِّ سَبْطِي رَسُوْلِ، زَهْرَا ^{۱۵}	يَا رَبِّ! بِهِ حَقِّ بَتُوْلِ عَذْرَا ^{۱۴}
آن قُرَّةِ ^{۱۶} عَيْنِ مُرْتَضَايَتِ	يَا رَبِّ! بِهِ زَكِيِّ مُجْتَبَايَتِ

۱. ضبط متن ازم است. ل: -نَفْسِ سَيِّمِ.

۲. «حَقِّ» در مقام قَسَم دادن و مترادف «به حَقِّ» به کار رفته. حافظ «به حَقِّ» را به کار برده و گفته: «حافظ! به حَقِّ قرآن کز شید و زرق باز آی».

۳. ل: ذات و. این بیت در ج نیست.

۴. م: -و.

۵. م: -و.

۶. ل: + و.

۸. اِشَارَتِ اسْتِ بِيهِ مَأْثُورَةُ «لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتَ الْاَفْلَاكَ» كِه حَدِيثِ قَدْسِي دَانَسْتِه شُدِه اسْتِ (نَگَر: فَرَهَنگِ مَأْثُورَاتِ مَتُونِ عَرَفَانِي، ص ۴۴۰).

۹. فَيض - رِضْوَانِ اللّٰهِ عَلَيْهِ - رَا دَر اَوَاخِرِ رِسَالَةِ زَادِ السَّالِكِ تَحْلِيلِ جَالِبِي دَر اَيْنِ بَارِه هِسْتِ.

۱۰. اِشَارَتِ اسْتِ بِيهِ «سَلُوْنِي قَبْلَ اَنْ تَفْقِدُوْنِي» (نَهْجِ الْبَلَاغَةِ، ط. صَبْحِي صَالِح، خُطْبَةُ ۱۸۹).

۱۱. اِشَارَتِ اسْتِ بِيهِ حَدِيثِ «زَمَلُوْنِي زَمَلُوْنِي فَوَاللّٰه...» (مَنَاقِبِ ابْنِ شَهْرَآشُوبِ، ج ۱، ص ۷۲) و مَقَامِ مَهْمِ بَيَانِ اَن.

۱۲. م: وَا نِ كُو او را بُوْد: ل: اَن كَانِ او را سَزْد: ضَبْطِ مَتْنِ مُوَافِقِ جِ اسْتِ. ۱۳. ج: دَايِرِ.

۱۴. ج: عَذْرَاء: مَتْنِ مُنْطَبِقِ اسْتِ بَرِ مِ و ل.

۱۶. ل: قُرَّة: ضَبْطِ مَتْنِ مُوَافِقِ اسْتِ بَا مِ و ج.

یارب! به شهید و آن شهادت
 یارب! به علوم باقریه^۱
 حق کاظم، امام هفتم
 یارب به جواد و جود و تقواش^۴
 یارب به زکی^۶، امام برحق
 حق آنکس که می شناسد
 یارب به صحابه پیمبر
 حق مقداد و حق عمار
 کاین بنده عاصی تبه را
 این^{۱۰} عمر به بد تباه کن را
 خطی به جریمه هاش درکش
 ز اندوه و^{۱۱} غمش خلاص گردان
 از قید تعلّقش رها کن
 توفیق عبادتش ببخشای

حق سجّاد و آن عبادت
 حق أنوارِ صادقیه^۲
 حق ضامن^۳، امام هشتم
 حق هادی و سیر نجواش^۵
 حق مهدی، امام مطلق
 قدر ایشان چنانچه باشد^۷
 سلمان و^۸ خدیفه^۹ و ابوذّر
 یارب! به مهاجر و به أنصار
 وین نامه سیاه پُرگنه را
 وین نامه خود سیاه کن را
 در حلقه اولیاش درکش
 محرم گنش از خواص گردان
 او را به غم خود آشنا کن
 و اسباب^{۱۲} سعادتش ببخشای

۱. ج: باقریت.

۲. ج: صادقیت.

۳. (ظ.) اشاره است به حکایت ضامن شدن امام رضا - علیه السلام - از برای آهو؛ تفصیل را، نگر: حاصل اوقات، دکتر احمد مهدوی دامغانی؛ و: جشن نامه استاد مدرس رضوی، مقاله همو. ۴. م: تقویش. متن منطبق است بر ل و ج.

۵. م: نجویش. متن منطبق است بر ل و ج.

۶. «زکی» از ألقاب حضرت امام حسن عسکری - علیه السلام - است. نگر: مناقب ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۴۵۵.

۷. م: حق آنکه می شناسند - قدر ایشان چنانکه باشند. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

۸. ج: - و.

۹. ل: حدیقه (ظ)؛ ج: خدیفه. مراد، صحابی جلیل القدر ابو عبد الله خدیفه بن یمان است. از برای دانستن جلال

خاص او نزد شیعه، نگر: مجالس المؤمنین، ج ۱، صص ۲۲۹ - ۲۳۰.

۱۰. ل: وین؛ ضبط متن منطبق است بر م و ج.

۱۱. م: - و؛ از ل و ج افزوده شد.

۱۲. ج: اسباب؛ ضبط متن منطبق است بر م و ل.

وز مهلكه در پناهِش^۱ آور
 هُشيار كُن از شرابِ غفلت^۲
 در زُمره^۴ نسيكون دَر آرش
 مَحروم مَكُن ز كويِ خويشش
 چشمي به اُميد باز کرده
 ياءُ از دَرِ تو طَريد^۷ گردد
 رو^۸ از تو به دَرگه كه^۹ آرد؟!
 گَرِدِ شِرِك از جَبينِ خود رُفت
 بِرِ وَحِدَتِ ذاتِ تو مُصِرست^{۱۱}
 دَرِّ لا تَقْنَطُوا^{۱۳} بَسُفْتِي
 جاروب زدي به مِكْنَسِ^{۱۶} «لا»^{۱۷}
 من هم گويم: شفاعت كو؟!

از گُمراهی به راهش آور
 بيدار كُنش ز خوابِ غفلت
 وز حيرت و^۳ تيرگي بَر آرش
 راهی بنما به سوي^۵ خويشش
 دسستی به درت دراز کرده
 مگذار كه نااميد گردد
 غير از تو كسي دگر ندارد
 توحيد تو را به جان و دل گفت^{۱۰}
 اينك به گناه خود مُقِرست
 يَغْفِرُ ما دُونَ ذاك^{۱۲} كُفْتِي
 اين^{۱۴} گردد و عُبار اُسْرُفُوا^{۱۵} را
 گر تو گوئي كه: طاعت كو؟

۱. م: سپاهش. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

۲. ل: سكرت. ضبط متن منطبق است بر م و ج.

۴. در متن ل «حلقه» آمده و بالاي سطر «زمره».

۵. ل: بنمای سوی. ضبط متن موافق است با م و ج.

۶. ج: باز.

۷. طَريد: رانده و مطرود. ۸. ل: روی؛ ضبط متن منطبق است بر م و ج.

۹. ل: تو؛ ضبط متن منطبق است بر م و ج.

۱۰. مراد از «توحيد گفتن»، خداوند را به يگانگي يادکردن است. سنائی نیز گويد: «همه توحيد تو گويم...».

۱۱. ل: مقرر است. ضبط متن موافق است با م.

۱۲. اشارت است به ﴿إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ...﴾ (النساء/۴۸ و ۱۱۶).

۱۳. اشارت است به: ﴿قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا...﴾ (الزمر/۵۳).

۱۴. م: وان؛ ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

۱۵. م و ج ول: اسرفو. صحيح همان است كه ما ضبط کرده ایم. اشارت به بهره‌ای از آيت ۵۳ از سورة الزمر است، كه

پيشتر خاطر نشان كرديم. ۱۶. ل: نميكني.

۱۷. ۱۷. تعبير «مِكْنَسِ لا» و «جاروب لا» از تعابير اصطلاح گونه و مهم در ادب عارفانه و صوفيانه پارسی است كه سنائی و...

به كار برده اند.

گوئی که: تو در گُنه^۱ فزودی
گوئی که: خطایِ تُست بسیار
گوئی که: بگير آتش! این^۳ را
کین حرف همیشه گفته‌ام من
چون می‌سوزی تو این زبان را
آتش به حوالیش نپوید
ما را به تو اعتقاد این است
یارب! تو به ظن^۶ خود رسانم
ز اهلوال قیامت امان ده^۷
تا چند چنین فُسرده باشم؟!
چند آتش بیغمی فُروزم؟!
نه^۹ بندگی، نه دردِ دینی!
در ظلمتِ تن، چراغِ جان، مُرد
نه دردِ دلی، نه سوزِ جانی
بیدردیهای^{۱۲} دل فُسردم
نه اشک^{۱۳} سرخ و^{۱۴} روی^{۱۵} زردی
گوئی که به بندگان نمانم

گویم که: تو هم غفور بودی!
گویم که: توئی کریم^۲ و غفار
گویم که: به «لا اِلهَ اِلَّا»
دُرّ تـو حید سُفـته‌ام من
کو گفته هزار بار آن^۴ را؟!
آن کاشه^۵ لا اِلهَ گوید
این ظنّ حَسَن مرا یقین است
از درگه خویشتن مَرانم
جایم به بهشتِ جاودان ده^۷
در قبرِ بدن چو مُرده باشم؟!
وز^۸ خامی کارِ خویش سوزم؟!
نه^{۱۰} در ره معرفت، یقینی!
در قالبِ سَرد، قلب، افسرد
نه گریه، نه نوحه^{۱۱}، نه فغانی
وز دردِ فُسردگی بـمُردم
نه سینه گرم و آه سَردی
یا هیچ به زندگان نمانم

۱. م: کُنه.

۲. م: غفور. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

۳. ل: او.

۴. ل: او.

۵. م: + و.

۶. م: بظنّ. در متن ل «بلطف» آمده و بالای سطر «بظنّ» به عنوان نسخه بدل نوشته شده است. ج: بلطف.

۷. م: + جُرْعَه دویم خطاب با نفس است مُشْتَمَلِبِر سِه نَفْس نَفْسِ اَوَّل. ل: + نفس سیم.

۸. ل: ور (یا: در).

۹. ج: نی.

۱۰. ج: نی.

۱۱. ل: نه توبه نه گریه؛ ج: نه نوحه نه گریه. ضبط متن منطبق است بر م.

۱۲. م: از بیدردی. در ل «از بیدردی» به عنوان نسخه بدل بالای سطر نوشته شده، ولی متن همان «بیدردیهای» است.

ضبط متن موافق ج است.

۱۳. م و ل: اشکی.

۱۴. ج: و نه.

۱۵. م: رنگ. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

یارب! جان را تو گرم گردان
 در سینه‌ام آتشی بر افروز
 آتش چه بود؟ مَحَبَّتِ تو
 عشقِ تو دهد دل مرا^۲ سوز
 عشقی خواهم که برنتابم
 عشق و عرفان به هم برآمیز
 مستم گردان ز باده خود
 زان باده کزان کشند اَخیار
 زان باده که آنچنان گُند^۹ مَسْت
 زان جام طهور بر دَلَم ریز
 جامی^{۱۱} دگرم بده که زارم
 دارم ز خُمار خارخاری
 آتش دَرزن به خارخارم
 خاکِ خودیم به باد بَرده
 یابد چو ز^{۱۳} دوستی تو بَرده^{۱۴}

سنگِ دل را تو نَرَم گردان
 زان آتش، گُمن شبِ مَرار روز^۱
 آن شعله شوقِ خدمتِ تو
 مهرِ توشبِ مرا گُند^۳ روز^۴
 گم گردم و خویش را نیابم^۵
 فیضی زان جام بَر دَلَم ریز^۶
 بنمائی رهی به جاده خود
 در مَقْعَدِ صِدْقِ^۷ نَزْدِ جَبَّار^۸
 کز خود فانی، به توشوم هست
 دل را به مَحَبَّتِ بَرآمیز^{۱۰}
 وز جامِ اَلْسَتِ در خُمارم
 سَرگشتگی و حَالِ زاری
 آبی آور به روی کارم
 وز^{۱۲} نَخْلِ تَمَمِّیم تَمَرِدِه
 گردد گُونِین بر دَلَم سَرِد

۱. این بیت درل اینجا نیست و پس از «جامی دگرم بده که زارم...» آمده.
۲. ل و ج: دل مرا دهد. ضبط متن منطبق است بر م.
۳. م: کند.
۴. ل، این بیت را پسان‌تر و پس از «در سینه‌ام آتشی بر افروز...» آورده. ۵. م: نیابم.
۶. ل، این بیت را پسان‌تر و پس از «عشق تو دل مرا دهد سوز...» (موافق ضبط خودش) آورده.
۷. ناظر است به ﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَ نَهْرٍ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ﴾ (القمر / ۵۴-۵۵). «مقعد صدق» را می‌توان «جایگاهی پسندیده» معنا کرد.
۸. این بیت را ل پسان‌تر و پس از «عشق و عرفان به هم برآمیز...» آورده.
۹. ج و ل: سوم (= شوم)؛ ضبط متن منطبق است بر م.
۱۰. ج و ل: بیامیز: ل این بیت را پسان‌تر و پس از «زان باده کزان کشند...» آورده است.
۱۱. م: جام. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.
۱۲. ج: از.
۱۳. ل: چون؛ ج: ز تو.
۱۴. ل: بررد.

مقصودِ دَلَمِ حُصولِ یابَد جان با أصلش^۱ وُصولِ یابَد
 زین دولت کام اگر نگیرم شاید که درین هوس بمیرم
 نیکو گفته‌ست^۲ شیخ عطار آن گنجِ علوم و^۳ بحرِ اسرار:
 «گر بر^۴ سراین هوس نهم^۵ جان^۶» آن به که دَلَمِ رهینِ دُگان»

جرعه دویم

خطاب^۷ با نَفَس است مشتمل بر سه نَفَس

نَفَسِ أَوَّلِ^۸

یا مَنْ غَلَبَتْهُ جُنْدُ^۹ أهواه!
 یا مَنْ هُوَ بِالذُّنُوبِ ماسور!^{۱۱}
 یا مَنْ هُوَ ذاهِلٌ عَنِ^{۱۳} الله!
 ای غافل^{۱۵} گیجِ مست^{۱۶} مغرور!
 ای عُمر به بَد تباه کرده!
 ای سرتا پای پیچ در پیچ!
 یا مَنْ غَرَّتْهُ حُبُّ دُنْیاه!^{۱۰}
 یا مَنْ هُوَ بِالْعُیُوبِ مَسرور!^{۱۲}
 یا مَنْ هُوَ جاهِلٌ بِعُقُوباه!^{۱۴}
 وی جاهل^{۱۷} اَبَلَه از خدا دور
 وی نامه خود سیاه کرده!
 بر حالِ خودت نمی‌گری^{۱۸} هیچ؟!

۱. م: باصلس. ضبط متن موافق است با ل و ج.

۲. م: کفتست. ل: کفت است. ضبط متن موافق ج است.

۴. م: در. ضبط متن موافق ل و ج است.

۶. ج بجای «هوس نهم جان»، «شوم هوس ران» دارد.

۷. بنابر آنچه در آغاز رساله آمده، (ظ.) «عتاب» باید باشد، هرچند «خطاب» نیز بی‌محل نیست.

۸. م: نَفَسِ دویم؛ ل: جرعه دویم خطاب با نفس.

ضبط متن از قدری پیشترم است که در همین یادداشتها گزارش کردیم، ولی موضع آن صحیح نبود.

۹. ل: جد. ۱۰. م: - یا من... دنیاه.

۱۱. ل: ماسود.

۱۲. ل: مسرود. م: - یا من... مسرور.

۱۳. ل: من؛ متن مطابق ج است.

۱۴. م: - یا من... بعقباه. ۱۵. ج: + و.

۱۶. ج: ل: + و.

۱۷. م: ای جال. ۱۸. م: نمی‌گری.

هشیار نمی شوی ز سَکَرَت؟!
 وز روز جزا حَذَر^۲ نداری؟!
 غرقِ بحرِ گناه گشتی
 أَنْ تَخْشَع^۵ را تو می ندانی؟!
 أَنْظُرُ وَ بِسَمْعِ^۶ قلبک اشمع^۷
 چشمی ز درونِ جانت^۸ بگشای^۹
 افتاده، پیاده، یا سواری؟
 راهِ طاعت؟، ره گناهست؟
 آخر^{۱۰} بنگر که حاصلت چیست؟!
 یکره بنگر به کار و بارت^{۱۱}
 جان کنندن و حاصلی ندیدن
 این راهِ خدای نیست؛ واگرد!^{۱۲}
 یک گام نرفته‌ای، چه^{۱۴} حاصل؟!
 سَرْمایهٔ عُمُر داده از دست
 شَرْمَتِ بادا! ره خدا گیر
 وین^{۱۵} غفلتِ بَرَقَرار تاکی؟!^{۱۶}

بیدار نمی شوی ز غَفَلَت؟!
 گوئی^۱ ز خدا خَبَر نداری
 بس قاسی^۳ و دلِ سیاه گشتی
 هیچ آیهٔ یَأْنِ^۴ را نخوانی؟!
 وَيَلُّ لَكَ وَيَلُّ، ثُمَّ اخْشَع
 یک لحظه به فکرِ خویشتن آئی
 نیکک بنگر که در چه کاری؟!
 وین راه که می روی چه راهست؟!
 عُمری کردی تو در جهان زیست
 بگذشت بسی ز روزگارت
 تا چند به هر طرف دویدن
 تا کی بیره روی تو بیدرد
 در راهِ خدای خود^{۱۳} تو غافل
 از جامِ عُرور گشته‌ای مَسْت
 در ظُلْمَتِ تن شدی خدا گیر
 از طاعتِ حق فَرار تا کی؟!

۱. ل: گویا.

۲. ل: خیر.

۳. م: عاصی. ضبط متن موافق است با ل و ج.

۴. ج: یاس.

مُرَادِ سراینده، آیت ﴿الْمُيَانِ لِلَّذِينَ ءَامَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ...﴾ است. (الحدید / ۱۶).

۵. اِشَارَتِ به آیت ۱۶ از سوره الحدید از قرآن کریم است که پیشتر بدان اِشَارَتی رفت.

۶. ل: یسمع (ظ.); ج: بعین. ۷. م: - ویل... اسمع. ۸. م: جان تو.

۹. این بیت (ظ.) در ل نیامده. ۱۰. ل: اکنون. ضبط متن منطبق بر م است.

۱۱. ج: - بگذشت... بارت. ۱۲. ج: برگرد. ۱۳. م: ای.

۱۴. م: چو. ۱۵. در اینجالی قدری در ثبت نشانه‌های پایانی مَصَارِعِ دِجَارِ آشفتگی است.

۱۶. در اینجالی قدری در ثبت نشانه‌های پایانی مَصَارِعِ دِجَارِ آشفتگی است.

بر هیچ نهی مدار، تا چند؟! / شرمی ز خدا بدار، تا چند؟!
 در دام هوا آسیر تا کی؟ / صد جان مکن و بمیر^۱ تا کی؟
 آخر نه تو^۲ طایر سمائی / اندر قفس زمین چرائی؟
 بگشا بند و ره سما گیر / ای مرغ سما! ره خدا گیر

نفس دویم^۳

این مزرع عمر بهر آن است / تا آن کاری که قوت جان است^۴
 این^۵ فکرتها به جای شخم است / وین^۶ معرفت به جای تخم است^۷
 وین^۸ چشمه چشم داده باری / تا آب دهی هر آنچه کاری
 وان سوز دلت چو آفتاب است / روی زرد تو ماهتاب است^۹
 وین^{۱۰} گریه و سوز و آه و فریاد / آبرو برقست و بارش و باد
 لیکن تو گهی به هرج و گه مرج^{۱۱} / سرمایه عمر می کنی خرج
 از بدرگی^{۱۲} و تباه کاری / پیوسته درو^{۱۳} گناه کاری
 از چاه غرور می دهیش آب / سرگشته ازان^{۱۴} شدی چو دولاب
 این چاه بسی دراز و دورست / نه عذب درو بود، نه شورست^{۱۵}
 هرگز نرسی درو به آبی / آنجا نبود بجز سرابی^{۱۶}
 هر چند امل^{۱۷} دراز گردد

۱. ج و ل: بکن و ممیر. ضبط متن منطبق است بر م.

۲. سنج: «مرغ باغ ملکوت، نیم از عالم خاک / چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم» (منسوب به مولوی).

۳. ج و م: - نفس دویم. ازل افزودیم.

۴. اشارتی دارد به مأثوره «الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ» (فرهنگ مأثورات متون عرفانی، ص ۲۴۷).

۵. ل: آن؛ ج: وان. ۶. ج و ل: وان.

۷. ج و ل: وان. ۸. ج: - وان... ماهتابست.

۹. ل: برج. ۱۰. ج و ل: وان.

۱۱. یعنی در مزرع عمر. ۱۲. بدرگی: بدطیبتی، بدجنسی، بدذاتی.

۱۳. ل: - هرگز... سرابی. ۱۴. ج و ل: درو.

۱۵. ل: - از چاه... شورست.

۱۶. ل: چند این عملت

از سر تا پای تاب و پیچ است
 سرگشتگی تو زین طنابست^۱
 برهم زن زود این عمل را
 سعی بنما، زراعتی کن
 تا تخم سعادت^۳ بکاری^۴
 دو چشمه چشم را روان کن
 وز سوز دورنش تاب می ده
 خون در جگرت چو لاله می کن
 سوزنده و اشکبار می باش
 خرم نشود زراعت تو
 آن آتش خشم حق تعالی
 تا بنشانی تو آتش خشم
 تا آتش خشم بر فروزی
 تا آبت را به باد دادی
 خون خوردن و ماجرا ز چشم است
 وز بهر خمودش^{۱۱} آب باید
 خاکت بر سر که آشت مُرد!
 در جان و دل آتشی فرازن

طولِ اَمَلِ تو جمله هیچ است
 یکسر حیرت، سری سَرابست
 هان هان! کوته کن^۲ این اَمَل را
 یک ره برخیز و طاعتی کن
 همّت بطلب ز فضل باری
 سُقیاش^۵ ز آب دیدگان کن
 روزان^۶ و^۷ شبانش آب می ده
 می سوز چو نای و ناله می کن
 چون شمع ضعیف^۸ و زار می باش
 تا نم ندهد ضراعت^۹ تو
 از گریه توان نمود اطفا
 دادند تو را دو چشمه چشم
 تو چشم به این و آن بدوزی
 زانجا تو ره هوا گشادی
 در سینه تو هوا^{۱۰} ز چشم است
 آتش ز هوا همی فزاید
 اینک آب تو را هوا بُرد
 هان هان! آتش درین هوا زن

۱. یعنی از طنابِ طویلِ اَمَل. ۲. م: کوته کن تو. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

۳. ج: سعادت. ۴. یعنی بذر سعادت را در مرزِعِ عُمَرِ کِشْت کنی.

۵. م: ج: سُقیاش. ضبط متن منطبق است بر ل. سُقیاش: سُقی و آب دادن. واژه‌های قرآنی است.

۶. ل: روزانش. ۷. م: - و.

۸. م: نحیف. ضبط متن منطبق است بر ل و ج. ۹. ج: زراعت، ضراعت: تضرع و فروتنی.

۱۰. عزا. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

۱۱. م: خموشی. ل: نمودش (ظ). ضبط متن از ج است.

برخوان ز کتاب قُلْ يَعْضُوا^۱ پس بشنو و چین مَزَن بر آبرو
یا بردلت از^۲ حدیث بنویس النَّظْرَةَ مِنْ سِهَامِ^۳ إِبْلِيسَ^۴
بر چشم قیاس گُن زبان را یک أصل بس است خود بیان را
حکمتها راست خلقِ أَعْضاتِ^۵ گوش و دست و دل و سَر و پات^۶
هریک ز برای کاری آمد بَد صَرَفِ كُنَيْشِ، باری آمد
این مضمون را أساس می‌کن دیگرها را قیاس می‌کن
العَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةَ لِلسَّجَاهِلِ لَا تَفِي الْعِبَارَةَ^۷
یکره به نمازِ خویشت بنگر خواهی نگریست، پیش بنگر^۸

نَفْسِ سَيِّمِ^۹

نزدیکی بندگان نمازست^{۱۰} معراج روندگان نمازست^{۱۱}
موقوف علیه کُل طاعات^{۱۲} سَرکرده جُملهُ عبادات
رُکنِ شرع و عمود^{۱۳} دین است^{۱۴} شاید گفتن که دین همین است

۱. اشارت است به: ﴿قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَعْضُوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ...﴾ (نور / ۳۰).

۲. ل: آن. ۳. م: سِهَام.

۴. در حدیث آمده است: «النَّظْرَةُ سَهْمٌ مَسْمُومٌ مِنْ سِهَامِ إِبْلِيسَ لَعَنَهُ اللَّهُ فَمَنْ تَرَكَهَا خَوْفًا مِنَ اللَّهِ آتَاهُ اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ إِيْمَانًا يَجِدُ خَلَاوَتَهُ فِي قَلْبِهِ». (أحاديث متنوی، ص ۱۱۲): نیز: «النَّظْرُ سَهْمٌ مَسْمُومٌ مِنْ سِهَامِ إِبْلِيسَ» (فرهنگ مآثورات متون عرفانی، ص ۵۶۶). ۵. م: عضات؛ ج و ل: اعضا. ۶. ج و ل: پا.

۷. م: العاقل... العباره. ۸. م: - یکره... بنگر.

۹. م: نَفْسِ سَيِّمِ [!]. ضبط متن موافق ل است. ج: سرنویس ندارد.

۱۰. از امام رضا - علیه السلام - مروی است که فرمودند: «الصَّلَاةُ قُرْبَانٌ كُلُّ تَقِيٍّ» (مرآة العقول، ج ۱۵، ص ۸).

۱۱. به عنوان حدیث نبوی نقل کرده اند که: «الصَّلَاةُ مِعْرَاجُ الْمُؤْمِنِ» (فرهنگ مآثورات متون عرفانی، ص ۳۰۰).

۱۲. اشارت است به: «...فَإِنْ قَبِلَتْ قَبِلَ مَسَاوَاهَا...» (الوافی، ج ۲، ص ۱۲).

۱۳. م: ستون. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

۱۴. حدیث نبوی است که: «الصَّلَاةُ عَمُودُ دِينِكُمْ» (مرآة العقول، ج ۷، ص ۱۰۲).

لیکن در وی طهور^۱ باید
 شرطست نماز را دلی^۳ پاک
 وقتیت^۶ نماز تو نمازی
 إِيَّاكَ إِيَّاكَ، اینش معنیست
 چون در دل تو تَوَكَّرُهی هست
 گرد در دل تو بود حُضوری
 خود روح^۸ نماز آن حضورست
 گر نیست تو را دران حضوری
 گر لذتی از حُضور^۹ داری
 آن مهتر و بهترین^{۱۱} کَوْنین
 زیرا که وصالش آن زمان بود
 می گفت که: یا بلال! اَرْحَنی^{۱۵}

ذوق و شوق و حُضور^۲ باید
 اندیشه^۴ غیر باشد^۵ إشْرَاک
 کز غیر خدای بی نیازی
 بی این، گفتنش، مَحْضِ^۷ دعویست
 حق را با تو تَوَجُّهی هست
 در وی فکند خدای نوری
 در جان تو زان حضور نورست
 رو رو که تو از خدای دوری
 شاید که عبادتش شماری^{۱۰}
 آن را گفته است^{۱۲}: قُرَّةُ الْعَيْنِ
 لُقْیَا^{۱۳} جمالش آن زمان بود^{۱۴}
 ای مُزْدَه^{۱۶} وصال! اَرْحَنی^{۱۷}

۱. ج و ل: حضور. روایت است که: «لَا صَلَاةَ لِمَنْ لَا طَهْرَ لَهُ» (أحادیث مثنوی، ص ۹۰).
۲. ج و ل: سرور. مشهورست: «لَا صَلَاةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ» (فرهنگ مآثورات متون عرفانی، ص ۴۰۵؛ أحادیث مثنوی، ص ۵).
۳. ج و ل: دل.
۴. ج و ل: کاندیشه.
۵. ج و ل: هست.
۶. ج و ل: وقت است.
۷. ج و ل: عین.
۸. م: + و.
۹. ل: نماز.
۱۰. ج: - گر لذتی... شماری.
۱۱. ل: بهتر مهترین. ضبط متن منطبق است بر ج و م.
۱۲. ج و ل: خواننده است. ضبط متن از م است.
- در حدیث نبوی آمده است: «جُعِلَ قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ...» (مرآة العقول، ج ۲۰، صص ۶-۷).
۱۳. لُقْیَا: لقاء و دیدار و ملاقات. ۱۴. م: - زیرا که... زمان بود.
۱۵. ل: اَرْحَنی. ضبط متن مطابق م است. در ج در کناره صفحه بوده و بُریده شده است.
- این حدیث حضرت ختمی مرتب - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - به لفظ «أَرْحَنَا» و أحيانًا با تفاوتهایی در تقدیم و تأخیر و... مشهورست. نگر: فرهنگ مآثورات متون عرفانی، ص ۴۰؛ أحادیث مثنوی، ص ۲۱.
۱۶. م: مُزْدَه.
۱۷. ل: اَرْحَنی. ضبط متن مطابق م است. در ج در کناره صفحه بوده و بُریده شده.

تا یار مرا ز من ستاند^۱ جان محو جمال دوست گردد
 در یاد وی آنچنان شوم غرق از لذت قرب و از مناجات
 گری پیرو او و دین او بی باید که تو نیز هم بدین نحو
 در حین نماز مست گردی مستی تو، بلی، ولی نه از^۵ می
 از باده حق تو نیستی مست وان^۷ دیو لعین^۸ حدیث کردت
 إحرام نماز را چو^{۱۱} بندی تا از تو تو را چنان ستاند
 چون از سرت از^{۱۲} فسون برد هوش اندیشه غیر هرچه خواهی
 باطل هوش چنان زباید از باده او چنان شوی مست
 ز اغیار مرا دمی رهاند مغزم فارغ ز پوست گردد
 کو را نکنم ز خویشان فرق واپردازم ز کُل حاجات
 شاید که تو همچین بگویی^۲ در بندگی خدا شوی محو
 بیخویش شوی^۳، ز دست گردی^۴ بیخود هستی، ولی نه از وی
 و سواس خبیث بُردت^۶ از دست تا همچو خودش^۹ خبیث کردت^{۱۰}
 آید بر تو به ریشخندی تا هیچ ز تو به تو نماند
 حق را همگی گنی فراموش حاضر شودت همه کماهی^{۱۳}!
 که حق هیچت به یاد ناید تا^{۱۴} نشناسی تو پای از دست

۱. م: بمن رساند. ضبط متن منطبق است بر ل.

۲. م: شده. ضبط متن موافق است با ل.

۳. ج و م: زان. ضبط متن منطبق است بر ل.

۴. ج: آن.

۵. از اوائل عهد اسلامی، فارسی زبانان لفظ «دیو» را در ترجمه «شیطان» به کار برده‌اند. اینجا نیز همین معنا، مُراد است.

۶. م: خود او. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

۷. ج: چه.

۸. ل: از سر تو.

۹. ج و ل: که.

۱۰. م: گر پیر و... بگوئی.

۱۱. ج: در حین... گردی.

۱۲. ل: چنین بُردت؛ ج: خبیث بردی.

۱۳. م: کردد.

۱۴. کماهی: چنان که هست.

از خود وز حق خبر نداری
اینست که گفته‌اند ما را
این معنی اَنْتُمْ سُكَارَى است
زیرا که درین سخن بلاقیل
اینک منصوص گشت علت
پس تو مَنهَى ز ذکرِ اوئی
پس ذکرِ تو ذکر نیست بیشک
حاشا حاشا که این^۹ نمازست!
بر خود لبِ خَلْقِ بَسْتَن است این!
ای تاجِ عَنِ الصَّلَاةِ سَاهُونَ!^{۱۰}
در سر تو خیالِ دور داری
أَفْكَارٍ وَّ سَاوِسٍ وَّ خَيَالَاتٍ
دیگر طاعات هم بدین نَحْوِ

تَا كُغَلِّ نَمَازَ رَا كُزَارَى^۱
لَا تَقْرُبُوا^۲ اَنْتُمْ سُكَارَى^۳
این نهی درین کلام ما راست^۴
کردند به علم^۵ قول تعلیل
پس تعدیه کرد حُكْمِ حُرْمَتِ^۶
تا آنکه بدانسی آنچه گوئی
مَنهَى مَأْمُورٍ^۷ کی شود یک؟^۸
کسی لایقِ رَبِّ بی‌نیازست؟!
برخاستن و نشستن است این!
سَرَكْرَدَةٌ جَمْعِ هُمْ يُرَاوُونَ!^{۱۱}
دردل تو کجا حُضُورِ داری؟
بُرد از تو خَلَاوَتِ مُنَاجَاتِ^{۱۳}
در مستیها گنی، نه در صَحْوِ^{۱۴}

۱. م و ج و ل: گذاری.

۲. ل: + و.

۳. ج: انتم السُّكَارَى. ضبط متن منطبق است بر م و ل.

۴. این دو بیت ناظرست به: ﴿لَا تَقْرُبُوا الصَّلَاةَ وَأَنْتُمْ سُكَارَى حَتَّى تَعْلَمُوا مَا تَقُولُونَ﴾ (النساء/۴۳).

۵. م: نَصْ، متن موافق است با ل و ج.

۶. یعنی این حُرْمَتِ را از صرفِ موضعِ مستی درگذرانید و به هر جای که گفتار معلوم و مفهومِ شخص نمی‌گردد، تعمیم

داد.

۷. ج: مَاسُور.

۸. اشارتی باریک است به نکتهٔ أُصُولِيَانَهُ «اجتماع امر و نهی».

۹. م: أَنْ. ضبط متن منطبق است بر ل و ج.

۱۰. اشارت است به: ﴿فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ﴾ (الماعون / ۴-۵)

۱۱. ل: ... يراعون (!).

اشارت است به: ﴿الَّذِينَ هُمْ يُرَاءُونَ﴾ (الماعون / ۶).

۱۲. م: -و. از ج و ل ضبط شد.

۱۴. م: مَحْو.

۱۳. م: عِبَادَات. ضبط متن موافق است با ل و ج.

این طاعتها که «آن»^۱ ندارد
 در باب نماز اشاره ای شد
 العاقِلُ یُکفِهُ الاِشَارَه
 بس^۵ عُمرِ عزیز تو تَلَف شد
 اکنون به خود آی و کار کی گُن
 می کوش بُود که لیل دایم
 قایم باشی به خدمتِ حق
 در خانه خود نشسته باشی
 برداشته دل ز دُنْیایِ دُون
 گردیده قدرِ قوتِ قانع^۹
 در حکمت و^{۱۱} و کسبِ عِلْمِ کوشی
 با عِلْم، عَمَلِ شِعَارِ سازی
 پیوسته به یادِ حق گذاری

نقشی می دان^۲ که جان ندارد
 دیگرها را اَمَازَه ای شد
 اِنْ سَارَ یَسیر^۳ بِالاماره^۴
 طفلِ عَمَلِ تو ناخَلَف شد^۶
 اوقات را شُمَارَ کی^۷ گُن
 قایم باشی، نهار صایم
 صایم باشی ز شَرِّ مَطْلَق^۸
 در بَر زُخِ خویش بَسْتَه باشی
 و سواس ز سینه کرده بیرون
 مشغول به فکر در صنایع^{۱۰}
 اَمَرِ حَق را به جان نیوشی
 تَقْوَى و وَرَعِ دِثَارِ سازی
 با گریه و سوز و آه و زاری^{۱۲}

۱. مراد شاعر از «آن»، همان لطیفه نهانی است که عارف مشربانِ پارسیگویی از آن بدین واژه سخن می‌دارند؛ چنان که خواجه شیراز فرمود: «بندۀ طلعتِ آن باش که آنی دارد».
۲. م: بود آن، ضبط متن موافق است با ل و ج.
۳. م: السَّایرِ یسر. ضبط متن موافق است با ل. ضبط ج نیز مانند متن خوانده می‌شود؛ هرچند به جای «اِنْ»، «ای» نیز می‌توان خواند.
۴. ج: باله لاماره (ظ.).
۵. ج: پس.
۶. ل: - بس عمر... ناخلف شد. ۷. ج: شماره کی.
۸. در این بیت، فیض، معنای «قیام» و «صوم» را توسعی عارفانه بخشیده است.
۹. ل: مانع.
۱۰. صنایع: جمع صنعت، به معنای لطف و مرحمت. در اینجا: اَلطاف و مَراحِمِ اِلَهِی.
۱۱. م: - و؛ از ج و ل افزوده شد.
۱۲. این دو مصراع در ل مقدم و مؤخر است. در ج طوری نگارش یافته که نمی‌توان دقیقاً گفت مُقَدِّم کدام است و مُؤَخَّر کدام.

یادت ناید سِوایِ او شَی^۱
 وارسته^۲ ز قوم و خویش باشی
 هم زَحَمَتِ بَارِ تو ندارد
 ز حَمَتِ بَیْنی و درگذاری^۳
 چشم از بَدِ مردمان بپوشی
 وز^۴ نُحِیْث و رَذِیْلَه پاک گردی
 سَرْمایَه کارِ خویش سازی
 صَمْت و زُهد^۵ و عبادت و ذکر
 با غَیْرِ خِدا نبوده کارت
 گَهِ زاری و گَهِ خِضوع^۶ کرده
 از^۷ درد، به ناله‌های جانسوز
 شاید که نسوزد آتش آن روی
 پیوسته تَشْفُوع و وسِیْلَت^۸
 بفرست و^۹ روان پیروان‌شان
 اِقْتِرَاف^{۱۰} به اِقْتِرَاف^{۱۱} می‌کن
 دردی به درونِ خویش می‌دار

یَکَدَمَ غَافِلِ نَگِردی از وی
 مَشغول به نَفْسِ خویش باشی
 کس کار به کار تو ندارد
 تو کار به کارِ کس نداری
 در جُستَن عَیْبِ خویش کوشی
 پَست^{۱۲} همه همچو خاک گردی
 ده چیز شَعَارِ خویش سازی
 بیخوابی و جوع و عُزْلَت و فِکْر
 باشی پیوسته باطهارت
 گَهِ سَجدِه و گَهِ رِکوع کرده
 بگریسته بر گُنه شب و روز
 چون گریه کنی ز اشکِ روشوی^{۱۳}
 می‌جو به نَبی و آل و عِثْرَت
 هر لحظه درود بر روانِ شان
 تَقصیرِ خود اعتراف می‌کن
 از شرم سَری به پیش می‌دار

۱. ضبط متن مطابق م است. ج و ل: شی.

۳. م: تو... گذاری. ل: پست از.

۶. ل و ج: شوق. ضبط متن موافق م است.

۷. ل: خشوع. ضبط متن موافق م و ج است.

۹. هم می‌توان «روشوی» را به صیغه امر خواند و هم به صورت صفتِ فاعلیِ مرکبِ مُرَحَّم صَفَتِ «اشک» گرفت.

۱۰. ل: شفاعت. ضبط متن موافق است بام و ج.

۱۲. اِقْتِرَاف: ورزیدن و کسب کردن؛ لیک اینجا مراد «اِقْتِرَافِ سَیِّئَه» است. در قرآن کریم می‌خوانیم: ﴿إِنَّ الَّذِينَ يَكْفُرُونَ

الْإِثْمَ سَیْجُرُونَ بِمَا كَانُوا یَفْتَرُونَ﴾ (الأنعام / ۱۲۰).

۲. ج: وارسته.

۵. ج و ل: از.

۸. م: وز. ضبط متن مطابق ج و ل است.

۱۱. ج: -و.

با اینهمه خوف و ترس^۱ و غمهاش
 نوید مشوز فیض آن شاه^۲
 از وی بطلب هر آنچه خواهی
 دل را به امید شاد می‌دار
 او را به دعائی^۴ شاد می‌کن
 هان! بیرون آ^۵ چو مغز از پوست
 از سر تا پائی گوش بادت!
 نوید مباحش از گرمهاش
 از دل می‌گو که^۳: اللّٰه اللّٰه
 کو می‌دهدت همه کماهی
 وین گفته «فیض» یاد می‌دار
 در حالت فیض یاد می‌کن
 من گفتم^۶ و تو شنیدی ای دوست!
 وین^۷ «آب زلال» نوش بادت!

تَمَّتِ الْمَنْظُومَةُ^۸

۱. ج و ل: ترس و خوف. ۲. ل: انشاء. ۳. م: - که.
 ۴. ج: دعائی. ۵. ج: آی. ۶. ل: می‌گفتم.
 ۷. ل: این.
 ۸. م: - تمت المنظومة. کاتب در خاتمه ج نوشته:

انشاء [اللّٰه تعالیٰ حق جلّ و علا از مبدأ فیاض خود جرعه مرحمت و ساغر مغفرت در آخرت بروح صاحب فتوح فیض رساند و آن عارف معارف ربانی را غریق رحمت خود گرداند بحق محمد و آله الامجاد، و این تشنه لب سراب حیرت و غریق بحر حسرت و سرگشته بیدای ضلالت و مدهوش شراب غفلت و مخمور باده شقاوت و نخوت یعنی غریق بحرگننامی عبدالقادر بسطامی را به ته‌ج‌رعه از این جرعه‌های نصاب و مواعظ ملامال فیض چشاند و بجذب شوق و بدستگیری ملاح ذوق از این بحر بی‌پایان غفلت و ضلالت بساحل نجات هدایت رساند بحق محمد و آله الامجاد... غرّة (ظ.) شهر صفر فی سنة ۱۱۱۹.



گلزار عباسی

سرودہ

میرزا محمّد طاہر وحید قزوینی

(۱۰۱۵-۱۱۱۲ھ. ق)

بہ کوشش

سید سعید میر محمّد صادق

مقدمه مصحح

میرزا محمد طاهر قزوینی^۱، متخلص به وحید، به سال ۱۰۱۵ ه.ق. در قزوین تولد یافت^۲. پس از کسب دانش و تحصیل علوم مختلف، مهارت‌های دیوانی و هنر خوشنویسی^۳ به خدمات دیوانی پرداخت و در ابتدا به شغل توجیه‌نویسی اشتغال ورزید.^۴ بعدها میرزا تقی (مشهور به ساروتقی) وزیر شاه صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲ ه.ق) و شاه عباس دوم (۱۰۵۲-۱۰۷۷ ه.ق) کارش را پسندید و وی را دستیار و مشیر و مشار خود ساخت. میرزا محمد طاهر قزوینی پس از قتل میرزا تقی، به خدمت سید علاءالدین خلیفه سلطان درآمد و به منصب مجلس نویسی مشغول، و مؤرخ رسمی دربار شاه عباس دوم گشت،^۵ و تا ابتدای سلطنت شاه سلیمان (۱۰۷۷-۱۱۰۵ ه.ق) بدان کار اشتغال داشت که با سعایت شیخ علی خان زنگنه وزیر اعظم، از آن شغل، معزول و خانه نشین شد؛^۶ ولی پس از مرگ شیخ علی خان، شاه سلیمان،

۱. درباره وی، ر.ک: تذکره المعاصرین، صص ۱۴۱-۱۴۲ و ۲۶۲-۲۷۴. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۲، صص ۱۳۴۶-

۱۳۴۹ - منظومه‌های فارسی، صص ۶۰۸-۶۱۶. تذکره نصرآبادی، ج ۱، صص ۲۶-۲۷.

۲. تذکره المعاصرین، ص ۱۴۱. ۳. احوال و آثار خوشنویسان، ج ۳، ص ۷۸۴.

۴. تذکره نصرآبادی، ج ۱، ص ۲۶. ۵. آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۲۱۱. قصص الخاقانی، ج ۱، ص ۲۹۴.

۶. تاریخ روضه الصفای ناصری، ج ۸، ص ۴۹. خاتون آبادی، عزل او را در شمار وقایع سال ۱۰۸۵ ه.ق آورده و نوشته است

که وحید در قزوین برکنار شد (برای اطلاع بیشتر، ر.ک: وقایع السنین والاعوام، ص ۵۴۷).

مجدداً از او دعوت به همکاری کرد و منصب وزارت اعظم به او واگذار شد. میرزا محمد طاهر قزوینی چهار سال در زمان شاه سلیمان و شش سال نیز در زمان شاه سلطان حسین (۱۱۰۵-۱۱۳۰ ه.ق) بر مسند وزارت، تکیه داشت و چون عمرش از نود گذشته بود، به خاطر ضعف و پیری و یا به قولی چون مورد عتاب قرار گرفته بود، از کار کناره گرفت.^۱ درباره تاریخ فوت وی اختلاف نظر فراوان است، ولی قریب به یقین می‌توان تاریخ فوت او را ۱۱۱۲ ه.ق دانست.^۲

از میرزا محمد طاهر قزوینی، آثار منظوم و مثنوی زیادی در زمینه تاریخ، منشآت، فن بلاغت، حساب و ریاضی، فلسفه و منطق بر جای مانده، که حاکی از ذهن خلاق این منشی و دولتمرد ادیب است.

سروده‌های بسیاری از وحید به یادگار مانده است. نصرآبادی که معاصرش بوده، مجموعه اشعار او را از مثنوی، قصیده و غزل، حدود سی هزار بیت برشمرده.^۳ حزین، تعداد سروده‌های وی را شصت هزار بیت نگاهشته است.^۴ در برخی از سرچشمه‌های ادب و تذکره‌ها، شمار ابیاتش، نود هزار نیز دانسته شده است.

نصرآبادی و حزین در ستایش او مبالغه نموده‌اند^۵ و برخی همچون آذر بیگدلی و رضاقلی خان هدایت، اشعار او را مورد انتقاد قرار داده‌اند. آذر معتقد است به علت مناصب دیوانی، وحید، مورد تحسین شعرای زمان خود بوده است.^۶ هدایت بر آن است که اشعار او ملاحظتی ندارد^۷ و اعتماد السلطنه نیز نوشته است که اشعار او چندان پسندیده و مطبوع نیست و اغلب مضامین آن، موهون است.^۸

مجموع اشعار وحید در نسخ موجود، حدود پنجاه هزار بیت است. اگر چه به سبب پر

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۲، ص ۱۳۴۷.

۲. تذکره نصرآبادی، ج ۱، ص ۲۷. ۳. تذکره المعاصرین، ص ۱۴۱.

۴. ک: تذکره نصرآبادی، ص ۲۷. تذکره المعاصرین، صص ۱۴۱-۱۴۲.

۵. ع.ر. ک: آتشکده آذر، ج ۳، صص ۱۲۱۵-۱۲۱۶.

۶. مجمع الفصحاء، ج ۴، ص ۱۰۵.

۷. تاریخ منتظم ناصری، ج ۲، ص ۹۹۳.

گویی، همه آنها نمی‌تواند مطلوب و استوار باشد، لیکن در میان آنها می‌توان کم و بیش اشعار خوب و معانی دلپذیر و برگزیدنی یافت. وحید، شاعری بوده متوسط، ولی با زمانه خود تناسب داشته است.

درباره گلزار عباسی

منظومه کوتاه عاشقانه‌ای است به بحر خفیف مخبون مقصور، نزدیک به هفتصد بیت. وحید در این منظومه، ماجرای عاشقانه پسر پادشاه عراق با دختر رای هندوستان را بیان نموده است.^۱ این مثنوی، تقلیدی متوسط از هفت پیکر نظامی گنجوی است.^۲

نسخ مورد استفاده

۱. نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۱/۱۱: این نسخه در ضمن کلیات وحید (ص ۱۴۵ - ۱۵۶) مندرج است و در زمان خود وحید، کتابت شده است؛ استاد عبدالحسین حائری درباره کتابت و تاریخ استنساخ این نسخه (کلیات وحید قزوینی) نوشته است:

«این نسخه بنا بر تصریح در ص ۱۳۳ و ۱۵۶، به سال ۱۰۸۱ به خط نستعلیق نوشته شده. نویسنده از خود، نام نبرده، ولی در پایان چندین مثنوی و پس از تاریخ نگارش، جمله «رب اجعلنی رضیا» نگاشته شده، نگارنده تصور می‌کند که این نسخه را برای خود شاعر، میرزا رضی بن شفیعی خراسانی - که بنا بر ضبط معاصر وی در نص (ص ۸۰) جوان قابل فاضلی بوده و به نگارش مجلدی از دفاتر خاصه اشتغال داشته - نوشته و مراد وی از نگارش آن جمله، اشاره به نام خویش است. از قرائن پیداست که بسیاری از صفحات آخر نسخه و ابیاتی که در حاشیه صفحات نوشته شده و به خط نویسنده پیشین نیست، اثر دست خود وحید

۱. ر.ک: منظومه‌های فارسی، ص ۶۱۲.

۲. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، ص ۴۴۲.

می باشد، و حک و اصلاح و تغییر ابیات و مصرعها و کلمات، شاهد این ادعاست...»^۱
این نسخه به دلیل قدمت، اساس تصحیح قرار گرفته است.

۲. نسخه خطی کتابخانه کاخ کتابخانه گلستان، شماره ۴۲۳: این نسخه ابتدا تحت شماره ۴۸۷ و به اسم کلیات راز و نیاز در کتابخانه دولت علیه ایران به ثبت رسیده و مطابق مهرهایی که بر کتاب خورده، از مالکین قبلی آن مشیر السلطنه بوده است. این نسخه دارای تذهیب و جدول در تمام صفحات است و به خط شکسته نستعلیق در سده ۱۱ ه. ق. کتابت شده است.^۲ نشان اختصاری این نسخه در پاورقیها «گ» است.

۱. ر. ک: همان، ج ۳، ص ۴۳۷. ۲. فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۴، ص ۳۰۶۹.

مثنوی گلزار عباسی

که حسب فرمان صاحبقران، پادشاه زمان نظم شده

خسروی بود در دیار عراق	همچو شمشیر خود به گیتی طاق
نه عراقش همین بفرمان بود	پادشاه دیار ایران بود
خود چو یوسف به چشم ^۱ اهل تمیز	بندگانش به چشم خلق عزیز
شیوه لطف و قهر او شیرین	همچو می، بزم و رزم ازو رنگین
فعل او شاهد و رفیق سخن	خویش نزدیک گفتنش کردن
بود در شاهراه گفت و قدم	گفتن و کردنش یکی چو قلم
آسمانی به تابش کیوان	آفتابی به صورت انسان
شیر، شرمنده دل و جگرش	ناخن چیده تیغ در نظرش
ثانی مهر، نور احسانش	زنده، گیتی ز روی خندانش
زده استادگان دربارش	غوطه در زر زدست زربارش
جدول جود مرده حاتم	زو شده زنده رود عیسی دم

۱. گ: به نزد.

دین شده کامران در ایامش	زر شده نامدار از نامش
بهر صید جهان ز خاص و ز عام	پهن از زر نموده حلقه دام
بر کفش دیده امید عباد	بود چون دام در کف صیاد
بود تیغ مرصعش به نظر ^۱	ازدهایی درون گنج ^۲ گهر
خصم را جانب عدم رانده	فتنه را همچو تیغ خوابانده
گر نمودی ز بحر کین خواهی	تابه گردیدی آب بر ماهی
بود دایم به کام دل فیروز	بود محکوم حکم او شب و روز
بود در قبضه اش به دل خواهی	همچو دندان ابلق ماهی

آن^۳ شاهنشاه روزگار غلام

پسری داشت همچو ماه تمام

صفت پسر پادشاه^۴

سرروی از باغ خسروی رُسته	ماهیی ز آب خضر رخ شسته
لبش از خنده، پسته قندی	رویش از کیف باده، گلبندی
دیده تا شمع، روی گلپوشش	عرق شرم کرده خاموشش
کرده پروانه را ز حسرت داغ	تیر کاکل ربای او ز چراغ
ترکش پسر ز تیر او به میان	بود در دیده خوشتر از مژگان
چون به سوی هدف فکنده ز شست	پهلوی یکدیگر نکرده نشست
همچو زنبور، تیر او گستاخ	رفته دنبال هم به یک سوراخ
بود رویش چو پنجه خورشید	لیک سالش سه پنج چون گردید
پنجه ورشد خیال نُقل و می اش	صحبت شاهد و نوای نی اش

۱. گ: به کمر.

۲. گ: + و.

۳. گ: وان.

۴. گ: در تعریف پسر پادشاه.

دختر رز عروس، و^۱ او داماد
 باده او را شده شراب و غذا
 قرص نانش به آب باده خمیر
 دوستداری باده هست بجا
 راز پوشیده را توان دیدن
 بزم بی می، بهشت بی حور است^۲
 شیشه باده است تاج سرش
 آفتاب سپهر مینایی است
 قطره بالا رود به رنگ شرار
 شب عید از هلال ته مینا
 زان بود کسب می فروش حرام
 لا ابالی به رنگ نشئه می
 بوالهوس بود لیک همچو خروس
 گرد شمع دگر چو پروانه
 جفت او چون عدد برون ز شمار
 رفته هر دم چو مطربان راهی
 چون نوازندگان موسیقار
 چون کسی کو عسل خورد از شان
 بود هر زن چو گوش و او چو خبر
 نخورد رشته تاب با سوزن
 داشت چون کعبتین نقش دگر

بود دایم ز طبع عیش نهاد
 چون نهالی کز آب کرده نما
 گشته چون برگ لاله از تقدیر
 باده باشد چراغ راز نما
 خانه دل به او چو شد روشن
 جام بی باده، چشم بی نور است
 هر که می جلوه کرد در نظرش
 باده، ممتاز ملک زیبایی است
 خاصه آن می که گشت چون سرشار
 شب شود بهر رند بی پروا
 می دهد باده را به نقره خام
 بود شوریده همچو ناله نی
 بود در دیده خوشتر از طاوس
 گشته هر دم ز شوق دیوانه
 بود از بس که بود او را یار
 گرم هر روز گشته با ماهی
 بالمش هر نفس لیبی شده یار
 هر دم از خانه اش طعم دهان
 بود هر لحظه در مقام دگر
 با زنان بود و منفرد از زن
 گردش دیده هر دمش به نظر

۱. گ: -و.

۲. مصراعها در «گ» پس و پیش است.

هر دم از حرص طبع، بیهده گرد
 بود همچون الف ز طبع بلند
 بود او را به دیده در هر حال
 کرده هر دم دلش بتی ادراک
 بوده دایم اسیر او خسته
 وان شهنشاه آفتاب اثر
 از قضای خدای ارض و سما
 گر چه می آمدش به طبع گران
 این ادا چون ازو به طول کشید
 گفت با محرمان دولت خویش
 که مر این درد را دوا جوید
 هر یکی نکته‌ای به عرض رساند
 هر یکی زد به طور خود، رای
 تایکی زان گروه کار آگاه
 نیست پندی چو سودمند او را
 نه حدیدی که می نهند به پای
 بایدهش جفت کرد با حوری
 آتشین روی چشم جادویی

خانه‌ها گشته همچو مهره نرد
 وحدتش برقرار در پیوند
 شکل دیگر چو قرعه رمال
 همچو آیینه در کف دلاکی
 جفت او طاق بود پیوسته
 غیر او چون پسر نداشت دگر
 داشت آن بحر، یک در یکتا
 خشم می خورد و می کشید عنان
 بهر آن کار، چاره جو گردید
 یک جهت بندگان خیر اندیش
 بی تأمل درین سخن گوید
 گوهری بر بساط عرض افشاند
 سخنی گفت هر یک از جایی
 گفت کای خسرو ستاره سپاه!
 چاره‌ای نیست غیر بند او را
 بلکه بندی که گفته است خدای
 مایه فتنه، معدن شوری
 شکرین لب، کمند گیسویی

تا ز خویشش به لطف بستاند

زین ره باطلش بگرداند

صفت زن و فریفتن ایشان مردان را

زن که نرمی و نازکیست فنش دام ابهریشمین بود سخنش

زن ببرد مرد را ز راه به فن
پیش زن، کار مرد افسانه است
چون مگس، پای بنددش به حیل
نرهد صید اگر بود کامش
هست تیغ برهنه این پر فن
تیغ عریان، ستیزه‌انگیز است
چون شهنشه شنید این گفتار
شه بدان عزّ و شان و منصوری
بیم چون داشت شاهزاده ز قید
با صد افسون نشد پدر را صید

لیک آن پادشاهِ گردون فر

کرد آن کار، بی‌رضای پسر

آغاز داستان^۱

دختری داشت رای هندوستان
هند از آن درّ پاک ناسفته
بود شیرین ز بس لب و دهنش
دهنی بی نشان چو راه عدم
کوهی آویخته نگون از مو
این گمان هر دم آمدی به ضمیر
از ته لب نموده دندانش
سخنش گوهر روان شده‌ای
خاک راهش خمیر مایه جان
بود در رنگ زلف آشفته
نقل می‌ریختند از سخنش
کمری کوه کش چو موی قلم
بر مثال کدو ز شاخ کدو
که بر آمد^۲ به رنگ موز خمیر
بی تبسم نموده خندانش
لب او خونی نهان شده‌ای

۱. گ: خواستگاری نمودن دختر پادشاه هندوستان را به جهت پسر خود.

۲. گ: آید.

بود در پیش چشم بیش کیش
 تکیه داده بر ابرویش مژگان
 شد ز مژگان چشم جادویش
 داشت در چشم دید اهل نظر
 لاله از دیدنش نشست به خون
 از رطوبت، ز دیده شستی خواب
 تیره گشتی گلش ز شبم صبح
 عرق شرم آن شکر گفتار
 کمری همچو بند نی به نظر
 غوطه دلها از زده در خون
 چون که سرو قدش روان می‌گشت
 سخن تلخ آن گل رنگین
 بهر تاراج کردن دلها
 مردم هند ازو سعید شده
 شاه از وصف دل شکاری او
 زر فرستاد و تحفه بسیار
 گشت تا ملک هند از ایران
 کوه زر بود هر یکی به نظر
 به جز آن اشتران موج شعار
 روی خاک از گهر زبس شد پر
 هر گهر در صفای آب روان
 نقل این پسته را شکر از خویش
 همچو تیر نهاده به کمان
 تیغ سوزن ربوده ابرویش
 صدف گوش او قماش گهر
 شد به صد دل، صنوبرش مفتون
 سایه قامتش چو جدول آب
 روی آیینه فامش از دم صبح
 بود آب حیات در گلزار
 مغز در استخوان او شگر
 سبز چون برگ پان^۱ و ته گلگون
 خاک را آب در دهان می‌گشت
 گشت شیرین در آن لب نمکین
 دست با او یکی نموده حنا
 رویشان همچو مو^۲ سفید شده
 کرد آهنگ خواستگاری او
 بیشتر ز آنچه آورم به شمار
 بحر، از موج گردن شتران^۳
 لیک چون گشت گرم پویه شرر
 کس ندیده ز کوه دریا بار
 یک صدف گشت آسمان پُر دُر
 قیمت هر یکی چو کوه گران

۱. پان: برگی باشد که آن را در هندوستان با آهک و فلفل خورند تا لبها را سرخ گرداند (برهان قاطع، ج ۱، ص ۳۶۰).

۲. گ: مه. ۳. م: شیران.

زان یکی گر شدی به سوی حریص تخمه می‌گشت آرزوی حریص
بود چون مهرشان به هم معلوم نامه دستانه شد مرقوم
صد فسون و فسانه پیش آورد کان گهر را به عقد خویش آورد
شه به آیین و رسم پادشهان
بزمی آراست همچو باغ جنان

صفت عمارت

مجلسی نور پاش چون خورشید آرزو آنچه خواست در وی چید
خانه دل ز سیرش آسوده عافیت را قبای فرموده
گلش از ارتفاع و خاک از شان قالب خشتش از چهار ارکان
پایه او به دوش گاو زمین طاق او جفت با سپهر برین
درز در وی ندیده چشم ضمیر نخ نما نیست سنگهای حریر
کرده تصویر آن بنا نقاش کرده اعجاز خود به مردم فاش
صفت مرد از هنر فاش است خامه مو زبان نقاش است
چهره خفته ای چو^۱ بگشوده آنچه در خواب دیده، بنموده
حرکت داشت بس که هر تصویر صورت باده داشت موج غدیر
بود در دیده اولی الالباب سرو را پیچ و تاب سایه در آب
همچو آینه می نمود درو ییاد صیاد در دل آهو
داد از بس که زر به راه خدا ره تپهی شد ز راه دار گدا
خلق گشتند مستطع از آن لشکری شد به راه کعبه روان
نگرفتند خلق و داد به خشم تخمه گردید حرص گرسنه چشم

وانگه آن ماه را به مهر سپرد	شه در آیین بزم پا افشرد
کرد از آن ماه روی، بیزاری	داشت شهزاده چون گرفتاری
نه از و دیده رو، نه روی نمود	چشم بر ماه عارضش نگشود
دلش آمد ز درد در نالش	مه ز غم رخ نهاد در کاهش
زانکه در حسن بود رشک قمر	بود دختر اسیر حسن پسر
بود در پرده شکیبایی	لیک از روی عقل و دانایی
بود مانند گنج در بسته	مدتی آن دل از جفا خسته
زار نالید و گفت آهسته	باد دل ریش و خاطر خسته
صیت معشوقی ام مباد بلند	که نیارم اگر ترا به کمند
شویو دلبیری و عیاری	بود آگه ز رسم دلداری
باد بی نشئه باده لب من	باد بی بوی سیب غبغب من
نمک دلبیری حرامم باد	باد بازار یوسفیم کساد

صبر را کار بست ماهی چند

خورد این زهر را به رغبت قند

صفت باغ نوبهار^۱

کوس گل، بانگ عندلیب شنفت	تا که آمد بهار و باغ شکفت
جلوه گر در لباس گلبندی	شد بهار از کمال خرسندی
تاج دهد به رنگ تاج عروس ^۲	گشت از لاله باغ چون فانوس
چشم بادام بر بنفشه سیاه	کرده بلبل به سوی غنچه نگاه
یوسفی در چه زنخدان داشت	غنچه اش قطره در گریبان داشت

۲. گ: خروس.

۱. گ: در تعریف بهار.

خون ز گل جستی از شکستن رنگ
 خار دیوار، چشم چون سوزن
 بود لبریز همچو رگ از خون
 بود روی عرق نموده یار
 چشمه آب بود، آتش او
 بود چون شیشه‌های پر ز گلاب
 همچو منقار عندلیب نوا
 سرو چون نوجوان چپکن پوش
 از شکوفه دمیده صبح صفا
 پشیمانی و پشیمانی
 گشته حسن گلش ز بس رهزن
 مقری سبزه‌اش چو غنچه گل
 گل دیگر به جاش چون ناخن
 بود بر قفل غنچه دسته کلید
 هم زره ساختی و هم پیکان
 موی سنبل چو خامه نقاش
 در دل بی قرار مرغ اسیر
 شد روان همچو عنکبوت قفس
 بر سر شاخ، شکل غنچه گل
 بود آن گاه فاق و گاه پیکان
 آب می ریخت همچو چشم از دود

همچو مینای می ز خوردن سنگ
 باز کردی ز شوق گل دیدن
 شاخ هر تاک از می گلگون
 جام گل از رطوبت سرشار
 بود ریزان شراب بیغش او
 غنچه‌هایش به دیده احباب
 خار او داشت از صفای هوا
 دل ربودی ز تکه بر و دوش
 گشته از گل، شفق نگار هوا
 کرده شاخ قدیم بستانی
 رفته زاهد اگر به سیر چمن
 گشته ساغر پی کشیدن مل
 رستی، ار ریختی گل از گلین
 خط باران کز ابر می بارید
 شاخ بادام بهر رزم خزان
 می کشیدی سخن ز لب به تلاش
 یافت از بس که شوق گل تخمیر
 دانه آورده^۱ پر برون چو مگس
 شاخ گلبن به دیده بلبل
 بود این گاه تیر و گاه کمان
 چشم نرگس که محو سوسن بود

سرو موزون به ساحت گلزار
 در چمن، نرگش که در نظر است
 گشته ریزان چو ابر رمدارارش
 نشدی هرکه را که گشت مقرر
 گل دمیدی ز روی گل در باغ
 گر شدی شیشه‌ای مجاور او
 رفت هرکس پی تمنایی
 لعبت هند کرد^۱ تدبیری
 گفت: شهزاده بهر عیش و نشاط
 من درین درد اگر سپارم جان
 بلبلی در قفس اگر میرد
 مهره طالع نشسته چو بد
 این سخن گفت و دلبران را خواند
 گفت: باید سفید پوش شوید
 چند خوان، پُر ز درّ و مروارید
 همه رخت سفید پوشیدند
 همه چون ماه در سحر پنهان
 همه گشته به خونِ خلقِ دلیر

مست گشتند و دل شکار شدند

سوی گلشن چو نوبهار شدند

صفت باغ

بود در قرب قصر شه، باغی
 بال مرغان امتیاز سرشت
 صحن آن باغ از گل یکدست
 نازنینی، عبیر پیره‌نی
 در سر کوی او بهشت برین
 هر که افتاده سوی او نظرش
 تا مبادش ادب رود از دست
 لاله پیمان، شبنم است شراب
 باده ریزد چو تاک او کاوند
 خیمه صبح فام و فرش سفید
 نسترن زاری از صفا چون صبح
 چشمها واله نظاره او
 چشم بستن ازو به نزد خبیر
 بود در دیده‌ها ز پُر نوری
 چون نهادند در خیابان پای
 خواست کز انتعاش دیدن او
 خواست از جا درآمدن به شتاب
 شاهدان چمن، صغار و کبار
 چون گدایان، ستاده نرگس مست
 عرق از شرم غنچه، ریزان کرد
 شدی آینه بهر طلعت مرد
 غنچه از خرّمی ز بس خندید

دل فردوس را ازو داغی
 به جنابش عریضه‌ها ز بهشت
 همچو کاخ خیال باده پرست
 دلبری، لاله روی گل بدنی
 یکی از عاشقان خاک نشین
 همچو دیوار گشته گرد سرش
 سرو بر پای ایستاده نشست
 شاخ گل سیخ، و بلبل است کباب
 خون تراود، چو خاک او کاوند
 زینت پای نسترن گردید
 دیده را از رخس جلا چون صبح
 گشته اطفال شیرخواره او
 طفل را برگرفتست ز شیر
 شاخها همچو شمع کافوری
 خواست خیزد به رنگ سرو از جای
 گل ز شادی پرد چو رنگ از رو
 سرو با ریشه همچو دام از آب
 گرم در یوزه کردن دیدار
 کاسه از چشم خود گرفته به دست
 دید بزمی، گلاب پاشان کرد
 بس که آب ایستادگی می‌کرد
 با کف برگها به دل چسبید

خاک شد مضطرب چو سایه در آب
 صحن گلزار، چینی مودار
 باغ، سرچشمه‌های حیوان یافت
 وز لب مطربان، نوا برخاست
 خرمی ریختند از گوهر
 گاه گوهر به رشته می‌کردند
 بساید از درّ و از گهر کردن
 رشته‌ای بهر صید مرغ قلوب
 گل به هم می‌زدند و طعنه به غیر
 حلقه مرغ دل ازو در دام
 گشته رقص چون جلاجل دف
 زان صدا شاهزاده شد آگاه
 گشته گرم نشاط در بستان؟
 سخت نزدیک، و دور از ادبند
 لیک چون شوخ و بی‌تکلف بود
 باغ را از گلی عذار آراست
 صبح و خورشید همچو شیر و شکر
 حلقه زن گشته همچو عقد گهر
 رویشان چون ستاره تابان
 حلقه زن همچو برگها در گل
 همه گلبرگ یک گلند مگر؟
 بود خورشید و دیگران اختر

بس که گشت از جمالشان بی‌تاب
 شده بود از میان نازک یار
 بدن خیمه جان از ایشان یافت
 چون که بنشست، می ز ساقی خواست
 هر طرف، دلبران خوش منظر
 گاه ساغر به دور می‌خوردند
 سبجه بهر شمار می‌خوردن
 تافت هر یک به شیوه‌ای مرغوب
 گشته گرم نشاط و بازی و سیر
 حلقه بزمشان ز نشئه چو جام
 اندران حلقه، جملگی ز شعف
 گرم چون گشت صحبت دلخواه
 گفت با خود که کیستند اینان
 مست صهبای شادی و طربند
 این ادا گر چه ناستوده نمود
 از ره عیش، دوستی برخواست
 دید جوشیده خوش به یکدیگر
 دید مه طلعتان خوش منظر
 دید قومی به خوش قماش‌ی جان
 نغمه سنج از نشاط چون بلبل
 همگی در صفا چو یکدیگر
 لیک یک تن از آن میان به نظر

گل و معشوق و باده و گوهر
 کرده پای نگار بسته دراز
 داشت در کف ز عشقشان بی جان
 زیر لب گه چو غنچه می خندید
 دیگری گشته در کفش بی جان
 گشت سوزن ز رشک تافتنش
 مرغ دلها تمام رشته به پا
 رستمی را به رشته‌ای در بند
 بود از آن رشته همچو دسته گل
 دستشان در خزان ز رنگ حنا
 رشته مانند فصل تابستان
 که سر رشته در کجا بند است
 آب در جوی رشته از گوهر
 طرفه دامی شده‌ست آماده
 گفت ای وای نیست کار آسان
 یافت زان ایستادن و رفتار
 صید آهوی چشم او شده شیر
 گشته آن شاهباز بلبل او
 تازه رویی و لطف و دلجویی
 لطف چون کرده‌ای بیا بنشین!
 بند بردل گذارد از آهن
 واله حسن و قول او گردید
 رفت خوشدل به بزم وصل نشست

دید چون شاهزاده کرد نظر
 غنچه لب شاهدان نشسته به ناز
 هر یکی رشته‌ای چو رشته جان
 رشته گاهی به ناز می تابید
 رشته‌ای را گرفته چون به دهان
 دید عاشق چو رشته در دهندش
 گشت زان پیچ و تاب و لطف و ادا
 هر یک آورده از ادای بلند
 مجمع آن بتان خوش کاکل
 لبشان نوبهار هوش ربا
 تاب دیده از آن بهار و خزان
 داند آن کس که او خردمند است
 دید شهزاده چون نمود نظر
 دید آن مرغ دل ز کف داده
 گشت چون چشم خویشتن حیران
 صنم دلربای شیرین کار
 که دل شاهزاده گشته اسیر
 گشته حیران به روی چون گل او
 کرد بر راه و رسم خوشخویی
 که دلت شاد باد و خصم غمین
 لطف جانان پس از اسیر شدن
 چون که شهزاده آن حدیث شنید
 گشت از جام گفتگویش مست

چشم بر روی آن پری چو گشود
 جانش اندر سوز عشق بجوش
 ساقی از جای جست و ساغر داد
 صوت مطرب چو با قدح شد یار
 گفت کای آفتاب ماه و شان!
 ای به تو حسن را تمام کمال
 ای ز سرورت بیپای، رعنائی
 قوت جسمی و قوت جانی
 کعبه کام و قبله هوسی
 کی ز خاک این سرشت مقدور است
 بازگو کز کدام بوم و بری؟
 بازگو کز توام نماند شکیب
 گفت: من زاده‌ام ز شاه فرنگ
 با دو خواهر که در صفا و جمال
 جانب این دیار آمده‌ایم
 همه خواهان، شبیه همیم
 هر یک از حسن من دهد خبرم
 گویی از غایت شباهت چهر
 بی تفاوت ز هم به غیر از نام
 این سه با هم مشابهم چنان
 پدر ما ز گلشن دنیا
 پسری چون نداشت آن سرور

نمکش عشق بر جراحت سود
 که در آتش نمک شود خاموش
 مطرب از لحن، نشئه را پر داد
 چمن گفتگوی کرد بهار
 بر تنت رخت دلبری چسبان!
 ای تو منظور نقشبند خیال
 ای محال از رخت شکیبایی
 وانکه برتر بود ز وصف، آنی
 ملکی، یا پری، بگو چه کسی؟
 پیکرت را خمیر از نور است
 کافت جان و رهزن نظری
 ای که هستی چو حسن خویش غریب
 که نبودش ز خسروان همسنگ
 هر دو هستند همچو من به کمال
 بی طلب، چون بهار آمده‌ایم
 گر چه هر یک به دلبری علمیم
 گویی آینه‌ایست در نظرم
 تافت از ثقبهای پنجره، مهر
 همچو ساعات و هفته و ایام
 که بگوید^۱ کسی سه مرتبه جان
 شد روان چون به کشور عقبی
 که شود پادشه به جای پدر

گشت غیری بر آن ولایت شاه
 ما برون آمدیم از آن زندان
 تا بروید^۱ چو شد هوای وطن
 که به هر جا که خوش کند دل من
 جانب این چمن ز شوخی خویش
 گشت اکنون ز بهر سیر چمن
 چون که شهزاده از سؤال آسود
 گفت: کای عارضت گواه نسب!
 باز گو از تبار ولایت
 ای که حسنت ز وصف بیرون است
 نوگلت از کدام باغ شکفت؟
 این گهر از کدام دریا خاست^۲؟
 روی لعل تو را بدخشان کیست؟
 زان سخن، شاهزاده شد خندان
 از خجالت چو او سخنور گشت
 گفت: من ای مه از تو شرمنده
 پدر من بود شه ایران
 گشت از وی بنای عدل بلند
 این زمان، جور پیشه مرحوم است
 تشنه گردد چو در بیابان میش
 ساخت آتش ز بس که شد مظلوم
 باز با صد هزار زیبایی

۱. گ: دید.

۲. گ: خواست.

مال بیگانه گشت مسند و گاه
 همچو خورشید بهر سیر جهان
 زنگ ما را ز دل، جلای وطن
 مسکن خویش سازمش چو وطن
 نور من تافت زان دو خواهر بیش
 افق این دیار، مشرق من
 ماه رخ، لب به گفتگوی گشود
 نبود گر سؤال، ترک ادب
 که چو مهر، آسمان بود جای
 کوکت از کدام گردون است؟
 لاله‌ات در کدام راغ شکفت؟
 این شراب از کدام مینا خاست^۳؟
 این گهر را بگوی، نیسان کیست؟
 گشت گوهر ز خنده‌اش ارزان
 آب شد دُر، به اصل خود برگشت
 پسر شاهم و تو را بنده
 نور خورشید و سایه یزدان
 ظلم را دست عدلش از بن کند
 هر کجا ظالمیست، مظلوم است
 گرگ آتش دهد ز زهره خویش
 همچو زنبور سرخ، خانه ز موم
 گشت آن آفت شکسبایی

۳. گ: خواست.

که بدین روی و شیوه گفتار
 از چه غافل شدی ز پرسش من؟
 از پیری، کار دد نمی آید
 زانکه باشد به نزد پیر و جوان
 شاه، مهمان نواز می باید
 چون که هستیم ما رسیده تو
 از چه مهمان پذیر ما نشدی
 غفلت چون تویی ز همچو منی
 مدتی شد که اندرین گلزار
 واقف از کار و بار ما نشدی
 زین سخن شاهزاده گشت خجل
 گفت با صد هزار عجز و نیاز
 که مرا چون نبود آگاهی
 چون رسیدم به خدمت تو کنون
 تو در این باغ باش باده گسار
 می روم من که ساز کار کنم
 کنم آماده از بخور و گلاب
 خانه را پر کنم ز نعمت و ناز
 شد چو اسباب میهمانی ساز
 لابه و التماس و آه کنم
 بهر تعمیر خانه دل خویش
 چند روزی به یکدیگر باشیم
 وحشی از مردمان و با هم رام

که از آن گل، وزین گداخت هزار
 ای ز رویت چراغ دل روشن
 از نکسو روی، بد نمی آید
 ظاهر مرد، ترجمان نهان
 اگرش امتیاز می باید
 ننمودیم چون به دیده تو
 روزی چشم سیر ما نشدی؟
 غفلت بلبل است از چمنی
 میهمانیم ما به رنگ بهار
 آب و رنگ بهار ما نشدی
 گشت ازین حرف، مضطرب چون دل
 خجالت و اضطراب و سوز و گداز
 کردم از خدمت تو کوتاهی
 خواهم آمد ز جرم خویش برون
 خوش و خندان و تازه رو چو بهار
 خانه را غیرت بهار کنم
 در خور چون تو میهمان، اسباب
 فرش زر افکنم چو دیده باز
 باز آیم ز راه عجز و نیاز
 پرده چشم، فرش راه کنم
 برمت شادمان به منزل خویش
 از غم هجر، بی خبر باشیم
 کام گیریم و باده گلفام

و آنچه گفتم ز روی لطف بجاست
 شوق همراه و طاقش شده طاق
 گفت آن سرو قامت موزون
 دفتر عیش را بهم بندند
 باز شد خیمه، چیده گشت بساط
 سوی دولتسرا چو خیل پری
 همه کردند رخت را تغییر
 همه اسباب عیش را سامان
 اثری ز آنچه دیده بود، ندید
 نه یکی زان بتان هوش رُبا
 نو بهار نشاط کرده خزان
 نشئه باده رفته، مانده خماری
 اژه شد تاج بر سرش چو خروس
 کوفت بر سر دو دست همچو مگس
 هر رگش در فغان چو رشته ساز
 زان پری طلعتان نشان جوید
 نه کسی تا کند شکایت یار
 گفت با خود به دیده گریان
 قفس من شد دست سروستان
 همچو بلبل به دامن افکنده
 صبر شد عود منقل دل من
 دست بر دل نهادنم مقدر
 دل من چون لباس آتشکار

گفت معشوق، اختیار تراست
 شد روان، شاهزاده سوی وثاق
 شد چو از باغ، شاهزاده برون
 که نکو طلعتان شکرخند
 رفت رونق ز کار و بار نشاط
 همگی پرفشان جلوه گری
 ندهد بوی تا گل تزویر
 کرد چون شاهزاده دوران
 سوی گلشن به شوق برگردید
 نه نشانی ز خیمه دیبا
 دید مجلس تهی ز هم بزمان
 رفته گلها و مانده بر جا خار
 چون ز دستش پرید آن طاوس
 گشت دیوانه زان هوا و هوس
 آمد از هجر آن بت طنّاز
 نه رفیقی که راز دل گوید
 نه دلی تا کند شکیب شعار
 از دل ریش برکشید فغان
 که ز جانان جدا درین بستان
 بررگهای گل پراکنده
 رفت تا یار از مقابل من
 نیست از سوز سینه پر شور
 داغ داغ است از جدایی یار

شد دل درد دیده محزون
 رود شد چشمم از جدایی یار
 همچو ماهی درین محیط خطیر
 چون که از گفتگوی خود پرداخت
 گاه با عندلیب کرد خطاب
 گاه مانند دل به خون غلطید
 چون گشادی ز هیچ سوی نیافت
 دیده از چهره نکویان بست
 به سراغ غزال جسته ز دام
 بهر آن کار هر یکی به شتاب
 لیک یک تن نشان نیافت ازو
 شد ازین کار شاهزاده ملول
 بود دایم ز خار خار نهان
 روز و شب کردی از دل ناشاد
 غم تلخی ز هجر در دل و جان
 مدتی چون برین ادا بگذشت
 گلشن فکر آن بت عیار
 خواست آن لاله روی خوش منظر
 شیوه دلبری شعار کند
 بامدادان که چرخ عالم گرد
 شد پی نشئه تماشایی
 زردییی در نظر بر اوج سما

شیشه ساعت از غبار درون
 صحن گلزار همچو دریا بار
 استخوان در تنم بود شمشیر
 همچو دیوانگان به هر سو تاخت
 گه به گل، گه به لاله کرد عتاب
 گاه چون رنگ خویشتن گردید
 اشک ریزان به سوی خانه شتافت
 چون گهر در صدف به خانه نشست
 ساخت هر جانبی روان خدام
 رفت گل را درون پرده چو آب^۱
 نشنوی بی بهار از گل بو
 شد ز جانان به یاد او مشغول
 دل او بر مثال سوزن دان
 همچو نی، داغ سینه اش فریاد
 داشت چون زهر در شکر پنهان
 شوق شهزاده بی نهایت گشت
 به طریق دگر نمود بهار
 دلش از کف برد به رنگ دگر^۲
 به طریق دگر بهار کند
 گشت چون رنگ عشقبازان زرد
 پُر می زرد، چرخ مینایی
 گشت چون زعفران ز گل پیدا

۱. س: خواب.

۲. گ: + صفت باغ.

خنده بی اختیار سر کرده
 چون گلِ زرد و همچو قرصِ قمر
 بال طاوس بد نما چون پای
 بود در دیده چون گل رعنا
 قیمت او را آنچه بود، افزود
 نقره بود آن بدن، مطلا شد
 شده هر یک طلای دست افشار
 کس ندید آفتاب زرد چنین
 گر چه شد آفتاب عمرش زرد
 از گل زرد، گلشنی رنگین
 آب یاقوت زرد با خاکش
 شاخه‌ها چون فتیله‌های چراغ
 بود هم ماه بدر و هم پروین
 آب چون موم زرد از جویش^۱
 همچو لب از گزیدن دندان
 شده بدری عیان ز پنج هلال
 چون چراغان نموده در شب تار
 برگ گل پهن گشته همچو خبر
 همچو عینک شکوفه بادام
 کاکلش گل شده به سر چو خیار
 شاخ گل چتر بود و او طاوس
 کم ز قلقچیان^۲ خرجین لو

صبح مانند زعفران خورده
 کرد جانان لباس زرد به بر
 بود در پیش آن خجسته همای
 روی او در لباس رنگ طلا
 جلوه چون در لباس زرد نمود
 زرد پوشید و عالم آرا شد
 کرده هر یک لباس زرد شعار
 سوخته جانِ عاشقِ مسکین
 مستی از سر گرفت و عشرت کرد
 بود در جنب قصر شاه گزین
 نشئه باده بود با تاکش
 شده روشن ز نور گل در باغ
 بر سر شاخ، هر گل رنگین
 شده از گرمی نظر سویش
 خسته از شبنمش، گل خندان
 اندر آن گلشن بدیع جمال
 گل ز ابر تُنک در آن گلزار
 شبنمش نور داده همچو شرر
 از صفا بود پیش چشم انام
 مرغکی گر گذشته از گلزار
 جلوه‌ای داشت باغ همچو عروس
 بود گیلاس پیش شفتالو

۱. گ: آتش.

۲. قلقچی: خدمتکار، نوکر.

پای محکم نموده سرو و چنار
 شاخ شد از شکوفه از بس خم
 شاخها شد کمان حلاجی
 بلبش پرده از سخن برداشت
 در گلستان به حکم آن رعنا
 هر بتی باز برگرفت جدا
 سوی گلزار و خیمه بادل شاد
 باغ از مقدمش همایون شد
 جام می می کشید و گل می چید
 رفت و در صدر بزم کرد آرام
 باز مینا سجد آن بت مست
 باز از باده، بزم شد گلشن
 ریخت یاقوت زرد و کاهربا
 این همی تافت باز رشته زرد
 دلبران، غارت خرد کردند
 بزم را نشئه شراب آراست
 بود شهزاده در درون سرا
 دیده را گاه کرده چشمه خون
 کای ستم پیشه!^۱ این چه بیداد است؟
 تشنگان را نمودی آب زلال
 آنچه طوطی مرا به دیده نمود
 لاله زار آنچه بود در نظرم

آب هر جا دویده چون پاکار
 بس که شد باغها از آن خرّم
 باغها شد دکان حلاجی
 غنچه هم^۱ دست از دهن برداشت
 شد ز دیبای زرد خیمه بپا
 خوان یاقوت زرد و کاهربا
 شد روان، کار چون به راه افتاد
 گل زرد از نشاط گلگون شد
 تا بدانجا که خیمه بود، رسید
 چون در اوج سپهر، ماه تمام
 کرد بر رسم آفتاب پرست
 گشت چشم قدح ز می روشن
 هر یکی خرمنی به ظرف طلا
 دیگری کهربا درو می کرد
 قهقه شیشه باز شد کردند
 صوت مطرب ز هر طرف برخاست
 طالب وصل یار خود ز خدا
 گاه نالان شده ز بخت زیون
 ستمی این چنین که را یاد است؟
 کردی آن را بدل به خون فی الحال
 آن نه طوطی که زهر قاتل بود
 این زمان داغ اوست بر جگرم

باغ پر گل نمود و این مشکل
 این^۱ پری را اگر سراغ کنم
 آیدم گر به دست، دامن یار
 پس از آنش ز دست نگذارم
 خود بخود این ترانه می‌انگیخت
 که صدای دف و ترانه چنگ
 نغمه و خنده‌ای چو روز نخست
 گرم پرواز گشت همچو شرر
 همچنان کز فراز غلطد سنگ
 چون به باغ آمد آن اسیر خراب
 دید بزمی، بهشت سایل او
 گل‌عداران، شبیه مجلس پیش
 همگی رخ زرد پوشیده
 کرده هر یک به رسم پیش نشست
 دستشان باز در نگار همه
 گفت با خود که این همان یار است
 گر چه رویش چو آن بت پیش است
 گر چه شد محو آن نگار چگل
 آتش سینه‌اش چو او را دید
 دوزخ او بهشت پیکر شد
 یار پرکار یار را چون دید
 گفت: کای نوجوان سرو حرام!

که کنون مانده خار او در دل
 آسمان را چو لاله داغ کنم
 کنم از خواب، بخت را بیدار
 چرخ در دیده گر کند خارم
 نرم نرم از دو دیده خون می‌ریخت
 مست کردش ز نشئه آهنگ
 بُردش از جای و^۲ چُست از جا جست
 بیخبر، سر ز پی^۳، و پا از سر
 هیچ جا تا چمن نکرد درنگ
 تشنه خشک لب رسید به آب
 دل رضوان چو دیده مایل او
 که کند خار خارشان دل ریش
 آفت عقل و هوش گردیده
 رشته عمر عاشقان در دست
 رویشان باز چون بهار همه
 یا یکی ز آن سه یار عیار است؟
 لیک لطف و صفای این بیش است
 بیشتر شد چو می‌کشیدش دل
 همچو نار خلیل گل گردید
 اشک خونینش آب گوهر شد
 شادمانی نمود و خوش خندید
 هست صد شکر، ساز عیش تمام

۱. گ: آن.

۲. گ: آن چو بشنید.

۳. گ: پا.

بر دلت نیست گر ز ما المی
 تشنه وصل بود شهزاده
 باده ناخورده از نگه شد مست
 چون در آن انجمن گرفت قرار
 روی خویش ز هجر دلبر خویش
 بود بی دوست آن رخ پر نور
 لیک از مستی گدازه دل
 مطربان، خون به جوش آوردند
 ساقیان، جلوه کرده چون طاوس
 دو سه جامی چو شاهزاده کشید
 گفت ای ماه روی سیم اندام!
 برق حُسن تو از کدام سحاب
 باده‌ات از کدام میخانه است؟
 نوش لب گفت، آنچه گفت نخست
 وان سه خواهر شبیه هم بودن
 گفته‌ها را چو باز گفت تمام
 تو کنون بازگو ز بوم^۱ و برت
 گفت: من خاک پای خوبانم
 سرفراز ملوک روی زمین
 مُلک از عدل او گرفت نظام
 یار جانی شدست دشمن جان
 بیم می‌داشت چون گوزن از شیر
 می‌توان بود می‌گسار دمی
 که جوان بود و دل ز کف داده
 بی تکلف به بزم وصل نشست
 گل زردی فزود در گلزار
 کسوت یار داشت در بر خویش
 همچو برگ گلی ز گلشن دور
 گشت از کار و بار خود غافل
 ساز را در خروش آوردند
 باده دادند همچو چشم خروس
 کیف می‌شد کلید گفت و شنید
 کیستی و ز کجایی ای گلفام!
 جست جانا کزو دلم شد آب
 صنمت از کدام بتخانه است؟
 وان جلای وطن به عزم درست
 مثلشان در زمانه کم بودن
 گفت ای سرو قد کبک خرام!
 کز کدامین صدف بود گهرت
 پسر پادشاه ایرانم
 باده بزم، و شیر عرصه کین
 خصم با خصم دوست گشته و رام
 دزد از یمن عدل او دربان
 زین سبب داشت عقده‌ها به ضمیر

کند دندان شیر را ز دهان
 بود زین پیش اگر طبیعت دزد
 ملخ امروز یار دهقان است
 کرد شهزاده حال خود چو بیان
 که بپرسم اگر نباشد عیب
 از چه احوال ما نپرسیدی
 از غریبان، دلت نشد آگاه
 خواهر من که پیشتر از من
 روی گرمی چو من ندید ز تو
 باز شهزاده با دلی مجروح
 ایمن ادا داده روز بیخبری
 دلبر زود رنج اگر اهل است
 یافتم چون ز مقدم تو خبر
 بعد صد عز و نازت آرم پیش
 نشئه عشق و زور باده ناب
 رفت از خاطرش ادای نخست
 هر کجا عشق پا گذارد پیش
 عقل با عاشقی نگردد جمع
 گر چه شهزاده را بخاطر بود
 دامنش را ز دست نگذارد
 گفت: جانان! تو خوشدل و شادان
 من پی میهمان پذیری تو

گره از خاطرش گشود ازان^۱
 این زمانش نمی‌کند بامزد
 جغد معمار، و گرگ چوپان است
 دگر آن نوش لب گشود زبان
 چون که در خوبی‌ات ندارم ریب
 طالب وصل ما نگریدی
 بد نیاید ز شاهزاده و شاه
 آمد اینجا به رنگ دُر ز عدن
 رفت چون خاطرش رمید ز تو
 گفت: کای نور چشم و مایه روح
 نه ز عجب و غرور و کم نظری
 عذر تقصیر خواستن سهل است
 باش بندم به خدمت تو کمر
 می ز اشک، و کباب از دل خویش
 کرد چون شاهزاده را بیتاب
 کرد باز آنچه آن نبود درست
 عقل گیرد همان زمان سر خویش
 پر پروانه را بسوزد شمع
 که ز کف ندهدش برغم حسود
 چرخ اگر تیغ بر سرش بارد
 باش در باغ، چون گل خندان
 وز پی رفع خرده گیری^۲ تو

سوی دولتسرا روم بشتاب
 آرم، ار نیست شیر مرغ به دست
 چون مهیا نموده شد اسباب
 آن زمان از ره نیاز آیم
 برمت شادمان به خانه خویش
 شاد باشیم با تو روزی چند
 گسفت آن نوگل فریبنده
 خود چون نیکی و گفته‌ات مرغوب
 هست قد و خطت به نزد خبیر
 هر چه فرمایی‌ام، برم فرمان
 چون که شهزاده شد روان پی کار
 چیده شد خیمه و بتان رفتند
 چون که شهزاده بازگشت نمود
 باز فریاد و ناله را شد کرد
 ناله کرد آنچنان ز جان خراب
 چون گشادی نشد ز ناله و آه
 سر ز حیرت نهاد بر زانو
 به فغان بُرد از خلاق هوش
 هر طرف، مردمان کاراگاه
 همه جا بهر این خبر رفتند
 نه سراغی از او به دست افتاد
 باز گشتند از سراغ عروس

سازمت آنچه بایدت از هر باب
 شکر لکه که جان آدم هست
 خانه و فرش و خوردنی و شراب
 معذرت خواه و چاره ساز آیم
 سازمت زینت زمانه خویش
 دل دشمن بسوز گو چو سپند
 با دهانی چو گل پراز خنده
 شیوه‌های تو جمله باشد خوب
 آن یک از کשמ، و^۱ این^۲ از کشمیر
 خواهی ار، جان کنم نثار آسان
 کرد باز آنچه کرد اول بار
 از تن باغ، چون روان رفتند
 اثری ز آنچه دیده بود، نبود
 باز دل را به خویشان بد کرد
 که فرو ریخت گل چو خون ز کباب
 شد روان سوی خانه خواه نخواه
 ریخت خوناب دل ز دیده به رو
 چرخ را کرد پر فغان و خروش
 کرد تعیین پی تفحص ماه
 در رگ سنگ چون شرر رفتند
 نه از آن ماه کس نشانی داد
 گشته از جستجوی او مایوس

زین سخن، شاهزاده گشت غمین
 ماه بسیار دان کارشناس
 چند روزی چو در میان افتاد
 خواست آن دلربای مهر گسل
 بود وقت شکفتن گل سرخ
 از گل سرخ بود باغ دگر
 آبش از موج درع سلطانی
 شاخ [و] بادام آن چمن دلجو
 شده از لطف طبع دلجویش
 گل ایباغ شراب داده فیض
 کرده از ناز عرصه گلزار
 نیست شبینم که لاله خندان
 شده سرو از حصار باغ عیان
 گل او غازه عذار سحر
 بامدادان که نوعروس سپهر
 لاله رخسار یار حیلت‌گر
 داد فرمان که لاله رخساران
 خیمه سرخ رنگ از دیبا
 خود به دستور، سرخ پوش شوند
 از سبکدستی و شاقانش
 برده فرمان به کار کوشیدند
 همگی در لباس سرخ نهان

چون نگین شد ز غصه خانه نشین
 داشت روزی دو خویشتن را پاس
 باز طبعش بنای تازه نهاد
 زو برد در لباس دیگر دل^۱
 وقت ساغر کشیدن مل سرخ
 باز در قرب قصر آن سرور
 غسنجه را آب لعل پیکانی
 بود بادام چشم، و شاخ ابرو
 لب خندان گره بر ابرویش
 سرو مینای سبز باده فیض
 شوخی هم‌رهان باده گسار
 کرده در حلق غنچه را دندان
 چون بت چتر بسته رقصان
 شبینم پاکش آبروی گهر
 شد شفق پوش و کرد گلگون چهر
 کرد چون رنگ خود لباس به بر
 و آن جفا پیشگان پرکاران
 اندر آن گلستان کنند بپا
 بهر فرمان، تمام گوش شوند
 خیمه بر پای شد به فرمانش
 همچو گل، رخت سرخ پوشیدند
 گشته مانند رشته مرجان

هر کسی دیدشان ز حیرت گفت
 باز مستانه سوی باغ شدند
 باز از آن ماه روی خوش حرکات
 گل بسیار و آن نگار جمیل
 آتشی گشته در نظر پیدا
 داشت هر حور پیکری در خوان
 پرده‌ای همچو لعل گسترده
 هر صنم باز نغمه‌ای می‌خواند
 مطربان نیز همچون رشته ساز
 بود شهزاده از غم آشفته
 ساغر باده‌اش ز دوران ماند
 شده از درد انتظار، سقیم
 در شکایت ز گردش مه و مهر
 شد دل او دو نیم، خون گردید
 جان سختش به شام دوری یار
 آن به خوبی یگانه آفاق
 گل شبنم نشسته بستان
 ناگهش نغمه‌ای چو نغمه پیش
 جست از جای خویش از شادی
 بزم را زان صدا گرفته سراغ
 چون به گلشن نفس گسسته رسید
 دید حوری و شان مثابه پیش

که مگر شاخ ارغوان بشکفت
 می‌کشیدند و خوش دماغ شدند
 باغ شد زنده، آب یافت حیات
 باغ شد مشتبه به نار خلیل
 خواسته^۱ لیک دودش از دلها
 لعل و یاقوت سرخ با مرجان
 جمله را زیب حُسن آن کردند
 رشته می‌تافت، لعل می‌گذراند
 برکشیدند جملگی آواز
 همچو نشتر به خود فرو رفته
 شیشه او به طاق نسیان ماند
 دلی از هجر آن دو یار، دو نیم
 چاک دل از دو تیغه باز سپهر
 نیمی از بیم و نیمی از امید
 شده مانند سنگ پُر ز شرار
 بود از امید وصل و بیم فراق
 همه تن اشک چشم و لب خندان
 همچو سیل بهار برد از خویش
 همچو طفلان به وقت آزادی
 شد روان همچو آب، جانب باغ
 مجلسی چون بهشت دلکش دید
 همه عاشق گداز و ظلم اندیش

در شفق چون ستاره گشته نهان
 همگی نورپاش و گلگون چهر
 لاله رویی ز دیگران ممتاز
 جا گرفته به صدر عزّ و شرف
 قد و بالا و حُسن و طرز^۱ نشست
 گفت این ماه، عین مقصود است
 زان سه مه، پاره است این سیومین
 صنم دلربا درین ایام
 حُسن او چون نبودش، آن غم پیش
 می فرودش صفای حُسن و جمال
 بود چون در فزونیش رخسار
 گر چه بی پرده او جمال نمود
 دل او بال و پر ز شوق گشود
 شد چو نزدیک بزم نوش لبان
 در تفکّر ز گردش اختر
 لیک این در دلش به عزم درست
 آن صنم با هزار پرکاری
 تا که بنشیند آن گل خود رو
 عاشق از جام لطف او شد^۲ مست
 ساقیان، می به گردش آوردند
 باز با صد هزار لطف و عتاب

از کف عاشقان گرفته عنان
 گفتمی از جام سرخ تافته مهر
 چون ز هر کیف، باده شیراز
 همچو مه، لیک بی غبار کَلَف
 جمله چون آن دو ماه رفته ز دست
 ییاد در آخرین معهود است
 زان دو دُر، رخ مهین و^۲ سال کھین
 چون که می دید یار را در دام
 هر شبی چون هلال می شد بیش
 چون پس از فصل دی به باغ نهال
 دید و^۳ نشناخت بازش از دیدار
 این کس دیگرش خیال نمود
 سوی آن شعله شد روان چون دود
 ماند آنجا به کار خود حیران
 که به راهش نهاده دام دگر
 که دگر ندهدش ز کف چو نخست
 چون ازو دید آن گرفتاری
 جا نمود از اشارت ابرو
 رفت و پهلوی آن نگار نشست
 مطربان، باز نغمه سر کردند
 از دو جانب شد آن سؤال و جواب

۱. گ: + و.

۲. گ: به.

۳. گ: دیده.

۴. گ: شده.

چون یقین داشت آن پری پیکر
ساقیان را اشاره کرد که می
ساقیان، جمله رمزدان بودند
مطربان هم به نغمه افزودند
یار نیز از لطافت کردار
باده هر چند آب گلپوش است
عشق یابد از او اگر چه حیات
نالۀ نای و نغمۀ طنبور
بیخودش کرد باده گلفام
گشت از می چو شاهزاده خراب
کرد ساقی ز می چو بی خبرش
برد آن ماه روی غنچه دهان
جمع چون گشت خیمه و اسباب
از چمن یار رفت سوی سرا
وان نکو طلعتان حیلت گر
رخ نهفتند^۱ چون بتان به نقاب
طاقتش گشت از جدایی طاق
گشت آن گلستان به چشمش خار
نی کسی تا سراغ یار کند
نی دلی تا کند شکیب شعار
با دل داغدار و سینه ریش
چون سوی خانه آمد از بستان

که فربیش نمی خورد دیگر
بیش ریزند در پیالۀ وی
باده بر شاهزاده پیمودند
صبر از شاهزاده بر بودند
برد از شاهزاده صبر و قرار
لیک سیلاب خانۀ هوش است
نشئه اش عقل را نماید مات
صوت مه طلعتان غیرت حور
ز آتش باده کار او شد خام
چیده شد بزم را دگر اسباب
یار بگشود از میان کمرش
کمرش را به رنگ دل ز میان
بار بستند از آن چمن چو سحاب
کرد تغییر رخت سر تا پا
جلوه کردند در لباس دگر
گشت بیدار شاهزاده ز خواب
آتش افتاد در دلش ز فراق
از دلش برد بی خبر یار قرار
چاره درد انتظار کند
نه رفیقی که نالد از دلدار
رفت گریان به سوی خانۀ خویش
خواست^۲ تا وا کند کمر ز میان

۱. س: نهفته.

۲. س: خاست.

که فتادست از میان کمرش
 تا که آرند ازان به دست سراغ
 لیک مایوس باز گردیدند
 لیک از وی نشان نیافت کسی
 بود بیتاب و مضطرب چو شرار
 صبرش از دست رفت همره دل
 گشته با صبح شام او یکرنگ
 وطنش در نظر نموده^۱ قفس
 بایدم کرد ازین دیار سفر
 صیقل دل کنم جلای وطن
 شاید از یار خود نشان یابم
 اول از مهر مانعش گردید
 شاه از منع خویش کرد رجوع
 از دلش هجر یار برده قرار
 بند بر پا ز منع ننهادن
 چاره شورش دماغ کند
 کرد شهزاده را به رخصت شاد
 همه اسباب او مهیا کرد
 شاهد نقل را چنین آراست
 ز آتش سوز دل کباب شده
 از وطن خیمه زد برون چون دل
 که نموده است یار عزم سفر

آن زمان شد ز بیخودی خبرش
 خادمان را روانه ساخت به باغ
 هر طرف در سراغ پویدند
 در تفحص شتافتند بسی
 عاشق از آتش غم دلدار
 در غم آن نگار مهر گسل
 به خودش بود روز تا شب جنگ
 دل او گشته از فغان چو جرس
 گفت: از یار چون نیافت خبر
 هست ناساز چون هوای وطن
 روم از عمر اگر امان یابم
 عزم او چون به عرض شاه رسید
 چون که از منع شه نشد ممنوع
 گفت: او را ز دست رفته چو کار
 بایدش رخصت سفر دادن
 تا مگر یار را سراغ کند
 چون که گفت این سخن، اجازت داد
 وصل او را به هجر سودا کرد
 راوی این حدیث بی کم و کاست
 که چو آن عاشق خراب شده
 به تمنای یار مهر گسل
 بت پسرکار را رسید خبر

وقت مستی ازو نهاد به خوان
از همه جانبش به هم پیچید
چگون لب راز دار مختومش
همه جا همچو بخت همراهی
نزد شه بر، بگو ز من پیغام
هر کجا می روی به عزم سفر
لیک بهر شگون ز ما بپذیر
چشم پوشند از حقارت او
وین سخن را بلطف کرد ادا
وز^۱ غضب چین فکند بر ابرو
تحفه^۲ او به دیده ام خارا است
بی نیازم ز مهربانی او
خواست کان تحفه را نماید رد
شد ز راه نصیحت او را پیش
بخت را باد با عدوی تو جنگ
که نباشد قبول او نقصان
بایدش باز پس فرستادن
تا که سازی مُشرّف از نظرش
خوش نامتر بود پس از دیدن
کرد از آن مرد، شاهزاده قبول
باز کردند خادمان، سرِ خوان
ناگه افتاد چشم او به کمر

کمری را که برده بود نهان
بر سر خوان، پزند زر پوشید
گرد سر چون که بست با مویش
داد خوان را به دست آگاهی
گفت این تحفه را ازین گمنام
که نگهداردت خدا ز خطر
تحفه^۳ ما اگر چه هست حقیر
آنچه بهر شگون بود نیکو
برد آن را چو خادم دانا
روی بـرتافت شاهزاده ازو
گفت از وی دلم چو بیزار است
چون ملولم ز زندگانی او
چون ز آغاز بود با او بد
یکی از بندگان خیراندیش
گفت تا هست روزگار دو رنگ
بنده را هست اعتقاد چنان
ور بناچار همچو گل به چمن
چه^۴ شود باز اگر کنند سرش
تحفه رد کردن و پسندیدن
بود این گفتگوی چون معقول
داد بر طبق قول او فرمان
کرد در خوان چو شاهزاده نظر

کمر خویش چون در آن خوان دید
گشت مانند لب، رخس خندان
عقدۀ خاطرش به دل خندید
گفت کز^۱ کیف باده غفلت
شیشه‌ام پر می است و مخمورم
شمع جویم ز بس که گشتم مست
هست از آب هستی‌ام چو حباب
هست پنهان چو نور دیده ز من
دلم از جهل بود^۲ در ظلمات
چون که با خویش کرد گفت‌وشنید
ای^۳ خوش آن دم که بخت یار شود
ای خوش آن ساعتی که خار فراق
نگذارد ز دست دامانش
شودش پُر، پس از خلیدن خار
چون که شهزاده، تازه رو چو بهار
سوی دولتسرا رجوع نمود
دید ماهی که بود در طلبش
بود از شور عشق او در تاب
آنکه می‌گشت آن دل بی قید
ریخت، چون دید آن رخ نیکو
نشئه^۴ وصل ساختش خاموش

واقف از سر کار خود گردید
باز شد عقدۀ دلش چو زبان
غنچه‌هایش تمام گُل گردید
کار من بود خوردن حسرت
یار نزدیک، و من ازو دورم
هم به شمعی که دارم اندر دست
لیک جامم تُهی بود از آب
آنکه چشمم به او بود روشن
یار در وی نهان چو آب حیات
بی توقّف به شهر برگردید
وصل، نومید را دچار شود
که بود ریش ازو دل مشتاق
تا پراز گل کند گریانش
از گل وصل یار، جیب و کنار
کام دل همعنان و طالع یار
چشم بر چهرۀ ندیده گشود
دور ازو تیره بود و تار شبش^۴
بود از وصل او بیخواب
هر دم او را به رنگ دیگر صید
گریه شادیش ز دیده به رو
از شراب وصال رفت از هوش

۱. گ: گر.

۲. گ: بوده.

۳. گ: + چه.

۴. گ: دور ازو باز تیره بود شبش.

چون ز پا اوفتاد، یار نشست
 اشک شوقش گره شده به گلو
 بادل بی قرار و حال خراب
 مدتی شاهزاده بیخود بود
 جست و در برکشید جانان را
 این بشارت به گوش شاه رسید
 باز جشنی پی عروسی ساخت
 عالمی گشت خرم و خندان
 گشت شهزاده کامیاب از یار
 مهر او را گزید از دل و جان
 چشم را^۱ وقف روی جانان کرد
 قبله خویش، روی جانان ساخت
 از دل خویش، نقش غیر زدود
 گفت زین بس مراسم کار یکی
 بار الهی به حق هشت و چهار
 یار را همچو بخت رامش ساز
 دارش از عمر و بخت برخوردار

دست شهزاده را گرفت به دست
 سر او را نهاده بر زانو
 ریخت بر چهره اش ز اشک گلاب
 شد چو هشیار، چشم خویش گشود
 تازه کرد از وصال او جان را
 شاه از خوشدلی جوان گردید
 از کرم، خلق را چو ساز نواخت
 دهر شد نوبهار پیر و جوان
 گلشن عشرتش نمود بهار
 چشم پوشید از جمال بتان
 دل بدو داد و ترک خوبان کرد
 خلوت دل ز غیر او پرداخت
 خانه خالی برای یار نمود
 جان یکی، دل یکی و یار یکی
 هر مرادی که شاه راست، برآر!
 سگه‌ها را همه به نامش ساز
 تا که باشد نشان ز لیل و نهار

خاطرش در جهان مباد غمین
 هر که گوید ز روی صدق آمین

در یوم الجمعة غرة شهر ذی‌قعدة الحرام سنة ۱۰۸۱
 در دارالسلطنة اصفهان صورت اختتام پذیرفت.



وصف همایون تپه

سروده

میرزا محمدطاهر وحید قزوینی

(۱۰۱۵-۱۱۱۲ ه. ق)

به کوشش

سیده زیبا بهروز

مقدمه مصحح

از آثار به یادگار مانده از میرزا محمد طاهر قزوینی، منظومه‌هایی است در وصف شهرها و مکانها و عمارت‌های شاهی، که محل جلوس و نزول شاه عباس ثانی و دیگر شاهان صفوی بوده است و هر یک را به نحوی موجز و گویا به تصویر کشیده و تجسم و عینیت بخشیده است.

از جمله آنها وصف همایون تپه دارالسلطنه اشرف^۱ است که در ۶۴ بیت سروده. در کتاب عباسنامه خود، علاوه بر اینکه این منظومه را به طور کامل آورده، در باب توجه شاه عباس ثانی به بلده اشرف و انتخاب پشته‌ای بلند و باصفا در آن شهر و فرمان ساختن بنایی بر بالای آن و نیز حفر دریاچه و گل کاریها و غیره سخن گفته، و تصریح نموده که این تپه را شاه عباس دوم پس از اتمام بنای آن به همایون تپه موسوم کرد.^۲

نسخ مورد استفاده

در تصحیح و تحریر این منظومه کوتاه، نسخه شماره ۱۱۶۱/۱۰ (صص ۱۴۱-۱۴۲)

۱. نام قدیم شهر بهشهر بوده است. (ر.ک: پژوهش در نام شهرهای ایران، صص ۲۰۳-۲۰۷).

۲. ر.ک: عباسنامه، صص ۱۶-۱۷ و ۲۸۲-۲۸۵.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی را، که به سال ۱۰۸۱ ه. ق. به خط نستعلیق تحریر یافته^۱، اساس قرار داده‌ایم و با چاپ آقای ابراهیم دهگان (= مندرج در عباسنامه، صص ۲۸۵ - ۲۸۲) مقابله کرده و اختلافات را در پاورقی ذکر نموده‌ایم. نشان اختصاری نسخه مجلس در پاورقیها «س»، و علامت چاپی «ع» است. نسخه چاپی، نسبت به نسخه خطی کتابخانه مجلس، چند بیت افزون داشت که وارد متن نمودیم. و هر جا در نسخه اساس، به تصحیف و سهوی برخوردیم، از روی نسخه چاپی «ع» اصلاح کردیم.

۱. ر. ک: فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، چاپ دوم، صص ۴۳۷ - ۴۳۸.

صفت همایون تیّه دار السلطنه اشرف

همایون تیّه جای باده نوشی است
ز رشکش چشم جنت گشته تاریک
به عهد نوبهارش چرخ گردان^۱
کشیده می، گله را کج نهاده
سزد از خلد بستاند اگر باج
چمن باشد زخاک او نمایان
از این گلزار رنگین همایون
چو مغز پسته، خاکش سبز فام است
هوا هم باغبان، هم آبیار است
در اینجا سبزه رشکِ چرخ مینوست
اگر شمعی برافروزی به باغش
نمو باشد در این زیبا نشیمن

که آنجا فیض گرم گلفروشی است
که باشد آسمان را خویش نزدیک
ز گل پرکرده دامن تا گریبان
به گردون رفته گل‌های پیاده^۲
درین گلشن رسیده گل به معراج
چو از دل، یاد خطّ سبز جانان
ز گل چون غنچه پر گردیده گردون
خمیر سبزه گردیدن تمام است
سراسر، سال او فصل بهار است^۳
که این مخمل زیاد از اطلس اوست
چو نرگس گل کند چشم چراغش
چو مژگان، رشته را در چشم سوزن

۱. ع: گردون.

۲. گل‌های پیاده: گل‌هایی که دارای بوته‌های کوتاه می‌باشند. (ر.ک: لغتنامه).

۳. ع: هوا... بهار است.

نهال خشک این گلزار مینو
 نخواهد خاک تا گردد چمن سبز
 بود چون شمع روشن بهر بلبل
 درون خاک پاکش^۱ رشتۀ دام
 ببالد گرچه سازندش ز الماس
 رگ سنگش نمو دارد بدن سان
 چو خطِ دلبران، بالانده خط را
 به یکدیگر شود بی رنج بسته
 منافق را در اینجا سینه ریش است
 اگر خارش کف پایی بخارد
 گلش را گر چه نبود تاب دیدن
 ز بوی گل چه می‌پرسی سراغش^۴
 بود خارش بدان عنوان ملایم
 به چشمی فی‌المثل افتد اگر خار
 فروزی شمع اگر در صحن باغش
 تذرو سرخ رنگش گاه پرواز
 سر سروش اگر گردد نشیمن
 به هر جا فیض از این جا گشته نازل
 به دامانش بود دریاچه آب
 ز فردوس برین دیباچه دارد

کشید قد بر مثال شاخ آهو
 که گردد در هوا همچون سخن سبز
 نهال کنده‌اش را ریشه پُر گل
 نماید سبز همچون رگ در اندام
 چو^۲ ناخن در کف دهقان او داس
 که بالید استخوان در جسم حیوان
 که بالیدن الف سازد نقط را
 شکست عضو چون رنگ شکسته
 که عاجز از شکست عهد خویش است
 از این سو^۳ در زمان گل سر بر آرد
 چو نور شمع افزایش ز چیدن
 که بوی گل دهد گل در چراغش
 که نتوان کرد فرق از موی قاقم
 نبیند چون نگه زو دیده آزار
 چو نرگس گل کند چشم چراغش^۵
 کند بر رنگ^۶ روی دلبران ناز
 نماید همچو شمع سبز روشن
 بلی نیروی اعضا باشد از دل
 که چون موجش^۷ از او عقل است بی تاب
 کمند وحدت از دریاچه دارد

۱. ع: تاکش.

۲. ع: چه.

۳. ع: رو.

۴. ع: به باغش.

۵. س: - فروزی... چراغش.

۶. ع: + و.

۷. ع: که همچون موج.

بود رنگین تر از باغ تمنا
 به رنگ شال گلبندی است صدرنگ
 ز عکس گل، فلوسش گشته دینار
 چو ابری خیزد از وی ابر صد رنگ^۲
 چو خنجر گشته مینا کار، ماهی
 که دارد از نگیں قیمت نگیندان
 که این دریاچه وا کرده است آغوش
 که عکسش هر طرف افتد، بگیرد
 که در پیش وی از افتادگان است
 که برگرددش چرا دریاچه گردید
 به حسرت، دیده‌ای^۴ وا کرده از دور
 نمی‌دانم دگر فریادش از چیست؟
 طپشهای دلش اندازد از کار
 که دایم موج او در سینه کوبی^۶ است
 زهر سو با طناب رود بستش
 به رنگ عرش از کرسی نمودار
 که خاکش از بلندی^۷ آسمان است
 که بنماید ز پشت بام دیدار
 به هفت اقلیم، روی خود نموده
 نماید همچو لیلی از عماری

دل^۱ دریاچه‌اش از عکس گلها
 کمند وحدت این شاهد سنگ
 در آب او چو ماهی گشته سیار
 چو هست از عکس گلها نقش ارژنگ
 چو در عکس گلش گردیده راهی
 ز گلزارش بود دریاچه را شان
 بران مست سراپا ناز گلپوش
 از او باید^۳ که منت در پذیرد
 ز عکس چرخ در آتش عیان است
 کند دریا ز حسرت شور جاوید
 زبخت بد چو وصلش نیست مقذور
 چو غایب یک زمانش از نظر نیست
 نباشد بس که او را تاب دیدار
 چنان دلدادۀ این حسن و خوبی است^۵
 فلک از عشق او چون دید مستش
 عمارت از سر این باغ و گلزار
 چه گویم رفعت او را چه شان است
 به رنگ شاهدان شوخ پرکار
 نقاب از چهره زیبا گشوده
 نیاید^۸ از حصارش پرده‌داری

۱. س، ولی.

۲. س: - چو هست... رنگ.

۳. ع: ناید.

۴. ع: دیده را.

۵. ج: خوئیست.

۶. ع: کوهیست.

۷. ع: را شکوه.

۸. ع: بتابد.

کشیده هر کهبش بگذشته از سر
 چو فانوسی که شمعش بخشد^۲ انوار
 به رنگ آسمان، عالی جناب است
 در و دیوار و^۳ سقفش گل نگار است
 تو گویی داشت وقت صنعت خویش
 نموده ابر را زانگونه تصویر
 به نوعی شکل آهو را کشیده
 اگر چه چهره صورت گشوده
 چنان داد از تحرک سرو را تاب
 نماید با تماشایی نهانی
 ببیند^۵ چشم هر کس برگمارد
 بود این بوستان خلد عنوان
 فروغ طلعت گیتی ستانی
 الهی تا ز صورت نام باشد

سفالش^۱ چرخ را بر صفحه مسطر
 برون و اندرون او طلا کار
 سراسر آسمانش آفتاب است
 مگر نقاش تردستش بهار است
 صدف از برگ گل نقاش در پیش
 که سازد تشنه را نظاره اش سیر
 که بوی مشک از نافش شنیده
 همان در پرده سیرش را^۴ نموده
 که گویی سایه سرو است در آب
 نگه در چشم صورت همزبانی
 که با عشاق در خاطر چه دارد
 بنای پادشاه ملک ایران
 شه صاحبقران، عباس ثانی
 شراب معنی اش در جام باشد

الهی تا نشان باشد ز ایام
 فلک گردان به کامش باد چون جام

۱. ع: سفالش.

۲. س: پوشد.

۴. ع: پرده شرمش.

۵. ع: سپید.

۳. ع: -و.



وصف عمارت پادشاهی

سروده

میرزا محمّد طاهر وحید قزوینی

(۱۰۱۵-۱۱۱۲ ه. ق)

به کوشش

سیده زیبا بهروز

مقدمه مصحح

وصف عمارت پادشاهی یکی از دیگر مثنویهای کوتاه میرزا محمد طاهر وحید قزوینی است در شصت و یک بیت و بر وزن فعولن فعولن فعل (بحر متقارب مثنی محذوف). گویا این عمارت، که وحید به توصیف آن پرداخته، همان کاخ عباس آباد در نزدیکی بهشهر است که هنوز بخشهایی از آن به جا مانده^۱.

نسخ مورد استفاده

۱. نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۱/۹ (صص ۱۴۰ - ۱۴۱) که در سال ۱۰۱۸ ه. ق. به خط نستعلیق کتابت گردیده^۲.
۲. نسخه خطی شماره ۱۳۸۵۸ (جنگ) همان کتابخانه، که در سده‌های دوازدهم و سیزدهم هجری به خط نستعلیق تحریر یافته است^۳، نشان اختصاری این نسخه در پاورقیها «ج» است.

۱. ر. ک: مجموعه راهنمای جامع ایرانگردی استان مازندران، ذیل بهشهر.

۲. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، چاپ دوم، صص ۴۳۷ - ۴۳۸. ۳. همان، ج ۳۷، صص ۴۲۱ - ۴۲۴.

رَبِّ اجْعَلِي رَضِيًّا
در صفت عمارت پادشاهی

زهی خانه شاه عالم پناه
نمودی از آن دلربایی شعار
به جایی رسیدی به اقبال شاه
سرسشتند از آب گوهر ترا
تویی زینت افروز روی زمین
خرد گفت چون وسعت شد عیان
ز افلاک بگذشتی از عرش نیز
به وصف تو ای آسمان منیر!
فلکها به آن کبریا زادگی
گذشت از فلکها و شد عرش سای
به تن گاو را استخوان گشت خُرد
ز بالای این قصر دولت قرین
فلک در بر این بروج شرف
که هستی تو برخانه‌ها پادشاه
که طاقت بود جفت ابروی یار
که افلاک را از سر افتد کلاه
از آن دارد افلاک بر سر ترا
تویی گوهر تاج چرخ برین
که امروز وا کرد چشمی جهان
ندارد گذشت تو را هیچ چیز
شنیدم که می‌گفت برنا و پیر
ازو دیده چون سایه افتادگی
برون آمد از بیضه گویا همای
ز روزی که او بر زمین پا فشرد
به گردون بزرگی فروشد زمین
چو بر چهره ماه، رنگ کَلَف

به اندازه بحر نبود شنایه
 برآید کسی چون به بالای او
 تصوّر نماید چو بیند فرود
 عنان^۱ را ز گردیدن افلاک تافت
 پس از دیدنش چرخ را شد یقین
 از آن پیش کاین کاخ گردد عیان
 شد از بطن خاک آسمان جلوه گر
 جهانگرد رالب ز تعریف بست
 بگردد زشوق آسمانش به سر
 ز رفعت شد از آسمانها بلند
 نماید فلک آنچنان زین بنا
 زشان و ز رفعت به جایی رسید
 بلی گرد هم مثلی از خود فشاند
 مخّم شد از بهر تعمیر این
 از آن خویش را چرخ بر سر گذاشت
 عجب نبود از پرتو آفتاب
 بود دامنش زیر کوه گران
 عجین، خاک پاکش ز آب بلور
 ز خاکش برد آبرو نوبهار
 عروسی است چشم جهانی برو
 به ظاهر به از باطن اهل حال

تصوّر درو گم بود چون نگاه
 چو افلاک فرش است درپای او
 که شد پایش از ایستادن کبود
 ز خود آنچه می جست، در خاک یافت
 که در خاک بوده است رفعت دفین
 فلک بود چون مرغ بی آشیان
 که فرزند باشد شیبیه پدر
 که باشد نمایان زهر جا که هست^۲
 چو برگرد فرزند قابل پدر
 چو موجی که گردد ز دریا بلند
 که از سرو باری فتد زیر پا
 که احول دو او را چو گردون ندید
 که بهر مثالش دگر جا نماند
 چو آب و گلش آسمان و زمین
 که تنها زمین مایه او نداشت
 نجنبند زجا سایه آن جناب
 از این سو بدان سو نجنبند از آن
 گچش از سفیداب رخسار حور
 ازو خاک چون دست شاهد نگار
 همه آب و تاب و همه رنگ و بو
 به باطن به از روی صاحب جمال

۱. ج: عیان.

۲. ج: جهان... هست.

به بر، رخت گلبندی^۱ از جامه‌ها
 گدایی بود بردش آسمان
 ز دریوزه مهر رخسار شاه
 عروسی بود پای تا سرنگار
 خیابان او همچو عمر ابد
 جوانی بود یک گل باغ او
 پی بردن دل ز اهل نظر
 ز سقفش نگه بود کوتاه دست
 ز تالار او عقل در حیرت است
 نگو هست تالار، این دلفریب
 که از تاب خورشید رخسار شاه
 بود هر ستون، شاه گردنکشی
 بلی صدق حرفم از این روشن است
 شهی کس ندیده است چون شاه ما
 چه مطلب، بگو نیستش در کنار
 ازو دیده دل آرزوی نظر
 ازو دارد آینه در پیش صبح
 از این حوض تا چهره خود نشُست
 زیس رو شکفته است این بوستان
 بلی زین سبب آب در حوض او
 چو بنمود این حوض کوثر لقا

چو پیراهن دلبران ته نما^۲
 که کشکول دارد ز مه بر میان
 پراز نور کرده است کشکول ماه
 بهشتی بود چار فصلش بهار
 محال است هرگز به آخر رسد
 از این روی دوران بود داغ^۳ او
 نهاده کلاه فرنگی به سر
 نمی شد ز تالار^۴ اگر چوب بست
 بهشت برین را برو غیرت است
 کزو خاک تا آسمان یافت زیب
 گرفتست دستی به پیش نگاه
 به موزونی و دلبری، مهوشی
 که بار جهانیش بر گردن است
 که هستند شاهان به بزمش بپا
 که وا کرده آغوش در انتظار
 نچیده کس از چوب خشک این ثمر
 بشوید زحوضش رخ خویش صبح
 زپیشانش مهر تابان نرُست
 ازو کامجو گشته پیر و جوان
 چو آب گهر چین ندارد به رو
 سیه روز گگردید آب بقا

۱. گلبند، گلبندی: نوعی از جامه‌های رنگین.

۲. ج: - جوانی... او.

۳. ج: تالاو.

۴. ج: - به بر... ته نما.

صفایش چنان آب هر چشمه ریخت که آب بقادر سیاهی گریخت
کی از رشک هرگز دلش آرمید پریشانی خواب از موج دید
چو این معدن^۱ میمنت شد تمام شنیدم که می‌گفت عقل این کلام
بود سال تاریخ آن کان نور «زهی جای عیش و مقام سرور»^۲
الهی درو شاه پاینده باد جهانش به کام و فلک بنده باد

نصیص جوانی و عمر دوام

نشان تا زچرخ است و از دهرنام

۱. ج: منزل.

۲. زهی: ۲۲، جای: ۱۴، عیش: ۳۸۰، و: ۶، مقام: ۱۸۱، سرور: ۴۶۶ = ۱۰۶۹ ه. ق.

• تصویر نسخه‌های خطی

أغاز رسالة «خلاصة الأشعار في الزباعيات»
نسخة خطية كتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۴۵۹۰

پایان رسالۀ «خلاصۃ الأشعار فی الزبایعات»
نسخة خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۴۵۹۰

أغاز رسالة «مجمع البحرين»
نسخة خطية كتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۲/۲۶۱۵

پایان [ناقص] رساله «مجمع البحرين»
نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۲/۲۶۱۵

أغاز رسالة «ديوان ارسلان طوسي»
نسخة خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۹۴۲

پایان رساله «دیوان ارسلان طوسی»
نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۹۴۲

أغاز رسالۀ «ديوان شريف تبريزي»
نسخۀ خطي كتابخانۀ مجلس شوراي اسلامي، شمارۀ ١٤٠٨٥

پایان رساله «دیوان شریف تبریزی»
نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۴۰۸۵

أغاز رسالة «لسان الغيب»

نسخة خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۵۱۸۱/۳

پایان رسالۀ «لسان الغیب»

نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۵۱۸۱/۳

أغاز رسالة «بیمار و طیب»

نسخة خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۲۶۶۶/۸

پایان رسالۀ «بیمار و طیب»
نسخۀ خطی کتابخانۀ مجلس شورای اسلامی، شماره ۲۶۶۶/۸

أغاز رسالۀ «حلاج نامه»

نسخۀ خطی کتابخانۀ مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۲ فیروز

پایان رسالۀ «حلاج‌نامه»

نسخۀ خطی کتابخانۀ مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۲ فیروز

أغاز رسالة «أب زلال»

نسخة خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۲۲/۲۹۱ فیروز

پایان رسالۀ «أب زلال»

نسخۀ خطی کتابخانۀ مجلس شورای اسلامی، شماره ۲۹۱/۲۲ فیروز

أغاز رسالة «گلزار عباسی»

نسخة خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۱/۱۱

پایان رساله «گلزار عباسی»

نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۱/۱۱

أغاز رسالته «وصف همايون تپه»
نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۱/۱۰

پایان رساله «وصف همایون تپه»
نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۱/۱۰

أغاز رسالة «وصف عمارت شاهي»
نسخة خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۱/۹

أغاز رسالة «وصف عمارت شاهي»
نسخة خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۱۶۱/۹

کتابنامه

- آثار الباقیه: ابوریحان بیرونی، ترجمه اکبر دانا سرشت، تهران، امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۷۷.
- آتشکده آذر: لطفعلی بیگ آذر، به تصحیح سیدحسن سادات ناصری، تهران، امیرکبیر، ج ۱، ۱۳۳۶، ج ۳، ۱۳۳۷.
- الآداب الدینیة للخزانة المعینة: الشیخ ابوالفضل ابوعلی الفضل بن الحسن الطبرسی، تحقیق احمد عابدی، قم، زائر، ۱۳۸۰.
- اثر آفرینان: زیر نظر سید کمال حاج سیدجوادی، با همکاری دکتر عبدالحسین نوائی، تکمیل و انجام حسین محدث زاده و حبیب الله عباسی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ج ۱، ۱۳۷۷.
- احادیث متنوی: بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر چاپ پنجم، ۱۳۷۰.
- احسن التواریخ: حسن بیگ روملو، به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی، تهران، انتشارات بابک، ۱۳۵۷.
- احوال و آثار اوحدالدین حامد بن ابی الفخر کرمانی: دکتر محمود وفاپی، به کوشش احمدکرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۷۵.
- احوال و آثار خوشنویسان: مهدی بیانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.
- اخلاق محتشمی: خواجه نصیرالدین طوسی، با دیباچه و تصحیح محمدتقی دانش پزوه، تهران، دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۱.
- ارغنون: محمدعلی تربیت، به کوشش غلامرضا طباطبائی مجد، تبریز، نشر ابو.
- اصطلاحات الصوفیة: کمال الدین عبدالرزاق الکاشانی، صححه و قدم له و علق علیه مجیدهادی زاده، تهران، حکمت، ۱۳۸۱.

- اصطلاحات دیوانی در دوره غزنوی و سلجوقی: دکتر حسن انوری، تهران، طهوری، ۱۳۵۵.
- اشراق و عرفان (مقاله‌ها و نقدها): دکتر نصرالله پورجوادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۰.
- الاعلام: خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، الطبعة الثالثة عشرة، ۱۹۹۸ م.
- بحارالانوار: علامه محمدباقر مجلسی، تهران، دارالکتب الاسلامیه.
- بدایع الوقایع: زین‌الدین محمود واصفی، با تصحیح الکساندر بلدروف، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، چاپ دوم، ج ۱، ۱۳۴۹، ج ۲، ۱۳۵۰.
- برهان قاطع: محمدحسین خلف تبریزی (متخلص به برهان)، به اهتمام دکتر محمدمعین، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۷.
- بهارستان: مولانا عبدالرحمن جامی، به تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی، تهران، انتشارات اطلاعات، چاپ دوم، ۱۳۷۱.
- بهارعجم: لاله‌تیک چندبهار، تصحیح دکتر کاظم دزفولیان، تهران، طلایه؛ ۱۳۸۰.
- پژوهش در نام شهرهای ایران: ایرج افشار سیستانی، تهران، روزنه، ۱۳۷۸.
- تاریخ حبیب‌السیر: خواند میر، زیر نظر دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران، خیام، چاپ سوم، ۱۳۶۲.
- تاریخ راقم: میرسید شریف راقم سمرقندی، به کوشش دکتر منوچهر ستوده، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار، ۱۳۸۰.
- تاریخ روضة الصفای ناصری: رضا قلی خان هدایت، تهران، انتشارات کتابفروشی مرکزی، ۱۳۳۹.
- تاریخ منتظم ناصری: اعتضاد السلطنه، به تصحیح دکتر محمد اسماعیل رضوانی، تهران، انتشارات دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری: سعید نفیسی، تهران، انتشارات فروغی، ۱۳۶۳.
- تذکره تحفه‌سامی: تألیف سام میرزا صفوی، تصحیح و مقدمه از رکن‌الدین همایون فرخ، تهران، علمی، بدون تاریخ چاپ.
- تذکره خوشنویسان: مولانا غلام محمد هفت قلمی دهلوی، به سعی و اهتمام محمد هدایت حسین، کلکته، ۱۳۲۸ هـ. ق. ۱۹۱۰ م.
- تذکره خیرالبیان: شاه حسین بن ملک غیاث‌الدین محمود بهاری سیستانی، نسخه خطی شماره ۹۲۳ کتابخانه مجلس شورای اسلامی.
- تذکره روز روشن: تألیف مولوی محمد ظفر حسین صبا، به تصحیح و تحشیه محمدحسین

- رکن زاده آدمیت، تهران، کتابخانه رازی، ۱۳۴۳.
- تذکره ریاض العارفین: رضاقلی خان هدایت، تهران، کتابخانه مهدیه، ۱۳۱۶.
- تذکره الشعراء: امیر دولتشاه سمرقندی، به همت محمد رمضانی، تهران، کلاله خاور، چاپ دوّم، ۱۳۶۶.
- تذکره شعرای پنجاب: سرهنگ خواجه عبدالرشید، لاهور، اقبال آکادمی، ۱۳۴۶.
- تذکره شعرای کشمیر: محمد اصلح میرزا، تصحیح سیدحسام الدین راشدی، کراچی، اقبال آکادمی، ۱۳۴۶.
- تذکره مجالس النفاثین: میرنظام الدین علیشیر نوائی، به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت، تهران، منوچهری، ۱۳۶۳.
- تذکره مجمع الخواص: صادقی کتابدار، با تصحیح و ترجمه از ترکی جغتایی به فارسی، دکتر عبدالرسول خیامپور، تبریز، ۱۳۳۷.
- تذکره مجمع الشعرای جهانگیر شاهی: ملافاطمی هروی، تصحیح دکتر محمد سلیم اختر، کراچی، مؤسسه تحقیقات علوم آسیای میانه و غربی دانشگاه کراچی، ۱۹۷۹ م.
- تذکره مرآة الخیال: شیرعلی خان لودی، به اهتمام حمید حسنی، با همکاری بهروز صفرزاده، تهران، روزنه، ۱۳۷۷.
- تذکره مرآت الفصاحه: شیخ مفید (داور)، به تصحیح دکتر محمود طاووسی، شیراز، نوید شیراز، ۱۳۷۱.
- تذکره المعاصرین: محمدعلی بن ابی طالب حزین لاهیجی، با مقدمه، تصحیح و تعلیقات معصومه سالک، تهران، نشر سایه (از سلسله انتشارات مرکز نشر میراث مکتوب)، ۱۳۷۵.
- تذکره نشتر عشق: حسینقلی خان عظیم آبادی، با تصحیح و مقدمه اصغر جانفدا، دوشنبه، نشریات دانش، ج ۴، ۱۹۸۶ م.
- تذکره نصرآبادی (تذکره الشعراء): محمد طاهر نصرآبادی، با مقدمه، تصحیح و تعلیقات محسن ناجی نصرآبادی، تهران، اساطیر، ۱۳۷۸.
- تذکره هفت اقلیم: امین احمد رازی، تصحیح و تعلیقات و حواشی سید محمدرضا طاهری «حسرت»، تهران، سروش، ۱۳۷۸.
- التفهیم لأوائل صناعة التنجیم: ابوریحان بیرونی، تصحیح جلال الدین همایی، تهران، مؤسسه نشرهما، چاپ چهارم، ۱۳۶۷.

- تسوق نامه ابلخانی: خواجه نصیرالدین طوسی، با مقدمه و تعلیقات مدرّس رضوی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸.
- الجامع الصغیر فی احادیث البشیر النذیر: عبدالرحمن جلال الدین السیوطی، بیروت، دارالفکر، ۱۴۰۱ هـ. ۱۹۸۱ م.
- جستجو در تصوف ایران: دکتر عبدالحسین زرین کوب، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۷.
- جشن نامه استاد مدرّس رضوی: به اهتمام دکتر ضیاءالدین سجادی، تهران، انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، ۱۳۵۶.
- جهان دانش: شرف الدین محمدبن مسعود مسعودی، با مقدمه، تحقیق و تصحیح جلیل اخوان زنجان، تهران، مرکز نشر میراث مکتوب و فرهنگستان علوم جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۸۲.
- حاصل اوقات (مجموعه‌ای از مقالات استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی): به اهتمام دکتر سیدعلی محمد سجادی، تهران، سروش، ۱۳۸۱.
- حدیث عشق ۱ (نکته‌ها، گفتگوها، مقالات): عبدالحسین حائری، به کوشش سهل علی مددی، تهران، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۰.
- حساب جمل در شعر فارسی و فرهنگ تعبیرات رمزی: مهدی صدری، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۸.
- خفی علایی: سید اسماعیل جرجانی، به کوشش دکتر علی اکبر ولایتی و دکتر محمود نجم آبادی، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۹.
- خلاصه الکلام: علی ابراهیم خان خلیل، نسخه عکسی شماره ۱۷۲۲ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.
- دانشمندان آذربایجان: محمدعلی تربیت، به کوشش غلامرضا طباطبائی مجد، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۸.
- دانشنامه ادب فارسی (ادب فارسی در شبه قاره: هند، پاکستان، بنگلادش): به سرپرستی حسن انوشه، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۰ (۳ مجلد).
- ده رساله فیض کاشانی: تحقیق و تصحیح رسول جعفریان، اصفهان، مرکز تحقیقات علمی و دینی امام امیرالمؤمنین علی(ع)، ۱۳۷۱.
- دیوان اثرالدین اخسیکتی: تصحیح رکن الدین همایون فرخ، تهران، کتابفروشی رودکی، ۱۳۳۷.
- دیوان ادیب صابر ترمذی: به تصحیح و اهتمام محمدعلی ناصح، تهران، مؤسسه مطبوعاتی

- علمی، بی تا.
- دیوان افضل الدین محمد مرقی کاشانی: بررسی، مقابله و تصحیح مصطفی فیضی، حسن عاطفی، عباس بهنیا، علی شریف، کاشان، اداره فرهنگ و هنرکاشان، ۱۳۵۱.
- دیوان امامی هروی: به کوشش همایون شهیدی، تهران، مؤسسه علمی، ۱۳۴۳.
- دیوان انوری: به اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۴.
- دیوان جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی: با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی، تهران، چاپخانه ارمان، ۱۳۲۰.
- دیوان خاقانی شروانی: به کوشش دکتر ضیاءالدین سجادی، تهران، زوار، چاپ سوم با تصحیح مجدد، ۱۳۶۸.
- دیوان خلاق المعانی ابو الفضل کمال الدین اسمعیل اصفهانی: به اهتمام حسین بحر العلومی، تهران، دهخدا، ۱۳۴۸.
- دیوان رشیدالدین وطواط: با مقدمه و مقابله و تصحیح سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی بارانی، ۱۳۳۹.
- دیوان رکن الدین دعویدار قمی: با تصحیح و مقدمه علی محدث، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۵.
- دیوان سراج الدین قمری آملی: به اهتمام دکتر یدالله شکری، تهران، انتشارات معین، ۱۳۶۸.
- دیوان سنایی غزنوی: به سعی و اهتمام مدرس رضوی، تهران، کتابخانه ابن سینا، ۱۳۴۱.
- دیوان سوزنی سمرقندی: تصحیح دکتر ناصرالدین شاه حسینی، تهران، انتشارات امیرکبیر، تهران، بی نا، چاپ دوم، ۱۳۴۴.
- دیوان سیدحسن غزنوی (ملقب به اشرف): به تصحیح و مقدمه سید محمد تقی مدرس رضوی، تهران، انتشارات اساطیر، چاپ دوم، ۱۳۶۲.
- دیون شمس طبری: به اهتمام تقی بینش، مشهد، کتابفروشی زوار، ۱۳۴۳.
- دیوان صائب تبریزی: به کوشش محمد قهرمان، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ج ۴، ۱۳۶۷.
- دیوان ظهیرالدین فاریابی: تصحیح و تحقیق و توضیح دکتر امیر حسن یزدگردی، به اهتمام دکتر اصغر دادبه، تهران، نشر قطره، ۱۳۸۱.

دیوان عبدالواسع جلی: به اهتمام و تصحیح و تعلیق دکتر ذبیح الله صفا، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ - ۱۳۴۱.

دیوان عنصری بلخی: به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران، کتابخانه سنایی، ۱۳۴۲.
دیوان کاتبی نیشابوری: نسخه خطی شماره ۲۱۳ (فرخ) کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد.

دیوان کامل امیر معزی: مقدمه و تصحیح ناصر هیبری، تهران، نشرمرزبان، ۱۳۶۲.
دیوان مجد همگر: به تصحیح و تحقیق احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۷۵.
دیوان مجیرالدین بیلقانی: تصحیح و تعلیق دکتر محمد آبادی، تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۸.

دیوان منوچهری دامغانی: به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران زوآر، ۱۳۷۰.
دیوان مولانا لسانی شیرازی (پایان نامه فوق لیسانس): تصحیح علی تسلیمی، تهران، دانشکده ادبیات دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۷.

دیوان مهستی گنجوی: به اهتمام و تصحیح و تحشیه سید محمد طاهری شهاب، تهران، انتشارات کتابخانه ابن سینا، چاپ سوم، ۱۳۴۷.

دیوان ناصر خسرو: به تصحیح مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸.
دیوان نظامی گنجوی: به کوشش سعید نفیسی، تهران، انتشارات فروغی، چاپ پنجم، ۱۳۶۲.
دیوان همایون تبریزی: به تصحیح دکتر رشید عیوضی، تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.

الذریعة الی تصانیف الشیعة: شیخ آقا بزرگ الطهرانی، قم، مؤسسه اسماعیلیان.
ذیل فرهنگهای فارسی: دکتر علی رواقی، با همکاری مریم میرشمسی، تهران، هرمس، ۱۳۸۱.
رحیق التحقیق به انضمام اشعار دیگر او: فخرالدین مبارکشاه مرورودی، به تصحیح و تحقیق دکتر نصرالله پورجوادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۱.

روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات: میرزا محمدباقر الموسوی الخوانساری الاصبهانی، بیروت، ۱۴۱۱ هـ. ۱۹۹۱ م.

روضات الجنان و جنات الجنان: حافظ حسین کر بلائی تبریزی، به تصحیح و تعلیق جعفر سلطان القرائی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴.

ریاض الشعراء: واله داغستانی، نسخه خطی شماره ۴۳۰۱ کتابخانه ملی ملک.

ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب: میرزا محمدعلی مدرّس، تهران، خیام، چاپ سوم، ۱۳۶۹.

سخنوران آذربایجان: عزیز دولت آبادی، تبریز، انتشارات ستوده، ۱۳۷۷.
سراج السالکین (منتخب مثنوی معنوی): ملا محسن فیض کاشانی، به کوشش و پژوهش جویا جهانبخش، تهران، مرکز نشر میراث مکتوب، ۱۳۸۰.
سفینه تبریز: نسخه خطی شماره ۱۴۵۹۰ کتابخانه مجلس شورای اسلامی.
شرح حال رجال ایران: مهدی بامداد، تهران، زوار، چاپ پنجم، ۱۳۷۸.
شرح غرر الحکم و دررالکلم: عبدالواحد بن محمد تمیمی آمدی، با مقدمه و تصحیح و تعلیق میرجلال الدین حسینی ارموی (محدث)، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۳.
شرفنامه: نظامی گنجوی، تصحیح و تحشیه حسن وحید دستگردی، تهران، علمی، چاپ دوم، ۱۳۶۳.

شعر فارسی در عهد شاهرخ: دکتر احسان یار شاطر، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۴.
شمس تبریزی: دکتر محمد علی موحد، تهران، طرح نو، چاپ سوم، ۱۳۷۹.
شوق مهدی(ع): ملامحسن فیض کاشانی، به کوشش و تصحیح علی دوانی، قم، انتشارات انصاریان، چاپ پنجم، ۱۳۷۶.

صبح گلشن: سیدعلی حسن خان بهادر حسین قنوجی بخاری، به اهتمام محمد عبدالمجید خان، بهوپال، مطبع شاهجهانی، ۱۲۹۵ هـ.
طبقات اکبری: نظام الدین احمد هروی، به کوشش محمدحسین هدایت، کلکته، ۱۹۲۷ م.
عباسنامه: محمدطاهر وحید قزوینی، به اهتمام ابراهیم دهگان، اراک، کتابفروشی داودی، ۱۳۲۹.

فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی شروانی: دکتر سید ضیاءالدین سجادی، تهران، زوار، ۱۳۷۴.
غیاث اللغات: غیاث الدین محمد رامپوری، به کوشش دکتر سیدمحمد دبیر سیاقی، تهران، کانون معرفت.

فارسنامه ناصری: حاج میرزا حسن حسینی فسائی، تصحیح و تحشیه از دکتر منصور رستگار فسائی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷.

فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی: دکتر محمدجعفر یاحقی، تهران، سروش، ۱۳۶۹.
فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه با واژه‌های کیهانی در شعر فارسی: دکتر ابوالفضل مصفا، تهران،

- مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۶.
- فرهنگ سخنوران: عبدالرسول خیامپور، تبریز، چاپ اول، ۱۳۴۰، تهران، طلایه، چاپ دوم، ۱۳۶۸.
- فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبيرات عرفانی: دکتر سید جعفر سجادی، تهران، طهوری، چاپ اول با تجدید نظر کلی و اضافات، ۱۳۷۰.
- فرهنگ نفیسی: دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء)، تهران، خیام.
- فرهنگ مآثورات متون عرفانی: باقرصدری نیا، تهران، سروش، ۱۳۸۰.
- فهرس التواریخ: رضا قلی خان هدایت، به تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی و میرهاشم محدث، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۳.
- فهرست کتابخانه ملی تبریز: میروود یونسی، تبریز، ج ۲، ۱۳۵۰.
- فهرست کتابهای چاپی فارسی: خانبابا مشار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.
- فهرست کتب خطی کتابخانه آستان قدس رضوی: احمد گلچین معانی، مشهد، انتشارات اداره کتابخانه، ج ۷، بخش ۱ و ۲، ۱۳۴۶.
- فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد: محمود فاضل، مشهد، ۱۳۵۴.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه دانشگاه استانبول: توفیق هاشم‌پور سبحانی و حسام‌الدین آق سو، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴.
- فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی: یوسف اعتصامی تهران، ج ۲، ۱۳۱۱، عبدالحسین حائری، ج ۳، ۱۳۵۳، فخری راستکار، ج ۸، ۱۳۴۷، عبدالحسین حائری، ج ۲۳، بخش ۲، ۱۳۷۸، صدرایی خویی، ج ۲۶، ۱۳۷۶، ج ۳۷، ۱۳۷۷، ج ۳۸، ۱۳۷۷.
- فهرستواره کتابخانه مینوی: به کوشش محمدتقی دانش پژوه و ایرج افشار، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۳.
- فهرستهای خودنوشت فیض کاشانی (به انضمام پژوهشی در کتابشناسی و نسخه‌شناسی آثار او): تصحیح و تحقیق محسن ناجی نصرآبادی، مشهد، بنیاد پژوهشهای آستان قدس رضوی، ۱۳۷۷.
- فیه مافیه: مولانا جلال‌الدین محمد رومی، به کوشش بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، چاپ ششم، ۱۳۶۹.
- قصص الخاقانی: ولی قلی خان شاملو، به تصحیح دکتر سیدحسن سادات ناصری، تهران،

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ج ۱، ۱۳۷۱، ج ۲، ۱۳۷۴.
کاروان هند: احمد گلچین معانی، مشهد، مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی،
۱۳۶۹.

كشف الظنون عن اسامى الكتب والفنون: حاجى خليفه، بيروت، دارالكتب العلمية، ۱۴۱۳ هـ. ۱۹۹۲

۴.

کلیات حیدری تبریزی: نسخه خطی شماره ۵۱۸ کتابخانه مجلس شورای اسلامی.
کلیات سعدی شیرازی: تصحیح محمدعلی فروغی، تهران، کتابفروشی علمی، بی تا.
کلیات شمس یادیوان کبیر: با تعلیقات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، چاپ
سوم، ۱۳۶۳.

کلیات طالب کلیم کاشانی: با تصحیح، مقدمه و تعلیقات مهدی صدری، تهران، نشر همراه، ۱۳۷۶.
کلیات کاتبی نیشابوری: نسخه خطی کتابخانه مرکزی تبریز (از مجموعه اهدایی مرحوم حاج
حسین نخجوانی).

کلیات نجیب کاشانی: با مقدمه، تصحیح و تعلیقات اصغر دادبه و مهدی صدری، تهران، مرکز نشر
میراث مکتوب، ۱۳۸۲.

کنز العمال: المتمی الهندی، تحقیق الشیخ بکری حیانی، الشیخ صفوة السقا، بیروت، مؤسسه
الرساله، ۱۹۴۰ م.

گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی: دکتر غلامحسین رنگچی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات
فرهنگی، ۱۳۷۲.

گنجینه بهارستان (ادبیات فارسی ۱): به کوشش بهروز ایمانی، تهران، سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد کتابخانه مجلس شورای اسلامی،
۱۳۸۰.

گنجینه گنجوی: حسن وحید دستگردی، تهران، مؤسسه مطبوعاتی علمی، ۱۳۱۸.
لسان العرب: ابن منظور، اعتنی بتصحیحها امین محمد عبدالوهاب و محمد الصادق العبیدی،
بیروت، دار احیاء التراث العربی و مؤسسه التاریخ العربی، الطبعة الثانية، ۱۴۱۷ هـ. ۱۹۹۷ م.
لغتنامه: علامه دهخدا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۷.

مآثر رحیمی: ملا عبدالباقی نهاوندی، کلکته، ۱۹۳۱ م، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی،
تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۱.

- مأخذشناسی علوم عقلی: محسن کدیور و محمد نوری، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۸.
- مجالس المؤمنین: قاضی نورالله شوشتری، تهران، اسلامیّه، چاپ سوم، ۱۳۶۵.
- مجمع الفصحاء: رضاقلی خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، تهران امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۸۲ (هفت مجلد).
- مجمع النفايس: سراج الدين عليخان آرزو، نسخه عكسي شماره ۱۴۲۶۹ كتابخانه مجلس شورای اسلامی.
- مجموعه آثار شيخ محمود شبستري: به اهتمام دکتر صمد مؤحد، تهران، انتشارات طهوري، چاپ دوم، ۱۳۷۱.
- مجموعه راهنمای جامع ایرانگردی (استان مازندران): حسن زنده دل، تهران نشر ایرانگردان، ۱۳۷۹.
- مختارنامه: فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، انتشارات سخن، چاپ دوم، ۱۳۷۵.
- مخزن الاسرار: نظامی گنجوی، به تصحیح و تحشیه حسن وحید دستگردی، تهران، علمی، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
- مذکر احباب: سیدحسن خواجه نقیب الاشراف بخاری (متخلص به نثاری)، با مقدمه، تصحیح و تعلیقات نجیب مایل هروی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۷.
- مرآة العقول: العلامة محمد باقر المجلسی، تصحیح السيد هاشم الرسولی، طهران، دارالکتب الاسلامیة.
- مرصاد العباد: نجم رازی، به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ هشتم، ۱۳۷۹.
- المعجم فی معاییر اشعار العجم: شمس الدین محمد بن قیس الرازی، تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی، محمدتقی مدرس رضوی، تبریز، کتابفروشی تهران، ۱۳۸۸.
- معجم الادباء: یاقوت حموی، بیروت، دار احیاء التراث العربی.
- مناقب آل ابی طالب علیهم السلام: ابوجعفر محمد بن علی بن شهر آشوب السّروری المازندرانی، تحقیق د. یوسف البقاعی، بیروت، دارالاضواء، الطبعة الثانية، ۱۴۱۲ هـ. ق.
- مناقب العارفين: شمس الدین احمد الافلاکی العارفی، به کوشش تحسین یازیجی، تهران، دنیای کتاب، چاپ دوم، ۱۳۶۲.
- مناقب هنوران: مصطفی عالی افندی، ترجمه دکتر توفیق هـ. سبحانی، تهران، سروش، ۱۳۶۹.

منتخب التواريخ: عبدالقادر بن ملوک شاه بداؤنی، به تصحیح مولوی احمدعلی صاحب، با مقدمه و اضافات توفیق ه. سبحانی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۹ - ۱۳۸۰.
منتهی الارب فی لغة العرب: عبدالرحیم ابن عبدالکریم صفی پور، تهران، سنائی، ج ۱ و ۲، ۱۲۹۷ ه. ق. ج ۳ و ۴، ۱۲۹۸ ه. ق.

المنجد: لويس معلوف، بيروت، دارالمشرق، الطبعة الثالثة و الثلاثون، ۱۹۹۴ م.
منظومه‌های فارسی: دکتر محمدعلی خزانه دارلو، تهران، روزنه، ۱۳۷۵.
الموطأ: مالک بن انس، صحه و رقمه، خرّج احاديثه و علق عليه محمد فؤاد عبدالباقي، بيروت، داراحياء التراث العربي، ۱۴۰۶ ه. ۱۹۸۵ م.
مونس الاحرار في دقائق الاشعار: محمدبن بدر الجاجرمي، با مقدمه محمد قزويني، به اهتمام ميرصالح طيبي، تهران، انجمن آثار ملي، ج ۲، ۱۳۵۰.
زهة المجالس: جمال خليل شرواني، تصحيح دکتر محمدامين رياحي، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۶۶

نسخه‌های خطی (نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران): زیر نظر محمدتقی دانش پژوه و ایرج افشار، تهران، دانشگاه تهران، ج ۶، ۱۳۴۸.
النهاية في غريب الحديث و الاثر: مجدالدين أبي سعادت المبارك محمد الجزري ابن اثير، تحقيق طاهر احمد الزاوي و محمود محمد الطناحي، مصر، ۱۳۸۳ ه. ۱۹۶۳ م.
نهج البلاغه: شريف رضى، تحقيق صبحي صالح، تهران، دارالاسوة، ۱۴۱۵ ه.
الوافي: الفيض الكاشاني، تحقيق ضياءالدين الحسيني العلامة الاصفهاني، اصفهان، مكتبة الامام اميرالمؤمنين علي(ع).
وفيات الاعيان و ابناء ابناء الزمان: ابن خلّكان، حقه الدكتور احسان عباس، بيروت، دارصادر.
وقايح السنين و الاعوام: سيدعبدالحسين الحسيني خاتون آبادي، به تصحيح محمداقبر بهبودي، تهران، كتابفروشي اسلاميه، ۱۳۵۲.
هفت ديوان محتشم كاشاني: با تصحيح دکتر عبدالحسين نوایی و مهدي صدری، تهران، مركز نشر ميراث مكتوب، ۱۳۸۰.

Istanbul kütüphanelerinde Farsca manzum Eserler: Ahmad Atash, Istanbul,

فهرستها

آیات

احادیث و روایات

اصطلاحات ادبی

کسان

جایها

کتابها

کتابنامه

۱. آیات^۱

وإن يكاد... ۳۶۸.....	أسرفوا... (زمر، ۵۳)..... ۶۲۳.....
و جعلنا من الماء كلَّ شيءٍ حيٍّ... (انبیاء / ۳۰)..... ۶۱۷.....	إن تخشع... (حدید / ۱۶)..... ۶۲۷.....
وصورکم وأحسن صورکم... (غافر / ۶۴، تغابن / ۳)..... ۴۷.....	اهتزت وربّت... (حج / ۵، فصلّت / ۳۹)..... ۶۱۷.....
ولقد کرمنا بنی آدم... (اسراء / ۷۰)..... ۴۷.....	دنی فتدلّی... (نجم / ۸)..... ۴۸.....
و ما یستوی البهران... (فاطر / ۱۲)..... ۶۱۸.....	عن صلوة ساهون... (ماعون / ۴-۵)..... ۶۳۳.....
هل من مزید... (ق / ۳۰)..... ۶۱۷.....	فأوحی... (نجم / ۱۰)..... ۴۸.....
هم یراؤون... (الماعون / ۶)..... ۶۳۳.....	قاب قوسین أو أدنی... (نجم / ۹)..... ۴۸.....
یأنّ ألم یأن للذین... (الحدید / ۱۶)..... ۶۲۷.....	قل یغضوا... (نور / ۳۰)..... ۶۳۰.....
یحیونہ... (المائدہ / ۵۴)..... ۱۹۰.....	لا تقرّوا... أنتم سکاری... (نساء / ۴۳)..... ۶۳۳.....
یحییهم... (المائدہ / ۵۴)..... ۱۹۰.....	لا تقنطوا... (الزمر / ۵۳)..... ۶۲۳.....
یغفر مادون (نساء / ۴۸-۱۱۶)..... ۶۲۳.....	ما أوحی... (نجم / ۱۰)..... ۴۸.....
	مجمع البحرین... (کہف / ۶۰)..... ۱۹۰.....
	مقعد صدق... (قمر / ۵۴-۵۵)..... ۶۲۵.....

۲. احادیث و روایات

۱. تمام نمایه‌های این بخش (فهرستها) صرفاً از متن رسائل، استخراج شده است.

لأحصى ٥٣٩، ١٨٩	أنا أفصح / أنا أملح ٥٣٩
سلوني (قبل أن تفقدوني) ٦٢١	إن لله تبارك و تعالی كنوزاً تحت العرش
لولاك (لما خلقت الأفلاك) ٦٢١	مفاتيحها ألسن الشعراء ٤٨
لو كشف الغطاء ما ازددت يقيناً ٥٤٠	أوتيت جوامع الحكم ١٨٩
ما عرفناك ١٨٩	أول ما خلق الله العقل ٤٧
النظرة من سهام إبليس ٦٣٠	خمرت طينة آدم بيدي أربعين صباحاً ٤٧
يا بلال أرحني ٦٣١	زملوني (زملوني فوالله) ٦٢١

٣. اصطلاحات ادبي

داستان ٦٤٧، ٢٠٦	استعاره ٣١٩
داستان سرا ١٩١	اسلوب ٣٥١
ديوان شعر ٥٤٤، ٢٦٨	اظهار المضمير ٣٨٧، ٣٨٢
ذومطلع ← ذومطالعين	انشاء ٣٦١
ذومطالعين ٣٥٧، ٣٥٣، ٣٣٣	اوزان ← وزن
رباعى ٣٩٣، ٣٨٨، ٥٠، ٤٩، ٤٨	بحر ١٩٢
شعر ٤٨٩، ٤٨٠، ٤١٩، ٣٢١، ٢٦٨، ١٩٢، ١٩١	بلاغت ٥٣٩، ١٩١
..... ٥٥٤، ٥٥٢، ٥٥١، ٥٤٩، ٥٤٥، ٥٤٤، ٥٤٢	بيت ٥٤٠، ٣٨٥، ٣٨٤، ٣٦٤، ١٩٢، ١٩١، ١٩٠
..... ٥٨٧، ٥٦٦، ٥٦٥، ٥٦٢، ٥٦٠، ٥٥٩، ٥٥٦ ٥٥١، ٥٥٠، ٥٤٨، ٥٤٧، ٥٤٤، ٥٤٣، ٥٤١
شهرانگيز ٣٩٣ ٥٦٠، ٥٥٩، ٥٥٧، ٥٥٦، ٥٥٤، ٥٥٣، ٥٥٢
طرز ٤٨٩، ٤١٩، ٣٦٨، ٣٦٥، ٣٥١ ٥٦٣
عروض ٤٨	تركيب بند ٥٦٧، ٥١٩
غزل ٣٦١، ٣١٤، ٣٠١، ٢٩٧، ٢٤٤، ٢٢٧، ٤٨	تضمين ٥٤١
..... ٥٤٥، ٥٣٩، ٥٠٨، ٤٨٠، ٤٣٥، ٤٠٥، ٣٦٦	تعميه ٣٨٦، ٣٨٤

معانی خاص ۳۲۱	۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۳، ۵۵۷، ۵۶۱
معنا ۳۹۵، ۱۶۵، ۵۰	۵۶۵، ۵۸۷، ۵۸۸
معنی ۵۴۳، ۳۶۵، ۳۵۷، ۳۳۷، ۳۰۹، ۳۰۸	۱۹۱، ۳۸۲، ۵۴۰
..... ۵۴۹، ۵۴۴، ۵۵۰، ۵۶۱	۱۹۲، ۳۸۶
منتثور (کلام) ۴۸، ۴۷	۲۶۵، ۳۸۰، ۳۸۶، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳
منشی ۲۰۶	۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳
منظوم (کلام) ۴۸، ۴۷	۵۴۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۱
منظومه ۶۳۶، ۲۰۴	۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵
منقبت ۳۴۳	۳۳۷
ناظم ۲۰۶، ۲۰۴	۳۷۳
نظم ۳۰۹، ۳۰۸، ۲۹۹، ۲۶۸، ۲۶۵، ۲۰۱، ۴۸، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۳، ۳۲۹، ۳۳۲، ۳۳۶	۱۹۱
..... ۳۷۰، ۳۶۴، ۳۶۱، ۳۵۸، ۳۴۹، ۳۴۲، ۳۴۰	۳۸۸، ۳۳۹، ۵۴۰، ۵۷۱، ۶۴۳
..... ۵۴۰، ۵۲۰، ۴۸۹، ۴۵۱، ۴۴۹، ۴۴۱، ۴۳۸	۴۹، ۵۹، ۲۰۴، ۳۴۳، ۳۴۹
..... ۵۶۲، ۵۶۱، ۵۵۸، ۵۵۶، ۵۵۵، ۵۴۶، ۵۴۲	مراسلات ۵۰
..... ۵۸۷، ۵۶۶، ۵۶۵، ۵۶۴	مرثیه ۱۶۳، ۵۰
وزن ۱۹۲، ۴۸	مستزاد ۳۸۶
هجا ← هجو	مصراع ۱۹۰، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۶
هجو ۵۴۳، ۵۲۰، ۵۱۹، ۱۵۰، ۵۰	مصراع ← مصراع
	مضمون ۳۹۰
	مطلع ۳۰۸، ۳۷۵، ۳۸۲، ۵۴۰

۴. کسان

ابوالمجد ← ابوالمجد تبریزی	۱۹۸
ابوالمجد تبریزی ۱۶۹	۳۷۴
ابوالمجد محمد بن صدرالدین ابی الفتح مسعود	۶۶۳
تبریزی ← ابوالمجد تبریزی	ابوالمحسن ← علی (ع)

افلاطون ۳۷۴، ۵۰۶	ابوالمجد محمد بن صدرالدین ملک مسعود
اکبرشاہ ← اکبرشاہ گورکانی	قریشی ملکانی تبریزی ← ابوالمجد
اکبرشاہ گورکانی.... ۳۰۳، ۳۱۳، ۳۶۸، ۳۸۰،	تبریزی
۳۸۲، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷	ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی ← ابوالمجد
امامی ہروی ۱۳۲	تبریزی
امیر خسرو دہلوی... ۳۲۱، ۳۳۲، ۳۵۱، ۳۵۹،	ابوالمعالی نحاس ۱۳۰، ۱۶۳
۳۶۴، ۳۷۴، ۵۴۰	ابوذر ۶۲۲
امیرمجدالدین محمد ۱۰۱	ابوسعید ابوالخیر ۵۱، ۳۴۰
امین الدین ابوالقاسم حاج بلہ ← حاجی بلہ	اثیرالدین ابہری ۶۷، ۱۰۸
امین الدین حاجی بلہ ← حاجی بلہ	اثیرالدین اخسیکتی ۱۴۵، ۱۶۲
امین الملتہ والدین حاجی بلہ ← حاجی بلہ	اثیرالدین اومانی ۱۳۰
انوری ۷۰، ۹۶، ۳۵۹	احمد ← محمد (ص)
انوشیروان ۲۲۴	احمد حجی ۹۴
اوحدالدین انوری ← انوری	احمد عیار ۱۳۱
اوحدالدین کرمانی ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۶۲، ۶۳،	احمد غزالی ۶۶
۶۶، ۶۸، ۹۳، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۴۵، ۱۵۷	احمدی ۶۰۷
اوحدکرمانی ← اوحدالدین کرمانی	ادیب حمامی ۵۶
باقر (ع) ۶۲۲	ادیب صابر (ترمذی) ۶۱، ۷۳
بایزید (بسطامی) ۳۴۰	ارسلان ← ارسلان طوسی
بتول ۶۲۱	ارسلان طوسی ۲۹۷ - ۳۷۴، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲،
بدرالدین تفلیسی ۱۲۱	۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۸
بلال ۶۳۱	ارسلان مشہدی ← ارسلان طوسی
بلحسن طلحہ ۱۳۳	اسعد صفار ۱۱۲
بوالبشر ← آدم (ع)	اسعد گنجہ ۱۱۸، ۱۳۷
بوسعید ← ابوسعید ابوالخیر	اسمعیل ۳۲۶، ۳۷۶
بوعلی (ابوعلی سینا) ۵۵۳	افضل الدین خاقانی ← خاقانی شروانی
بہاءالدین صاحب دیوان ۱۳۵	افضل الدین کاشی ۵۷

جمال حاجی شروانی..... ۱۵۷، ۱۶۳، ۵۵	بهاء الدین کاشی..... ۸۷
جمشید..... ۱۹۹، ۲۳۳، ۲۵۲	بیرام خان..... ۳۶۶، ۳۸۵، ۳۹۲
جواد(ع)..... ۶۲۲	پهلوان احمد گوهراں..... ۱۰۰
حاتم..... ۱۹۹، ۲۵۰، ۶۴۳	پیمبر ← محمد (ص)
حاجی بله..... ۱۱۶، ۱۳۸، ۶۴	تاج الدین طرحی..... ۶۸
حاجی سعد تیریزی..... ۷۲، ۹۰، ۱۱۴	تاج الدین نصرالله بن حاجی..... ۱۶۸
حذیفه..... ۶۲۲	جامی (عبدالرحمن)..... ۳۳۰، ۵۴۰
حسان (بن ثابت)..... ۳۲۶	جبرئیل..... ۳۷۴
حسن (دهلوی)..... ۳۵۱، ۳۶۴	جلال الدین عتیقی..... ۷۰، ۱۰۰، ۱۳۳، ۱۴۸
حسن عسکری (ع)..... ۶۲۱	جلال الدین محمد اکبر ← اکبرشاه گورکانی
حسین (ع)..... ۵۲۲	جلال الملة و الدین العتیقی ← جلال الدین عتیقی
حمید گنجه..... ۱۱۸	جلال خاتون سمرقندیه..... ۱۱۱
حوّا..... ۱۹۸	جم ← جمشید
حیدری تیریزی ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۷، ۵۵۲، ۵۵۴	جمال..... ۹۸
۵۵۷، ۵۶۵، ۵۶۷، ۵۷۱	جمال الدین اشهری ۵۹، ۶۳، ۷۱، ۸۷، ۹۵، ۹۹
خاقانی شروانی،..... ۶۲، ۷۷، ۳۵۹	۱۰۷، ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۴۶، ۱۶۱
خسرو ← امیر خسرو دهلوی	جمال خلیل ← جمال الدین خلیل شروانی
خسرو(پرویز)..... ۶۴، ۴۶۱، ۴۷۶	جمال الدین خلیل ← جمال الدین خلیل شروانی
خضر(ع) ۳۱۹، ۳۲۶، ۳۳۸، ۳۶۸، ۳۷۶، ۳۷۸، ۳۸۰	جمال الدین خلیل شروانی.. ۱۲۸، ۱۳۷، ۱۴۰
خلیل ← ابراهیم(ع)	جمال الدین سرخسی..... ۱۰۸
خلیل شروانی ← جمال الدین خلیل شروانی	جمال الدین سرگردان..... ۱۱۲
خواجه اجمیر ← معین الدین سجزی چشتی	جمال الدین شروانی..... ۱۱۹
خواجه عبدالشہید..... ۳۴۰	جمال الدین عبدالرزاق اصفہانی ۷۷، ۸۷، ۱۱۳، ۱۵۴، ۱۳۱
خواجه عزیز بیگ..... ۵۰۲	جمال الدین مہدّی..... ۶۱، ۱۲۶، ۱۶۵
خواجه معین الدین چشتی ← معین الدین سجزی چشتی	

سلیمان ۶۲۲	خواجه نصیرالدین طوسی ۵۳، ۶۷، ۱۰۲، ۱۲۵، ۱۵۰، ۱۶۰
سلیمان (ع) ۵۴۴، ۳۷۱، ۳۵۵، ۳۰۴	خیام نیشابوری ۱۶۱، ۵۸، ۵۵
سنایی ۱۴۷، ۱۱۵، ۶۶	دارا ۲۳۵
سوزنی سمرقندی ۱۵۱	دختر حسام سالار ۱۲۴، ۱۰۹، ۷۱، ۶۸
سهمی ۳۹۰	دختر خطیب گنجه ۱۱۴
سید اشرف ۱۴۸، ۹۸، ۹۷، ۸۶، ۶۰	دستان ۲۵۰
سیف‌الدین باخرزی ۱۲۹، ۵۲	رجایی ۵۲۱
سیدالشهداء ← حسین (ع)	رستم ۲۵۲
سیدشرف‌الدین مرتضی ۱۶۸، ۱۵۶، ۷۴، ۵۳	رشیدالدین وطواط ۵۹
۱۶۹	رضا (ع) ۶۲۲، ۳۶۶
سیف‌الدین خوری ۱۰۲	رضی‌الدین نیشابوری ۱۵۳، ۱۰۷، ۱۰۴، ۵۸
سیفی ۱۲۹	رکن‌الدین امام زاده ۹۱
شاطبی ۲۳۳	رکن‌الدین دعوی دار ۱۶۰، ۱۳۳، ۶۹
شاه مراد میرزا ۳۸۴، ۳۸۲	روح‌الامین ← جبرئیل
شاه عباس ثانی ۶۸۲	زکی ← حسن عسکری (ع)
شَدَّاد ۲۳۴	زهرا (ع) ۶۲۲
شرف‌الدین شفروه ۱۲۴	سجاد (ع) ۶۲۲
شریف ← شریف تبریزی	سراج‌الدین قمری ۸۱
شاه نعمت‌الله ولی ۵۱۹	سعدالدین دراویچی ۱۶۸
شاه نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی ۵۱۹	سعدالدین لحافی ۶۸
شریف تبریزی ۴۰۵ - ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۴۰، ۵۴۱	سعد زنگی ۳۱۱
۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۶۴	سعد وراومی ۱۱۵
شهاب‌الدین تفریسی ۱۲۴	سعدی شیرازی ۵۴۰، ۳۲۲، ۳۱۱، ۶۹
شهاب‌الدین ساوه‌ای ۹۹	سلطان سلیم میرزا ۳۸۴، ۳۸۲
شمس‌الدین اسعد گنجه ۱۵۷، ۱۱۲، ۸۴	سلطان سلیم بن محمد اکبر ← سلطان سلیم
شمس‌الدین الیاس گنجه ۱۳۶، ۱۱۳	سلطان طغرل ۷۹
شمس‌الدین جوینی ۱۶۳، ۶۲	

عایشه مقریه ۸۰، ۹۲	شمس الدین سجاسی... ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۶۸
عبدالله ۸۶	شمس الدین صاحب دیوان ← شمس الدین جوینی
عبدالواسع جبلی..... ۱۰۲	شمس الدین گنجه ۱۱۶
عزالدین سمنانی..... ۱۵۸	شمس الدین هروی ← شمس هروی
عزالدین شروانی..... ۱۶۴	شمس طبسی..... ۱۱۹
عزالدین شروه..... ۱۵۶	شمس گنجه..... ۱۰۲
عزالدین کحال..... ۹۵	شمس هروی ۱۱۱، ۱۲۰، ۱۲۵
عزیز الدین شروانی..... ۱۲۰	شیخ اجل ← سعدی شیرازی
عطار نیشابوری..... ۵۲	شیخ احمد ژنده پیل ۳۰۰، ۳۳۰، ۳۴۰
علاءالدین غوری..... ۱۲۲	شیخ جام ← شیخ احمد ژنده پیل
علاءالدین محمد..... ۴۱۹	شیخ سلیم..... ۱۱۰
علی (ع)..... ۱۹۸، ۵۴۰، ۵۲۳، ۶۲۱	شیخ شهاب الدین سهروردی..... ۵۴
علی بن الحسین..... ۹۸	شیرین... ۳۱۲، ۳۳۶، ۳۶۰، ۴۶۱، ۴۷۶، ۴۷۷
علی بن موسی جعفر ← رضا (ع)	شیرین (محمد شیرین مغربی)..... ۵۴۰
عمادی ← عمر عمادی سوزنی	صادق (ع)..... ۶۲۲
عمّار..... ۶۲۲	صاین الدین..... ۶۲، ۷۶
عمر خیام ← خیام نیشابوری	صدرالدین زنگانی..... ۵۶
عمر عمادی سوزنی..... ۷۸، ۱۰۹	صدرالدین خجندی..... ۶۱، ۷۵، ۱۱۲، ۱۲۷
عنایت..... ۲۶۵	ضامن ← رضا (ع)
عنصری..... ۹۷	ظریفی..... ۳۹۰
عیسی (ع)..... ۵۷، ۱۲۳، ۲۵۴، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۱۴	ظهیر الدین شروه..... ۱۵۹
..... ۳۲۶، ۳۳۲، ۳۶۰، ۳۷۱، ۳۷۶، ۳۸۰، ۴۳۵	ظهیر الدین فاریابی... ۵۸، ۵۹، ۹۴، ۱۱۰، ۱۱۴،
..... ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۷۷، ۶۴۳ ۱۲۳، ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۶۰
غزالی ← غزالی مشهدی	ظهیر الدین قراچه..... ۸۲
غزالی مشهدی..... ۳۸۳	عارف جام ← شیخ احمد ژنده پیل
غیاث..... ۲۶۲	عایشه سمرقندیه..... ۶۵، ۹۰، ۱۳۹
غیاث الدین علی کهره شیرازی..... ۵۱۹	

کاظم (ع)..... ۶۲۲	غیاث کھرہ ← غیاث الدین علی کھرہ شیرازی
کلیم ← موسیٰ (ع)	فخرالدین خالد..... ۸۳
کمال الدین اسماعیل اصفہانی... ۶۳، ۷۵، ۸۲،	فخرالدین رازی ← فخر رازی
۸۵، ۸۸، ۹۳، ۹۷، ۹۹، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۵،	فخرالدین مبارکشاه... ۶۷، ۱۰۸، ۱۲۲، ۱۵۵،
۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۵۸،	۱۶۸
۱۶۹، ۳۱۷، ۳۳۶	فخرالدین محمّد..... ۱۶۶
کمال الدین عبدالرزاق..... ۱۰۳، ۱۱۶	فخر رازی..... ۵۲، ۵۴، ۵۷
کمال الدین مراغی ← قاضی کمال الدین	فخر علی کی شبستری..... ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۴۵
مراغہای	فرعون..... ۱۹۸
کمال اسعد زیاد..... ۱۵۶	فرہاد... ۲۳۷، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۳۶، ۳۶۰،
کمال کوتہ پای..... ۱۲۴	۳۶۸، ۳۷۳، ۴۳۳، ۴۶۱، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۳،
کمال لبنانی..... ۱۰۸	۵۰۸، ۵۱۲، ۵۱۵، ۵۴۵، ۵۶۲
کوہکن ← فرہاد	فریدالدین عطار ← عطار نیشابوری
لسانی (شیرازی)..... ۳۹۳، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲،	فریدون..... ۳۹۰
۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹،	فلاطون ← افلاطون
۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷،	فیض کاشانی..... ۶۱۷، ۶۱۳
۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴،	قاسم کاهی..... ۳۸۳
۵۶۶، ۵۶۷، ۵۷۱	قاضی ابوالمجد..... ۱۱۷
لقمان..... ۲۴۴	قاضی شمس الدین شبستری..... ۱۵۱
لیلی..... ۳۰۹، ۳۳۴، ۳۴۱، ۳۴۵، ۳۴۸، ۴۴۹،	قاضی علی..... ۴۵۸
۴۷۱، ۴۷۴، ۴۷۹، ۴۸۲، ۴۹۰، ۶۸۱	قاضی کمال ← قاضی کمال الدین مراغہای
مانی..... ۱۹۱، ۲۳۷	قاضی کمال الدین مراغہای... ۸۵، ۱۳۵، ۱۵۶،
مجتبیٰ ← محمّد (ص)	قطب الدین عتیقی... ۶۳، ۶۶، ۸۱، ۸۷، ۱۰۳،
مجدالدین..... ۱۳۵	۱۰۵، ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۳۴، ۱۴۱، ۱۵۰،
مجدالدین بغدادی..... ۵۲	۱۵۹، ۱۵۲
مجدالدین همگر..... ۸۸، ۱۶۴	کاتبی نیشابوری ۱۹۰، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۳۳، ۲۴۲،
مجنون... ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۸، ۳۲۱، ۳۳۴، ۳۴۱،	۲۴۶، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۸، ۳۴۳

۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۵۱، ۲۵۳،	۳۴۵، ۳۵۰، ۴۳۳، ۴۳۸، ۴۴۳، ۴۴۹، ۴۵۴،
۲۶۲، ۲۵۸، ۲۵۷، ۲۵۵، ۲۵۴	۴۷۱، ۴۷۴، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۷،
منعم خان ۳۸۴	۴۹۰، ۴۹۷، ۵۰۸، ۵۱۲، ۵۱۴
موسیٰ (ع) ۵۴۸، ۱۹۸، ۱۹۱، ۷۵	مجیر الدین بیلقانی ۱۱۱، ۱۳۰، ۱۴۶
مہدی (ع) ۶۲۲	محتشم کاشانی ۳۱۶
مہذب الدین نیشابوری ۸۳	محمد (ص) ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۶۹، ۶۲۱
مہستی (گنجوی) ۷۵، ۸۰، ۸۴، ۸۹، ۱۱۴، ۱۱۵،	محمد اکبر غازی ← اکبر شاہ گورکانی
۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹،	محمد بن المسعود ← ابوالمجد تبریزی
۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۶۷	محمد بن عبداللہ النیسابوری ← کاتبی
میرزا دانیال ۳۸۲	نیشابوری
میرزا عزیز محمد ۳۸۲	محمد بن مسعود بن مظفر ← ابوالمجد تبریزی
ناظر ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۴۲،	محمد بیرام ← بیرام خان
۲۴۳، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴،	محمی الدین کاشی ۱۲۷، ۱۳۱
۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲	مراد بن اکبر ← شاہ مراد میرزا
نبی ← محمد (ص)	مرتضیٰ ← علی (ع)
نبی اللہ ← محمد (ص)	مسیح ← عیسیٰ (ع)
نجم الدین زرکوب ۸۱، ۱۲۶، ۱۵۵	مسیحا ← عیسیٰ (ع)
نجم دایہ ۱۵۴	مصطفیٰ ← محمد (ص)
نصیر الدین طوسی ← خواجہ نصیر الدین طوسی	معین الدین بختیار ۵۶، ۱۵۷
نظام (نیشابوری) ۳۴۳	معین الدین سجزی چشتی ۳۸۸
نظامی گنجوی ۷۳، ۵۴۰	مقداد ۶۲۲
نوح (ع) ۱۹۸، ۲۱۹	ملا محمد محسن کاشانی ← فیض کاشانی
نوشیروان ← انوشیروان	ملک فخر الدین مبارکشاہ ← فخر الدین
ولی خراسانی ۱۲۱	مبارکشاہ
ہادی (ع) ۶۲۲	ملک مجد الدین محمود ۶۷، ۷۶، ۱۰۴
ہاروت ۲۳۴	منصور (حلاج) ۳۳۱
ہلالی جغتایی ۳۰۸	منظور ۲۱۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳،

۲۳۴.....	یاقوت	همام الدین تبریزی..... ۶۳، ۶۸، ۷۱، ۷۳، ۹۱،
۱۶۰، ۷۰.....	یمین اصفهانی	۱۶۰، ۱۴۳، ۱۲۹، ۱۱۶، ۱۰۵
۶۴۳، ۳۷۵، ۳۷۱، ۳۶۸، ۳۲۶، ۵۵،	یوسف (ع)	همام الدین ← همام الدین تبریزی
۶۵۰		همام الملة والدین ← همام الدین تبریزی

۵. جایها

۳۰۷، ۳۱۱، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۴۲، ۳۷۳، ۳۷۴		آگره..... ۳۸۳، ۳۸۱
۵۶۵، ۴۷۳، ۵۴۳		اجمیر (کوه)..... ۳۸۸
۵۷۹، ۳۵۱، ۳۰۸، ۱۲۶.....	ختن	۳۹۳.....
۳۷۶.....	خراسان	۱۵۱.....
۵۴۳، ۵۴۲، ۵۰۹، ۴۲۸، ۳۷۴، ۲۵۲.....	خطا	۶۷۹.....
۳۷۴.....	روم	۶۷۴، ۳۱۷، ۲۲۱.....
۳۷۴.....	ری	ایران..... ۶۶۴، ۶۵۷، ۶۴۸، ۶۴۳
۳۸۳.....	سکری	بابل..... ۲۵۲، ۲۱۶
۱۲۷.....	طراز	بدخشان..... ۶۵۷، ۳۲۰
۶۴۳، ۲۲۳.....	عراق	بنگاله..... ۳۸۶، ۳۸۴، ۳۸۱
۶۸۹، ۶۵۶، ۳۱۱.....	فرنگ	بنگالی محل..... ۳۸۶، ۳۸۵، ۳۸۱، ۳۸۰
۳۱۶.....	کاشان	تبت..... ۲۵۲
۴۶۴، ۳۹۲، ۳۷۶، ۳۶۹، ۳۰۶، ۱۹۸.....	کعبه	تبریز..... ۵۱۹، ۳۳۶
۳۸۵.....	گجرات	چگل..... ۶۶۳، ۴۷۹
۱۵۱.....	گنجه	چین..... ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۶
۳۸۶، ۳۸۱.....	گور	۲۲۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۴
۶۷۹.....	همایون تپه	۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۲

هند ۲۱۶، ۳۱۱، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۵۱،	هندوستان ← هند
۳۷۳، ۳۷۴، ۳۸۵، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۵۲	یزد..... ۵۱۹

۶. کتابها

آب زلال..... ۶۱۷، ۶۱۸	گلزار عبّاسی..... ۶۴۳
حلاج نامه..... ۵۹۷، ۶۰۷	لسان الغیب..... ۵۴۱
خلاصة الاشعار فی الرباعیات..... ۱۶۹	مجمع البحرين..... ۲۰۶، ۲۶۹
رباعیات شهرانگیز (لسانی شیرازی)..... ۳۹۳	وصف عمارت پادشاهی..... ۶۸۷
سهو اللسان..... ۵۴۰	